

خطی
کتابخانة مجلس شورای اسلامی
۱۳۶۰۹

فی التوحید

علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار — هر کسی گوید که من دانم از او باور مدار

مصطفی هرگز نگفتی تا نگفتی جبرئیل — جبرئیلش هم نگفتی تا نگفتی کردگار

چون محمد را ز علم غیب اندر ره نبود — باز بدست را کی باشد محل گیرودار

قول شبلی و جنیدم نیست باور گو چرا — زانکه موسی را و هارون را ندادند اختیار

ای اگر موسی بدانستی ز سحر سامری — کی چهل روزش بدی در طور سینا خود قرار

گر محمد را خبر بودی که در جنگ احد — حمزه را خواهند کشتن کی رها کردی سوار

جز کلام حق حدیث دیگران افسانه دان — از منجم دور باش و از معبر کن کنار

از حکیمان دور باش و هرزه گویان را بران — تبع رمالان نشوی وکن کتابان باره

آدم و نوح و نبی در شفاعت یار نیست — شیخ صنعان گو بدست ناامیدی سرنگار

این شفاعت مصطفی و اهل بیتش را بود — این عنایت با علی و آل کرد آمرزگار

هر کسی شیخی پرستند و باشد شیخ من — مصطفی و آل او با این و آنم نیست کار

شاه دین باشد امام من ز بعد مصطفی — مهر او در دل فکندم عشق آتش برقرار

نظم این شعرم سبب این بود چون من [illegible] — باز گردیدم نامرد کار امیدوار

همرهم بودند گروهی مردم سلطانیه — ناعلی بودند قومی مومن و پرهیزگار

مومنان گفتند بخوان فضلی تو از فضل علی — روز نوروز درست و فضل عید و ایام بهار

من حدیث نقد سلمان و دو ستا از زر — خواندم برخاست غمفضی جاریتی نابکار

گفت با من کای خراسانی چرا گویی دروغ — مرتضی بیش از محمد کی بجا بد آشکار

ابلهی زد بانگ بر وی از سر خشم و غضب — کای سگ نادان بی دین احمق ناخوش نهاد

مومنان را انچنین گفتارها باشد پسند — بعد ازین دیگر مگو و دست ازین مسئله بدار

مصطفی و مرتضی هر دو ز نور ایزدند — تا جهان بود است باشد نور شاه ذوالفقار

گر ز من باور نداری قصه سلیمان کنون
بود در عهد سلیمان نبی دیو دنی
بارها بر روی سلمانی سلیمان عرض کرد
دست و پایش زنجیر کردی بربند
چونکه عاجز شد سلیمان پس بدرگاه خدا
بنده را برهان ز چنگال چنین دیو دغلی
چون مناجات سلیمان شد همانـدم از زمان
دیو را زد بر زمین و دست و پایش را ببست
کرد چندینش سلیمان گاهی جوان سرخ روی
گفت من سر خدایم پس ببند اندر مرا
این بگفت و گشت از چشم سلیمان ناپدید
همچنان در بند بد تا روزگار مصطفی
گفت یا سید مسلمان میشوم از جان و دل
مصطفی گفتا گر بندت ز ا[illegible] بگشاید کسی
دیو گفتا یا رسول الله ببندانم و را
مصطفی گفتا برد تو در مجمع یاران من
دیو شد در مجمع یاران بسید را بدید
دیو گفتا الامان استغفر الله العظیم
تو بدوران سلیمان بند کردستی مرا
حیدر صفدر ره ایمان و اسلام عرضه کرد
بندهایش پاره کرد آنگه امیر المومنین

از سلیمان گویمت یک داستانی گوش دار
نام او عفریت بود و تن بدش چون کوهسار
دیو نافرمان سلمانی نکردی اختیار
دیو کردی در زمان زنجیرها را پاره بار
گفت ای خلاق خلقان رازق هر مور و مار
هم بحق مصطفی و آل یاسین و تبار
گشت پیدا سرخ رویی گلرخی سیمین عذار
بندها از لیف خرما کرد بر وی استوار
از کجایی و کیایی شرح خود میشم بیار
سر خالق پیش مخلوقش نگردد آشکار
دیو ماند و بند ماندش در زد و پرش مسار
نزد سید آمدش زاری کنان و سوگوار
بند بر گیر از منی و اسلام بر من عرضه دار
جز نمایندش کور سید بندهایت مرد و ار
گر تو میدانی نشانم ده زیهر کردگار
تا تو بشناسی مرا در مجمع اهل کبار
تا نزد حیدر آمد کرد بر حیدر نظاره
توبه کردم توبه کردم یارب و یا زینهار
ای سپه مردان عالم [illegible] روز شمار
دیو شد دین دار و با دیوان دیگر صد هزار
این سخن پنهان نباشد در زمین و در دیار

باغ رشش هر سالی صبا سازد مسیح آسا
کند در موسم نوروز بهر زینت عالم
نوروزی بدوزد در چمن خیاط تقدیرش
برای بلبل عاشق کند پیدا فروزدین
فراز منبر چوبین گل گرداند از قدرت
بهنگام سحر [illegible] برنالد
فروزد آتش موسی ز شاخ ارغوانی
بخوار گشته و عنبر میان مجمر آتش
کلاه زرد و دستار سفید و جامه اخضر
چمن را رشک فردوس برین گرداند و سازد
در ایامی چنین تا که [illegible] که با بدیه آید
زبیح بهر خواند [illegible] مهر [illegible] وز ندید
فرو [illegible] انجنان در کوره [illegible] زار آتش
درین حدت [illegible] عجب نبود
حرارت [illegible] از بار خورشید [illegible]
میان انجنان گرما که سوزد مرغ پرنده
[illegible] جرم سهیل از گوشه گردون
شب [illegible] در نقصان افزون [illegible]
[illegible] شاخ [illegible] بستان [illegible]
[illegible]

بفصل نامیه اجزای خاک مرده را احیا
پر از گلهای گوناگون سراسر دامن صحرا
قبای غنچه گلگون کلاه نرگس شهلا
ز خاک تیره خاره گل ز خاره سبزی از خارا
هزاران بلبل دستان سرای خوش نوا گویا
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] پوشد [illegible]
[illegible] فرش [illegible]
که [illegible] چون موم [illegible]
[illegible] ازو خورشید [illegible]
گر [illegible] ریزد [illegible]
بجای [illegible] شاخ مرجان [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] چهار [illegible]
[illegible] میزان [illegible]
[illegible] میزان [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
صبا آلوده گرد [illegible] غنچه [illegible]
[illegible]

ز فیض نور احمد گوهر رخشان رخشنده
پدید آورد از حکمت بقدرت آتش [illegible]
ازان در درخشنده نظر انداخت چند ای
که از تاب و تبش یکباره اخت جرگوهر والا
بخاری و بخاری از دل گوهر معلا شد
غبارش گشت [illegible] بخارش گشت مستعلا
[illegible] ظلمت شد بخارش محض نور آمد
ازین شد [illegible] زان شد عرصه غبرا
فلک [illegible] بخرج آورد و گردان [illegible]
زمین از [illegible] کوه [illegible] ساخت [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]

بقیه

این یقین ای دوستان مومنان
دوستان و مومنان زین سخن باور نبود
گر نگاشان بود می این قوم ما از [illegible]
سبحان الذی اسری علی مرتضی
در تخلص گر فانجنگی شدم در ملک فاش
مردمان هیچش رابا حقیقی عادت بود
از مروت دور و نکه تربیت شان کم بود

آنکه او باور ندارد او لعین و خاکسار
خارجی و ناصبی گو این سخن باور مدار
خاک پایم بوسه دادی مردمان آن دیار
نیست منکر این سخن با جز لعین خاکسار
لیک از انجنگیان دارم دل مجروح نثار
زانکه نظم من بود مانندهٔ در شاهوار
طعنها بسیار دارند و کنایها بی شمار

۳

گر مسلمانی و مستری ز خشم گردگار
تو مخور می را و گرد خمر خواران هم مگرد
زن مخواه از خمر خواران گر تو هستی هوشمند
صد هزاران خمر ناحق پیش کرد آن خمر شوم
از فعال خمر بشنو در خراسان سروری
دختری بد پادشه را با کمال و با جمال
پادشه را در همه عالم چو آن دختر نبود
تا که گشت از قضا راست شد آن پادشاه
روی دختر دید تابان همچو قرص آفتاب
خمر در وی کار کرد و گشت با شیطان رفیق
دخترش فریاد کرد و گفت یا بابا امان
پادشاه نشنیده و بردی دو ملعون خیره شد
همچنان افغان کنان در زد می ورد وی د[illegible]

توبه کن از خمر [illegible] تا نگردی بی نجار
از خمر خواران دور شو پرهیز کن در لیل یار
دختر خود هم مده با خمر خواران زینهار
هم طمع زد دختر خود نیز دارد خمر خوار
پادشاه بلخ بود و تاجدار [illegible]
سرو قدی ماه رویی فتنه جویی گلعذار
روز و شب چون جان شیرین داشت او در کنار
رفت نزد دختر خود بس خراب و بیقرار
یا چو ماهی کو بود اندر ابر زرد و یخ و نیک جاک
دست بر دختر کشید از مستی شهریار
او بزاری از پدر میخواست گریان زینهار
دخترش گفت ای پدر از حق تعالی شرم دار
مکر بستش آن صنم بس عاجز و در بسته [illegible]

پس بدان می کرد ما ساعد دست آن صنم
کز بزاری دست با بارامی او نوید داد
پادشه بشنید دا افکندش بر دوش دختری
بامداد از خواب مستی اندر آمد بی خبر
دیده گریان اشک ریزان موی کنده بیکران
بانگ بر وی زد پدر گفتا که بود است مر ترا
دختر آمد در حدیث آنگاه گفتش مرد را
حال ظلمش با خیال چون رفته بد او باز گفت
رعشه بر اندام او افتاد از ترس خدا
گفت با خود کز کجا نام در جهان
این برآمد شید در ساعت ز رهنماوی
از خجالت آنچنان آواره شد اندر جهان
دختر مسکین قضا را ماند از وی حامله
آمد از وی یک پسر مانند ماه در خوبروی
دختر از کین پدر بد بر کودک را اشکم
خادم دختر ورا بر داشت هم شب بر دوش
بر بدان حالت بشب در مانده کودک تا بروز
خواجه از شهر گرگان بود ای در سفر
میشد آن خواجه قضا را تا بنماز بامداد
بر فراز راه میشد بار رسیدش در زمان
همچو ماری گشته غلطان در میان خاک و خون

کز خراشیدی بناخن روی خود را آن نگار
کر ز نیمی باید ز گفت شاها هوش دار
چون بکام دل رسیدش خوش بگفت آن
دیده دختر را نشسته بر سر زانو سوگوار
کرده از ظلم پدر را در وی ناخود فگار
کز جفا کرد دست با تو از صغار و از کبار
زان همه کردار دوشینه ز فعل خال نار
پادشه از کار بد شد دل حزین و سوگوار
اندران حالت نشد او بجو مرد دیوار
سر زده از خلق با شرم رو سیاه و شرمسار
از سرا بیرون دوید و گرد غربت اختیار
کس خبر آنجنش کی باشد یا چه بودش حال کار
ماند و بگذشت زنها این حکایت گوش دار
مال و مانی داشت کودک گرچه بودش شیرخوار
چون سگان وی را مادرش با تیغ افکند خوار
نیم شب از شهر بیرون افکندش در مغار
همچنان جان در تن وی بد بحکم کردگار
محتشم مردی بحشمت با قناعت مالدار
بهر حق بر جای آرد نماز شنید زار
دید آن کودک فتاده در دهان ان مغار
می گریستش پس بزاری زانکه بودش تن فگار

اوس بس

خواجه

خواجه او را بر گرفت و بید در شهر اندرون
راویان گویند خواجه داشت با خود دلبری
حامله بد آن کنیزک هم دران شب از قضا
آن کنیزک داشت وی را تا بیک سال شد
خواجه او را بر گرفت و سوی گرگان بار شد
پس بفرمان چند خواجه این دار فنا
آن پسر چون فر دولت داشت از
داوری شهر گرگان عاقبت بروی بماند
تا یکی روزش عزیمت بیک با نخجیر شد
روی در ره سوی نهاد او با امیران بزرگ
همچنان آن شهزاده با کمند تازیان
کز گرفتی گور را آهو در میان مرغزار
صید جویان از قضا افتاد سوی شهر بلخ
گرد آن شهر معظم در طراف ان نوجوان
خشم در وادی کرامد از سپاه او یکی
از در دروازه خلقان آمدند از حد برون
خبر شاهی رسید آنگاه نخ
شاهزاده از یکی پرسید کیس ما صنم
گفت دخت شاه بهجت این کار محتشم
دید در بازوی دختر دختر او در اهم بدید
اندران ساعت رسیدند لشکر شهزاده هم

۶

اشکم او را دوخت پرورش بشیر خوشگوار
در سفر در روز و شب دایم ورا بد غمگسار
دختری زادش بمرده اندرین دار الگذار
سال و مال رسید آن شاهزاده سرد دار
تا که کودک بر گذشتش سال هفده روزگار
رخت بر بست و شد در دار باقی بر قرار
پادشاه شهر گرگان گشت شد استوار
دولت و اقبال شاهی ماند بر وی پایدار
با سپاه و لشکر خود او برون شد زان دیار
جنگلی از شهر بام و تنگ کردی شکار
هیچ وعد صید گردش از یمین و از یسار
گر بنخجیر و ملکان می شدی در کار زار
بعد سه روز و سه شب از جمع یاران دیار
بود گردان در تعجب از یمین و از یسار
ناگهان از شهر آمد بانگ کوس و گیرودار
شاه ایشان دختر و با لشکر بی شمار
باندیمان و غلامان دگیران بیشمار
از شاه گیت لشکری با من درین دیار
در جهانداری ندارد مثل فاخر در شکار
از قضا را هر دو گشتند یک دگر را دو سپیدار
با غلامان و امیران و سپاه و گیرودار

دختر او را با سپاه و لشکر اندر بلخ برد   هم در آن شب جفت او شد هم بحکم کردگار
پادشاه نوجوان چون دید زان آن دلبری   شادمان با کام دل بگرفت او را در کنار
چون بکام دل رسیدش خوش بخفتش تا بروز   بر تو خوانم تا بدانی قدرت پروردگار
بامدادان دید دختر اشکم شهزاده را   بر دریده بود و در پیچید زخم تیغ ابدار
بازپرسیدش ازو گفت این زخم درشت   از چه آمد اینچنین بر اشکم تو استوار
آن پسر از خواجه بشنیده جمله با ما در بگفت   آنچه بر وی بد گذشته کرد یکسر آشکار
چون بشنید این قصه دختر بلب دندان گزید   جامه را بدرید گفتا یا خدایا زینهار
این چه محنت بود کردی بر سر من سرگذشت   این چه آفتهاست کامد بر سرم از هر کنار
گر گناهی آمد از من آن بحضرت تا بشنید   توبه کردم یا الهی در گذر هم رحمت آر
مادرش آنکه روان بر گفت اندم سرگذشت   شاهزاده زار و گریان گشت گفتا چیست کار
اندرین بودند تا کز هاتفی آواز داد   هر دو تن را کای شما هر دو قرین روزگار
کین زمان غم را بدل اندر مدارید آن دگر   کز شما را کرد رحمت خالق پروردگار
مادرش بر خواست عزم طاعت داور کرد   چو عفو فرموده او را داد در هر مورد و مار
در مقام با صفا و خانهٔ خلوت زند   جز نماز و روزه و طاعت نکردی هیچ کار
شاهزاده بود گریان زان قضا اندر خویش   گفت الهی من ندانستم مسوزانم بنار
ای خداوند کریم وای خداوند رحیم   پرورش هست کارم در نهان و آشکار
باز آمد ز آسمان آواز آن شهزاده را   کای جوان رهگذار و ای غریب این دیار
سرگذشت مادر و با تو را معلوم شد   هم ترا با مادرت پیوند کردند اختیار
این زمان تو نیز عزم طاعت داور کن   حق شناسی زیبدت ای وز تا ترا آمرزگار
بعد از آن مادرش گریان بد اندر روز و شب   طاعت یزدان همی کردی همی بد اشکبار
شاهزاده نیز عادل بود اندر راه دین   مادرش کو بود جفتش شد امین روزگار

یکی روز از قضا رفتند پس در پیش او   تا کنند از وی سوالی آنچنان کاید بکار
رسول از وی بکردند از زنا و خمر و خون   پس بگفتندش ازین هر سر کرا فتد اهل نار
گفت خمر است آنکه باشد از همه کاری بتر   در همه خلقان بتر آنکس که باشد خمر خوار
پس پریشان گفت احوال خود آن زیبا صنم   آنکه زو بر وی گذشته بود در روزگار
فعل خمر است آنکه باشد از همه کاری بتر   در همه خلقان بتر آنکس که باشد خمر خوار
آنکه او را شاه بیند از جنت دانید گفت   هم برادر هم پسر هم شوهر و هم جفت یار
خمر خوارا غافلا عبرت بگیر از کار من   چون بشنودی سرگذشتم تو بمسکین اعتبار
یا الهی توبه ده زین خمر خواران جهان   از همه کس دور بادا شر خمر و خمر خوار
این سراجی گفت این تا بماند یادگار   از ولای شاه مردان تا قیامت بر قرار

۵ نصیحت

ای برادر جهد کن تا تو نباشی بی نماز   روز و شب تو سعی کن زنهار خواه از بی نماز
امر حق را بنده چو بشنو فرمان او را در پذیر   پنج نوبت ساز کن تا تو نباشی بی نماز
بی نمازی خو مکن تا تو نمانی در عذاب   زانکه باشد روز و شب در لعنت حق بی نماز
زن مخواه از بی نماز و هم بده دختر بزو   تا نگردی دور شیخ از شومی سر بی نماز
بی نماز از ار صحبت دور کن تا چه صحبت   گر بمیرد بی نمازی تو مکن بروی نماز
بی نماز از ابنای است سخت باشد حال کس   در میان مرگ باشد دور ز ایمان بی
ماهیان از قعر دریا مرغکان اندر هوا   روز و شب گفتارشان لعنت بود بر بی
جای گور بی نمازان گنبدهای دوزخست   مار و مار است همنشین و هم رفیق بی
بی نمازی بدتر است صد بار از مردم کشتی   در شریعت لازمست کشتن ز روی بی نماز
کنجک و قمری در مکان و آهوان در کوه دشت   نوحه گر زاری کنان لعنت کنند بر بی نماز
گر کنند غسل جنابت غسل از و ناید درست   دائما باشد جنب آنکس که باشد بی نماز

ای مؤذن تا توانی وقت را دریاب تو | تا نگردند مؤمنان در دار دنیا بی نماز
هر که او بانگ مؤذن بشنود مؤمن بود | شاد و شادان در رود تا او نماند بی نماز
روز محشر بی نمازان با گروه فاجران | میشوند با قوم عصیان در جهنم بی نماز
بی نماز و بت پرست هر دو بهم در دوزخند | خارجی و ناصبی صد بار به از بی نماز
تو یقین دان در شریعت ای جوان پاک دین | کافر و ترسا و بی دین به بود از بی نماز
من بگویم یک سخن از قول حق گر بشنوی | دم سگ بهتر بود از ریش و هم مرد بی نماز
در قیامت رو سیه بدبخت خیزد او اما | چون یزید و شمر و مردان خوار گریان
روز محشر حشر او باشد یقین با کافران | میروند افتان و خیزان سر بزانو بی نماز
ای ثنایی تا توانی روز و شب این پند ده | تا مگر از پند تو عبرت بگیرد بی نماز

فی النعت

بنا کردم ابا مرد سخن دان | فضیلت نامه از شاه مردان | بنام کردگار هر دو عالم
کریم و لایزال و فرد سبحان | خداوندی که هست و بود و باشد | بامر او سپهر و چرخ گردان
ز صنع کامل او گشت پیدا | ستایش رود (?) آفرینش انس و جان | رسولانش گزین اندر زمانه
هدی ره نمای راه یزدان | محمد شمع جمع انبیا بود | که عالم جسم آمد او چو جان
علی آن شهسوار روز محشر | که شیر خویش او را خواند رحمن | نشسته بود روزی سید ما
بمسجد پیش او در جمع یاران | که ناگاه از در مسجد درآمد | یکی مردی ضعیف و زرد و نالان
نشان صدق در رویش مبین | بدار خاصان حق آن مرد مردان | بیاران گفت پیغامبر که هر کس
که خواهد دید یار من برضوان | ببیند این ولی عهد ما را | گزین جابر بنجاح (?) راه ایمان
بعهد عمرش کاری نگفته | علی آن در درا باشد چو درمان | بگفت این و ز بعد چند مدت
بمیر رفت از دنیا برضوان | پس از پیش [illegible] از دو راه صدیق | عمر را گشت در اسلام فرمان
گزین جابر نشسته بود روزی | بخانه با حلال خویش شادان | زن مستوره او حامله بود

رسیده بود آن ماهش بپایان | زن اندر درد و بیخی آرزو کرد | ز بهر خود کباب از گوشت بریان
بگفتا جابرش درویش حالم | ندارم هیچ دنیای بجهان | فقیرم من ضعیفم ای ضعیفه
صبوری کن صبوری کن بدوران | درین بودند کز ناگه نهانی | درآمد طرفه گاوی فربهش ران
زنش گفتا که تا این گاو آمد | که تا این رنج کرده بر من بیان | بدو گفتا که اندر عهد عمر
همی گاو کسان ناگشت نتوان | برون کردش در خانه فرو بست | نگه زانکه زاید بحث ترسان
دگرباره بیامد گاو بر در | همی کرد او بسان سیل افغان | بنقوشت کرد او با زبان گاو
درآمد جفت اندر پیش ایشان | زن جابر بگفتا زود برخیز | بقر مارا فرستاده است یزدان
بکش این گاو را تو بیدرنگی | ببیندش و مرا زین درد برهان | که لحم گوشت دارم آرزو من
برآرای آرزوی من بقربان | گزین جابر بزن گفتا که ای یار | درین شهر است مرا دشمن فراوان
جهودان لعین اند و بد اندیش | همه زنار داران خیل کفران | نباید کس بعمر گوید این حال
بنام خسته و مجروح و حیران | نه پروا دارم که از روی شریعت | دهم این گاو را انگه تاوان
زنندم صد و انگاهی برآرند | بگرد شهر اندر پیش طفلان | بزد آن گاو را او کرد بیرون
بر بست انکه در خانه چو سندان | چو بیرون رفت گاو از خانه او | همی نالید همچون شیر غران
دگرباره بزد شاخ و بکندش | در و دیوار و بند و کلید آن | درآمد پیش ایشان خویشتن را
بیفکند از برای ذبح و قربان | زن جابر بجابر گفت زود تر | بقربان ده کشش از امر یزدان
بکش این گاو را تو بیدرنگی | ببیندش و مرا زین درد برهان | که لحم گوشت دارم آرزو من
برآرای آرزوی من بقربان | سبک جابر بگی تیغی برآورد | نهاده این بقر سر را بعزان
چنین کردش اشارت گاو او را | بفرمان خداوند نگهبان | بگفت بسم الله و ببرید در حال
سر آن گاو را با تیغ بران | چو قربان کرد جابر گاو را زود | پس انگه در زمان ترسان و لرزان
کبابی را چنداگر داز آن گاو | بآتش در فکنده کرد بریان | بر پیش آن زن مستوره آورد
تناول کرد آن زن پاره‌ای آن | خلاص یافت او از درد و از رنج | دل جابر از او شد نیک شادان

دران مسجد یکی او زنی بود
در آمد اندران خانه به پنهان
برون آمد چو دید مردی
همین گاو ترا اینک به نقصان
بشد با پیرزن آن گاو دیدش
براو برد از زنی گاو دهقان
بزد بر دست گاو بنده را دو بس
گاو مرا لیست هلاکن هم پشیمان
که در خانش ببینند و چاره‌ند
برو تا خانهٔ جابر تو تا زان
بیامد رزو و افلح تا بدان در
بدید او روی افلح را بدان آن
بگفتا شخصی آمد نزد عمر
بده تو داد من انصاف ستان
گرفت او دست جابر شد بمسجد
براو را با سیاست گاه دزدان
بر تو دست جابر را روان زود
ازین اندیشه شد چون ابر گریان
زنم در حل بد میخواست او لحم
کنم آن درد را دایه بدرمان
زدم بیرونش کردم در بستم

منافق دشمن مردان میدان
کباب لحم و گاو کشته را دید
که بنجستی یکی گاوی بدینسان
بزد بر دست جابر چنگ آن گاو
روان گردید و باز آمد خروشان
بگفتا با عمر آن گبر سیدین
درین معنی گواهم هست خان
دگر ره گفت کو امد نه جابر
مرو را پیش تو ای صدر خلقان
معین کن تو این احوال با زود
بزد مر حلقه را بر در چو سندان
بگفتا فرصت افلح بد نوبت
که جابر گاو من دزدید پنهان
بگفت این بشد افلح بخانه
بگفت از دست خیت پنهان
بنه دیگ و تو روغن اندر وی بر
بکن رحم و قصاص شرع از آن
بگفتا ای عمر من نیستم دزد
نبودم هیچ وجهی هیچ اعیان
ز در تا که یکی گاو در آمد
دو بارش ای عمر از در بیابان

شنید او بوی لحم و زود برخاست
عجب آمد مر آن زن را از آن شان
چو زن بشنید گفتا دیده ام من
بکشتست و بخورده پاره زان
سبک آن گبر آمد پیش عمر
ز جابر داد این مظلوم بستان
عمر گفتا که جابر دزد نبود
بکشتست گاو من بنوشت پنهان
با افلح گفت عمر رو برخیز
که باشد راست یا آن هست بهتان
سبک جابر برون آمد ز خانه
که تا رنجه شدی ای پیک برهان
بکشت و هست اندر خانه او
بدید آن گاو را کشته به ایوان
عمر گفتا که ای افلح برو زود
بکن آتش تو روغن را جوشان
چو جابر از عمر بشنید این حرف
نکردم قصد مال هیچ انسان
که لحم از زن من کبابی
بگفت از پیش من چو گاو در آن
دو بارش ره باز آمد در زمان گاو

ز لحم شاخ او در کرد بریان
نخوردم گاو را از روی کبابی
چنین است حال گفتم ای کبابا
برای خاطر تو حکم حق را
کشان بیرون برش تا جای میدان
بدید او دیگ جوشان پر ز روغن
چو رنگ جابر گشت لرزان
بنالم با عجزی گویم خدایا
معلا را بحق انجم جان
بگفتا یا الهی بر تو پیدا است
بداود و بادریس و سلیمان
با براهیم و اسحق و بصالح
که هست این آفرینش ریوان
بحق مرتضی وان دو سبطین
که در ماندست مسکینت میان
دریغا رسیده آل احمد
که تا که در رسید آتش در میان
بگفتند با ولی الله اینجا
عمر قطع برش فرمود میدان
بی احوال او را گفت با من
بمسجد برد جابر را شتابان

در آمد گفت شد تسلیم پیشم
نخوردست آن زنم زان گوشت یک نان
عمر گفتا که ای جابر شریعت
نیارم از شریعت کرد نقصان
کشیدش افلح و بردش بدانجا
بسی مردم در آنجا گشته حیران
با افلح گفت از بهر خدا را
تو بی و انقدر ز بهر اسرار پنهان
عبادت کرد و انگه از سر درد
هران سری که از خلقست پنهان
بحق یوسف و یعقوب چو عیسی
بموسی و بعیسی و بالیاس آن
محمد مقتدای هر دو عالم
بمعصومان و اهل البیت یارب
ندانند عمر اسرار ما را
بحکم مسکینی بی علم و برهان
بپرسید از یکی گفتا چه حالت
همی برند دست دزد ایشان
با افلح گفت اینم شاه باجاه
نموده مصطفی اینجای برهان
چو عمر دید افلح را و جابر

اشارت کرد قربانم مکن هان
دگر باقیست اندر خانه من
قصاص آورده است از حکم قرآن
بگفتا این و با افلح گفت انگه
که بودای سیاست گاه دزدان
چو افلح برکشیدان تیغ فولاد
ابا ماده دمی تا پیش سبحان
گشادش دست او افلح در آندم
نهاد او روی خود بر خاک آن
بحق آدم و نوح آن دو مهتر
باسمعیل و خضر و هود و لقمان
بنور پاک ختم انبیا کو
کند او بهترین جمله خلقان
که جابر را خلاصی بخش در حال
که در این جرم بر من هست تاوان
هنوزش دست دل بد در مناجات
چرا جمع آمدند اینجای خلقان
یکی گفتا که جابر کرد دزدی
بکن تعجیل و بکند ساعتش هان
چو افلح این سخن بشنید از دوم
رسیدند آمدند خندان و شادان

عمر گفتا چه بودست حال برگو
مرا مانع شد ای فخر بزرگان
وزان سو رفت حیدر سوی خانه
ز بهر جابر آنجا حیله گر آن
برفت آورد آن رخت پیمبر
عمامه بر سر خود بست سلطان
دگر مقداد با عمار یاسر
باستقبال شد با خیل و اعیان
مدینه شهر بود و زدی آنگاه
روان مدینه غی گاو را خوان
گرا و کو سالکی آن گاو آنگاه
سر آن مدینه را کرد غلطان
عمر گفتا قصاص دزد باید
کنا خود کیست گوید دزد اعیان
علی پرسید ار دم گاو سرگاو
که ملک جابرم ای شاه مردان
عمر بشنید و در غصه در افتاد
بشوریده و بیارید ای عزیزان
بپرسید آنگهی حیدر از آن سر
مکن در راستی افزون و نقصان
قصاص شرع را راندی تو بر من

چرا تغییر شد در کار ایمان
ز علمش این حوالت کرد با من
بدید او اهل بیت خویش نالان
امیرالمؤمنین گفتا که قنبر
برفتش حیدر اندر دم بسامان
پس آنگه رفت سر نزدیک عمر
همان مالک اباجم مطیعان
علی بنشست بر جای پیمبر
تمامی گفت عمر با علی آن
بیامد صاحب آن گاو مال کس
کز این بخشش همی برد و خوان
عمر در حیرت ان کار در شد
که گشتی خصم را ای شاه مردان
بیاور در زمان آنگه آن سر گاو
بگوی آنگهی همسایه بسان
که ز دیده مرا از خانه او
که چون شد از سر بریده احوال
نشستند در یکی طشتی نهادند
که ای سر راست گو از بهر یزدان
زبان بگشاد آن سر گفت ای شاه
شدم آزاد از خصمان بفراق

جوابش انده ام گفت حیدر
ز نقل مصطفی آن قطب گیهان
حرامم رسول الله الخبا
بیاور آن لباس مصطفی را
بپوشید او لباس مصطفی را
حسن همره حسین و سعد و سلمان
عمر چون دید کامد آن سرافراز
صحابه جملگی گشتند ثناخوان
علی گفتا که جابر بیگناهست
گواهی نامه دادند ایشان
علی در لحظه تیغ خود برآورد
همه یاران از آن ماندند حیران
بالفتح گفت شد آن سر بیاور
نهادند اندر حضور شیر یزدان
بگفتا آن سر گاو بریده
همی برد و ما تشنه بریان
پس آنگه مرتضی گفتا از آن سر
به پیش شاه مردان مرد میدان
کرنا حال تو چون بود سر گو
ز تو خوشنود گشتم از دل و جان
مرا آزاد کردی اندرین جا

دید صیادی که گسترده دام
طوطیان را گفت آن شه ختن
تا روم در دام آن صیاد بر
طوطیان گفتند این بیهوده هست
عقل و دانش از تو گم شد گویا
زانکه اندر بند مانی مبتلا
در دم از روی هوا شد زین سبب
چونکه طوطی دید خود را قید دام
با شه آن طوطی گردن فراز
گفت اقبال من آمد در برم
طوطی رنجیده در دستش اسیر
در خود هر کس ثنا و مدح خویش
بر همه طوطی همی کردی سلام
خلق آن شهر از صغیر و از کبیر
گشته نظاره برو پیر و جوان
بر گرد آنگاه از شخصی سؤال
شوخ و شنگی نازکی عشوه گری
او بخوبی هست مشهور جهان
روی خوبش شمع جمع عاشقان
هست در خوبی کسی همتای او
هر که رویش دید گشت از دل بری

بود آن صیاد خود از شهر او
جمله را پیوستند در فرمان من
جملگی گر دید با من هم عنان
بر تو دیگر ماهی باید گریست
هیچ دیوانه نگوید این سخن
در قفس فریاد داری در بلا
آمد و در دام صیاد اوفتاد
کرد بر پر از ره عزت سلام
ماند بیرا رقصه طوطی گفت
کین صیدی بیامد در خورم
هر کرا می دید از پیر و جوان
بر زبان آورد شرح و کشف خویش
نام و باب هر کسی را از نخست
جمله حیران مانده در طوطی پیر
چونکه در بازار صرافان رسید
کین چه انبوه است هان بر گوی حال
بیت آن طرفی جنگلی نام
پیش او خوبان کمر بسته بجان
قبله عشاق روی او بود
مانده در کل سرو از بالای او
چار صد دارد کنیزک سرو قد

گز بر شه صید بردی گر گداد
آن چنان خواهد دل من ای خسیر
تا شود آن پیر شاد ما ان
تا تو رفتی سوی خلد ای بادشاه
زین سخن بر گرد لاحول کن
از دل شه رفته بود صبر و شکیب
در کشید آن پیر دام و شاد شد
نام پیر و باب او را گفت باز
هر دو پایش بست و در دستش گرفت
رفت سوی شهر صیاد فقیر
طوطی خوش لهجه شیرین زبان
هر که پیشش آمدی از خاص و عام
می بگفتی آنچه بودی او درست
بر منش شد خلق شهر از نیرذان
مردم انبوه آنجا جمع دید
گفت کاینجا نازنینی دلبرست
از قدش شرمنده کبک خوشخرام
گیسویش دل برده از سودائیان
کعبه مشتاق کوی او بود
هست معروف جهان از دلبری
چار صد دیگر غلام ماه رو

هر که خواهد کان بت عالم فروز یک شبی با او بهم آرد بروز بایدش یک بدره دیناری زر
تا شبی گیرد مرا او در کنار دیده است در خواب آن شب آن صنم آن پری رخ رشک گلستان ارم
خویش را با خواجه هم از حقیقت اینک دارد با وی اکنون گفت گفت از وی اکنون زر تقاضا میکند
زان سبب جنگ و جدا کا میکند چون شنید این قصه پیر ناتوان خواست تا زان جا نگه کرد روان
طوطیش گفتا دمی برجای باش تا بگویم من جواب بهر داد فاش این سخن با پیر چون طوطی بگفت
مردمان گشتند از آن حالت شگفت پس بدان طوطی بگفت ای مردمان من بگشایم مشکل این یا عیان
پس بفرمودش که تا رفتند دور آوریدند آینه اندر حضور چون گشادند روی آن مرآت زود
عکس آن مبلغ در آینه نمود عکس بنما افتاد چون در آینه طوطی گفتا طرفه بنگر آینه
خواب دیدی عکس هست و خیال بنگر اندر آینه یعنی مثال چون شنود این قصه طرفه بار داشت
دست از انصاف از آن کار برداشت مردمان از رحم همه گفتند کو این چه زرافتاد در بازار کو
خادمی زین حال چون شد باخبر رفت و گفت احوال طوطی بنگر کس فرستاد آن نگار سیم تن
کاوریدند طوطی شیرین سخن پیر صیاد آمد و طوطی بهم پیش آن گل رسید باغ ارم
دید طوطی چون شکر قند خویش بدرج اندر بازار گشاد پس شکر گفتا که ای شیرین سخن
شاید ار بفروشی این طوطی به من پس زبان بگشاد طوطی در زمان گفت دارم من بهایی بس گران
پر ببر من سیم و زر چندانکه تا کنی زر سیم و زر گردم نهان با خرد داد گفت ای سیمبر
تا نیاید در د[illegible] سیم و زر پر ببر طوطی زر چند شمار گرد آن شاد دل گل عذار
شادمان شد پیر کان مبلغ بدید گفت شکر خالق فرد مجید بعد از آن خود گرد پر از سیم و زر
آستان بوسید و شد زان ایوان بر در قفس کردند طوطی بی زبان چونکه خالی شد سرا از خادمان
چونکه خالی دید از ایوان از خبر گفت طوطی ای زن نادان بد تا چرا ای ماه رخ خشمگین
از برای چیست غمگین چنین ماتمی داری که هستی ترش روی حالت خود یک یک با من بگوی
چون شنید این قول از طوطی شکر گفت حال خویش با او سر بسر رفتنش با خسرو سوی شکار

گفت حال خویش با او سر بسر رفتنش با خسرو سوی شکار گفت با او از نهان و آشکار
قصه چل روزه مهلت خواستن عرض کرد آن کاغذ از سیم تن گفت با طوطی و بس بگریست زار
با دلی پر غصه از هجران یار سی و نه روز است که وعده گذشت چون کنم فردا که گفت از من گذشت
این بگفت و دست در گیسو نهاد روی می کند با افغان و داد از قفس طوطی زبان را برگشاد
گفت من شوی ترا ام ای حور زاد غم مخور اکنون که بخت یار گشت روزگار محنت و هجران گذشت
این بگفت و قصه شرح داد هر چه گفتم جملهای در گوش نهاد حالت خود یک بیک با او بگفت
کرد ظاهر جمله اسرار نهفت گفت فردا چون بیاید آن لعین پیش تو ای شیک فردوس مکین
خویش را با او زمانی از حیل چون بیاید آن بد آیین دغل پس بگویش گر تو هستی شوی من
از تو می پرسیم من اکنون یک سخن یک نشان بد شوی دلخواه مرا گر تویی رو شرح کن ظاهر مرا
داشت اسمی شاه از اسمای رب یاد اسم اعظم حق بس عجب هر چه دیدی مرده خواندی آن دعا
زنده کردی به فرمان خدا باز خواندی و شدی در جسم خود این جز او کس را نباشد از خلق خود
گر تو داری یاد آن اسم عظیم بیگمان شوی منی ای ترس و بیم از تعجب شد و گفتا شکرم
زین سخن فردا چو آید بر سرم روز دیگر خواجه شمعون لعین آمد اندر قصر آن ماه مهین
چونکه روی شوم شمعون را بدید کرد استقبال آن دون پلید دست شمعون را گرفت آن نیکبخت
پس خرامان برد بر بالای تخت گفت در دل از زمان شمعون شوم سنگدل شد نرم آخر همچو موم
پس بگفتا تا بیارندش خوان آن پری پیکر زسیم مهربان چونکه خوان سالار خوان برگرفت
بعد از آن ساقی بکف ساغر گرفت چون دو سه دوری می احمر گذشت کرد پس بهر دو را از سر گذشت
پس شکر آغاز غنج و ناز کرد خواجه شمعون را بسی اعزاز کرد گفت در دل شبهه دارم گمان
با تو خواهم گفت ای صاحبقران گفت شمعونش که بر گو زودتر کاشتم افتاد این غم در جگر
گفت شکر ای زر داشتی بهره مند سرو اقبال تو باد از بلند بود اسمی یاد شوی من را اگر
هر چه دیده مرده از جنس بشر چون بخواندی مرده گشتی زنده زان آن فسرده مرده داده روان

گر تو داری یاد آن اسم عزیز پیشکی شوی سخنی ای با تمیز مقصودم این بود گفتم مر ترا
گر تو میدانی بیان کن وا نما چونکه بشنود این سخن گفت ای فهیم سهل باشد هر چه گفتی این کنم
روز اول تا جرای ای سیم تن می پرسیدی تو از من این سخن تا شناختی گشتی اندکی
نامدی در دل ترا از من شکی شکر از شادی بهر سو شکر بد زیر قفس اندر مسکی [illegible]
گفت اگر هست اینکه گفتی با صوا تا نخوان در شو بخشم این کلاب تا یقین گردد که تو سوی منی
در حقیقت شهی و طوطی منی آن ورد نیز مد بر دون خود خواند در دم اسم [illegible]
رفت در حجره سنگ دار با فتاد از قفس طوطی زبان بازگشاد خواند اسم اعظم و در شد در آن
باز در جسم خود آن پاکیزه جان قالب طوطی فتاد اندر قفس زین عجب قصه که بشنود پس
چون شکر و ادید بدی شهریار گفت شکر صانع لیل و نهار روز چند از رنج غم هجران کشیده
شربت وصل آخر از دوران چشیده هم بجسم خویش آمد شهریار چونکه شد در جسم یک آن نابکار
زیر تخت خویش می نشستم دوام تا بپس خواری مرد آن نا تمام یاد ای جنت [illegible] کی کو [illegible]
می‌خواند کان بدی با خود کند یادگار طوطی شیرین سخن نظم در تبریز شد سر تا به بن

فی النعت

ای جمالت برده رونق از بیان آذری
گشته از نور تو روشن شمس و ماه مشتری

گل ز عکس روی تو دزدیده رنگ تری و لطف
نرگس از چشم تو باشد شاهدی در دلبری

قند در آب ز نالست ازلبی الفاظ تو
همچو گل بویا و شیرین در دهان چون شکری

از تو شد بوی عبیر و عنبر و مشک تتار
در تو دارد [illegible] قربت آدمی هم پری

صاحب تاج و براق صاحب سریر و وحی
ساقی جام طهوری و شراب کوثری

[illegible] شبه ربودش برده گاه تو
ای [illegible] اجلال شاهی و سر از افسری

آیت [illegible] تو [illegible] معلا ز رست
در خود مدح و ثنایی [illegible] در خوری

وصف [illegible] سید [illegible] در زمان
کز همه خلق جهان زیباتر و نیکوتری

نور تو یک شعله زد آمد از آن یوسف پدید
از همه لطف و ملاحت و آن همه خوش منظری

معجزاتت بیش از آنست یا رسول ذوالجلال
چون توانم گفت یکدم پیش مردم سرسری

نظم خواهم کرد یک معجز از آنها حال من
استان احمد مختار را [illegible]

بود در شهر مدینه مردکی شوم و جهود
مصطفی را دشمن از دین خدا کشته بری

دل پر از بغض محمد بر زبانش ذم او
روز و شب در هرزه گفتن بود اندر کافری

داشت در خانه زنی مستوره [illegible]
[illegible] نور خدا بد بر رخش چون [illegible]

شوهرش چون گشت واقف بغض زن [illegible]
ز آنکه دشمن بود احمد را جهود خیبری

روز و شب گفتی که ای زن ترک آن جادو بگو
گر تو میخواهی که از وصل من ای زن برخوری

گفت زن مهر نبی از جان نگردد دور [illegible]
هر کرای شوهر معاذ الله کرم [illegible]

داشت قصری عالی آن گبر جهودک [illegible]
گفت ای زن فرش من امشب تو بر بام آوری

ز آنکه کردار کرم من طاقت ندارم هیچ جا
آنچنان کرد آن زن مستوره از پاک اختری

شب در آمد رفت بر بام و زن خود را بگو [illegible]
فرش حق بگذار آن زن رفت پیشش چون پری

هر دو بنشستند یک ساعت جهود [illegible]
بعد از آن آغاز کرد آن ماجرا و داوری

گر شوی بیزار از دین محمد ور نه تو
خود محمد [illegible] اگر امشب ز دستم جان بری

زن چو بشنید این سخن گفتا کرم [illegible]
جان را قربان کنم بر دین احمد [illegible]

دست زد او را ز بالا [illegible]
گفت چون او بر زمین آید شود از جان بری

در هوا [illegible] آن زن مستوره را

۱۰

همچنان [illegible] قضا آمد [illegible]
آنچنان میشد که بر کنار [illegible]

چون جهودک [illegible] دید گفت [illegible]
با محمد بوده در علم [illegible] پیامبری

زن چو بشنید این سخن گفت ای جهود
هر که دین مصطفی دارد [illegible] سروری

شب همه شب تا سحر در فکر آن مستوره بود
تا بد حلیت اندر قلبش [illegible]

روز دیگر رفت در بازار آن ... چو دود | هیمه بخرید او دو خرواری چو عود قمری

سوی ... گفت ای بسوز این هیمه را | در تنور آنگاه بنهاد آدم آهنگری

عید سید بسوز این آن زن در تنور | تا چنان شد کآتش نمرود زان بس برتری

آنگهی زد تنورش برد زن را چنبود | کاش دل اکنون در دو چیز امروز زین مجمری

بار ما کن دین آن جادو و یار او در تنور | تا مسلمان ما شود کم ما نجیر او داوری

زن چو بشنید این سخن برداشت سر سوی سما | گفت زین یارب بفریادم که تو خود حاضری

حال من مسکین تو دانی ای خدای دادگر | راحم و رحمان و حی و علیم و داوری

با محمد از برایت من در آتش میبردم | ذاتک بهتر اندر جان و در جان بهتری

گفت زن نام خدا و مصطفی شد در تنور | بشنید این معجز زین تا جان شادی بردری

غلغل اندر آسمان افتاد و فریاد و خروش | جان گرویان گفتند یارب حاضری

چون در آتش رفت شوهر پیش سر تنور را | کرد محکم رفت در بازار او تا شاهری

تا سه روز اندر گذشت آمد دگر با خانه او | رفت تا خاکستر آرد از تنور و بنگری

دید زن را در تنور اندر نماز و دگر حق | با سمنش سنبل و پیراهنش نیلوفری

چون بدید آن معجز او زنار برید آنگهی | خاک پای زن ببوسید و شد او در اماری

گفت ای زن پشیمان در گردم کنی پنهان | پس بسید بر کر او را شد ... اسفا میبری

تا کشم در دیده خاک پای او چون توتیا | دین احمد گیرم و هر کیش بد کرم بری

اندرین بودند کامد مصطفی مجتبی | حلقه بر در زد ... کیش داده به حق مشتری

بوی سید چون مشام زن شنید و نعره زد | کامد ای شوهر نبی او ... ره سری

با پرسنده شد روان در حال زن با شوهرش | با پسند چهره آن ماه شمس انوری

چون جمال مصطفی دیدند صوت از جان پاک | شیخ مهمان گفت ای سید مرا تاج سری

اهل او سیصد کس اندر دین احمد آمدند | از الفتین پاک آن زن با حقیقت بنگری

معجزات مصطفی میخوان جمال آدمی | چون تو مداح رسولی پس چراغم محوری

یا الهی بر زبان مدح رسولم کم مکن | با امام دین ... مدح این با مردی

دوستدار مصطفی و آل او یم ... لقا | نیست امید الهی با ایشان ...

۱۱ **فی النعت** ۱۰

ای بحیل اندر ز غفلت عمر خود کرده بری | چند ازین با پا یکی و بدبختی و مستکبری

چند باشی شیفته بر خط و خال دلبران | چند سازی نقش خود را در فساد و فاجری

توبه کن پیش از اجل ای کرده را عذر خواه | رستگاری جو اگر در راه دین زیرک سری

گفت چون آهنگ حرب بدر کردی مصطفی | جمع کردی در مدینه هر که بودی لشکری

بر نشاندی پس سپهداران رسول ذوالجلال | راه مکه بر گرفتی پس فراز کشوری

چون برون شد از مدینه پنج منزل مصطفی | در بن کوهی فرود آمد ز نیکو محضری

در پس آن کوه حی بود از آن کافران | مهتر آن حی کافران نابکار عنتری

مهتر آن قوم گبری بود کافر مره نام | یافته زاباء و اجداد و قبیله سروری

مال داشت و ... بسیار لیکن گبر بود | بت پرستیدی همه ساله وی از خیره سری

دختری بود آن لعین را تخت زیبا عروه نام | نور روی او گرفته بردی ز ماه و مشتری

اندر آن حی آگاهی افتاد کامد مصطفی | دیده روی مصطفی را همچو شمس خاوری

خیمه و لشکر که و دیدار خورشید رسول | گیسوان در برفکنده چون کمند عنبری

چون دو چشم عروه بر روی محمد اوفتاد | آتش از مهر نبی با دل شد اندر داوری

از دلش بر داشت ایزد بند گمراهی کیش | شد ز جان و دل خریدار دین را مشتری

دید آن دختر اندر دم چون مصطفی | مصطفی را راست کو در داشت ... ری

گشته آن زمان و عروه با اش ... | زانکه بد دل داده و از دل کی توان گشتن بری

چون از این آگاه شد مره لعین نابکار | بد دل گوش ... نماند از هیچ گونه ...

بکفتش او کنیزا کز نامرده را
چون پدر مرعوده را دیدش بگفتش ای بو[illegible]
کر محمد حق بدی از نامداران حجاز
گفت دختر من بدیدم اندرو بستان پاک
دست و پای دختر خود را ببست آن پاکباز
دختر اندر زیر تیغ او بنالید و بگفت
پادشاها هر کرا [illegible] درین حوی
منبرم اکنون بهر رنجی که آید بر سرم
کر هزارم جان بود بدهم برای مصطفی
یا الهی رنج دل پرورد این جان ضعیف
[illegible] بدر در [illegible] کامدانم جبرئیل
[illegible] اندر دوستان ارسند بد خو [illegible]
عاصیان را در قیامت همچنین باشی شفیع
سر برهنه کرد پیغامبر بماندم در زمان
ای خداوندی که از صنع بدیع تو بود
از خداوندی تو بر حق این گیسوی من
این بگفت و [illegible] هیچ ای قبیله در رسید
[illegible] میشد در قبیله هم جان [illegible]
[illegible] و عمل [illegible] جمله بسوخت
آن همه گبران [illegible] سوخت آن دختر بسوخت
[illegible] مصطفی کان دختر [illegible]

در ربود دیدش از آنجا که زحیل کافری
ساحری بار آم کشتی همچو قوم سامری
کس نبردی سجده در پیش بتان آذری
بنده و مولای او کشتیم ز تو کافری
تیغ زر حلقش نهاد آنگه زحیل کافری
یا الهی بی نیاز از لشکر و یاوری
تو مرد را در بلای زخم شمشیر آوری
کر محمد می نداند ای خداوند تو حاضری
سر ز مهرش بر نگیرم ای خدا دانا تری
آگهی ده مر محمد را که حی داوری
گفت جبریل ای محمد تو بخواب خوش دری
او زجان تو میدهد تو خفته میان بستری
[illegible] آمد و دختران در خشم چنین جوری
گیسوان بر کف نهاده و [illegible] پیاده اوری
آفتاب و ماه برادر روز و شب انوری
کان اسیر خسته ما را از عنایت آوری
[illegible] من که تا دل را شاد [illegible] پرورکی
او فتاد اندر قبیله [illegible] اخبار سری
با لعیشان فرشها و فقرهای حیدری
قدرت جبار بین و معجز پیغامبری
از در خیمه در آمد همچو [illegible] دری

١٢

کجا شد احمد مرسل کجا شد حیدر صفدر
کجا شد [illegible] زین العابدین آخر
کجا شد آخر ای ایشان امام هشتمین گوهر
تقی کو و نقی و عسکری با مهدی هادی
کجا رفتند حورا ساره و بلقیس و کو مریم
کجا شد حمزه و کو عمرو کو عباس و بوطالب
کجا شد طلحه و سعد و سعید و زید و کو جابر
کجا رفتند بوجهل و ولید و عتبه و شیبه
کجا شد عاصم و مامون هارون الرشید آخر
کجا شد خروک آهنگر و بونصر بومسلم
کجا شد شاه خوارزم آن امیر عالم عادل
کجا شد شاه دین خاقان ملک زاد جهانگیرش
کجا شد باولیدا و محمد ابن اسمعیل
وزیر آل اسحق آن سلیمان کشیر ای جان
کجا شد میل کون با حید هر دو یک جد ارزان
کجا شد قطبه دیگر ابا آن هر دو فرزندش
کجا شد پیک نیکویی رفیق لشکر اسلام
کجا رفتند اویس و بایزید و ادهم و صور
کجا رفتند آل برمک و فضل ربیع اخضر
کجا شد امرؤ القیس و حرید حارث و حسان
نظامی کو و فردوسی قطران کو و خاقانی

وصی احمد مرسل سوار دلدل شهبا
کجا شد باقر و جعفر کجا شد کاظم دانا
غریب مشهد اعظم علی موسی رضا حقا
که آید نیز او بیرون شود همواره چون آبا
زلیخا کو و هاجر خدیجه کو و کو زهرا
مهاجر کو و کو انصار از صغیر او از کبرا
کجا شد قنبر و کو مالک و سلمان بو دردا
یزید و شمر و مروان و ابو سفیان پر سودا
کجا شد نصر بن سیار کو حجاج جان فرسا
کجا شد احمد زمجی عبد اسد روح افزا
لعل جبه کجا کو مفز اب سهل نکو سیما
که باب و بور کوشیدند و می کشتند از اعدا
کجا شد مادر مردان بستی با حیله و فنها
کجا شد در مش غوری و فرزندان [illegible] اودرا
که از مردانیان کشتند در پیدا و در پنهان
ابا آن طالبه کو به دو صد تن در صف هیجا
که رحمت باد بر روحش که ذولابی بدان ورنا
جنید و شبلی و ذوالنون کپر و مرشد
سما کو و همایون کو [illegible] کو و کو [illegible] کلشا
سفنع کو سر [illegible] کو اعظل کو و کو عشا
ثنایی کو و کو پندار و کو عطار و مولانا

کجا رفتند سعدی و همام و خسرو خواجو   عماد و اوحدی کو و میر و سلمان سخن پیرا
کجا رفتند نور و زر و گل عذاب جان آخر   کجا شد حاتم طایی معز و جعفر و یحیا
کجا شد خسرو و شیرین کجا شد ویس و رامین   کجا شد لیلی و مجنون کجا شد وامق و عذرا
همه هر یک با حوالی برون رفتند از دنیا   درین جا کس نخواهد بود جان از دست بو یحیا
اگر در عالم فانی کسی باقی بدی ماندی   بماندی احمد مرسل سپهسالار او ادنا
حبیب حق مدار دین پناه عرش علیین   که بود او محرم اسرار حق و شاه با اوحا
چو دانستی که کس در عرصهٔ عالم نمی ماند   بدنیا خیز و طاعت کن برای توشهٔ عقبا
قناعت خواه و عزلت جو اگر مقصود میخواهی   که عیسی زین سعادت یافت جان در عالم عذرا
هر آن تخمی که خواهی کشت آن خواهی درود آخر   چه در عشرت چه در محنت چه در سرا چه در ضرا
بدی بگذار و نیکی کن که بسیاری بیاد آری   که رحمت باد بر آنها که کردند این سخن املا
ز دانا بشنو این معنی بگوش و هوش اگر مردی   که بر قرطاس بس مسطور است از اهل خرد املا
حقیقت جو طریقت رو شریعت ورد باید شد   که قند و روغن و گندم بجمعیت شود حلوا
اگر از این غیاث این پند بنیوشی بجان و دل   میسر گردد ت کلی کمال ملک استغنا
من آن سلطان اردشیرم که پیش همتم یکسر   بیک ارزن نمی ارزد جهان و دون و مافیها
بسان نور در ظلمت از آن معنی شدم ساکن   که نور فی السما آمد دلیل مردم دانا
چو ظلمت گر سیه پوشم مکن عیبم که از هر سو   سکندر وار صد خضر اند جویای حیات ما
لباس کسوت عباسیان چو کعبه پوشیدیم   از آن هستند جویانم ز جابلقا و جابلسا
چو هست از عاج روز آبنوسی قفس گردان   جهان آئینه این من طوطی شکر خا
چو نظم و نثر پردازم بگوش هوش جان بشنو   چو درج حکمت آغازم بیاد و چشم جان بگشا
برای زینت دیوان برون آوردم از دانش   هزاران گوهر غلطان ز بحر طبع گوهرسا
بسی معنی درین ترکیب دلکش جمع از آن کردم   که گردد بر سپهر منشور شعر شاعران طغرا

اگر بر کوه خوانم این قصیده از کوه سنگین دل   بجای هر صدا خیزد دمادم صیت صد وفا
ولا در صورت و معنی سخن را نیست پایانی   بدین کن ختم این ابیات این اشعار غرا را

فی نعت [illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله   ۱۴

یا رحمة للعالمین یا صدر و بدر اصفیا   اعظم رسول المرسلین صلو علی خیر الورا
سردار و سپهر خیل رسل فرمان روای خیر کل   مهدی هادی سبل نبی هدی هو تاج هدا
فرخ رخ فرخنده فر خیار خیر و جمع شر   فخر ملک خیر البشر محبوب و مطلوب خدا
روشن دل عالی نسب شاه عجم ماه عرب   ابر سخا کان ادب دریای انعام و عطا
علامهٔ علم و عمل دیباجهٔ دین و دول   سرمایهٔ ملک و ملل سر حلقهٔ صف صفا
تاج سعادت بر سرت دریای لولا در برت   چرخ معلا منظرت عرش زینت متکا
خورشید بر درامت نهد رخ که غمش شاید رهد   تا بوسه بر پایت نهد شد پشت نه گردون دوتا
خضر پیمبر چاکرت کمتر غلام اسکندرت   و آب خضر خاک رهت فراش درگاهت صبا
پیش از خرد اخلاق تو تعظیم و استحقاق تو   کون و مکان مشتاق تو بر هر دو عالم زان جلا
ای خاتم پیغمبری لطف خداوند مظهری   از هر چه گویم برتری نعتت کجا ما از کجا
آن شب که از امر ودود ذات تو آمد در وجود   گردند اشیا است سجود و شد سرنگون لات عزا
دریای ساوه شد عدم آتشکده در فارس هم   شد طاق کسری منهدم چون لام الف از هم جدا
کردت نگه دیده بکس فرقت بدیده هیچ کس   لب شکر دوری از هوس لب شکر جدائی از هوا
شاید بنور تو بر زمین دور از گمان دیدی یقین   هم از پس و از پیش ز زیر و زبر پیش و قفا
اموات را گشته مسیح مجموع احکامت صحیح   گفته بتا داد از فصیح تسبیح اندر دستت حصا
برادر کمیت الحرم کوری چشم بو الحکم   طفل دو ماهه در شکم بر معجزت گشته گوا
کردی بامر داد گر از سنگ نخلی بار ور   از لعل کرم و برگ تر و زکوه خارا چشمها
معجز هویدا کرده بز غاله گویا کرده   نطق مسیحا کرده تا زنده کردی مرده را

مقصود کلی یافتی دست تطلم یا صفی — قرص قمر بشکافتی ز انگشت معجز بیضا
چون از زمین سوی سما بر دست براق را پا — کردند جمع انبیا بر ذات پاکت اقتدا
ای از لعمرک تاج تو هر دو جهان محتاج تو — یک پایه از معراج تو فوق سماوات العلا
آن شب که از امر غنی بی کینه و کبر و منی — رفتی ز دنیای دنی تا قاب قوسین و دنا
در آن سفر بودت قرین روحانی روح الامین — از خطه سطح زمین تا خط سطح استوا
زینت براق گرم رو کز باد بر بودی گرو — آتش بوردی آب رو خاکی نهاد باد پا
پی در پیت فوج ملک پیوسته تا اوج فلک — قسم حدوث قد هلک خط [illegible] قد نجا
بگذشتی از کون مکان شد اشتمال — گشت از اچیت طلبیان امد بر لولاک ردا
خالی شدی از ما و من دریافتی سر علن — دیدی بچشم خویشتن فیض لقای با لقا
شمع شرف افروختی بیخ ضلالت سوختی — از لطف حق آموختی علم لدنی بی خطا
هم در حقیقت معتبر هم در طریقت مفتخر — هم در شریعت مشتهر هم راه بین هم جانفزا
گشتت مسخر بی گمان از لطف حق غیب الان — از کارگاه کن فکان تا بارگاه کبریا
چندین هزاران ساله ره تا اوج او از تا سدره — در یکزمان باز آمده از اوج سدر المنتهی
الطاف مالک یافته تخت ممالک یافته — با صبح صادق یافته منشور ملک [illegible]
بار دیس و تنزیل آمدی با شرح تاویل آمدی — مانند جبریل آمدی باز از [illegible]
هم صالحی هم صادقی هم مومن و هم متقی — هم صابر و هم صادقی از ازل [illegible]
رضوان رب العالمین کردند بر تو اجمعین — از اولین و آخرین از انبیا تا انتها
از خالق جان آفرین بر روح پاکت آفرین — و ز طیبین و طاهرین بر روضه پاکت ثنا
بر هر که افکندی نظر شد در دو عالم معتبر — با هر که گشتی کینه ور مردود شد در دو سرا
چون است شاخ فارسی اسپانیانا فارفی — کن با کمال فارسی انعامی از لطفت عطا
ابن غیاث ای نشان تام تو دارد در دهان — نعت تو خواند جاودان از [illegible] سلطان

دائما هست در نماز و دعا — قایم علم واحدیت است — کرده او فصل دین شرع ما
در نبوت بی مشتاد و — از ثری تا که عالم علیا — است موجود کل موجودات
است واقف علمهای خدا — علم جاوید در برش روشن — رمز تحقیق سر تحقیق ما و ما
اول آخر او بود در دین — ظاهر و باطن او بود بخدا — گر تولا کنی بحیدر کن
تا بر بندت نجنت الماوا — بی ولای علی بحق خدا — ننهد در بهشت آدم پا
گر نهی پا و پر فرق زبرد — جبرئیل از سما بامر خدا — چون یقینت شود که حیدر [illegible]
بامن ای خواجه کم کنی غوغا — او بود گنج مخفی لاهوت — بحقیقت بحق شده پیدا
سینه چاره رخان زجان هی نهش — تا بیابی تو در دو لقا دولا — شمس تبریز بنده از جان شو
جان فدا کن برای مولانا — جان او گشت وصل جانان — تا که گشت قطره این دریا

۴۱ در روایت از جابر انصاری و آفتاب و سلام دادن پادشاه

سحر ز جانب مشرق برآمد رایت بیضا — فرو شد لشکر انجم بدین سیماب گون دریا
سپاه سیاه زنگ چو گشت از نظر پنهان — فروغ برق بزرین شاه روم شد پیدا
مثال خضر کز ظلمات تا که روی نماید — نمود از پرده رخ سلطان خادم قلعه مینا
جهان کرد از تجلی جمال خویش نورانی — غبار زنگ ظلمت محو گشت از عرصه غبرا
برسم بندگی چون بندگان کهتر ایشان — به پیش شه نهند از عجز رو بر خاک ره علمای
نهاد از روی مهر و راه خدمت خسرو انجم — که خاک درگه شاه نجف روی جهان آرا
امیر حمزه و غالب علی ابن ابی طالب — گر از قدرش نمودار است این منظر مینا
شهنشاهی که گر با آفتاب از تاب رو کردی — ز تابش مهر تابان نا فتادی ز ذره انقضا
سخن طبعی که آثار نسیم لطف جان بخشش — دمی هنگام جان بخشی نمود از دم عیسی
وصی مصطفی کاندر شب معراج کس جز او — نبود آگاه از اسرار سبحان الذی اسرا
پیاده و شمار نقل آن سلطان دین بشنو — گر از وی چون سخن گفت خورشید آرا

روایت میکند فخر الانصاریان جابر / که روزی با صحابه حضرت شاه رسل یکجا
نماز صبح چون بگذارد با محراب پشت خود / نهاد و کرد با اصحاب روان پرسید نطقها
چنین فرمود کای عم و داماد و وصی من / کجایی ای برادر نور روشن دیدهٔ بینا
امیر المؤمنین حیدر چو بشنید این ز پیغمبر / روان برخاست آن سرور ز جای خویشتن برپا
جوابش داد لبیک یا نبی الله منم اینک / فدایت ام و بابم هست فرمان از کرم فرما
نبی گفتش برو بیرون که چون طالع شود خورشید / سلامش کن و بنگر کو بنام خالق الاشیا
جواب تو دهد باز و فصیحانه سخن گوید / ترا خواند با سما که نبود برازان اسما
بفرمان رسول آمد امیر المؤمنین بیرون / بدو جمع آمدند خلق عظیم از پیر و از برنا
چنین گوید خبر جابر که از بسیاری مردم / بترسیدم در آن ماوا که شاید من نیابم جا
برفتم پیشتر از خلق من نزد ولی الله / بصحن مسجد افکندم بصد سعی و حیل خود را
چو طالع شد خور از مشرق علی گفتش سلام علیک / بگو با من سخن یا خلقت الله صنع حق بنمای
بلفظی کان ز جمله لفظها بود افصح و اوضع / در آن لفظ امین شد خسرو سیارگان گویا
جواب شاه مردان را چنین گفت از سر غیرت / سلام الله و الاکرام باد ابر تو یا مولا
تویی اول تویی آخر تویی ظاهر تویی باطن / تویی از قادر است قادر بجمله چیزها دانا
چو بشنیدند از خورشید تابان این سخن خلقان / برآوردند از هر سو خروش و فتنه و غوغا
فرستادند صلوات و درود احباب از شادی / ولی چون مار پیچیدند بر خود از حسد اعدا
شدند اندر غضب بعضی ز اصحاب رسول الله / ز فرط استماع آن سخن بشان زرد شد سیما
روان رفتند پیش مصطفی کای سید مرسل / بلفظ درفشان خود بگفتی بارها با ما
که نبود اول و آخر بغیر از ذات پاک حق / نباشد ظاهر و باطن بجز جبار بی همتا
کنون خورشید حیدر را بدین اسما بخواند / بگوش خویش کردیم این سخن را ما ز وی املا
بیا بر گو که نادانیم بر سیتیم ایا سید / علی را همچنین گر زانکه هست او زینة الاعلا

نبی گفت اسکتوا یا قوم جهلت این سخن گفتن / که حق بی مثل و مانند است فرد و واحد و یکتا
ولیکن هر مقامی را مقالی هر سخن دارد / جوابی بشنوید از من ز شرک و کین و کینه ابدا
نخستین اینکه میگویند کز عالم فلک خورشید / علی را خواند یا اول بدین نام است او اولا
چرا زیرا که اول کس که آورد از همه خلقان / بیزدان و رسول ایمان بغیر از وی علی حقا
دگر گفته باو خور ندا کرد است یا آخر / چو اول را بدانستید اکنون بشنوید آخرا
مر آن کو دم آخر بود همدم علی باشد / دهد غسل و با تعظیم روان سپارد از این دنیا
دگر گفتند یا ظاهر پس او را خطاب آمد / مثال اول و آخر بگویم ظاهر این معنی
شد اسلام از علی ظاهر که در حرب حنین و بدر / بغیر از وی کسی دیگر نماند از صف هیجا
پس از ظاهر شد انجم از آنش گفت یا باطن / که جیش اهل ایمان را احاطه کرده با تنها
علیم کل اشیاء خواند شمس او را بر آن معنی / که حق کردش بعلم اولین و آخرین دانا
بیان چون کرد از بهر صحابه حضرت سید / حدیث شمس را یک یک بلفظ روشن و غرا
دگر گفتند یا قوم اسمعونی و علموا معنی / حدیثی بشنوید از من ز فضل آن شه والا
در آن روزی که صحرای قیامت میشود ظاهر / برانگیزند کل آفرینش را در آن صحرا
گروهی از کشان مالک کشد از جانب دوزخ / گروهی را برد رضوان بسوی جنت المأوا
ز خیل اولیا و انبیا در عرصهٔ محشر / کسی پیش از علی در جنت الفردوس ننهد پا
رحیق سلسبیل و زنجبیل و شربت کوثر / علی پیش از همه کس نوشد از شربت اصفیا
چو فرمود این کرامتها نبی درباره حیدر / عمر برخاست گفتا ای خواجه دارم مشکلی یکجا
تو فرمودی که پیش از من ز خلقان در نیاید کس / بصد در روضهٔ جنت بزیر سایهٔ طوبا
مقدم میکنی اکنون علی را شرح این بر گو / نبی گفتا چنین است این سخن من گفته ام اما
سوی جنت چو رو آرم لوای حمد در مشتم / علی بردارد از بهر کرامت آن لوا فردا
عمودی از زمرد باشد اصل آن بدست و بنگی / بر او بسته بود شقه علم از حله خضرا

ازان هر شته ارد وسعت ز مشرق تا بمغرب کشیده سر فراز طارم اعلا را بستیعلا
عمر برخواست دیگر باره کای سید کی باشد لوایی این چنین بردن علی را طاقت یارا
نبی گفت اسکت او یا ابن خطاب ابن نخت نبود ز تسخیر حضرت جبار لیکن بر تو هست اخفا
بقدر قوت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل کرامت شانند بر کل ملایک اعظم و اعلا
بقدر حاملان عرش و کرسی بلکه افزونتر بقدر جمله کروبیان عالم بالا
بقدر گاو ماهی زمین او از زید قدرت بقدر انبیا و اولیا و اصفیا حقا
خدا داده بفضل خود علی را قوت و قدرت نبوده هیچکس را این کمال و منزلت اعطا
شنیدند این سخن چون مومنان از حضرت سید همه با صدق دل گفتند آمنا و صدقنا
تعالی الله زهی فضل عطای قادر بیچون که چندین قدر و رفعت کرده همراه شه مولا
علی را مرد عاقل کی کند یاد کر آن نسبت نگر آن بی بصارت کو نداند گوهر از حصبا
گرفته پرتو نور علی کونین را لیکن ندارد بهره از خورشید تابان دیدهٔ اعمی
نبیند بیش مهره را و گو اکسیر سعادت جو فلک در بندگی او کمر بستست چون جوزا
غلامان در دولت سرای قنبرش غلمان کنیزان حریم احترام فضه اش حورا
چو فردا در حساب آرند خیر و شر هر بنده شوند اهل نفاق از شومی اعمال خود رسوا
گروهی بر سوی دوزخ بنص شاه در نیران عذابی بی حد و بی مرزبانی می کند آنجا
گروهی بجنت می برند از دوستی او جراشیبی دهند از خلد و از شربت حورا
ترا بنا مخیری نیست کان مخبری قند لیکن بود سعی که بر جان منافق می زنم مجرا
بروز حشر دشمنان مرتضی باشد فلک صاعق ملک تا زعن جنان بسته در گردوا
هرانکو دین کین مرتضی بعز جست شد بیشک سیه روی دو کون و ماند جاوید اندرین سودا
بلای خارجی ناشناس مشرک مدبر که شیطان کرده کلی خانهٔ ایمان تو یغما
تو شرک زاد میدانی سنی خویش را اما همی گویی مسلمانم نه اهلاست این حاشا

یکی سرخ و دوم زرد و سیم رنگش سیاه آمد چهارم خون اندرون طشت رنگش بود آب آسا
چو پیش چار شکل باز رسید از شه مردان ز ریختش چار الوان ریخت خون بسیار دریاها
سوال اول از میراث کرد آن شخص اعجوبه سوال ثانیش از غسل در حال حمامت آنجا
سوال ثالثش بود از کفن چون او شود فانی چه گونه در کفن پیچند خلقانش ز سر تا پا
سوال رابعش بود از جنازه از پس مردان گذارندش نماز مردیا همچون زنان اعلا
جو این احوال معلوم شد در پیش آن خلقان همه در ماندند و سخن از نهر ادبی گویا
همه در حیرت آن خلقان زبان خاموش از ایشان در و بام همه مسجد خلایق نشسته بود بربا
که تا که مرتضی یک غزه زد زیم آن عمره بلرزیدند اهل کوفه و گفتند آمنا
علی برداشت دست و کرد باز از دعا تا فی کاغثنی یا غیاث المستغیثین انت غفرانا
بحق آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی بحق یوسف و یعقوب خضر و یونس و یحیی
بحق خواجهٔ هر رسل محمد احمد و محمود امام انبیا سرور گزین جملهٔ اشیا
بسوز آه مهجوران دور افتاده از کویت بقدر و جاه سرمستان جام یوم استهلا
بدان مردان که جان دادند ره عشقت فدا کردند کرامت کن بفضل خویشتن این قولرا املا
ز لطف این چار خون راپیش خلقان در حضر ادبی مکن رد از کرم چیزی که از تو باشد استدعا
درین گفتار بد آن شه گرامی آشکار آمد دماغ خلق بو باشد ز انفاس شه لولا
پس از حمد خدا بر خون نظر کرد او بهیبت که قل یا خون باذن الله بی مانند بی همتا
بامر حق بپیش مرتضی خون در حد شاه آمد گرامی از سخن تو این سخنی را شهرت احیا
سلام بر تو بادای بهترین حلهٔ خلقان که بنت مصطفی زهرا و سبطین بابا
خور سنگ درین طشت ای امام حق چهار آمد سوال خویشتن بر گوی و بشنو جواب اینجا
امیرالمؤمنین آنگه زرای خویشتن با اندم سر روی طشت بفرازید از علم دم آنجا
پس آنگه شاه دین گفتا بخون اکنون اول مهان واقف که او داند چه سر ... و عنقا

که بر گوش این خلقان جواب من بیاید حق
باواز فصیح آن خون چنین گفتا که از خواهر
امیرالمؤمنین پرسید خون زر در [illegible]
که این شخص عجایب را چو هنگام وفات آید
بان اسد خون رزد آمد از سخن کای شاه
ز خون سرخ شد سایل پس آنگاهی شه مردان
که چون غسال آرد غسل او را در دم شستن
چرا [illegible] خون سرخ گفت این نوع کای سرور
امیرالمؤمنین چون [illegible] انگشت [illegible]
که چون تابوت این شخص عجب [illegible] شود آندم
باواز حزین خون [illegible] گفت این منافق را
نه زن گوید نه مرد [illegible] انگه باشد [illegible]
[illegible] مسلمانان [illegible] هرگز
ولیکن مقصود امیرالمؤمنین تا خوف
به پیش خلق کوفه چون علی بنمود این برهان
خداوندا بحق آنکه بی شبه و نظیر تو
بحق مصطفی و مرتضی و هر دو سبطینش
بحق صادق و کاظم مسموم ستم دیده
[illegible] تقی و جاه و مقدار نقی یارب
که تو حیدری مسکین را ازین دنیای دون ناگه
زوال [illegible] بر طور عزت [illegible] دردم

که این اموال ما این شخص چون قسمت کند اینجا
بود پیش و ربخش داوران کمتر [illegible]
که ای خون گو بحق کردگار فرد بی همتا
دهد غسلش زنی یا مرد [illegible] را چنان فرما
دهد غسلش غلامی [illegible] رسیده [illegible]
که ای خون گو بحق پاکان عالم کبرا
کفن پوشند چون مردش و یا خود چون زنان اصلا
کفن [illegible] زنش عجب [illegible] بود زیبا
که ای خون گو بمعبودی که او باقیست بی همتا
چو زن بروی نماز یا چون مرد در صحرا
که ای شرع نبی را زینت و آرایش دارا
ولیکن [illegible] عجایب گو بدانم اینجا
شد محتاج آن ناخن جواب او کند املا
سخن گوید برای حجت و برهان بر اعلا
برون رفتند از مسجد همه شادان سوی مأوا
بدان نیکان که از نفس و هوا رستند در اینجا
بزین العابدین [illegible] ملک استغنا
که سلطان خراسانست شاه کشور بالا
بقدر عسکری و قرب مهدی خلعت آن
میان جمع خاصانت مکان کن عالم العلیا
کند [illegible] روح [illegible] علم پروا

من آن درویش سلطان سیرتم کز همت عالی
گذشتم ز آشیان بر قله قاف قناعت زان
گدای مرتضی گشتم از آن رو در [illegible] آید
[illegible] ز بحر [illegible] صاد و لام و میم آندم
علی را دیدم اندر خواب داد او تعلیم

ندارم در درون فکر غم دنیا و ما فیها
شدم بر جمله مرغان شهی مانند عنقا
[illegible] جام جمشید و سریر ملکت دارا
که شد منظوم این درها ز بحر دل چنین غرا
نظم آن درویش در بحر [illegible] ز فیض مولا تا

١٧

دلا امروز کاری کن که فریاد رسد فردا
ببین از علم دین بعضی [illegible]
ز دام آز بیرون شو که درویش [illegible]
چو داری عقل کافی را [illegible] پیر عالم فانی
تو در دنبال دنیایی و مرگ اندر قفای تو
[illegible] پشت سپاه [illegible] گفت [illegible] چون باشد
[illegible] نیک مشغول و در دین نیک فارغ دل
رها کن لذت [illegible] را برای عزت عقبی
گذشت عمر در غفلت نخواهد گشت کارت به
[illegible] طاعت پیران
[illegible] آید کردار تو [illegible]
توکل بر خدایی کن که بر [illegible]
ولی [illegible] باید که باشد اندر ایمان
[illegible] مردم
[illegible] فانی [illegible] جان از نار [illegible]

چه باشی طالب چیزی که از غالب شود پیدا
ببین از شهر حق [illegible]
ز بند حرص [illegible] اگر [illegible] بود عذرا
چه داری [illegible] زن رعنا
که پشت همت [illegible] اژدرها
میان صد هزار ابلیس مسکین آدمی تنها
نهاده [illegible] در خانه فکندن تاج در صحرا
که از بحر هوا خیزد وصال جنت المأوا
دو تا شد پشت از پیری هنوزت نیست دل یکتا
تو در عصیان نمی‌خواهی به پیران [illegible]
چو نور [illegible] شود پنهان تو پیدا
[illegible] جوزا
[illegible] باید [illegible] بود کالا
[illegible] آمد [illegible] شب یلدا
مکن [illegible] جان منزل [illegible] دانا

برای چشم تو تنگ است گوی جان تو ماری / قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

شبی فی خور از عصیان مخور صهبا و حق بشنو / گر گرسنگی خوری امروز سلها خوری فردا

سراوق چند بالایی برای دوستان باده / لب اروزی که چون راوق شود چشم تو خون پالا

اگر خیری کنی باشد زبیم آفت مردم / و گر آهی زنی باشد ز عشق لعبت یغما

امانت هست ترسا را و مار آمنست چون باشد / محمد بهتر از عیسی سلیمان کمتر از ترسا

ز صدقی تکرری کرینساری آبی از دیده / چه می‌گریی گزین مشکی بنای مسید و سقا

جهانی دیو آدم سپار مردم چهره بگرفته / سرای آسمان سقف زمین فرش زمان ماوا

خدای آزار و بدکردار عالم سوز و بی‌حرمت / شیاطین سهم غول افعال مردم شکل دیو آسا

بترس از عادت اینها گر ایشان دست‌رس باشد / کنند آرزوی نابایی ستاره را آسمان یغما

خداوندا جهان از تو کنند آفاق را منقطع / اگر تو در رضای او فتراتست را امدا

به درگاه خدا اینی چو [illegible] گر رسی فی قرب / رسی جایی که چون شاهان ترا نوبت زنند آنجا

ز خواری عزت است آور که باشد ز بخ بار راحت / لطاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما

ز مهر بردن مال یتیمان نیک میکوشی / به تیغ آتش دوزخ مکن چندین تو استیفا

بباید مرد هست لابد اگر دربانی ار سلطان / بباید خفتنت ناچار اگر باد انی اردا نا

براید بهترین وقتی ز قعر چاه تو یوسف / بپرد ناگهان روزی ز کوه قاف تو عنقا

همه [illegible] همتا نماند هیچکس باقی / همه فانی شوند الا خدای پاک بی همتا

پدید آرنده چیز است در دنیی و در عقبی / نگه‌دارنده خلق است در سرا و در ضرا

نه چون جنی نه چون انسی نه چون نور و نه چون ظلمت / نه بر باد و نه بر شیر و نه در پستی نه در بالا

نکوه و بحر و باغ و راغ تعدر یش ستاینده / مدد عز و بز قدر [illegible] آوا

ز صنعش [illegible] غنچه‌ها خندان ز لطفش ابرها گریان / ز تعظیمش جهان خاموش ز امرش [illegible] دمی برپا

عجب دانم حکیمی را که لا بد فاعلی گوید / چه گوید علت اول نگوید رب الاعلی

حبیب گفت تو فاضلتری و یا ایوب / امام گفت که ایوب شد به صبر عنا

بلا و محنت ایوب هفت سال [illegible] / بسال هشتمش آنگه خدای داد شفا

بلا و محنت من بیست سال بود و بسال / سپاس بود خدا را ز من بگاه بلا

حبیب گفت تو فاضلتری و یا صالح / امام گفت که صالح بود بهر دو سرا

که صالح ارچه برون آورید ناقه ز سنگ / یکی زمام خداوند خالق یکتا

ز مهر قرص [illegible] اشتران بدعوت من / برون شدند چو هفتاد تا ز تل حصا

حبیب گفت تو فاضلتری و یا که خلیل / امام گفت خلیلست جد و بهتر ما

بنا کننده کعبه خلیل با خلت / مکان علم خدا و محل حلم و حیا

بمیری که ز مهر چند [illegible] ان کرد / پسر چنانکه شنیدی میان رکن و منا

من از برای خدا کرده ام فدا تن خویش / دوباره بیش و سه پاره [illegible] از خدا

نخست آنکه ابر بستر رسول [illegible] / نخفته ام شب غار و خدا بدانست گوا

دوباره آنکه در آن منجنیق هم شده ام / درون حصن [illegible] سیان باد صبا

سه باره آنکه به بین العلم فرو شده ام / بجنگ لشکر دیو و پری بنهر غزا

چهارم آنکه اباعمر [illegible] / [illegible] شدم ملک الموت او سر جدا

حبیب گفت تو فاضلتری و یا موسی / امام گفت که موسی بود امین عصا

کلیم طور مناجات مالک فرعون / ملازم سر توریت بایدش [illegible]

دگر که سحره فرعون سپاه [illegible] کردند / [illegible] که لگفش عصا اما موسی

ز من [illegible] که بگفتار [illegible] / بکار ما [illegible] که اژدها چو [illegible] بلا

دگر که داد [illegible] ذو الفقار ریزد امام / [illegible] که ذو الفقار [illegible] چو عصا

حبیب گفت تو فاضلتری و یا عیسی / امام گفت که پیغمبری بود عیسی

مسیح و مرسل و معصوم حامل انجیل / بگاهواره سخن گفت و وحی کرد ادا

درست گشت ازو کور و کر مادر زاد چنانکه اکمه و ابرص و یحیی الموتی
که ولادت او مادرش بدیر شتافت ندا رسید بمریم که دور شو زبیخا
که ولادت من مادرم بکعبه شتافت برفت کعبه ز هم باز جای داد مرا
میان خانهٔ کعبه بزادم از مادر مثال نافهٔ آهو که بر دمد ز خطا
هم کور و کر ار فتی من شفا یابند چنانکه دست بریده درست شد بدعا
حبیب گفت میان محمد و تو چه فرق امام گفت محمد به از همه اشیا
کریم با کرم و میر قاب و قوسین است رسول عالمیانست و شاه او ادنی
شریع شارع شرعست صاحب فرقان ستوده سید یاسین مغفر طاها
ولی حدیث صحیحست از زبان رسول که من مدینهٔ علمم علی درست مرا
دگر نفس خودم خواند و گفت جان منی محقق است که جان خوشتر از همه اعضا
دگر مرا خسری همچو مصطفاست دگر زنی مطهر و معصوم پاک چون زهرا
چو نسل پاک من اندر جهان کجا باشد پسران شبیر و یازده نقبا
درین حدیث بدانید یا اولی الابصار فضیلت شه مردان فضل شیر خدا
سوال سعد اینست و نظم انجمکی بنظم و نثر فزونتر ز جمله اشیا
صد حاجت که کدام نبرد اهل خرد درین قصیده بدانند مردم دانا
ور آنکه کرد علی را مقابل دگری خلاف سنت که شرک بود بهر دو سرا

در منقبت شاه مردان علیه السلم

ای دل ار داری هوای مرده و اهل صفا همتی از حلقهٔ عشاق بیرون در صفا
که صفایی بایدت از مهر خود بندی طلب کافتاب و ماه را از نور او باشد ضیا
شاه مردان حیدر صفدر امیر المومنین شیر یزدان ساقی کوثر علی مرتضی
صاحب اعجاز و دین آنکه معجزه‌های او هست در ملک ولایت بی حد و بی منتها

کای خلیل الله ندادی گرسنه را نان سلام تا بخشیدی میوه‌ای را بیک جو زور صفا
دل عمارت کن که دل بهتر بود از آب و گل خانهٔ دل به بود از خانهٔ گل نزد ما
گفت ابراهیم کردم شرط مهمان پروری روزه نگشایم که هست از قول حق مهمان عطا
پس سه روز و شب خلیل الله انجا روزه داشت بهر مهمانی که آید پادشاهی یا گدا
ناگهان آمد یکی مهمان پیری نزد او بود در صورت بغایت پیر مردی بی صفا
موی لب مالیده و ناخن نچیده مدتی دست و رو ناشسته نا رو روده هرگز آب را
چون خلیل الله دیدش میهمانی اینچنین پس روان برخواست آن پیغمبر نکولقا
رفت مقراضی بیاورد و یکی ابریق آب رو به پیر آورد ابراهیم آنگه از صفا
گفت ناخنهاست چینم موی لب را وا کنم دست و روی خود بشوای پیر تا خوش مرا

۱۹

تا هر آن چیزی که حق داد است ما را از کرم پیش تو آریم و بگشاییم با هم روزه را
تند شد آن پیر مرد آنگاه و گفت ای خلیل حق تعالی رزق من داد است چندین سالها
اینزمان یک چاشتگاهی کم حوالت ناو شد این همه حجت بیاوردی و کردی ماجرا
من نخواهم ز تو چیزی تصرف هم مکن حق دهد روزی من بی منت و بی قال لها
این بگفت آن پیر مرد و روی اندر ره نهاد پس خطاب آمد بجان لحظه خلیل الله را
کای خلیل الله مرو آن بنده را در یاب زود خاطر او را تو دست آور بلی چون و چرا
ورنه نامت را برون آریم از پیغمبری بعد ازین نباشد مر ترا دیگر میان انبیا
لرزه بر روی او فتاد آنگاه و از ترس خدا از قفای پیر شد آنگه روان با صفا
رفته بود آن پیر تنگی سه چاری پیش و کم در رسید آنگه خلیل حق به پیر اندر قفا
گفت ای پیر مبارک یک زمانی باز گرد تا بخواهم عذر آن تقصیرهای رفته بار ها
گفت من بیارم باز گردیدن دگر زانکه شد از من جوانی شد این روز ها
گفت ابراهیم اگر ادریس بیابی آمدن من بگردن بر نشانم غم مخور ای پیر ما

این بگفت و شیر را برگردن خود برگرفت
پس بهران چیزی که ایزد داده بود پیشش نهاد
هم شنودم من که نوشیروان عادل عمل کرد
هم صحبت اینکه روزی صدر و بدر کاینات
کرد رحلت تا مدینه از جفای مکیان
گفت سلمان تشنه شد سید در آن راه از گذار
بد شبان و گوسفندان داشت او از بیش و کم
مصطفی گفت ای پسر ما را بده یک شربت آب
کاسه شیر آورید آن کودک روشن ضمیر
مصطفی گفت ای پسر از گوسفند [illegible]
کودکش گفتا ای عرابی گوسفند دیگران
مصطفی گفت ای پسر دین کرداری باز گو
خاتم جمع رسل آن سرور دنیا و دین
من دوشب در خواب دیدم روی شهر آرای
مصطفی گفتا ای پسر یا مکر بسیار نیست
گفت دارم مادر پیری ضعیفی ناتوان
بسته آیدم دگر نه فرخ خاتم بحق نفس
گریه آمد مصطفی را از اشتیاق آن پسر
گفت سلمان گریستی مصطفی را چون کنی
بس شنید گفت کودک از اشتیاق دین حق
مصطفی گفت ای پسر آیم که داری دین من

تا مقام خویش آوردش نشاندش بر علا
تا بخورد اندر آن جا و شد حاجت روا
کافری بود و تو مؤمن پیشه کردی ظلم را
سرور اولاد آدم مصطفی مجتبی
همره او بود سلمان پیرمرد خوش لقا
پیش ما آمد بناگه کودک فرخ لقا
کرد بر ما او سلام و گفت ما را مرحبا
گر بداری کاسه شیرم بده بستان بها
من نمیخواهم بها گفت ای عرب بستان بها
دوش دیدستی یا از آن دیگری برگو مرا
من ندیدم شب کی روا باشد چنین در دین ما
گفت دین صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
مقصد و مقصود عالم کل را ابتدا تا انتها
هر شبی یک گوسفندی صدقه دادم بی ریا
جان رفتی او مانع چه شد برگو ترا
هر دو چشمش شد بشارت هر دو پایش مبتلا
از برای آن سید عالم که دیدی جدا
کرد بروی آفرین گفت اینچنین و ثنا
گفت باقی گوسفندان هدیه بخشم مرترا
پس سلمان رسول الله شاه انبیا
آنکه دیدستی بخواب و صدقه دادی بارها

کودک از شادی خروشی زد چو ابر نوبهار
مصطفی اندر عقب میرفت و اندر دست شیر
کودک اندر خیمه رفت و گفت مادر را که هان
آن محمد را که من در خواب دیدم روی او
پیرزن گفت ای پسر پای نبی را بوسه ده
کودک آمد هر دو پای مصطفی را بوسه داد
شکر و منت از تو دارم یا اله العالمین
پاره نان خاک برد آنکه بنزد مادرش
پیرزن خاک کف پای نبی را بوسه داد
گفت الهی بحق خاک پای این رسول
چشم من پر نور گردان هر دو پایم راست کن
مستجاب آمد دعای پیرزن اندر زمان
شد جوان و چارده ساله به آخر کرد کار
جبرئیل آمد که گفت ای سید خیر الانام
پیرزن را گو بخیلی میکنی وقت سخن
گر همیگفتی بحق خاک پای این رسول
آن دعا بخشش آمدی خود مستجاب این زمان
یا محمد از برای خاطر کودک بخور
مصطفی بر لب نهاد و قطره زان شیر خورد
شیر شد اندر فلک از امر حی لایموت
قطره آن شیر هر جایی که آمد بر زمین

رخت بفکند و بشد سوی قبله چون صبا
گوسفندان نیز و سلمان می‌شدند اندر قفا
هر چه میخواهی بخواه اکنون بهنگام دعا
شکر و منت آن خدایی را که آوردش بما
هست گرد خاک پایش نور چشم دیده‌ها
رو ببالا کرد و گفت ای خالق ارض و سما
صورت زیبای صدر و بدر دادی ام عطا
گفت ای مادر ز من بستان تو اکنون توتیا
گفت خاک پایش دیده‌ها را توتیا
هم بحق اهل بیت پاکش ای رب العلا
با جوانی کن بدل این پیریم را ربنا
هر دو چشمش گشت روشن هر دو پایش [illegible]
قد او چون سرو بستان گردید [illegible]
ایزدت گوید درود [illegible]
خویش را تنها طلب کردی بهنگام دعا
جمله نابینان عالم را بده نور و ضیا
کور دیگر هیچ نبودی ز امید تا انتها
قطره شیر و دگر ریزد ز روی هوا
وان دگر در جنت آمد در زمان باد صبا
قطره قطره همچو باران بشیر شد از هم جدا
گوسفند و مرغ مولودی دیگر [illegible]

مصطفی گفت ای پسر از بهر من سر کوفتند / صدقه داری این زمان پستان یکی را صد جزا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا آنی که گفت / هر چه آن بهتر بود صدقه کن از بهر خدا
زانچه در جنت رسید بار در بستان مرکبن / سایلانرا رد مکن میدارشان خوش با نوا
دین دین داران طلب کن راه تقوی بر گزین / کسب دست خویش خود بار بسته کردی از بلا
نظم انجکی بعالم فاش شد در روز و شب / رعدی خاندان لعنت کند خویش بر ملا

فی التوحید

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا / پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان نگهدار آسمان / رزاق بنده پرور خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما
گاهی ز سنگ چشمه آب آورد برون / گاهی ز آب چشمه کند سنگ در شنا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب زن / گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست / تا بر زمین شرق و مغرب کند سخا
انشانتا بفضلک یا صانع الوجود / تغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش / واصحاب فهم در صفتت بی سر ند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح / آنشب که بی تو روز کند اظلم المسا
یا نور روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غم زدا و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو ضرب امل دغل / بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت / ویران بسیل عدم خیمه بقا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردنکشان مطاوع و تاجوران گدا

ازعجایبهای

٤١

از عجایبهای او این چند معجز گوش کن / کان ولی حق نموده در سه ساعت بر ملا
هست سلمان راوی این معجزات بس غریب / آنکه می خوانندش سلطان تخت اصطفا
اینچنین گوید که روزی با امیر المؤمنین / ذکر میکردیم و بعد معجزات انبیا
گفتم ای شه ناقه صالح تماشی بر بسم / معجزی چندی عجب دیگر که بنمایی مرا
این سخن چون گشت شنیدا ز من روان برپای خاست / رفت اندر خانه خود آنشه معجز نما
آمد از خانه برون بر مرکبی شد سوار / در سپرده در بر سفیدش بود هم تاج و قبا
رنگ آن مرکب سیاه و چون ملک بودش دوبال / بر یمین و بر یسار خود بفرمان خدا
داد پس آواز قنبر را که یک مرکب دگر / بهر سلمان آر بیرون کو بود همراه ما
رفت قنبر مرکب دیگر کشید او بهین / پیش شاه آورد بر حسب ارادت جابجا
گفت بر مرکب نشستیم و شد روان امر کرد / آن دو مرکب در نفس پراندمان در هوا
آنچنان کاواز تسبیح ملایک می رسید / یک بیک در گوش ما از زیر عرش کبریا
مرکبانرا شه اشارت کرد تا نازل شوند / بر لب بحری فرود آمد روان آن پیشوا
بود آن دریا بغایت با نهیب هولناک / بر فلک میرفت از طوفان موج او بلا
شه نظر کرد آنچنان امواج دریای عظیم / گشت ساکن پیش وی چون جرم کاری از جا
بعد از آن دست مرا بگرفت امیر المؤمنین / شد روان بر روی بحر آن مرکبان اندر فضا
من عجب ماندم که ما را اندر آن دریای ژرف / نی قدم تر می شد و نه مرکبانرا سمها
در میان بحر ناگه یک جزیره شد پدید / بر زمین آن همه گل بود بر جایی گیا
بود با اشجار از اثمار بسیار اندرو / قمریان خوش صدا و بلبلان خوش نوا
در میان آن جزیره یکدرخت آمد پدید / کو بلندی سر کشیده بود بر اوج سما
شه تجمل کرد اشارت سوی آن عالی درخت / چون کلیم الله که معجزه نماید از عصا
آن شجر بشکافت از وی ناقه آمد برون / طول او هشتاد گز عرضش چهل گز بی خطا

دهشت در دنبال خود آن ناقه را [illegible]
شه بمن فرمود کای سلمان بخور زین ناقه شیر
من بامر شاه نوشیدم روان زان ناقه شیر
باز فرمود آن ولی حق که ای سلمان ازین
من نیم گفتم [illegible] سنگ اشارت بس عظیم
ناقه دیگر برآمد طول او صد بیست گز
بودش از یاقوت احمر سر ز عنبر گردنش
مرتضی فرمود کای سلمان بخور زین ناقه شیر
گفتم ای سید بگو در روز محشر در بهشت
گفت ازین ناقه بسی بهتر و شیر او بود
شه اشارت کرد تا در سنگ شد آن ناقه
بیشتر رفتیم از آن مرتفع درختی بس بلند
بود از الوان نعمت چیده گرد آن درخت
یک ملک کرده موکل حضرت ایزد بر آن
پیش آمد گرد شاه از ره بعزت سلام
من سوال از شاه کردم کین نیم از بهر کیست
گفت این خوانیست پر نعمت ز جنات نعیم
آن ملک بودی موکل صورت حضرت نیست
این بگفت و دست برد بستم بدریای دگر
یک جزیره دیگر آمد اندر آن ایوان بدید
خشتهایش از زر و نقره گلش از سیم بود

سرخ موی و زاغ چشم و خوب شکل و دلربا
زانکه نبود در همه عالم ازین بهتر غذا
آنچنان شیری که همچون شهد بخشیدی شفا
معجزی دیگر نخواهی که نمایم ترا
گفت ایا حسبا بامر حق ازین صحرا برآ
شصت گز عرض وی و بخشش چو جوهر در خلا
از زر و نقره دو پهلو وز زبرجد پشت و پا
بود آن چون شهد نوشیدم [illegible] اشتها
این چنین ناقه کرا باشد بدین زیب و بها
شیعه ما را اگر چه شاه باشند او کجا
چون بامر شاه بود اینش هم ظهور و هم خفا
گشت پیدا بر مثال سدره بی حد منتها
داشت بوی مشک عنبر آن طعام جانفزا
آن ملک بر صورت انسان بغایت خوش لقا
بار دیگر همچون بندگان پس رفت استاد او بجا
بر سر این خوان با حشمت کرا باشد صلا
که برای دوستان ما خدا کرده عطا
میرسید اینجا هر روزه صباح و در مسا
در کشید آن بحر علم و حکمت و جود و سخا
کوشکی در وی نمایان شد چو نخل خوشنما
طاقهایش از عقیق و سنگ از کهربا

خانهاد وی ز مشک و عنبر درهای او
صفه بسیار در وی از گل و از ارغوان
از ملایک بود هر صفه هفتاد صف
کرسی بنهاده از یاقوت احمر پیش قصر
آن ملایک صف بصف در پیش شه می آمدند
شه جواب جمله می دادی فرمودشان
جمله صفهای ملک در پیش شه چون آمدند
شد درون قصر آن شاه و مرا خود برد
در فضای آن بسی گلهای رنگارنگ بود
بود انواع درختان سر کشیده بر فلک
هم هوایش روح پرور هم فضایش دلپذیر
بر درختان میوها تازه چو آب حیات
شه از آنجا برگذشت و رفت بر بالای قصر
گشت از بالا یکی دریای طوفانی پدید
مرتضی کرد از غضب یک ره بدان دریا نگاه
گفت ای سلمان چه دریایست این [illegible]
این همان دریاست گفتا که در او فرعون غرق
قوم فرعون اندرین دریای ظلمت جمله
گفتم ای شه تا به پنجاه [illegible] فرسنگ آمدیم
گفت اگر فرسنگ میپرسی بود پنجه هزار
گفتم ای شه چون تواند بود با من باز گوی

صندل اسپید بود و حلقهایش از طلا
هر طرف استاده صفهای ملک در صفها
یافتی از فیض ایشان جان و دل نور و صفا
پس بر آن کرسی نشست آن شاه جمله اتقیا
جمله میکردند بر وی پیش سلام و مرحبا
تا که میرفتند هم با جای خود صف بصف جدا
آنگهی گشتند فارغ از سلام و از دعا
گلشنی دیدم چو باغ خلد با نشو و نما
جویهای آب میگردید گرد آن فضا
بر سر هر شاخ در تسبیح مرغی خوش ادا
هم نسیمش عطر بیز و عنبر آمیزش صبا
کز لطافت بود گویی میوه باغ لقا
آنچنان کز [illegible] روی بنماید [illegible]
بر فلک میرفت از طوفان او موج بلا
موج آن بنشست طوفان دور شد از روی ما
گفت از روی کرم فرمای ای خیر الوری
گشت با اتباع خویش و خیل و قوم و اقربا
قهر کرد از خشم حق بالای هم قعر [illegible]
یار یا [illegible] از غار شام تا وقت عشا
اندر آن ابتدای تا با انتها
چون توانی دانی که سر کشف الغطا

گفت ذوالقرنین شرق و غرب عالم را بگشت / هیچ ازو عاید نشد بر گردش از رنج و عنا

تخت بلقیس آصف برخیا در یک نفس / بی توقف سوی ملک فارس آورد از صبا

از علوی کان قدر بُده حضرت ایزد نبود / بیش ازان یک علم پیش آصف بن برخیا

صد کتاب و چار دیگر کانبیا را داد حق / هست جمله پیش من معلوم بی سهو و خطا

بیست پیش آدم و پنجاه پیش شیث بود / بیست آمد بهر ادریس و ده ابراهیم را

از کتبها چار دیگر کان بود مشهورتر / بهر داود نبی آمد زبور از ابتدا

از پی توریة موسی هست انجیل مسیح / آمده فرقان ز بهر مصطفی مجتبی

این کتبها و علوم اولین و آخرین / هست پیش من بفضل حضرت رب العلا

خازن علم الهی کاشف اسرار غیب / حجت قاطع منم بر خلق بی روی و ریا

عالم الغیب فلا یظهر علی غیبی بخوان / از کلام حضرت جبار تا من ارتضی

در کسی ظاهر نسازد علم خود یعنی خدا / جز کسی کان بود الا جز رسول و مرتضی

لی وصی مصطفی خود بی شک و شبهه منم / از کرامت کرده ظاهر خود بسی من جا بجا

در نوردیده زمین دور را از بهر من / تا بیابم هر چه خواهم از تمنا و رجا

بر زمین و آسمان و اختران داده حکم / کرده حق از فضل خود بر جن و انسم پادشا

عالم ربانی و آن نور سبحانی منم / کز ضمیر روشنت آینهٔ گیتی نما

هست تا جاوید طوق لعنت اندر گردنش / هر که چون ابلیس گرداند ز دوستی ما ابا

انچنین فرمود سلمان کین سخنها را چو شاه / گفت دو کرات صدق از آسمان آمد ندا

انت صدق ابنت صدق یا امیر المؤمنین / قول تو صدقست و هستی صادق از ایشوا

شد سوار انگه شه من هم روان گشتم سوار / کرد اشارت مرکبان گردند از آن منزل اجوا

تا شدند کوفه در یک طرفة العین آمده ایم / یافتم مطلوب خود را جمله بر حسب رضا

رفته از شب سه ساعت بین عجایبها همه / در سه ساعت بود مستانند بین معنی گوا

انچنین باید ولی هادی این دین نبی / انچنین شایسته امام و پیشوا و مقتدا

کو بود لی هر بهر چیزی که در عالم بود / هم ز [illegible] و هم از ثریا تا ثرا

قول او مقبول باشد دعوت او مستجاب / حکم او جمله روان [illegible] باشد روا

این ارادت از حقیقت الله یحکم ما یرید / هر چه خواهد او کند [illegible] ما شا

پیش خورشید جهان آرا ز کرم شب چراغ / هر که خواهد بود او با ماست انور خاصه مستلا

ای که گویی از کرامات جنید و بایزید / هستی با بحر جود شاه مردان آشنا

صد هزاران چون جنید و بایزید و شبلی اند / از گدایان در آن شه ز [illegible] فتی

شیخ و شیخی [illegible] ایشان [illegible] / دوستان مرتضی دارند ازین جمله غنا

صدر عالم قاضی و [illegible] فقیه و محتسب / شیخ و مرشد صوفی و پیر و مرید و پارسا

هر که او را معتقد ابعد از نبی نبود علی / در سه دین و بدان شاهش نباشد التجا

خاین و مدبر ناحق هم شقی و جاهلیست / مشرک و ظالم مذل مرتد و دزد و دغا

گر هزاران سال بی حب علی طاعت کنی / آنها اهل از خن [illegible] آن طاعت هبا

رو نجات از دوستی ساقی کوثر طلب / کاحمد و هست یکی دست در روز جزا

چون سلیمی گر همی خواهی صراط المستقیم / رو بدیگر مرد غیر ازنده آل عبا

غیر آل احمد و مرسل نگویم مدح کس / تا که باشم اندر میان خوف هم اندر رجا

یا الاها قادرا یا کاینجی مرسلین / اولین آدم محمد آخرین انبیا

دوستان آل یس را ببخشا از کرم / حق یس و تبارک هم بحق طاها

وله ایضا

تا کی ای سر آستانه این شده ر سرا / با شم ز آستانه مالوف خود جدا

وقت است کز منازل تقلید بگذرم / از دم بصحن گلشن تحقیق تنگنا

من ناصبی نیم که کنم نشیت رسول / یا خارجی که روی بتابم ز مرتضی

لب چکن اگر بکعبه کنم سجده بابیه
دانی که هست رایحهٔ عود شور قدس
آن آستانه بار دیمای لود [illegible]
مطلعی که برفت قدرش بسیده اند
هم نسبتی را شفاعت او میده نجاة
چون مهر او کون روشن از انوار روی او
فرخنده طالعی که شبی میدهش بخواب
کرنم او گشته نقش [illegible] برنگین
یارب بحق آن چمن آرای کوکشف
یارب بحق سپیده طاهره بتول
یارب بحق حلق حسین که شماه است
یارب بحق آن گل سیراب تشنه لب
یارب بحق آن علی عالی [illegible]
یارب بحق خاندان [illegible] مهدی
یارب بحق جعفر صادق که آفتاب
یارب بحق موسی کاظم که چون کلیم
یارب بحق آن علی موسی [illegible]
یارب بحق آن تقی متقی که [illegible]
یارب بحق شمع سراپرده [illegible]
یارب بحق [illegible] نشین [illegible]
یارب بحق مهدی هادی که [illegible] را

باشد مرا بعترت پیغمبر اقتدا
یکسر شمر از لوایح انفاس مصطفی
گیتی فروز مملکت آرای والضحی
اسبای [illegible] استبرق دنا
بخشنده را نکلی از وی میرسید شفا
صلوا علیه ما طلع البدر فی الدجا
کو بود فی الحقیقه والشمس والضحی
در خاک ره قدرش سیاره از سما
کو بود سرو خوش نظر باغ لافتا
کامد براهی وصلت او زهره از سما
بو میت در نسیم روان پیر در صبا
کو را النصیب گشت بکرب بلا بلا
کو بود بر کمال [illegible] باد شفا
فرکر بود مخزن ابرار کبریا
باشد چو صبح بر نفس صدق او گوا
نور [illegible] قرب شب [illegible] دعا
کو راست خیره [illegible] رضا
اقطاب [illegible] مقتدا
یعنی علی نقی صدف گوهر تقی
کو بود طوطی شکرستان انما
باشد بر آستانه مرفوعش التجا

یارب بحق جمله امامان مستقر
یارب بحق آنکه تو [illegible] ما
کین [illegible] را که [illegible] نیست
جرمی که کرده ام اگر [illegible] من
خواجو که آشنای مقیمان [illegible]
جرم من ضعیف [illegible] کریم

فی بیت النبی من بعد لعبد ها
مولا الذین آمن والکافرون لا
از دیگری رمحنت این [illegible] دها
بنده [illegible] شوم درد ام [illegible]
شده [illegible] عشق تو بیگانه ز آشنا
[illegible] قادر علیم خداوند ره نما

[illegible] جوهری بی علاء الله

بنام خالق الحی [illegible] که عالم شد از و پیدا
هزاران چیزی که [illegible] بقدرت کرد انشا
یکی را [illegible] پوشیده
خداوندی که اول قلم [illegible] بنقش
که پانصد سال بعد آن بکرد [illegible] لوح گردی
بگفتا ای قلم بنویس بر لوح آنچه میگویم
رود [illegible] ملک [illegible]
بدین معنی [illegible] حسین بن فضل
حسین بن علی [illegible]
بنقل اندر [illegible]
که بعد از عیسی مریم [illegible]
یکی [illegible] زنان [illegible]
بفرمود آن زمان [illegible]
بس انکه او [illegible] خلایق را همه جمله

کریم و راحم [illegible] یکی بی شک و بی همتا
احد یکتا بحق [illegible] که موجود است [illegible]
ز [illegible]
دراز [illegible] قلم [illegible]
قلم [illegible] فرمان بامر خالق یکتا
[illegible]
[illegible]
ز قدرتهای ربانی [illegible] از جان روح افزا
[illegible] قول ایزد دانا
درو یک نیمه پرست شاهی اردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برفتند [illegible] زشهر و وادی و [illegible]

یارب

بستادند جمله خلقان پیش کافر ملعون / بخلقان گفت آن کافر بسجود آرید بر بتها
هران جاهل که سجده کرد بر بت اندر همیندم / هر آنکس کو نمیکردی فکندندش بآتشها
پیامد امر از خالق بجرجیس نبی آندم / که رو در پیش آن کافر بکن دعوت [illegible]
برفت جرجیس پیش که گفت ای شوم رو کافر / چرا گم کرده ره را و نشناسی خدایت را
که هم داناو بیناست و بی جفتست بی فرزند / بگینه خلق او هستی چرا داری تو این بتها
که بر خود عاجزست این بت نمی جنبد ز جای خود / تراشیده ز سنگ و چوب تو خود با کمین اینجا
بجای [illegible] که آورد پیش ملعون / که نعمت یابی از داور بملک جنت الماوا
جوابش داد آن ملعون خدا هست آنکه کفر / دهد دائم ترا نعمت رهی کفر نشد تنها
بدین بالی که من دارم ز ملک نعمت بی حد / ز کیش این بتان دارم چنین عزی چنین اعزا
برو جرجیس گفتا ای سگ مه نعمت داری از کفر / که نعمت زان الله هست تو از شرک این دنیا
چو بشنید آن لعین سگ گفتا بگیریدش / گرفتند کافران او را بصد زاری در آن صحرا
بکوبیدند بر سر دارش سگان و کافران از کین / ببستند آنجا سر که بر جستند بر پیش عدا
بیاوردند یک شانه ز آهن کرده بود آتش / تن او را بدان شانه خراشیدند سر تا پا
جوان گریان بکشتندش پس آنگه آتش [illegible] / زدند آتش همان ساعت بسوزیدند همه اعضا
خدای قادر بحق داد زندگی آندم / ز خاکستر جست چون شیری بگفتا ای کافر اعما
بدیدی قدرت قادر که چونم زنده کرد اینه / بیا عرضه کن ایمان که کشتش نیست بی همتا
چو دیدش آنچنان کافر تعجب کرد از کارش / بفرمود او که بگرفتند یارانش احبا
بیاوردندش تا میخ کرده سیخ در آتش / یکی از کلها آتش گفته خاکش [illegible] ازها
[illegible] و در بالش یکی از سنده [illegible] گفته / بدان زاری بکشتندش در آن [illegible] احبا
خداوند کریم تا ملایک را بفرمودش / که میخ از وی برون کرد حق جان داد او شد گویا
ز جا بر جست با اعضا بنودش موی آزرده / بر پیش آن ظالم بگفتا ای کافر اعما

بیا اقرار کن از جان بدان قادر که می بینی / که چونم زندگی داده رها بندم
لعین فرمود تا دیگی بیاوردند پس عالی / بکردند نفط اندر وی به پیستش کرد
چنان جوشان شد آب دیگ گرمی سنگ شد پنهان / ببردند بسته جرجیس را افکندند در آنجا
بقدرت حق تعالی یافتی سرد آب چشمه / میان دیگ پیدا کرد نیازردش تن اعضا
سه روز و شب درون دیگ بد جرجیس / که در پیشش سگان کردند افروخته آتشها
برون آمد ز دیگ آنگه شد در پیش آن ملعون / چو دیدش کافر این زحمت مانده یار جا
بگفتش کافر ملعون ابا جرجیس کای جرجیس / عقوبتها که کردم نیست [illegible] زحمتی ازها
جوابش داد کای ملعون نگه دارم خداوندست / که از قدرت نگه دارد زمین را بر سر دریا
نگه میدارد از قدرت مرا از جنگ تو کافر / ز صدق دل بیار ایمان که هست او داور دانا
دگر ره گفت آن کافر که در زندان بریدش / بجارش در ببندید که با معنیست او آنجا
ببردند کافران او را بکاشیش میخ در بستند / چهل ملعون بیاوردند سنگی پس گران آنجا
نهادند بر شکم او را تما کردند بر بند آتش / برفت آن روز نورانی در آمد شب یلدا
ز حق آمد ملک پیشش رهانیدش از آن زحمت / طعام آورد از جنت بخورد و شکر کرد آنجا
فرشته گفت ای جرجیس حق میگوید این پیغام / که من خشنودم اکنون از تو [illegible]
که تا هفت سال این شدت بخواهد بود دائم / در آن کفر گشته خواهی شد تو از بهر رضای ما
چو این پیغام بشنودش سجودی کرد اندرجا / در آن شب طاعت و تسبیح میکرد او در تنها
ملکها جمله در تسبیح در طاعت همی بودند / شب دیجور ظلمانی برفت و روز شد پیدا
شه خاور پدید آمد درفشان کرد عالم / جهان روشن شد از خورشید عالم را [illegible]
نشسته بود آن کافر خلایق جمع در پیشش / در آمد پیش او جرجیس چون بلبل شد گویا
که ایمان آور ای ملعون بدان حق [illegible] / ز دوزخ وا رهی آخر رسی در عالم علیا
پس آنگه گفت آن ملعون که با بادت زند کفر / بگفتا کردگار من مرا بنماند گردا حیا

چو بشنید آن لعین بگفتا بگیرش
گرفتند کافران او را ببستندش ورا آنجا

بچوبی بر ببستند جرجیس همان دردم
پس آنگه گفت آن کافر بالای رها الجبا

عقابین برکشیدند و نهادند اره بر فرقش
بدنها و تنش را بگردانش بصبر او زاری دران مأوا

بده پاره بکردندش بپیش شیر افکندند
چو شیران گوشتش دیدند ترسان گشتشان دلها

نزد قالب جرجیس اجزا داشتند ایشان
دمادم سجده میکردند نکردند میل هشتن او را

برفت آن روز و شب آمد خلایق جمله خفتیدند
نشد بیدار آن شب کس بجز خبر دارنده پنها

ز اکرام ملک آمد طعام آورد از جنت
برش آن میوه جنت بشیرینی چو صد حلوا

بخوردندش میوه فردوس کرد شکر خالق را
فرشته داد پیغامی که حق میگوید فردا

که آن ملعون ابا لشکر بسجده میرود بیرون
که فردا عید خواهند کرد گران بیک اعما

درآ با بو برو آنجا بکن دعوت بجا او را
که با شاه آورد ایمان بگردد الهی زان بجا

چو شد روز دیگر جرجیس نزد کافر ملعون
بدو گفتا بیار ایمان برب داور اسما

چرا ای ظالم ملعون چنین گمراه بدبختی
ببین آخر بچشم خود ز حق این جمله قدرتها

جوابش داد آن کافر تو جرجیسی بگفتا آری
بگفتا کشته بودیمت مداده عابران دو ها

بگفت ای ابله نادان خدایم زندگی داد است
بپا بکرد جان قادر که جانم داد در تنها

همه کفار در حیرت فرو ماندند و بگفتند
که این جادوست میبازد بهر نوعی چنین جادوها

که پنداریم کشتیمش چنین زنده شد او دایم
بسحر گوش کور بندد دمادم چشمهای ما

کنون تدبیر ما آن است طلب سازیم جادو
بجادویی کند دفعش رهیم از دست این سودا

بفرمود آن زمان کافر بشد و ملکها رفتند
طلب کردند جادویی بیاوردند کسی تنها

بیاوردند بکافر آن جادوی پر حیلت
زبان بگشاد آن جادو دعایی کرد کافر را

بگفت ای شاه با دولت کنم دفعش بهشت
چنانک نیست گرداند بباشد کلی او بعدا

بگفت آن کافر ملعون گر کردی چنین کاری
دهم یک گنج اکنون شوم ارزان ترا مولا

بگفت ای شاه بنمایم ترا انگیز سحر از کام
که بر من آفرین گویی از آن نوع صنعتها

پس آنگه گفت آن جادوگر گاوی را بیاوردند
بگوش گاو بادی را دمید و کرد حیلتها

بشد آن گاو دو نیمه بهر سو شد حقیقی
دو جفت گاو در بستند و کاریدند گندمها

بساعت سبز شد گندم و در زد خشک اندر دم شد
درو کردند و بگفتند بپختند نانها آنجا

بخورد آن شاه دادش نان بیکساعت بسحر کود
چو کافر دید آن سحرش بگفت چنین است ای آقا

تو میدانی بکشتیم او را و زنده کس بدید آن دم
تو مر جرجیس را بکش بعلم سحر و افسونها

جوابش داد آن جادوگر ای شاه جهان اینم
بیاری ورا آن خشم که گوید آن بدو تنها

بفرمود آن زمان جادوگر یک طاسی بیاوردند
بریختند آب اندر وی پس آنگه خواند او آنها

بجرجیس پس بداد و بگفتا این آب را در خور
طلب بنهاد و بسم الله بگفت و خورد آبش را

نشد از سحر آن ساحر بجرجیس هیچ رنجی
چو جادو دید آن حالت بخورد او آن حالتها

بدانست آن زمان جادو که او پیغمبر حقست
نخواهد بود از سحرش بدو هیچ آفتها

بخاک اندر دم دعایی گفت کافر را
بگفتا نیست تدبیری بجرجیس ای شاها

چنین خواندم منقول اندر آن کافر کین آنگه
دو صد بارش بکشتند کافران جرجیس را آنجا

هر آن باری که کشتش خدایش داد جان از نو
بشد عاجز از آن کافر ز جرجیس او بعد تنها

بیامد آن زمان شیطان بپیش کافر ملعون
بگفتا آنکه میگویم بکن تا وارهی آنجا

سر جرجیس را در طشت بنه تا او رها کردی
چنانکه قطره خونش بنفتد بر زمین عمدا

که گر یک قطره خونش بیفتد در زمین میدان
نروید از زمین هرگز گیاه و نرگس شهلا

چنان کرد آن لعین آنکه بکشت او را بقصد زاری
رسید اجر ازین سنت برفت الملم ازین دنیا

بگفت او نیز ما خواهیم ازین دنیا برون رفتن
بگیتی کس نخواهد ماند جز دارنده دانا

اگر عقل و خرد داری بخر طاعت مکن بیشه
اگر فهم بصر داری بنا کن خانه عقبا

الهی این جماعت را بیامرزی بلطف خود
رسانی این مجالس را بدار جنت الاعلا

بحق ذات بیچون بحق سید مرسل / ببخشای ز غم خود کنون در روش اقطع را

در شکایت فلک

فلک کج روتر است از خط ترسا / مرا دارد مسلسل راهب آسا / نه روح الله برین دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا / تنم چون رشته مریم دوتاست / دلم چون سوزن عیسیست یکتا
من اینجا پای بند رشته گشتم / چو عیسی پای بند سوزن آنجا / مرا سوزن چنین دجال چشمست
کاندر جیب عیسی یافت ماوا / لباس راهبان پوشیده روزم / چو راهبان برآرم هر شب آوا
ز سوز سینه خود بر شکافم / صلیب روزن این بام خضرا / شده زین آمد و رای خوش من
همه گاه عیسی قعر دریا / من ما مستعد ابای علوی / چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل / که من تاریکم او رخشنده اجزا / چه رجعت مرغ عیسی را ز عیسی
[illegible] یت با خورشید رعنا / گران کحل خرد ایوان نور است / چرا ایزن شده در جاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود است / که اکمه را تواند کرد بینا / نتیجه دختر طبعم چو عیسیست
که بر پاکی مادر هست گویا / سخن بر طبع بکر من گواهست / چو اعجاز از مریم نخل خرما
چو من باد در پنجه سال تجربت / دروغی هست با برهان بن‌ها / برآرم زین دل چو خوان زنبور
چو زنبوران خاک آلوده غوغا / زبان ز آتشم زانش دوا که / بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند / سر زنجیرم نهاده دست اعدا / چو مریم سرفکنده زیر از طعن
کر استادست الغنا الغنا / مرا از انصاف میدان منتهای / نظلم گر زنم زانست یارا
علی اسد ارنبد دوران علی الله / تبرا از خدا دوران تبرا / نه از عباسیان خواهم تقوت
نه بر سلجوقیان دارم تولا / چو دادمن نخواهد داد این دور / مرا چه ارسلان سلطان و طغرا
مرا اسلامیان چون داد ندهند / شوم برگردم از اسلام حاشا / پس از تفضیل مرتق ازشفت مردان
پس از تحویل دعی از سنت فرا / پس از الحمد والرحمن الکهف / پس از طاسین حم طاها
پس از [illegible] حزم و الطرف کهف / جهاد و سعی لیکن مصلا / پس از حدین جدل احمد سال

تذکرة

کنوم

شوم بتخانه گیرم اشک گنگا / مرا استی یهودی قول ضمضد / لو حوبی بی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمایی که از ظلم یهودی / گریزم در دل ترسلو ما / چه گویی کانشیان کفر جویم
بجویم در ره دین صدر بالا / در اینجا زبان نهنگی گشاده / حریم رومیان آهنگ مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصا / روم با قوس پس بوسم زنی محکم
شوم زنار بندم زین معما / کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبری معما
من و با حرملی و در مخران / در دیر الطانم جاه و ملجا / مرا بینند در سوراخ غاری
شده مولوزان و کوشید جوجا / بجای صدره خارا چو بطریق / بلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو از عود الصلیب اندر ز طفل / صلیب او بنهم اندر حلق عمدا / بگر حرمت ندارندم بابخاز
کنم ز انجا به راه روم مبدا / دبیرستان نهم در شکل روم / کنم آیین مطران مطر
جل بیارم ز زنار و برنس / رداء و طیلسان چون ابو سیحا / کنم پیش تو سقفیوس اعظم
بروح القدس این آب مجلا / بیک لفظ آن سه خوان از دل تنک / بطغرای یقین آرم هویدا
مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطوره ز ملکا / گشایم راز لاهوت از تعزد
نمایم سیار ز ناسوت ارسطوا / گشتی [illegible] منی و کوشش / ز تعلیم چو من قیس دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی / مرا دانند فیلیمیوس والا / ورستم نسخه تا ال علاشه
سوی بغداد در سوق ثلاثا / بقسطنطین برند از نوک کلکم / چنو شد غالیه موتا دو احیا
بدست آرم عصای دست موسی / بیارم زان عصا شکل چلیپا / ز نرگس [illegible] عیسی به بندم
زعافی جاثلیق نا توانا / زافتار روش افر فریشته / نجاحان سمرقند و بخارا
بسیم آن هر بانگ حجم و چهره / [illegible] / سر افسون [illegible] قند زر [illegible]
بگویم مختصر کشف م موفا / چه بود آن نفخ و روح عقل [illegible] / که مریم عود بود و روح تنها
هنوز آن مهر و روح رحم [illegible] / که جان افروز گوهر گشت پیدا / چه بود آن نطق عیسی [illegible] میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت اصغا / چه گونه ساخت از گل مرغ عیسی / چه گونه کرد شخص مار احیا

وگر قیصر سگالد راز زردشت
کزو بارند زر زند آمد مسما
بنقطاسی پنجم راز موبد
بارژنگ مبین انگلیوسا
رقیب این چه اندیشه بعیسی
بگو استغفر الله زین تمنا
چه باید تا ز روم ارزن این دل
امین مریم و کهف الفضایا
بروح القدس و نفخ روح مریم
بدست آستین و ید موسی
بناقوس و بزنار و بقندیل
بعید و هیکل و صوم العذارا
بپیچ و شاخ و برگ آن درختی
بنخل پیر کاکر گشت ورنا
که بهر دین بیت المقدس
فلک را با صلیب آید بپروا
نشد گر راهب اندر دیر هرقل

کنم زنده رسوم زند و استا
چه آنکنگر مانند آن آتش کوه سینا
چو پیشکش بود قسطاس لوقا
بسی خاقانی از سودا اسیر است
در ریزه چه اندازه بدارا
فقل و اشهد بان الله واحد
عظیم الروم عز الدوله احیا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا
بانجیل و حواری و مسیحا
به بیت المقدس و اقصا و صخره
بمو چناد و بماس پس بحیرا
بپاکی مریم از تزویج یوسف
که آمد مسوش از روح معلا
بابانک و زاری مولوزن پیر
مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز تثلیثی که بر سعد فلک راست
کند تسبیح از این ابیات غرا

بگویم کان چه زنوست و چه آتش
قلیل الله در وافتاد در وا
بنام قیصران سازم تصانیف
که شیطان می کند تلقین سودا
مکو این کفر و ایمان تازه کردان
تعالی عن معولاتی تعالی
یمین الیسی و فخر الحواری
ترا سوگند خواهم داد حقا
بمهد و آستین حامل بکر
بتقدیسات الفاظ و معنی
بحمین و ریح دلیلة القدر
بدو سه عیسی از پیوند اشیا
بجاه تیر کامکار تو نیسان
به بند و اهن اسقف ساعصا
ز خط استوا و خط محور
بتربیع صلیب و باد بردا
کند تسبیح از [illegible]

في التوحيد

ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
در نافه از امر تو بر قرطه خضرا
سجاده نشینان ز ایوان فلک را

وی طره صبح از دم لطف تو مطرا
نوک قلم صنع تو در مبدع فکرت
حکم تو فرو رانده قنادیل روا را

ظلمت ز رقم شمع ... [illegible]
انگیخته صد نقش صور بی اشیا
از پیکر صنع تو بر کرده [illegible]

در خلوت این مرد که هندو ولالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
افراخته بر قبه شش گوشه خضرا
هم بارق بی رتبی و هم خالق بی عیب
مصنوع تو از لجت نه لی باشر یا
از بندگیت یافته شاهان جهاندار
بالای وارما نو چتنی از ما
در قبه فردوس بنی مسند ادریس
پر مشعله برق کنی عرصه صحرا
پیوا سپر صیقل صنعت تمامه
تو اره من شور کف آورده دریا
از عکس رخ لاله عذار سپهر
بر روی فلک بر نطق حرجی والا
پیراهن [illegible] لطافت
از آب روان تازه کند کلش احیا
از راه لطف تو بابد گل سوری
در کالبد [illegible] روح مسیحا

پیرایه انوار تو از طلعت دیده
در حکم تو سلطان قضا گشته امضا
ای صانع بی آلت و وی مبدع بی فکر
هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا
توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان
ایوان فلک ساز و خیاب [illegible]
کرجلگه نور کی ملک سلیمان
در چشمه خورشید وی شب یلدا
صنعت جو صنوبر کند از قرصه یاقوت
نقش پرده مهر از فلک آینه سیما
[illegible] از شفق خورشید
حول [illegible] این حسن مینا
بی نسخه حکم تو خیانت گر بلبل
خاتون چمن را جو خوش افتاده بالا
سید طربی را کند از امر تو بلبل
در صحن چمن لجلج الجنة [illegible]
خواجو نزند دم ز ثنای ملک را

دادانه اسرار تو بر شارع اعلا
تقدیر تو [illegible] صفت خیره
دی قاهر [illegible] دی قائم [illegible]
مامور تو از [illegible]
تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
بودی که نبودم [illegible]
گر نامزد ما کنی معجز موسی
بر عقلی [illegible] منظره بر
بیرون برد از طبع زنان علت
گرباد کند آتش مهر تو نهان
بر پرده زنگار کشی پیکر جوزا
جز باشطی صنع تو کس حلقه نیارد
تحریر کند نامیه [illegible]
صنع تو بر این جو گل [illegible]
وصف الف [illegible]
با الله دم [illegible] زنده
الاکلک گرش تبارک و تعالی

في التوحيد

۲۸

سپاس آنم بنام خداوند کبریا
ز قطره منی کند او حسن [illegible]
آن مصطفای مرسل دانای کائنات

حی و قدیم و قادر و قیوم بی بها
ماه و مه و جار [illegible]
الغفور و بدر عالم دانا شاه [illegible]

آن پادشاه عالم دانا [illegible] لطیف
خورشید را ضیا ده و [illegible] نور
[illegible]

درحق بدی ماه شو والشمس الضحی
شاه جهان امام زمان مرتضی علی
کو هم ولایتی ز ولایات مرتضی
اول ز معجزات رسول خدا شنو
در صبحگاه کرده نماز آن رسول ما
تا که در آمد از در مسجد روان روان
و آنگه چو فارغ آمد از گفتن ثنا
گفتا رسول ما که بخوانند آن جوان
در مسجد آمد و استاد پیش او لما
ایمان بیاورم به رسالت بگویم
اظهار کرد و گفت [illegible]
اگر [illegible]
فرو امین بیامد [illegible] ز ربنا
گفتا که یا گزین [illegible] جمع دین
کین نخ علم را نه اند عزرما

از مسجد او کشید پس الا ابتدا
موجود را نخاند و معقود اهل [illegible]
چنین هزار بار ز ولایت نوشته
تاریخ پیر [illegible] تو این نظم جانفزا
فی المجلس یاوران [illegible] جمع آمده
سلمان فارسی که او پیر با صفا
گفتا ایستاده است جوانی شترسوار
تا صبحت حاجتش [illegible] حاجتش روا
گفتا که یا رسول مرا [illegible] است
ور نه بگو دگر [illegible] ز خدا
بارندگی باران کی میشود بگو
ماینده است [illegible]
چون صدر و بدر عالمیان این سخن شنید
هستی رسول مفخر عالم تویی [illegible]
سید کلام حق چو بشنید جوان بخواند

یعنی امام حق ولی الله مرتضی
از قول خواجه دو سرا سید الرسل
از جمله یکیست که خواهم شدن بنا
از مسجد آن رسول خدا و نشسته بود
با مرتضی پناه جهان شاه اصفیا
صلوات داد و گفت نبی گفت او بسی
گوید همی که دارم حاجات [illegible]
سلمان برفت و گفت [illegible]
گر ز آنکه حل کنی تو سخن مشکلات [illegible]
گفتش نبی بگوی چه داری مشکلات
کی باشد قیامت و بر گوی [illegible] بلا
دیگر بگو که [illegible]
در فکر شد که [illegible] جبرئیل از علا
میگوید [illegible] اگر [illegible] جوان
گفتا [illegible] جوان که چنین گوید [illegible]

فی المنقبت

چون این سخن شنید جوان از رسول [illegible]
بر کرسی [illegible] کریم گفتا بدین درا
اظهار کرد و گفت تو را [illegible] خوانده ام
پیغمبر [illegible] اولیا
تا جلس بودند سلمان ز صدق دل

میگفت از صفات که [illegible]
ار دم شهادت آورد آن نوجوان [illegible]
شرح نبوت [illegible] را
وارم [illegible] اکرم مژده دهی
ور زد [illegible] با ما

انگه زبان کشاد و بگفتا که یا رسول
شه مرحسن [illegible]
[illegible] بود [illegible]
تا آورم [illegible]
گفتا بدین [illegible]

پس انگه [illegible] خندق و آن آب [illegible]
منافق [illegible] کرد از این قول مادر
[illegible] با موالی زان [illegible] است
ز اهل خیبری [illegible] هستند بتر
تو هر چیزی که میگویی به عالم
ولایت نامه خوان و جان بپرور
ز روح نامیه اوراق اشجار
عروسان شقایق را [illegible]
چو صورت منتقل گردد ز دنیا
چو خسرو جان ز تن [illegible]

بشد محو [illegible] انجا از زر
ولایت نامه در نزد موالی
که کرد او کو چنان کشتت مادر
از آنرو با نبی و آل حیدر
ولایت نامه بهتر ای که [illegible]
الا تا در بسیط باغ دوران
نماید صورت خط مشجر
موالای ترا الله [illegible] باد
وطن سازیم [illegible] دیگر
همیشه جای ایشان [illegible] جنت

بنزد مومنان قومی [illegible]
بود بهتر بسی از شهد و شکر
نژاد خیل [illegible] پیغمبران [illegible]
بکردند ظلم ایشان بیحد و مر
تو مداحی ترا [illegible]
نهال [illegible] سایه گستر
مجاری ز روایای حدائق
صفای دایم و عیش موفر
شفیع حالمان روح پیمبر باد
بحق احمد و اولاد حیدر

فی التوحید

29

جبار جهاندار توانای تو اکبر
فرد و صمد و قادر و حیست توانا
بیچون ملک العرش خدای همه عالم
پیغامبر مرسل که [illegible] احمد [illegible]
از چند روایت سخنی نیز شنودم
گویند امامی ز سر فضل و فضیلت
میگفت همی کرد منور دل خلقان
گویند علی دوازده ساله بد روزی
از مکه براندند پی صید بصحرا
ده میل براندند چنان [illegible] مبارز

روزی ده خلقان بکرم رازق اکبر
دارنده لوح و قلم و شمس منور
داننده و بیننده عیب همه یکسر
با حیدر کرار علی آن شه صفدر
وز چند بزرگان و امامان مطهر
در مسجد آدینه ری بر سر منبر
از منقبت صاحب دلدل شه قنبر
با حارث و بوطالب و عباس دلاور
با آلت هیجا و درفش چون گل احمر
گرد و در بدیدند یکی گرد چو [illegible]

گردی که سرش راست همی سود بر افلاک
از ظلمت او عالم روشن شده ابتر

پیچان دو فرقشان چو سر زلف عروسان
گویی سر آن گرد همه شد نقلاب بر

چون گرد دو میمنه شد و ناگاه سواری
از گرد سر آن آمد چون سد سکندر

از جرم هزبر بر پوشیده قباسی
خودی چو یکی گنبد گردنده به سر بر

در آهن و پولاد نهان کرده جسد را
بر پشت ستوری چو کهی بر که دیگر

گرزیش به زین کوه گران‌کش به بازو
شمشیر حمایل سپر خوب بکتف در

ابرو سه تا یکی تیغ جهنده چو افعی
یک جعبه پر از تیر چو قد خوش دلبر

گویی فرسش بود تن کوه و تک باد
کز باد سبق بردی و از کوه گران بر

تا بش حمله بود مر آن کبر لعین را
کاندر عرب و شام شد یک تنی دیگر

پیوسته همی گشت بگرد عرب و روم
با آلت کین بسته مبارز به یکی شر

هر جا که یکی مرد سپهدار شنودی
رفتی و بکشتیش مران مدبر کافر

اسب و زر و رختش همه تاراج ببردی
گردی سر آن شخص از نیزه یکسر

از جمله شاهان عرب بازده بود کام
از هیبت او چهره دلیران شده چون زر

در دشت چنان دید مر آن خار مساز
یک نعره بدیشان زد از کینه چو تندر

گفتا که من آنم که بخشید ز تهییم
در کوه پلنگ بنه و در بیشه غضنفر

این گفت و بگفتا که بمیدان من آیید
تا رزو بگردیم در اینجا دو دلاور

چون حارث و بوطالب و عباس بدیدند
گفتند بگیریم بکف نیزه و خنجر

حارث چو چنان دید فرس راند بمیدان
گفتا که منم حارث جنگی دلاور

میری که چو من نیست کنون در همه عالم
شاهی که چو من نیست کنون در همه کشور

گفتا حمله نام تو بسیار شنودم
با من که خونریز نباشی تو برابر

گفتند و بگشتند چنان های دو بد دل
گردند دل از کینه چو سندان چو مرمر

بعد حیدر بود دایم در جوار اهل بیت
درگذشت از دار دنیا رفت با دار القرار

همچو بوالقاسم بخیزد مدح خوان شاه دین
گور او را نش بیاور و از بخار سبزه دار

در وفاداری مهر طیبین و طاهرین
روز و شبها صرف کرده عمر خود اندر شعار

ولایت نامه شاه مردان علیه السلام

شنیده‌ام سخنی من ز راوی اخبار
ولایتی ز ولایات حیدر کرار

ولایتی ز ولایاتهای شیر خدا
بگویم ار دهدم عمر خالق جبار

چو عمر نیست بقا عاقبت بنظم آرم
یکی مناقب آراسته چو فصل بهار

[illegible] منیر
فضیلتی ز علی گفت نزد اهل کبار

در آن زمان که علی بود آمد از بغداد
بسوی کوفه روان گشت آن شه ابرار

رسید تا بکنار فرات آن شه دین
نصیر و قنبر و سلمان و بوذر و عمار

همه بخدمت آن شاه باز می‌رفتند
چو ماه شاه مر ایشان خواص سیار

نصیر را که اندر ضمیرش این بگذشت
که تا مه کو شد ازین آب می‌کنیم گذار

علی بعلم ولایت همان زمان دانست
نصیر را طلبید و بگفتش ای عیار

برو تو بر لب آب و بگو بانگ بلند
که کیست جمجمه انجا علی ستاده سوار

جواد جواب دهد گو که علی همی گوید
فراه تر از که امین طرف کنیم گذار

نصیر آمد و نعره بزد که جمجمه کیست
خروش و جوش برآمد ز جمعه دریا بار

روایتست که چندین هزار جمجمه نام
جواب داده و گفتند ای عزیز برار

کدام جمجمه را می‌کند طلب حیدر
که جمله جمجمه نامیم با دل افگار

نصیر آمد و گفتش ایا شه مردان
کدام جمجمه گویم که جمجمه بسیار

بگفت جمجمه این که کرده بطلب
جواب ده تو گویی آنکه گفتم اول بار

نصیر آمد و باز برد گر بزد فراه علی
که کیست جمجمه اگر که بگو این بار

هزار نعره و فریاد از فراه بخواست — که این گرگس چهستیم ما فزون ز هزار
بغیر آمد بار دگر نزد علی — کیا امیر و ایا سرور و ایا سپالار
کدام بچه این گرگس گویم — که این گرگ رفته هستند در شمار هزار
علی بگفت بماندم بغیر را از و تر — که خوان تو بچه گرگ را مرده این بار
بغیر آمد بار دگر نزد فراه — درون نعره همیکرد این سخن تکرار
بگو که بچه گرگس مرغ مرمره کیست — که مرتعاش طلب کرده است چندین بار
جواب داد که ای یا غلام علی — بگوی تا که چه فرمایدم بجان زنهار
بغیر گفت علی ولی همیگوید — فراه از که همین طرف بجویم گذار
جواب داد که هستی مگر تو نابینا — که این قدر نشناختی یقین ازین اسرار
هزار سال مرا عمر بود در دنیی — برون شدم من ازین دنیی ای عدار
هزار و هفتصد و هفتاد و هفت دیگر شد — که خاک گشته شدم در میان این گلزار
هزار سال دگر جنب آب بود ایستم — که ساخته است مرا کوزه گر نقش میدار
هزار سیصد و پنجاه و پنج دیگر شد — که او فتادم اندر میان دریا بار
علی بنام خودم مرا و پدر مهین مرا — همی نداند که تا کجاست گذار
چرا تو گشته غافل ز کار و بار علی — مگر که نیست ترا عقل و هوش و دانش یار
برآمد از دل و جان بغیر فریادی — فتاد ز آتش این رمز در دلش صد نار
برفت نزد علی و فتاد در پایش — بحقش ای شه مردان امیر در شمار
بحق آنکه ترا داده است این معنی — بحق شیر و جعفر طیار
بحق فاطمه و اهل بیت ای حیدر — دعا بکن که شود چشمه جو اول بار
علی دو دست برآورد و گفت یا الله — بحق آدم و نوح و بحق شیث و تبار
بحق هود و یعقوب و حق ابراهیم — بحق عیسی و موسی بحق خضر و ...

غلام کمتر از آنم که قرش که حشر — بخلد مرتبه دارد جوان شرف الاشراف
من آن کمینه غلامم که در هواداری — سبق برده ام از خواجگان هر اطراف
ز مهر اوست مرا زنده جان با خر عمر — ز مهر او بدهم با هزار استعطاف
موالیان نبی علی را چه کار با دوزخ — که دشمنان علی بهر دوزخ شدند کفاف
حسن موالی شاه است و مدح میگوید — سبق برده بمعنی ز صاحب کشاف

فی المنقبة

ای یافته ز گوهر تو آسمان شرف — دریای کبریای ترا سیدره در کنف
اصل همه فضایل فهرست هر هنر — پیرایه مکارم و سرمایه لطف
گر صد هزار قرن فلک اقتران کند — هرگز نخیزد از تو گرانمایه تر خلف
صورت مقر لطف و ذات مکان وحی — هم شرع را مبلغ و هم جود را سلف
از پشت آدمی تو ولی برتر آدمی — شک نیست اندرین که بود در بها ز صدف
گر در جهان کسی بشرف دارد افتخار — ذات مبارک تو جهانیست از شرف
تو صدر منصب ملکوتی و صدر دست — ارواح جمله صدر نشینان کشیده صف
ترک جهان فروز تو یعنی که آفتاب — بودم بهندوی تو پیوسته معترف
تاج امامت تو بدری مرصع است — کز مهره گمست بر بش مهره از شرف
در ناف آهوان ختن مشک خون شود — گر بگذرد ز جعد تو بوی همی بدان طرف
گردون بر سیم غالیه گر خاک پای تو — برروی مه گشته شد بیرو خالی از کلف
تا حکم تو بساط شریعت بگسترید — ناهید را محال بنود اتصال دف
لاف سخا چه گونه زند بحر با کفت — ای بحر با کف تو چو برد و بحر کف
محصول هفت کشور و محرون نه فلک — جز ده یکی نیامده ز انعام آن
گر نور آفتاب دلت کردی اقتباس — از سایه بر زمین ننشستی شاه منخسف

حفظ تو حامیست وگرنه همان زمان
تشبیه تو بسیار اپسان خطا بود
از نور محض جوهر روحت گرفته اند
اول ز نور نور ترا آفریده اند
در پردهٔ قضا و قدر هیچ سر نماند
علی که تو ز فیض الهی یافتی
شاهی که با تموج دریای دست او
شاهی که کرد مرکب گیتی نورد او
که کرد مرکبش سوی گردون گذر کند
شیری که چون زبانه زند تیغ او برزم
تیغش چو از غلاف برآید بروز کین
دوزخ فرو برد بدمی چو زبان کشد
از جاه تو نشانی و از قدر تو نسبت
آنها که اختلاف نمودند با علی
کاسی طریق بندگیش را نگاه دار
بتری که از گشاد هوای علی بود
روزی بود که از الطاف شیر حق

اجزای کاینات شدی طعمهٔ تلف
در یتیم را که کند جوهر صدف
وز سر حقیقت ذات تو علم عرف
وانکه ز روح تو کالبد اجزای ما سلف
کان بر دل مبارک تو شد منکشف
برده ز رقهٔ زلبت نسخهٔ نجف
هفت آسمان و هفت زمین معترف
بر روی آفتاب کشد پردهٔ کسوف
آواز در دهند که الشمس قد کسف
افتد خطر که چرخ شود زان تلف
از مهرهٔ رکاب دلیران کند علف
ای تشنه‌ای که بود آتشش علف
این چرخ رشتهٔ هندوی متکلف
بودند با رسول خدا نیز مختلف
هشیار باش تا نکنی عهد را خلف
نامرد باشم ار نکنم سینه را هدف
آید بگوش جان من آواز لا تخف

منقبت

هر دل که در دوستی علی اختیار کرد
فرخنده طالع آمد و فیروز روزگشت
بر مرکب سعادت عقبی نشست سوار

او در خدای در دو جهان بخت یار کرد
هر دل که بر محبت آنشه قرار کرد
جز مقبلی که روی بدان شهسوار کرد

سرمایهٔ سعادت دار القرار یافت
من معتقدای مار گزیده کجا بدم
سلطان دین خویش شناسم شهنشهی
طفل چهار ماهه که دیدی بجز علی
گاهی میان باز و کبوتر قضا گذارد
راحت بسوی چشم و آیت بکه برد
زان همت بلند که دارش خدای فرد
بر پشت رسول بجنت و نداشت باک
آندم که پای بر کتف مصطفی نهاد
دانی علی که بود علی آن بدر که ذوالجلال
پیدا نبود از گل آدم نشان هنوز
آن معطی که در بخششش یک سوال
آن پر دل که در صف هیجا بچشم تیغ
آن شاه باشکوه که دستان سام را
حیران شد از صلابت آن شاه شیر دل
شیر خدای بود از آن در مصاف خصم
بر نعل سم دلدلش از عکس ماه نو
هرگز نکرد هیچ فقیری از و سوال
صاحب قبول حضرت عزت کسی بود
بیم صراط و موقف حشرش کجا بود
مقصود از آفرینش عالم دو شاه بود

هر دل که بر محبت آنشه قرار کرد
بیرون آنکه مار نفوبش کار کرد
کو کام مار در کف طفلی فگار کرد
کو در میان مهد چنین کارزار کرد
گاهی بتعلیم حل سوالات مار کرد
وین هر دو را بشارت پروردگار کرد
اشرف بخلق عالم و فخر اختیار کرد
جا نزد آن فدای خواجهٔ روز شمار کرد
عرش برین بمقدم او افتخار کرد
دین نبی ببازوی او استوار کرد
کاین زد نقش نام علی آشکار کرد
مال و قطار چارصد اشتر نثار کرد
از خون خصم روی زمین لاله زار کرد
در روز رزم بازوی او تیر بار کرد
آنکس که صف رستم و اسفندیار کرد
دایم وجود پیل تن از آن شکار کرد
در گوش چرخ دست قضا گوشوار کرد
کو را یمین خویش ز صاحب نثار کرد
کو دوستیش بر ورق دل نگار کرد
هر دل که سر دلای علی اقتدار کرد
کان هر دو را خدای گزین و تبار کرد

چشم فلک چو دیدهٔ یعقوب شد سفید — از بس که بهر مقدمشان انتظار کرد
زان دو دُر اوج جلالت پدید شد — از بس که روزگار بدین روزگار کرد
این راز کارخانهٔ والشمس والضحی — تشریف داد در دو جهان بختیار کرد
وانرا ز هل اتی کمر وانما قبا — پوشید بعد احمد و فرمان گذار کرد
تا هر دو آفتاب فلک را بفال سعد — ایزد بر آسمان سعادت مدار کرد
آنرا رسول گفت مرین را امام خواند — کوری آن خسیسی که ازین دو کنار کرد
اندر غبار جهل فرو رفت جان او — آنکس که دشمنی شه ذوالفقار کرد
هرگز نزاد مادر گیتی ازان دو شاه — تا اقتران گردش لیل و نهار کرد
جرم وجود مدعی از فضل مادرست — کو را خطای مادر او خاکسار کرد
چشم بصر نداشت ازان از طریق جهل — در بوستان فضل تمسک بکار کرد
فرزند را بنور محبت سرشته اند — زان عفتی که مادر پرهیزکار کرد
سرتا قدم بر آتش دوزخ حرام شد — آنکس که اعتصام بدین هشت و چار کرد
ظلمت سوی سرای وجودش گذار نکرد — بر هر دلی که پرتو مهرش گذار کرد
عاقل نباشد آنکه شرابی چو دُرد ز جهل — کو از نور حشر بیاید خمار کرد
کاسی کنون که صبح ضمیرت تخفش — از تاب مهر روی زمین پاشرار کرد
عنوان کارنامهٔ دیوان خویش کن — مدح کسی که مدحت او کردگار کرد
از شستهٔ غلامی باصنت معدرش — گز فیض علمش آب حیات آشکار کرد
مخلص‌ترین شیعهٔ معصوم مرتضی — زان روی بود که طاعت معصوم دار کرد
چون ادهمی بمقصد عند الملیک شد — از علم و فضل خویش مرا یادگار کرد
دری بدم یتیم ازان بجه مانده باز — اقبال مرتضی علی ام شاهوار کرد

فی المنقبت

صورت آن واقعه فرمود تا گردد ثبت — هرچه دیده بود در خواب آن وزیرزاد
گشت مطابق بسوی کوه عالی شد روان — زان میان بحر ظلمت چونک آمد بکنار
از سر صدق و صفا بگذار روح و باز گشت — تا دیار خود شتابان بود در لیل و نهار
کامران با موصل آمد بعد اندک مدتی — دید شهری را سیه پوش و حزین و سوگوار
هر کجا رند و یتیمی بود در بازار و شهر — جمله را در طوق دیده و غل کشیده در قطار
گشت حیران و سراسیمه ازان قطره زر — صورت آن حال را پرسید از خویش و تبار
شاه را گفتند اندر قعر خود بوده شبی — بسته درها پاسبانان زمین از پار
در فلان شب در فلان تاریخ سر ببرده اند — خود نمیدانند که یاوی کرده هست این صعب کار
چون موافق دید با خواب خود آن غصه وزیر — گفت فرصت ولایت کس نکرد این کار زار
پادشه را یک پسر با دانش و فرهنگ بود — بر بساط پادشاهی ماند ماند از وی یادگار
رفت در ساعت به پیش آن وزیر نامور — گفت ای شهزاده دست از خون مسکینان بدار
هیچ میدانی که بجز بابت [illegible] شرا — آنکه ملعون و منافق گشت چون او صد هزار
حضرت شاه ولایت گشت او را آنکه بود — بد دلش از دشمنی آل پیغامبر غبار
گشت شهزاده بدین معنی دلیلی بایدم — تا که گرد دفع هر دو که در غم را غم گسار
پس وزیرش گفت بر بالای تخت الطاق بین — خنجرش انجاست بر کو خادمی را کان بیار
گشت با بیت راهبان خنجر علی مرتضی — آنکه گفتش مظهر کل عجایب کردگار
چون بنشستی خنجر و رومال خون آلود را — خاطرت گیرد قرار و شک گذار از دل قرار
گفت با مردمندی ای نزد باقی بیش بلند — خنجر آوردند پیش آن اسیر انتظار
شاهزاده خنجر و رومال خون آلود دید — از آتش حیرت بر آمد از دل و جانش شرار
قصه خوابی که دیده بود بنوشته وزیر — پیش وی بنهاد گفت ای شه نظر انجا گمار
صورت آن واقعه برخواند شهزاده تمام — گشت از مستی جهل و کین و غفلت هوشیار

چون شدش معلوم کان دست ولایت کرد آ / از پدر بیزار شد وز کرده خود شرمسار
رفت آن ترک و نفاقش بر از دل برون / در زمین افتاد آمد در مقام اعتذار
مذهب حیدر گرفت و کرد لعنت بی دریغ / بر یزید و بر پلید بوسفیان و مروان حمار
بر پدر هم با سزای پر سزا گفت او / زانکه از بغض علی مردود شد در قهر نار
بندیان را جمله از زندان و بند آزاد کرد / داد بیحد صدقه هر کس را که بودش در جوار
نان ولایت همچو شهزاده همه مومن شدند / هر که بودند اهل شهری از صغار و از کبار
بعد از آن فرمود قندیل مرصع ریختند / خوشها آورده بروی در و مروارید بار
سوی نزد روضه شاه نجف قندیل را / از نسیم حب شاهش چون گل خندان عذار
چون بجای آورد ترتیب زیارت و الهی / کرد بر سادات آنجا سیم و زر بی حد نثار
خادمان در روضه آن قندیل را آویختند / گشت از شادی دل شهزاده همچون نوبهار
این سعادت یافت آمد کامران با شهر خویش / چونکه بادی فضل توفیق الهی بود یار
خلق این دیج آن شهزاده کردند نام / جمله این گفتند اگرچه بود نامش مستعار
این ولایت نامه در جمله جهان مشهور شد / گفت نظمی بنده هم مانند در شاهوار
کز پی سلمی طلب از جان بسیاری میزنند / در طریق دوستی شاه مردان جان سپار
چون مدار دین ایمان بر ولای مرتضاست / تا که باشی زنده سر از خط مهرش بر مدار
از علی و یازده فرزند چون راه نجات / زانکه بنمود راه حق خود مذهب هشت چار
یارب از غفلت بیامرزی گناهان همه / چون تویی بر جمله [illegible] بنده و آمرزگار
بیشمار ار به گنه [illegible] از کرم / حشر با کن با رسول و آل او روز شمار

ولایت نامه

شنیده ام خبری زان امام زین تبار / که هست این خبر اندر میان سر دفتر
باتفاق یکی روز ابن عم رسول / خطیب ملک سلونی و ساقی کوثر

چون شاه با کمیت گرد سبق یلانه / گیرند در کمندش گرد دلیل و مظفر
شهره کبوتری بود بردند از آشیانه / کز شوق بچه او را دل می طپید در پر
از دست شان کبوتر چون شد رها اعرابی / زد بانگ بر کمیتش گفتا ز مرغ بگذر
شد پاره چون ستاره کز آسمان بیفتد / بر مرغ شد مقدم زاینش که بد موخر
حیدر در آمد از جا با آن سلاح سنگین / چون برق شد شتابان صنع خدایش یاور
نابشت از کبوتر آمد سوی کمین گاه / مشغول ذکر حق به فارغ ز قوم کافر
گبران بگفتند مارا در گردنش فکندند / آن شاه دین بر ایشان تکبیر زد چو حیدر
بر کند سر چهل را با ذوالفقار میزد / با دست و پای و سر شان صد پاره شد مکسر
رکاب گرا خود را چون باد داده تیزی / اندیل اعرابی ز اندیشه زود رو تر
برخواست از مدینه زان جوش پس گردی / آمد گرفت حیدر پس اسب پس کبوتر
مرد عرابی آمد در پای حیدر افتاد / اسلام گفت در دم شد مومن و مظفر
آورد با دو پا را اخترش علی و گفتش / زین دست برد مردی از اسب من تو برخور
حیدر ز روی رحمت بوسید چشم و ریشش / گفتا که مژده بادت با من شدی برابر
زد داد و گفت نیز من چون گشته مسلمانان / هم در حضور تو باشد این باد پا و این زر
ای صد هزار رحمت بر مردی و مروت / او را چه مدح گویم ای من غلام قنبر
یارب بحق آنان کز شوق بارگاهت / در حسرتشان نمودی سر و جهان محقر
شیث و شعیب و صالح نوح و مسیح و موسی / داود و خضر و الیاس اسحاق و بوزنا جر
کز لطف خود ببخشا جرم گناه کاران / در فضل خود عفو کن جرم جلال جعفر
در خط صفا مان توفیق ده که گردد / ذات الفاش عنبر بیش سر و جهان معطر
از دست ار بر آید با خلق هر مکن / ور زانکه خیر ناید بر آنکه کم کنی شر
راه بهشت دوزخ اکنون ترا نمودم / عزم کدام داری زین هر دو راه بسپر

فی المنقبت

ای مومن ترا ایمان درست از شاه دین باشد — پیشوای شرع پیغمبر امیر المومنین باشد
خدا او را ولی خواند نبی او را وصی داند — بامر خالق داور علی اعلانش باشد
شنید ستی که پیغامبر در آن روز غدیر خم — ز پالان ساخت او منبر که فرمان اینچنین باشد
پس آنگه دست حیدر را گرفت و رفت بر منبر — بگفتا مثل تو دیگر نه در روی زمین باشد
تو آن شاهی که از اعلا صفاتت لافتی آمد — ثناگوی تو با صد تحسین روح الامین باشد
بگو کوری مروان را یزید و باب و سفیان را — هزاران لعنت بی مر بجان شمر لعین باشد
عبید ظالم نادان ابن سعد در کفران — ابا چندین خوارج دان مکانشان در سجین باشد
هر آن مومن که او دارد دل در دوستی شاه — بیابد جنت المأوی و یارش حور عین باشد
ز بعد حیدر صفدر بود شبیر با شبر — ابا شهزاده دیگر که زین العابدین باشد
بعلم باقر معصوم بصدق صادق مظلوم — ز بعد موسی کاظم امام هشتمین
محمد دوست میدارم علی را هم بجان و دل — ز بعدش عسکری میرم که شاه آخرین باشد
ابا مهدی تو بیرون آ و انصاف از جهان بستان — هزاران چاکرت حاضر که شمس الدین
خداوندا ز فضل خود بیامرزی گناه ما — دران تلخی جان کندن که روز واپسین

فی المنقبت

اما نسب جهان احمد مختار — کمینه چاکر مولای حیدر کرار — بیاو مسجد مردی شنو از روی
که دست در دو جهان نفس احمد مختار — روایت که در کوفه مرتضی روزی — نشسته بود بمسجد درون امام کبار
علی چو جامه برآمد گرفت مردی را — بنزد شیر خدا برد و نزدش بزاری زار — سلام کرد یکی مرتضی علی گفتا
ابا امام سره دزدی شدست — علیش گفت که اسود تو کرده دزدی — جواب داد که اری سوال کرد
علی بحکم خداوند دست او ببرید — نهاد بر کف دیگر بریده دست انگار — روانه گشت و زیاران مرتضی
عدو بگفت که بگوی از صغار و کبار — که دست تو ببرید گفت آن شاهی — که دست در دو جهان نفس احمد

سه چارشش جامه برد یمانی و عراقی داد — دگر سیصد درم نقدش بداد و گفت ای حر
بحیدر گوی من او را ندیدم پس شد دا — بپیش مرتضی آمد بگفت ای خواهم
ندیدم اینچنین زن را اگر تو دیدی نشان او — نهان بس کی گرد می باز تو انگه میدیدی
چو روشن بود حیدر را که گنج بود این سخن گفتش — گدای ملعون ظالم بگو زین تو عهدها دیگر
زن آمد پیش تو او را گرفتی بعد از آن اندکی — بستادی جامها و آن بهای سر
روانی دایه اندر پای شه افتاد و در دم گفت — که کردم تو برای شاه نجف از جرم من بگذر
امیرالمومنین گفتا که چون عید دگر آید — ببر این بچه کان زن بروی اندر شب دیگر
تحمل کرد پس دایه که تا عید دگر آمد — بیا انجا رفت تا که دید کامدان زن عم حور
پس آن دایه ورا بگرفت و بردش تا بر شاه — امیر جمله مردان و آن سلطان بحر و بر
امیرالمومنین گفتا که با من راست گوی ای زن — که چون بدگشتن آن مرد حال خویشتن یکسر
زن بیچاره گریان شد بگفتا ای شاه معنی — بود روشن بحضرت را ولی گویم بود بهتر
جمیله نام این بنده پدر بد عامر سعیدم — که از انصار بد آن مرد هم زان قوم بد ما در
پدر شد کشته در پیش رسول هاشمی وانگه — ز بعد چند گاه آمد وفات مادرم بنگر
بماندم عاجز و تنها و جز ایزد نبودم کس — نمانده اقربا و عم و خال و خواهر و مادر
بدین انواع می بودم که تا یکشب اما می — بماندم روز و شب دایم بحکم ایزد داور
نشسته بودم اندر خانه خود ناگهان آمد — زنی پیری بنشسته پیش من ای صفدر سرور
مرا گفتا که ای فرزند می خواهی امینی تو — که باشد همنشین و مشفق و هم مونس و غمخور
بگفتم نیک خواهد بود در دم در نماز آمد — لطافت بود زادل روز تا شد خیره خاور
بیاوردم برای او طعام و شیر خرما هم — بشد گریان و گفتا نان مرا خود هست این از خور
همه نان و حلوا و شیر که شب از — بیاور پیش من هرگز طعامی بهتر و خوشتر
پس آنگه سیر کرد نان جوار بهر وی آوردم — نخورد آن نیز تا نصف از شب بگذشت ای سرور

پس انکه خوردنان و سرکه تا بگذشت یک هفته
بگفتم نیک خواهد بود انگه رفت ملعونه
بفردا ترس زفردا جوی دنکو خلق و نکو طلعت
چنین گفتا که دختر گفت من اکنون نمی آیم
برفت دما بوقت شام ناگه آورید اورا
سپاسش کردم و گفتم بیا بنشین به پیش من
پس انکه بازگشت ان پیرزن گفتا که من رفتم
درون خانه می باشید و در را نیز دربندید
دران خانه برستم به پیشش زود بنشستم
نمی گفتش سخن با من رخ خود را نهان کرده
بصورت بود او مردی ولیکن پیرهنش زن بود
بدو گفتم که ای ملعون چه کارست اینکه تو کردی
پس انگه جستم از جا تا بگیرم ریش او
بگفتم گر بگیرم فریاد حال من تبه گردد
چو نقد من بغارت برد شد در خراسان ملعون
بدیدم در میانش بود تیغی تیز چون الماس
پس انگه در همش پیچیدم و بردم دران مسجد
سرش ره جوش از وی یکی زین بچه ظاهر شد
گرفتم بچه را بردم دران محراب بنهادم
به پیش من چنین انواع آمد قصه ها شاها
علی گفتا مران زن را که گستان بچه خود را

بدین انواع انکه گفت دارم من یکی دختر
بیارم پیش تو اینسدم که تا باشد ترا جبر
دگر باره بیامد سوی من خندنده صرصر
که تا محرم مرا بپسندید شب آیم این بود بهتر
مثال عورتان بستی نقیضی و بر سر داشت یک چادر
جواب من بداد انشرم ملعون ملحد کافر
که دارم خانه پر رخت اکنون هست کس بردر
که با من پیش تان آیم شوید مشغول یکدیگر
بگفتم با من مسکین سخن بگوی ای خواهر
زدم دست و گشادم ناگهان از روی او چادر
تراشیده محاسن را و بر خود بسته او زیور
هزاران لعنت دادار بر روی تو ای ابتر
مرا انکه بخفت وافکند و بکارت برد آن زشتر
شود اگر حال من خلایق اصغر و اکبر
گر او بدست لایقل شدم از جای خود ابدر
کشیدم از میان او بریدم من ورا سر
بمحرابش بفکندم شدم تا خانه بستم در
بخود گفتم که این معنی بسی باشد ازان بهتر
که واقف بنود از عالم بجز اینکه کسی دیگر
اگر آمد زنی حرفی بلطف از جرم من بگذر
بگیر آن پیرزن را و روان پیشش منش آور

علمها بخشیم و در هر علم شد صد فایده
چار دیوار وجودت را ز طب معمور کن
چون غذا بسیار خوردی شد بخار بد بسر
ضعف و لمس و رخم و گیج و لرزه پیدا می شود
زان جگر سستی نماید کرده هم سستی کند
از مثانه تا بگرده سست باشد شهوتت
مرد را چون شهوت از زن بیش بود در دخل
بوعلی گوید که این حکمت ز من روشن شود
نسخه از بهر سنجر در خراسان کرده ام
سنبل و بزباز و جوز هیل و بوبا کندر و
زعفران و بهمن و عود الصلیب و فستکی
تخم بابا رنهره و تخم شبید و نار نگا ا
مایه اشتر سقنقور و انار و کهربا
برگ طنبور و لسان الطایر آب بر رزو
هر یکی در وزن ده مثقال می تخم ها
در صباح و شام می خور پاره مثقال تمام
قوت دل بخشد و دفع بخار بد کند
از بن دندان در وج کهنه بیرون آورد
ور جبان باشد که در شهوت بود مرد حریص
پیرزن چو حوری باشد به پیش از نان
هست این ترکیب را تعریف قرص سیخی

خاصه علم طب که پر منفعت اندر وی مگر
تا شوی ایمن ز علتها و باشی خوبتر
شد بخار اندر دماغ و کرد پس وای خبر
هیچخان پیدا شود فی الحال هم ضعف بصر
سست گرداند وجود از پشت تا بند کمر
هم بیابی لذت شهوت رستی ذکر
هم شود مسکن زن و هم خانه باشد از خطر
زانکه انی علم خواهستم ز معنی با خبر
باز خوانم تا بماند یادگارم صد هنر
زنجبیل دارچینی و قرنفل نیشکر
نارجیل و سایه هندی و تخم معصفر
رازیانه و تخم افیون و دگر تخم حزر
بادیه تخم و عقرقرحا و تخم نیلوفر
باموزن بنج با مغز کنجشک نر
باد و چند آتش عسل معجون کن ای نیکو سیر
تا ببینی آنکه گفتم من بدین ترکیب در
مغز را تر دارد و روشن کند چشم بصر
موی را بوقت نگذارد سفید آید ببر
چون خورد این قرص را افزون شود دندان
خاصه انکس را که باشد ماه رخساری ببر
ور جبان از یادگار و بیسطی تا مور

فلفل و جوز و قرنفل جوز خولنجان بهم — مصطکی و زعفران و مشک و عود و عنبرست

خرد باید کرد این چند داروها با یک دگر — با شبیت و دارچینی زانکه آن گرم و ترست

بر سر این چند داروها دگر تصنیف ساز — انگبین پاک چندانی که از اندر خورست

هر که یک مثقال ازین در کار دارد بامداد — تا شب او را بعیش و کامرانی رهبرست

فی التوحید

خداوندی که عالم را بقدرت آفرید یکسر — بنه حاجت بکس او را که بیچون صنع او در خور

درین آخر زمان اکنون پدید آورد خلقی را — رسولش چون محمد وان شفاعت خواه در محشر

محمد احمد مرسل زبعدش حیدر صفدر — امام جن و انس امین و جاه پیغمبر

بگویم من حکایاتی که شهره شنودستم — که امام فاضلی گفت نشسته بر سر منبر

امیر المومنین روزی بصحرای مدینه شد — همی گشتی دران صحرا بگرد کوه و دشت بر

نه اسب و پیاده بد نه بد بالا و صلاحی نیز — که حیدر بدانسان اگر صنع قادر داور

یکی گردی پدید آمد که رو بد یکی ماری — که پنجه گز بدش بالا و ده گز بود پهنا بر

بنزد مرتضی آمد سلامی کرد آن حیدر — بگفتار آمد آن اژدر بنزد حیدر صفدر

که یا میر پیمبران هزاران شکر اکنون — بکنج غار میبودم نبودم هیچ جا دیگر

قوی ماری پدید آمد مرا از غار بیرون کرد — کنون جستم آمدم انی ایا سلطان دین پرور

بفضل جود و احسانت مرا از دست او برهان — که ره دور است سرگردان و بیجایم ایا سپهدر

علی گفتا برو حیدر که من خود میرسم در پی — بستانم جای تو از وی برو تو زود در ره سیر

روانه گشت آن اژدر به پیش میر دین در دم — همی شد در قفای او شجاع دین پیغمبر

همی رفت حیدر و گفت حکایتهای اژدرها — رسیدند تا بدان موضع که خصمش بد نهان اندر

علی گفتا تو ساکن باش کاینک رفتم اندر غار — بستانم داد تو از وی بفضل خالق داور

وصی در شد

وصی در شد بغار اندر ببیند لیک بنهاده — توکل کرد بر سبحان بخواندش آیتی از بر

علی دیدش یکی ماری بکنج غار خفته دیده — که گفتی کوه البرزست بریده زینک دیگر

که شصت گز بدش بالا و پنجه گز بدش پهنا — بدو بر بود هر خالی بمانند یکی اخگر

سری بدی چو کوهی دان دو چشمش بمحو طاس چون — دهانش چون یکی غاری بهر سو دندان چو یک خنجر

اگر اشتر فرو بردی بیک بلع او فرو رفتی — نهان گشتی بحلق او چنان صد اشتر دیگر

یکی مو داشت او بر سر تو گفتی کهکشان در — تعجب کرد از و حیدر چو دیدش موی او بر سر

امیر المومنین انجا بزد یک نعره مردانه — زخواب اندر شد اژدرها بگوش شد زنعره اش اندر

بسی ناخوش شد اژدرها بخود آمد بجست از جا — دهان باز کرد تا پاسخش نشانش کرد خود حیدر

علی برخواند الحمد را که الحمد مونس او بود — زوآتش آمدش بیرون بتوفیق حی داور

امیر المومنین دردم گرفتش موی اژدرها — بباد برد و یکی مشتی بزد انجا بر سر

ربودش از زمین انگه بس انگه بر زمینش زد — بشد عاجز بدست او بگفت ای شهسوار سرور

امیر المومنین دردم بگفتا رو روان اینیدم — که این جای دگر مارست که بیرون کرده ای در

ثنا گفت مار بر حیدر زهی مردی و مردانه — ندیدست کس چو تو مردی بزاید نیز از مادر

بعالم گشتم غلام تو که جان مشتاق نام تو — کنون فرمان برم شاها بهر چه رای تو سرور

ایا شاه همه شاهان هزاران صد شد از عمرم — بکنج غار خود بودم نگاه خفته و خواب خور

قوی شخصی پدید آمد مرا از جای بیرون کرد — بمهمان آمدم اینجا ندانستم چاره دیگر

امیر المومنین در دم ز شیری کلک بگرفت — نوشتش نامه الحمد بگفتا که ببر این را بر

چو بینی خصم را ای مار این نامه بده بنما — که تا بیرون شود زانجا تو در جا و ای خود بسر

اگر بیرون نیاید او مرا او آگه کن — که تا کار ورا سازم بیایم پیش او دیگر

گرفت آن نامه انگه آن مار بیاورد تا بالای آن غار — چو دید آن نامه را اژدرها بگفت ای شهسوار اژدر

که تا باشم من که باشد هیچ کسی خصمی درین عالم — همی ترسم همی لرزم ز بیم خواجه قنبر

ستم از جان غلام او ز دل مشتاق نام او
بگفت این و برون آمد ز امر مرتضی در دم
زهی سلطان شرع دین علی ابن ابی طالب
ز بعد احمد مرسل تویی مشکل گشا در دین
الهی دشمنانش را تو دایم سر نگون داری
مناقبهای میر دین جلال جعفری گوید

کنون فرمان برم او را که او هست بر همه سردار
شها بگفت اژدرها که شاه دین علی حیدر
امامت را سزاواری چنانکه بود پیغمبر
که بر عرش خدا بست این محمد یا علی در خور
الهی دوستانش را ز پیمانی زلب کوثر
باميدی که رود حشر ازان دست و ازان ساغر

بر لوح صبح سیم بکلک زر آفتاب
یعنی دو بود اسم مسما همان یکی
برخوان حدیث لحمک لحمی و ز مسبح
از صدر انبیا نبی الله هاشمی
حیدر علی ابن ابی طالب آنکه کرد
حق گفت هل اتی نبی الله لا فتا
گویم ز بعد منقبت مرتضی علی
زین العباد و باقر و صادق شناس امام
با عسکری محمد مهدی که آب تیغ
ای بلبل سمع حضرت صاحب زمان رسان
شاها گرفت کفر زمین و زمانه ظلم
معمور قصر ظالم و ویران بنای عدل
نی قاضیان عادل نی مفتیان عدل
عابد نه در عبادت و صوفی نه در صفا

بنوشت نام احمد و القاب بوتراب
احول دو دید شان و یکی بود در حساب
بشنو رموز دمکه دمی و رخ متاب
در شاه اولیا اسد الله بوتراب
بخت از غبار خاک درش دولت الکتاب
با انما ولیکم الله در کتاب
مدح حسن بمدح حسین شهید شاب
از کاظم و رضا بتقی و نقی شتاب
در قلب جان خاصیه مغز نهد بناب
رمزی ز حال ملک که چون یافت انقلاب
اسلام منزوی شده و دین مانده در حجاب
آباد کاخ کافر و ایوان دین خراب
نی عالمان عامل و نه خواجگان نصاب
فاسق نه در ندامت و زاهد نه در صواب

ز مادر و ز پدر گر موی منم تا آدم و حوا
امین و جاه پیغمبر امام مسجد اقصا
که نام اوست جانبخش و کلام او حیات افزا
که نتوانند شدن هرگز بگل پنهان آفتاب اندا
چو در راه وفا پیش کشته باشند خاک این اجزا
از آنم سینه موج از سخن طبعم محیط آسا
سلیمی کرد از طبع سلیم خویشتن انشا
کلامی این چنین محکم مدیح انجمن پیدا
صدای آفرین آید مرا از صحن صمتا
که از چنین ارادت هست نطقش احسن الحسنا
که این خلعت نیاید هرکسی را راست بر بالا
نشیمن گاه من قاف قناعت گشت چون عنقا
بخشم جام جمشید و سریر ملکت دارا
چو محرومی که ماند در بیابان تشنه دور از ما
ز دست ساقی کوثر بنوشم شربت صهبا
سرود عاشقان حضرت را و آله و شیدا
که وصفش سوره یس و در طاها
نهم فرزند مود آن سرور نبایش لا
منور عصمت خیر النسا بنت النبی زهرا
که منشور امامت را امام او بود طغرا
حسین ابن علی ابن ابی طالب سر شهدا

نبی را او ولی پاک دان جد و آبا شان
ز بعد مصطفی حیدر بود در دین حق رهبر
کند نام و کلامش زنده جاوید مومن را
مرا مهرش ز ازل ربی فروزد جان نهان دارم
ز اجزای وجودم بوی حب مرتضی آید
مرا صبح ازل از بهر مهرش قطع دادند
هزاران نظم که در مدح امیر المومنین حیدر
نمی شاید بجز در مدح شاه اولیا گفتن
بحب شاه اگر بر کوه خارا این سخن خوانم
ملک گو بر فلک تحسین ما گوید عجب نبود
مرا از نعت مداحی شده از ازل ایزد
بگنج انده اینبا یافتم از اهل دنیا رو
گدای شاه مردانم از آنزو در نمی آید
اگر چه ز آتش مهر و محبت سوخته جانم
بفضل ایزد داور طمع دارم که در محشر
خداوندا بحرف گفته و اسما و صفات تو
بحق سید کونین فخر آدم و عالم
شاه انبیا حیدر که سایل آنسر
بحق اهل بیت طیبین سید مرسل
بحق حجت ثانی حسن بعد از ولی الله
بحق حرمت مظلوم دشت کربلا یعنی

بزین العابدین آن سید سجاد و العباد / که بود او در کمال و فضل چون اجداد و چون آبا
بحق خازنان علم دین باقر و صادق / که ایشان یافته در عالم علوم دین حق احیا
بحق حرمت کاظم که از اسکام مناجاتش / دلش دریا صفت مستغرق حق بود چون موسی
بحق حرمت هشتم رضا و روضهٔ پاکش / که ملایک را بدان حضرت بود ملجا
پناه الغربا بهتر تقی که ز همت عالی / چو جد خویش فارغ بود از دنیا و ما فیها
بتعظیم نقی و عسکری آن هر دو دین پرور / که باشد حب ایشان اهل دین را عروة الوثقی

فی المنقبت

چو کس را نیست آن حدی که وصفش را صفت گوید / همان بهتر که خاموشی گزینند مردم دانا
ز بعد حمد حق پیوسته نعت مصطفی بشنو / محمد آنکه حق خواندش گهی یس گهی طاها
شه ملک عرب سلطان اقلیم کرم ناهی / که از قدرش جلال آمد امین گنج ما اوحی
طبیب علت امت ادیب فاعل بد بخت / خطیب منبر ملت امام مسجد الاقصی
ز عرشش و فرش در یکشب گذشته پایهٔ قدرش / ز اینه ما فته شریعت سبحان الذی اسری
ز بعد نعت سلطان رسل مدح شهی بشنو / که جبریل امین مدحش ز غیرت لافتی گفتا
علی ابن ابی طالب وصی و ابن عم احمد / امام مشرق و مغرب ولی و الی ولا
نشسته بر سریر دین پس از احمد علی زو که / که باشد از همه پیش از همه چیز اعلم و اتقا
علی را نفس پس دانی خویش داند بعد پیغمبر / کسی کز دامن مادر نیالود دست در فحشا
زبان چون قاصر است از شرح اوصاف کمال او / بنظم آرم یکی معجزه عجیب و خوب روح افزا
روایت میکند از سعد جابر / چو ابر سیم از در آن سرافراز صف هیجا
که مقداد و اسود بود با عمار پس یاران / همی کردند قران ختم پیش آن شه دانا
ز هجرت سال سیم روز سفر هم کار رها رفته / ز هفته روز جامع بود بشنو این سخن از ما
که ناگه اندر مسجد عجب شخصی درون آمد / لطف در شد سلامی کرد بر اصحاب بر ادنا

چنین گفتا که برگوید از راه کرم با من / که از خلق خدا بهتر که هست ای گروه اینجا
اشارت جمله سوی مرتضی کردند آنگاهی / امیرالمؤمنین گفتا بگو ای مرد خوش گویا
چه حاجت داری بهر چه اینجا آمدی تا من / بپاسخ مشکلت را حل بنام مبدع الاشیا
جوابش داد پس آن شخص کای سردار اهل دین / عجب تر در جهان از من نیاید هیچ کس پیدا
مرا یک مشکل افتاده است تا اهل نیارند کرد / مگر بیند از من آن صفت را مردم دانا
حیا هر چند می گیرد ز گفتن آن [illegible] / ولیکن چاره نبود غیر گفتن آن سر پنها
امیرالمؤمنین گفتا بدان شخص از ره دانش / که پیش تو سر خویش را مجموع کن املا
جواب مرتضی گفتا که ای مجموعه پیش [illegible] / بصورت مردم و دارم بباطن آلت انثا
قضیب فرج دارم هر دو آن هیچون [illegible] / ز شوهر هست فرزندم زنم هم حاملت انجا
مرا هر سال مانند زنان حیض آید ای [illegible] / نباشد زین عجبتر قصه در عالم غرا
[illegible] زنم و بابا با زنان ملک [illegible] / ولیکن شد از این دنیای فانی جانب عقبی
پدر چون جانب عقبی شد و بگذشت ابا [illegible] / نماند کس که چون قسمت کند آن مال را برنا
اگر میراث چون مردان دهندم کی روا باشد / که من فرج زنان دارم نباید راست این اصلا
وگر بخشی زنانم می دهند این هم روا نبود / که دارم آلت مردان اما خورشید روح آرا
بکن میراث ما بخش نوعی کانچنان باید / بجای مصطفی چون بر سریر دین تویی شاها
خبر کن دیگرم را انکه آید جان من بر لب / زنی غسلم دهد یا مرد ای دین را ز تو احیا
خبر کن تا ز بعد مرگ [illegible] / کفن پوشند چون زن یا چو مردم [illegible] اعضا
خبر کن تا چو تابوتم بگورستان برند آن قوم / گذارندم نماز مرد یا همچون زنان اصلا
مرا مشکل همین است ای ز تو کوئین را زینت / سوالم را جواب از لطف خود اینجا بیان فرما
چو اصحاب این سخن زان شخص بشنیدند [illegible] / همه خاموش گردیدند افتادند در سودا
امیرالمؤمنین گفتا بدان اعجوبهٔ دوران / که فارغ باش کز رفتن [illegible] گو بود [illegible]

کنم در پیش خلق کوفه حل این چار مشکل را
منادی کن برو در کوفه تا خلق خدا یکسر
برون شد قنبر و در شهر کوفه این منادی زد
بیانی مشکلاتی چند خواهد کرد چون احمد
خلایق روز دیگر جمله سوی مسجد جامع
برآمد حضرت سلطان دین آنگاه بر منبر
ز بعد حمد خالق گفت نعت احمد مرسل
وز آن پس خویش را بستود نزد مردم کوفه
ز الهام اله الحق چنین گفت آن شه مطلق
منم اول منم آخر منم ظاهر منم باطن
منم عالی منم والی منم وافی منم شافی
منم آدم منم نوح و منم شیث و منم صالح
منم جرجیس و ابراهیم داود و منم یوشع
منم صور و منم ماتم منم زخم و منم مرهم
وصی نایب و داماد نفس احمدم زانرو
منم سلطان با تمکین منم ساقی یوم الدین
پس آنگه مرتضی بعد از ستایش گفت با قنبر
بیاور طشت و جامی که تا از قدرت قادر
برون شد قنبر و حالی نزد شاه دین آورد
پس آنگه مرتضی جام را بگرفت از سر دانش
رگش بگشاد پس جام خون در طشت وی آمد

پس آنگه گفت قنبر را کای مرد نکو سیما
بمسجد جمع گردند و بشنیدند این عجایب را
ببعد در مسجد جامع امیر المومنین فردا
هم از نسلی علی گر او داند بیان غیب اقربا
روان گشتند پیدا گشت شور و نعره و غوغا
زبان بگشاد در مدح و ثنای خالق الاشیا
محمد آنکه بد سیمرغ قاف قرب او ادنا
غرض آن بود تا شیعت بیاموزند این اشیا
که ای خلقان دین صدق بگوییتان درین ماوا
منم افضل منم اکمل منم اشجع منم مولی
منم عرش و منم کرسی منم فرش و منم ماوا
منم خضر و منم الیاس و ادریس و منم یحیی
منم هود و سلیمان و شعیب و یونس و عیسی
منم جنت منم نعمت منم رضوان منم طوبی
کرا دارم در کف کافی چو موسی ید بیضا
منم طاها منم یاسین منم حلال مشکلها
که کی مرد گران قیمت بود [illegible]
کنم اظهار آن سری که چندین وقت [illegible] افشا
یکی جام و طشتی را که گفت حکمت علیا
که این نفس عجب دارد که پیش مردمان پیدا
بحکم حق خون خود را روان سازد خوش از اعضا

ور کنی تقصیر بفرستم بدانجا لشکری
این مسایل نامه خود را به رهبانی سپرد
در زمان بر موجب فرموده رهبان شد روان
سعی و جد کرد و بپیما سود از ره [illegible]
بود در مسجد [illegible] نشسته برجای رسول
نامه آورده ام از قیصر رومی بتو
پس [illegible] بستاد ازوی نامه و دیگر بخواند
ان مسایل را اکنون بر شماریم یک بیک
این سوالات عجایب بود بر لفظ ثقیل
چیست اول آنکه بی ره بی رگ و بی جان برفت
چیست آنکش جان نبود و حق در او جانی نهاد
چیست آن چیزی که پیدا او ز جای خویشتن
چیست نر کو آن نه زو ماده کسی جان میرود
چیست جانداری که قوم خویشتن را پند داد
چیست آوازی که پیش نشنیده به یک تن شنید
چیست کو آن جانور کو نازاد و نه نزاد
چیست آبی کان نبود ست از زمین و آسمان
چیست آن چیزی که قومی را بگرما سایه کرد
چیست روزی کان نبود از مهر و ماه و نه نجوم
چیست نر کو آن درختی کاول آن [illegible]
چیست سنگی کان بگفت [illegible] قطار روی [illegible]

تا بر انگیزند از خاک شما گرد فنا
گفت رو سوی مدینه راه است چون باد صبا
روی در راه مدینه تا چه آید بر ملا
تا رسید آنجا بعد مدتی با صد عنا
رفت رهبان و سلامش کرد و گفت ای مقتدا
حل مسایل تا نویسی خود جواب بی دغا
دید تهدید و وعید بی حد و بی منتها
دید و حیران ماند از حیرت فتاد اندر بلا
گوش دار از من زمانی تا بگویم زاولا
پیش از آن هرگز نرفته بود و نزد و بعد ها
باز شد بی جان و حرکتش نیست در روز جزا
می نگردد و ساکن و پیوسته گردد در هوا
در قضا میگردد و پایان ندارد آن قضا
نر بری نه آدمی نر کو گراز چه در کجا
تا قیامت نشنود دیگر کسی خود آن صدا
چشم و جانش شد پدید از قدرت صنع خدا
مردمان خوردند بسیاری ز روی اشتها
پیش از آن سایه نکرده بود بهر انبیا
یک دگر را خلق میدیدند هنگام رجا
وان درخت از قدر رفعت یافت بس نشو و نما
وان نخستین خون که قابل ریخت از روی جفا

چیست آنچیزی که بی جان می‌زند گه نفس / چیست آن قبری که مدفن خویش برد جا بجا
چیست آن ده چیز کاینها را سخن گفتن نبود / کرد حق از فضل خود یکره تکلمشان عطا
چیست آنچیزی که نبود اهل جنت را از آن / در جهان هم نیست بعضی را از آن ابتلا
چیست آن ساعت که نبود از حساب روز و شب / اهل دل را اندران ساعت بود نور ضیا
چیست آنچیزی که مانند درخت جنت آ / کم نگردد میوه‌اش سیری نباشد زان غذا
چیست بر گو آن دو جان وان دو تن اندر رهی / هر یکی نزد رسول صدر جنت زان دوتا
چیست بر گو آن سپاهی که در روی زمیست / در کمی نه در فزونی می نگردد زو جدا
از زمستان ده چیز تا فصل تابستان کجاست / باز تابستان کجا باشد چو باز آید شتا
چیست آن آتش که داد او نور سوزنده نبود / چیست آنچیزی نه دارد حضرت رب العلا
چیست چیزی کان ندیدند خدای عیسیان / چیست دینی کان نپذیرفت جهان دارد رضا
چون نور حضرت ایزد زمین و آسمان / در کجا باشند مردم زان خبر کن تو مرا
از ملایک ده چیز تا ماده ایشان یا نرند / ماده گو نر زادی زین قصه آن کن ادا
سنم تر چیزی بگو تا چیست وانکه تلخ‌تر / تلخ‌تر شیرین‌تر چه بود ملک کبریا
چیست آن دو یار کایشان راند از کس سیم / وان دو چیز ... ندانستند شان زجا
چیست بر گو دو دونده در تک روز و شب / خفتشان آرام و یکساعت ننشینند زپا
چیست میدانی کلید جنت مفتاح خلد / وان درختی را که در جنت نشانند ابتدا
چیست آن سلطان که نبود مادر و بودش پدر / هر یکی از لشکری او فاتحها کردند بنا
باز گو تا خود کجا کردند آن سر جا از فصل / چون سخن گفتند پیش از وقت هنگام دعا
چیست آن کآمد گو بنغز آید نیمی / وان فزاینده که باشد روح بخش و جانفزا
این مسائلها عمر برخواند گریان گشت و گفت / حیف ازین مسلمانی که خوانده شد هبا
گر بگوییم من جواب این مسائلها کنون / مال ده ساله هست شرط و نیز لشکر از قفا

این مسائلها ندانم جواب یک سؤال / چون کنم زین محنت اندوه و غم و چیرها
زان میان عمار یاسر ناگهان برپای خواست / گفت میدانم کسی کین درد راست چاره و دوا
این مسایل را بعالم کس نداند جواب / جز وصی حضرت سلطان تخت اصطفا
گرههای این هزاران مشکل آید پیش خلق / حل کند از فضل یزدان در دم آن خیر الورا
هست بر روی کشف علم اولین و آخرین / کز یقین خویش فرمودست کشف الغطا
چون عمر بشنود خوش دل گشت گفتا بوده ایم / ما ازو غافل بیا جوییم اکنون التجا
من شنودم چند کرت از رسول الله گفت / باب شهر علم او را در خلا و در ملا
پس روان شد با صحابه جانب حیدر عمر / بود مشغول نماز آن شه بکنج انزوا
داد چون حیدر سلام و از نماز آمد برون / جمله گفتندش السلام ای والی ملک ولا
قصه قیصر به پیش مرتضی کردند عرض / وان مسایل را که در وی بود مشکلها
شاه با اصحاب سوی مسجد آمد آن زمان / بود خلقی جمع از بیگانه و از آشنا
کاغذ آوردند پیشش با دوات و با قلم / پس نگه کرد آن مسایل مرتضی مجتبی
بی تأمل جمله را بنوشت در یکدم جواب / سوی آن راهب اشارت کرد کای رومی بیا
از امیر المؤمنین اصحاب کردند التماس / کانچه بنوشتی از آن ما را تو آگاهی نما
پس جواب آن مسایل را شه دین باز خواند / باز خوانم با تو آنرا بشنو ای فرخ لقا
اول آنچیزی که یکره بی رگ و جان برفت / بود سنگی جامه موسی برد آنجا از قضا
رفته بود اندر میان آب موسی کلیم / چون سر و تن را بشست و بر کنار آمد زپا
خواست تا جامه ز روی سنگ بردارد روان / شد روان آن سنگ و موسی میشدش اندر قفا
رفت میدانی روان آن سنگ و آنگاهی ستاد / تا رسید آنجا و پوشید موسی جامه را
چون تصور بود جمعی را که موسی را مگر / هست عیبی کو نگردد برهنه نزد ما
حکمت آن بود اندر آن معنی که تا نزد خلق / گو ندارد هیچ عیب و نقص و علت بر عضا

آنچه او را جان نبود و حق در و جانی نهان / هیچ میدانی چه بود اندر کف موسی عصا
چون بامر کردگار اندر میان کافران / آن عصا افکند و شد از قدرت حق اژدها
آنچه پیدا او ز جای خویش کوه طور بود / کز تجلی ذره ذره گشت و در روی هوا
آن نه نر و ماده کز چنان روز و شب ره مرد و زن / نه پری نه آدمی خورشید و مه دان ره پیما
مهتر موران بدان کو قوم خود را پند داد / کان زمان یا ایها النمل ادخلوا آمد ندا
آنکه او بشنید آوازی که کس نشنوده بود / بود موسی کز درخت نور بشنود آن صدا
آنچه او را می‌نزاد و می‌نزاید این زمان / گوسفندی بود کاسمعیل را آمد فدا
دل روان آبی که نبود از زمین و آسمان / گشت جاری مردمان خوردند آن بی ماجرا
بود آن سنگی که موسی زد عصای خود بر آن / تا ده و دو چشمه جاری گشت از صنع خدا
روشنی کان نبود از مهر و ماه و وز نجوم / یکدگر را خلق بینند بدید هنگام رجا
زان عمودی بود کانرا آفریدا ایزد ز نور / تا شب موسی بپیشند قوم خویش و اوبا
هست خرما بن درختی کان نخستین آفرید / حق ز بهر آل آدم هیچو با زیب و بها
بود حجر الاسود آن سنگ نخستین کو فتاد / بر زمین کانرا زیارت می‌کنند اهل صفا
بود هابیل آن نخستین کس که خونش ریختند / کش برادر ریخت قابیل خون بی جرم و خطا
آنچه بی جان میزند دم صبح بادان گر دمش / چون دم عیسی همی ماند ز بهر جان شفا
آنکه گفتی چیست آن قبری که دفن خویش را / می‌برد از هر طرف بشنو جواب دلگشا
بود ماهی قبر یونس دفن او را در شکم / بطن ماهی داشت از یونس تسلی ابتلا
آسمان بود و زمین آن دو که یک رکن گشتند / مرد و گفتند این کلام قرآن فی الارض السما
اهل جنت را نباشد بول و غایط در بهشت / آنچه را نیز نبود در شکم ان ابتلا
ساعتی کز روز و شب نبود سعید و دم شمار / ساعت اهل بهشت است آنکه باشد جانفزا
رشال میوهٔ جنت کلام ایزد است / آنکه هرگز کم نگشت و روح را باشد غذا

یونس اندر بطن ماهی دان که آید در بهشت / وانکه در ناید بود ماهی که زو ماند جدا
رعد نبود جز ملک کش تازیانه هست برق / میزند بر ابر بانگ در عرق ابر از حیا
هر کجا قوس و قزح باشد نشان المنیت / مردمان آن سال باشند ایمن از رنج و بلا
از سپیای برخ و گرمی پدید تمام / هست جرم سیپا انجم می‌گیرد ضیا
چون زمستان گشت تابستان رود بر جای او / باز تابستان چو آمد جای او گیرد شتا
آتشی کان می‌نسوزاند به آن آتش که رفت / در پیش موسی و دید آن نور نار دلربا
در کف موسی بد آن جمله که دادی روشنی / بود روشن شمع سا چون بر زمین می‌زد عصا
آنچه حق را نیست مثلت و زن و فرزند نیست / وانچه نبود زنده او ظلمت کی دارد روا
آنچه دانست حق نمی‌دارد نظیر است و عدیل / کو ندارد خویش را زین جمله میدارد غنا
آنچه نپذیرد بجز آن حق دین اسلامست و بس / کو بدان زین خلق عالم راست هادی و هدا
چون زمین و آسمان را طی کند حق آن زمان / جمله خلق بر صراط از حکم او باشند با خوف و رجا
نور برا و است ملایک دان نه نر نه ماده اند / می‌نپایند یک ساعت ز خوف و از رجا
دو شریک افتاده در دو بال هم روز و شب / هر صباحی را پیاه و هر مسائی را صبا
چیست میدانی کلید جنت ای عابد نماز / پس بدست آور کلید و از در جنت در آ
آن درختی را که بنشانند در باغ بهشت / هیچ میدانی که چیست گفتن لا حول و لا
آن اسیری کش بدر نبود ز نور نخل / کو دهد کوثرش صفا از خوردن گل یا گیا
جابر کو دگر را کز پیش از وقت گفتندی سخن / بر شمارم چون زمان و وقت گردد این اقتضا
بود عیسی اول و اصحاب افزود آن دگر / وانکه یوسف را دگر هم ز لیخا بد گوا
آنکه افزاینده است دمی نگاه در جنت است / وانچه نفزاید نگاه در دوزخ است ای بینوا
لیک ایمانست نفزاید اگر طاعت کنی / بی شک و شبهه نکاهد از گناه و ناسزا
از علی مرتضی راهب چو بشنید این سخن / گفت صدق یا ولی الله و وصی مصطفی

آمد اندر دین اسلام و شهادت عرض کرد
در طریق حق رسید از غایت طبع رسا

گفت تا من زنده باشم با امیر المومنین
غیر خاک آستانت نیست ما را ملتجا

مرتضی چون کرد آسان بر عمر این مشکلات
گفت ای دریای علم و حکمت و جود و سخا

گفته ام لولا علی صد بار و می گویم دگر
کاندرین خوف و بلا و محنت و رنج و عنا

گر نبودی مرتضی میگشت عمر کشتی هلاک
چند روزی دارم از تو ای شه مردان بقا

پس امیر المومنین عمار یاسر را بخواند
گفت راهب چون به نیت دعا کرد اقتدا

پیش قیصر بر جواب این مسایل را بروم
چون رسانی نامه انجا زود بر گرد و بیا

گشت در ساعت روان عمار یاسر سوی روم
نزد قیصر شد بفرمان شه روز غزا

چون جواب آن مسایل نزد قیصر کرد عرض
اهل مجلس جمله بشنودند از شاه و گدا

جمله را حقیت دین نبی معلوم شد
اکثری اسلام آوردند بی مکر و دغا

تحفها کردند از بهر شه مردان روان
بعد بیعت هر چه داشتند او را پیش دا

شادمان برجست عمار از رسالت بازگشت
راه می برید از وقت سحر تا عشا

چونکه آمد با مدینه بعد اندک مدتی
رفت پیش شاه و گفت احوال را با مصطفی

شه چو واقف گشت از اسلام قیصر اهل روم
از سر اخلاص شکر حضرت حق کرد ادا

نزد اهل ولایت دوستان مرتضی گشتند شاد
دشمنان از غم و از غصه پیش آمد عزا

گفت عمار اینچنین باید وصی آن کسی
گز کرامت رحمة للعالمین گفتش خدا

کو بود چون مصطفی حلال جمله مشکلات
داند آن چیزی که پرسند از ثریا تا ثرا

در بصورت با علی نسبت کند خود را کسی
ذوق نیشکر کی حاصل شود از بوریا

گر شها بالاتر از خورشید علی شاید مکان
فرق بسیار است از خورشید تابان تا سها

هر که بعد از مصطفی او را علی بنود امام
عمر باطل رنج ضایع طاعتش باشد هبا

دوستان مرتضی را داده حق عز دو کون
این کرامت بشنو از قول نغز من ثنا

هر که گشت از جرعه حب علی امروز مست
نوش شد او فردا شراب از دست او کو خوش بپا

وانکه بنود صورت اخلاص حیدر بر کیش
هست مثلش آنکه آمد در حقش تبت یدا

کس چه گوید وصف آن شاهی که ایزد گفته است
حضرت حق در کلام خویشتن مدح و ثنا

گاه تاج انما ایزد نهاده بر سرش
گه ز سندس استبرقش کرده قبا

لا فتی الا علی لا سیف خواندش جبرئیل
وز ره تعظیم گفته حق در شانش هل اتی

ما ثنای عرصه میداریم پیش شاه خویش
خود نیاز رحمت نیاز درگهش شه گدا

خاک آن راهیم میداریم امید یک نظر
گر نظر می سازد آن شه خاک ره را کیمیا

میکنم اکنون دعایی بشنو و آمین بگو
از سر اخلاص میگوید سلیمی این دعا

قادرا یا کاخداوندا بحق ذات تو
بر سر خوان عطایت خلق عالم را صلا

حق صدر بدر عالم مصطفی ختم رسل
آفتاب دین و دانش ماهتاب والضحی

حق شاه جمله مردان امیر المومنین
صفدر ملک ولایت صفدر صف دغا

حق نور خاندان طیبین و طاهرین
گوهر دریای عصمت حضرت خیر النسا

حق شهزاده حسن دیگر حسین بن علی
این یکی مسموم و آن دیگر شهید کربلا

حق زین العابدین یعنی علی ابن الحسین
نوح کشتی نجات و آدم آل عبا

حق بو جعفر محمد باقر علم آنکه
حق صادق آنکه هست اهل جهان را رهنما

حق کاظم موسی جعفر امام ابن الامام
حق آن سلطان دین پرور علی موسی رضا

حق بو جعفر محمد آن تقی متقی
نقد سلطان خراسان شمع جمع اتقیا

حق میر دین نقی و حجت حق عسکری
در درج آل یاسین ماه برج طاها

حق بو القاسم محمد آن امام جن و انس
دستگیر عاصیان و شافع روز جزا

کز کرم بر آستان عاصی احمد ببخش
خاصه بر این جمله خاصه ربنا اغفر لنا

معجزات حضرت مصطفی صـ و پنج [illegible] ولایت شاه دلدل [illegible]

بسم الله یا خلاق اصناف الوری | مبدع الاعیان یا رب السموات العلی
بسم الله رحمانا رحیما راحما | بسم الله سبحانا الها ملتجا
بسم الله قیوما قدیما قادرا | بسم الله رحمانا علی العرش استوی
ابتدا کردم بنام آن خداوندی که هست | خالق کل خلایق رافع این نه سما
مالک الملکی که بخشاینده است و مهربان | هست خلق کل عالم را بفضل او رجا
آن برافروزنده یعنی نوربخش مهر و ماه | وان برافرازنده این بارگاه کبریا
هیچکس از خوان فضل رحمتش محروم نیست | از توانگر تا بدرویش و ز سلطان تا گدا
بر رسول و آل پاکش باد صلوات و سلام | اشرف خلق جهان فخر البشر خیر الوری
خاصه بر نفس رسول الله امیر المؤمنین | کو بمعجز دین شاه انبیا را کرد ادا
گوش کن مضمون این معجز که تا یابد دمی | ز استماع این سخن آیینه جانت جلا
هشتصد و چل بود و پنج از هجرت سید گذشت | بنده مادح سلیمی چاکر آل عبا
روی دل اندر طواف حضرت شاه نجف | چونکه آن دولت میسر شد بعون مدعا
در زمان بازگشتن سوی بغداد آمدم | بود آنجا موسی منبس پاک دین و پارسا
این روایت پیش من آورد و گفتا نظم کن | چون تویی مداح اهل البیت ای مدحت سرا
نظم کردم من بعشق حضرت شاهی که هست | سرور تخت امامت صاحب تاج لوا
هست از جابر روایت قدوه انصاریان | اینچنین گوید که روزی در مدینه مصطفی
بود در مسجد نشسته همچو ماه دهچهار | کرده بر گردش صحابه همچو انجم کرده جا
از قضا مردی عرابی بر در مسجد رسید | بر نشسته یکمان تیز رو همچو صبا
شد پیاده از شتر بربست آنگه زانویش | رفت در مسجد بصد تعجیل جمعی از قفا
دید بس خوش مجمعی کرد از ره عزت سلام | گفت بر گوید با من تا کدامید از شما
میکند اندر ره دین دعوی پیغمبری | تا اگر گردد صدق و کذب دعویش روشن مرا

گفت سلمان هست روشن تر ز خورشید الضحی | ماتری وجه الصبیح ای مرد عاقل ما ترا
سرور ختم رسل پیغمبر آخر زمان | هست ابو القاسم محمد شافع روز جزا
چون عرابی کنیت و نام محمد را شنید | یافت از نام نبی آیینه جانش جلا
گفت دارم پنج مشکل یا محمد گر کنون | این سوالات مرا گویی جواب دلگشا
بی شک و شبهه بدانم من که تو پیغامبری | آورم ایمان بتو برگردم از راه خطا
مصطفی گفتا که بر گو کان سوالات تو چیست | تا جواب آن بامر حق بگویم بر ملا
گفت اول آنکه بر گویی قیامت کی بود | کسب من فردا چه باشد قبر من باشد کجا
چون عرابی پیش سید این مسایل عرض کرد | حضرت صدر رسالت منتظر شد وحی را
گشت نازل جبرئیل از حضرت رب جلیل | گفت می گوید ثنایت حضرت حق یا شها
قل هو الله احد یا سید بگو کین پنج علم | حق همیگوید نداند هیچ ذاتی غیر ما
چون نبی بر خواند آیت را که نازل گشته بود | آن عرابی شد مسلمان از ره صدق و صفا

ان الله عنده علم الساعة و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام
و ما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر

گفت آمنا و صدقنا که تو پیغمبری | خوانده ام در صحف تورات این مسایل بارها
کس ندانست و نداند جز خدا این پنج علم | ز ابتدای خلقت این خاکدان تا انتها
مصطفی آن مرد اعرابی را بسی | پنج روزش طوی و دعوت داشت بر حسب رضا
روز پنجم گفت میخواهم اجازت یا نبی | تا روم سوی قبایل چون منم شان پیشوا
دارم از مردان نامی در قبایل ده هزار | لیک بیگانه ز اسلام اند با کفر آشنا
گر باسلام اندر آرم آن قبایل را همه | هدیه من چه بود ای سلطان تخت اصطفا
گفت پیغامبر دهم هشتاد ناقه ماده است | سرخ مو و زاغ چشم و زود سیر و باد پا
بار شان باشد متاع مصر و اجناس یمن | همچنین هشتاد ناقه جله بار زیب و بها

گفت آمد اعرابی پی حجتی می بایدم
مصطفی فرمود تا حجت امیر المؤمنین
حجت استاد آن اعرابی و روان شد در زمان
مدت یکسال میکرد دید قوم خویش
تا که یک سر را مسلمان ساخت آمد عرب
بعد یک سالی باز نزد کان قبایل شد روان
بود پنجم روز کز دنیای فانی رفته بود
خاک و خاکستر بسی در کوچهاشان ریخته
آن عرابی خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
رو بهر جانب که می آورد با اصحاب خویش
گفت دردا و دریغا گشت پنهان زیر خاک
آسمان تاریک شد روی مه طلعت گرفت
لوح از کرسی در افتاد و قلم بشکست پر
پشت محراب است خم از محنت بار فراق
پایهٔ منبر بلند از برکت آن پای شد
نوحه گویان تا در مسجد همی رفت آن عرب
بود در مسجد ابا بکر و صحابه پیش او
تعزیت شان گفت و انگه حجت ایشان داد
گفت میخواهم ز تو هشتاد ناقه پر ز بار
گفت ابوبکرش که پیغمبر ز دنیا هیچ نداشت
مانده از وی درع و شمشیری علی برداشت است

تا بود مذکور در وی آنچه فرمایی عطا
بهر وی بنوشت و کرد آن جمع حاضر را گوا
تا رسید آنجا که بودش کوچ و خیل و اقربا
جانب اسلامشان ره می نمود آن مقتدا
در قبایل آنچه بودند از رجال و از نسا
تا رسید اندر مدینه حال بشنو کز قضا
حضرت صدر رسالت جانب دار البقا
مرد و زن بودند از اهل مدینه در عزا
چون شد آگه از وفات خواجهٔ هر دو سرا
آه و واویلاه بود و ناله و واحسرتا
آفتاب دین و دولت ماه روی والضحی
روی چون اندر عزو سر آورد آن بدر دجا
عرش لرزان و ملک گریان فلک گشته دوتا
بانگ او را خالی از صدر رسالت ماند جا
صاحب منبر شد ... و ... منبر رها
باز نزد کان قبایل در فردوس ... ...
نزد ایشان رفت از بعد سلام و مرحبا
داد مر بوبکر را چون بود بر جای قضا
هم در این صورت که ذکرش رفت بی سهو و خطا
هیچ چیزی کان بود فرض تو بدهیم ما
اوست در روز غزا چون صفدر صف صفا

داشت باقی در حیات خود به دختر داده بود
آن هم از بعد وفات او ز فرش نستاندیم
آن عرابی گفت میخواهم ز تو من حق خویش
گر تو میگویی ولی نایب و پیغمبرم
چون سخن بسیار شد سلمان بپا برخاست گفت
کان کسی کو قاضی دین نبی دین گشت است
رفت سلمان با عرابی تا در بیت علی
مرتضی دادش جواب و گفت یا سلمان بگو
گفت یا سلمان عرابی کیست این گو نام من
گفت سلمانش که این شاهیست گو فرض نبی
چون اجازت شد درون رفتند ای معظم
داد از بعد سلام و تعزیت حجت نشاه
چون علی را چشم بر نام محمد اوفتاد
مرتضی فرمود تا آمد به پیشش او بلال
تا شوند اهل مدینه جمع از خورد و بزرگ
رفت از بهر منادی جانب مسجد بلال
مومنان گشتند شادان دشمنان گریان ز غم
شاه مردان رو بسوی فاطمه آورد و گفت
از کرم آور ردای مصطفی را پیش من
فاطمه گریان شد و گفتا هنوز این حجت
خود به سردار یا شاه ولایت از کرم

در جهان کس با ردای اوی نیست چون و چرا
زانکه نتواند کسی میراث بردن از انبیا
نیست کارم با خود چون زین سخن دارم عنا
قرض او باید ادا فرمود شاه بی ماجرا
کای عرابی قرض مصطفی خواهی بپا
هست در بیت الحزن ساکن بگنج انزوا
در برد سلمان با اهل البیت چون آمد صدا
هست ای معصوم همراه تو ای فرخ لقا
گفت تا دیده مرا از وی حدیثی و انما
تا تو خواهی کرد ادا ز ایشان کرداری مدعا
الصلوة والسلام ای بحر احسان و سخا
تو بداد و بانگه آن تا جید از انما
گشت گریان تازه شد در خاندان دیگر عزا
کرد در ساعت بفرمان ولی حق ندا
کین زمان خواهم نمودن فرض پیغمبر ادا
کرد در ساعت بفرمان ولی حق ندا
کرد نگاه آرد علی هشتاد ناقه از کجا
حاجتی دارم بتو کز زانکه فرمایی بده
کان ردا ز و یادگار است و عمامه با عصا
از وفات وی مرا کی دل دهد کارم ردا
زانکه هر دم می افزاید از گریه مرا رنج و عنا

خواست تا برخیزد از جا شاه بهر آن مهم
شاه گفت اول مرا گفتی برو بردار خود
گفت ترسیدم که در درگاه حق عاصی شوم
کز جمیع عاصیان و خایفان است اثبات
پس عمامه بست بر سر شاه مردان آگهی
بر یمین او حسن بودش حسینش بر یسار
خواند پیش خود حسن را و بگوشش نکته‌ای
شد حسن فی الحال از آنجا جانب صحرا روان
رو بسوی قبله آورد از سر صدق و نیاز
گفت جبارا خداوندا باسم اعظمت
حق عرش و لوح و کرسی و زمین و آسمان
حق قندیل سیم زرین برین فیروزه کاخ
حق این خیل کواکب کاندرین دریای نیل
حرمت کروبیان نه فلک کاندر ایشان
حق جمله انبیا کاندر ره دین بوده‌اند
حق سلطان دو عالم صدر و بدر کاینات
حق بوالقاسم محمد رحمة للعالمین
حق اهل البیت یا فاطم آل پاک او
کانچه بهر قرض پیغمبر مقرر کرده‌ای
چون دعا فرمود شهزاده حسن سنگی سفید
سنگ را برداشت شهزاده بنور حیدری

فاطمه رفت و ردا آورد پیش مرتضی
و آخر آوردی چه حکمت بود یا خیر النسا
ز آنکه از لفظ رسول الله شنیدم بارها
هر کسی کو قول فرمان علی را کرد ابا
با عصا و بار دامی رفت تا ارض حصا
از موافق وز مخالف خلق بی عدد در قفا
گفت از اسرار الهی آن شه معجز نما
برد آن صمصام را با خویش تا تل حصا
دستها بر درگاه حق بهر دعا
کان نماید سوی مقصود تو در هر ابتلا
کین همه گردی بگردش روز از سر حکمت اله
کز فروغ و فیض ایشان یابد جهان نور و ضیا
روز و شب دارند چون مرغان آبی آشنا
ذکر و تسبیح تو باشد در صباح و در مسا
خلق عالم را بتوحید هست تو رهنما
کامده اوصاف او در یاسین و طاها
حامد و محمود و احمد مصطفی مجتبی
کز کرامت گفته در شان ایشان هل اتی
آشکارا کن بفضل خویشتن یا ره نما
گشت ظاهر پیش وی رخشنده مانند سها
دید غاری ناقها پر بار استاده بپا

در پی هم ناقها جمله ستاده بر قطار
پس مهار ناقه اول حسن بگرفت زود
آن زمام ناقه اعرابی گرفته می کشید
تا ز غار آمد برون هشتاد ناقه زیر بار
پس بسوی سنگ اشارت کرد شهزاده حسن
آن دعایی کز امیر المومنینش یاد بود
شاهزاده با ابی صمصام آمد نزد شاه
شاه گفتا یا عرابی حق خود بستاندی
داد حجت را بشاه آنگه ابی صمصام گفت
جانشین مصطفی جز تو نباید تا کند
شد یقین بر من که هستی تو ولی کردگار
خلق چون دیدند آن هشتاد ناقه زیر بار
با امیر المومنین گفتند جمعی کای علی
لیک گاه ناقه پیغمبر مراد اده خبر
پیشتر از ناقه صالح بچندین قرن حق
بهر صالح ناقه از سنگ می آمد برون
بهر قرض مصطفی هشتاد ناقه از زمین
حضرت شاه ولایت چونکه این معجز نمود
مومنان را گشت دلها شاد و منکر دید
ای که هر سو بی شیخ و امامی میروی
دیده تحقیق بگشا حق ز باطل فرق کن

هر یکی را از لباسی زینت و زیبی جدا
داد در دست عرابی و بگفتش گفت از قفا
کاندران ساعت بصنع حضرت رب العلا
هم بران صورت که ذکرش کرده شد فی ما مضی
از در غار از چه دور افتاده بود آمد بجا
خواند و شد سنگ از نظر پنهان بفرمان خدا
ناقها را نزد یاران کرد در صحرا رها
گفت بستادم بلی یا والی ملک ولا
ای مطیع امر حکمت از شه [illegible]
قرض پیغمبر ادا و عهد او آرد بجا
هم وصی شاه رسل بهترین انبیا
در عجب ماندند هم بیگانه و هم آشنا
غیب میدانی مگر تو گفت لا والله لا
تا قیامت زانچه خواهد بود در دار فنا
آفریده این شترها بهر قرض مصطفی
چون بدرگاه الهی کی نماید التجا
دور نبود گر برآید چون بگفت من گویم برا
یافتند اسلامیان از برکت او صد نوا
مشکل از اسلام شد حل و ز جان لعبد رنج و عنا
هستی اگر ز صاحب سر لو کشف الغطا
راه بر عمیا مرو کو هستند رنج و عنا

اقتدا از بعد پیغمبر بحیدر کن از آنک / اوست اهل این و ما را امام و پیشوا
نقد ایمان کن طلب از کیمیای مهر شاه / تا که یکسر مس قلبت زر شود زان کیمیا
چون بسی نظمی کرده در مدح علی دارم بسی / بیتهای دلکشا و نظمهای جان فزا
بر دعا این نسخه را کردم سخن ختم از آن / هست وصف و شرح آن شه بیحد و بی منتها
قادرا یارب بحق مصطفی و آل او / اندر آن ساعت که ما را در رسد ناگه قضا
ناقه تن را که باری از معاصی میکشد / تا که در غار لحد پا زند اسیر و مبتلا
خوابگاه ما بعد در جنت الفردوس ساز / در جوار اهل بیت مصطفی و مرتضی

وفات نامه حضرت فاطمه خاتون خیر النسا علیها السلم

ابتدا کردم بنام خالق ارض و سما / پادشاه هر دو عالم قاضی روز جزا
آنخداوندی که از حکم قضا و قدرتش / آفرینش گوهری از نور پاک مصطفی
ابتدای آفرینش بود آن گوهر نخست /
یک نظر کرد او بدان گوهر ز هیبت آب شد /
جمله موجودات از نور محمد آفرید / از کفش ارض آفرید و در نگارش این سما
چو بدیدش اینکه بنیادی ندارد این جهان / خود نکرد این را قبول آن بهترین انبیا
بیوفا لیست این جهان فکر بحال خود بکن / دل ز نبت بپچید ازین دنیای دون بیوفا
چون بکرد او خود فدا با مصطفی و اهل بیت / گر بود عمرت چو لقمان آخرش باشد فنا
آن شنود ستی که پیچید کرد از دنیا سفر / هم نخواهد کرد با ما و تو شادی کن رها
گفت با او مصطفی کای نور چشم و جان من / الغرض اندیش شبی در واقعه خیر النسا
چون شنیدش این سخن قرة العین نبی / وقت آن آمد که ای شاه و خرم زند ما
نان بجنبت و خانه شست هر دو فرزندان خود / بهر فرزندان نگارش کرد آخر ابتدا
دید آن خیر النسا مشغول در کار جهان / گیسوانشان شانه نیکو داد که با مرتضی
در تفکر شد از آن حیدر عجب آمد ورا

زانکه او هرگز بکار این جهان میلی نکرد / این زمان سر کار دنیا کرد او از کارها
پس علی گفتا بگو ای فاطمه کاحوال چیست / زانکه اندر هجر فکرت طاق شد طاقت مرا
گفت خاتون قیامت با علی درد و داش / تا که من دیدم بخواب امشب جمال مصطفی
گفت با من باب گای فاطمه خیز زود / وقت کوچ آمد کنون دنیی فانی کن رها
چون شنیدم این سخن زان سید با کیش و دین / دل از این دنیی بکندم جان خود کردم فدا
چاره بشنوم از آنکه خود نمیدانم دگر / تا که بشنوید در جهان زخمت امیران مرا
گیسوانشان شانه کردم یا امیر المؤمنین / تا نشان بختم که تا فردا بود شان در عزا
تا که آن فخر النسا بحث از برای اهل بیت / بود در طاعت از آن بس او بکنج انزوا
چونکه بشنید این سخن حیدر بنالید و بگفت / گفت ای نور دو چشم من بشنو از ما جدا
فاطمه گفت ای علی بر حکم حق تسلیم شو / زانکه تا خیری نباشد بر قضای کبریا
زار و گریان شد علی گفتا دریغ از فاطمه / این جدائی بدتر بر جانم بیامد از قضا
فاطمه گفت ای علی حکم خدا را چاره نیست / با تو دارم من سه حاجت حاجت من کن روا
حاجت اول که چو من زین جهان بیرون شوم / تو بدست خود کنی تجهیز هم دفن مرا
در شب اکنون تو مرا بر سوی قبر با من / تا نبیند پنهانی معجزات بهترین انبیا
زانکه در عالم کسی این قد و بالایم ندید / گر ببیند در مقام خود کی باشد روا
حاجت دیگر که فرزندان من نیکو بپاس / زانکه اشیا نباشد طاقت جور و جفا
حاجت [illegible] شت مرا در خاک بسپار ای علی / بزیارت گاه گاهی بر سر خاکم بیا
زانکه من خو کرده ام با تو شب و روز ای علی / همچنان خواهم که دیدار تو بینم بارها
پس علی گفتا که دارم من همین حاجت ز تو / تو بلطف خود کنون این حاجتم آوری بجا
حاجت اول چو با آن خواجه عالم رسی / هر بدی که نادی آنرا بگو با مصطفی
حاجت دیگر بوقت حشر در روز حساب / دست من گیر و ببر با خود در آن دار البقا

حاجت دیگر ترا خواهم که من هر شبی / صورت زیبای خود در خواب بنمای بما
تا تسلی دلم حاصل شود ای فاطمه / این دل ریش مرا از لطف خود سازی دوا
این وصیتهای آن کردند زینب پس قبول / عهدها کردند با یکدیگر از مهر و وفا
تا که عزرائیل آمد پیش روی فاطمه / فاطمه کردش نظر بر روی فرزندان تا
گفت ای جانان مادر یک زمان بیرون روید / نزد قبر جد خود آن معدن نور و ضیا
پس حسن دست حسین بگرفت و شد با کاروان / تا بنزد قبر سید خواجهٔ هر دو سرا
در طواف قبر میگشتند هر دو بهترین / ناگهان از قبر احمد آمدش در دم ندا
کای اسیران باز گردید و بر مادر شوید / پس وداع او کنید آن مظهر نور خدا
چون شنیدند این سخن شهزادگان آمدند / مادر خود را بدیدند اندران درد و عنا
زاری و افغان برآوردند و خوش بگریستند / گفتند ای مادر تو بودی در جهان غمخوار ما
فاطمه گفت گریان و نالان ای جانان من / می سپارم در زمان ایندم شما را با خدا
این بگفت و عرض ایمان کرد و خوش در خواب شد / جان بحق تسلیم کرد آن گوهر خیر الورا
ناله و زاری برآمد از همه روی زمین / بر سرش گریان شدند جمله ملایک از سما
چون بجای آورد حیدر هر چه او فرموده بود / آن وصیتهای او را جملگی کردش ادا
یک شبانروز بگذشت و ندید او را بخواب / بر سر خاکش نشستی تا ز روز نشست از وفا
همچنان انجا نماز صبح بگذارش علی / هم روان اوراد می خواند آن گزین اولیا
از فراق روی خاتون قیامت شد بخواب / بر سر قبرش علی آن سرور هر دو سرا
پس درآمد دید در خواب او جمال فاطمه / همچو ماه چارده رویش چو دانش والضحی
فاطمه گفت ای علی من از برای سوزنی / یک شبانروز است ماندم در حساب مبتلا
سوزنی بسیار بستاندم من از یادم برفت / از برای خود آن نکردم من بعهد خود وفا
اندران خانه ابو طاقت ره برگیر زود / بعد آن زن بر خود او را رسان از من دعا

سوزن او را بده وانگه حلال از وی بخواه / تا که اندر روز محشر رسته گردم از بلا
چونکه شد بیدار حیدر نزد زن سوزن ببرد / هم درآمد باز داد آن سوزن همسایه را
پس حلالی خواست از آن زن حیدر از لطف و کرم / زار و گریان شد مر آن زن بوسه دادش خاک پا
از برای سوزنی آن دختر معصوم پاک / اینچنین در بند بودست وای بر حال ما
در قیامت این حسابست ای عزیز من بدان / فکر میکن از حساب محشر و روز جزا
هر که عاقل بود هرگز دل درین دنیا نبست / زانکه در پیشش قیامت هست مرگ اندر قفا
کس نیابد رستگاری گر نه فضل حق بود / مؤمن و کافر سراسر اولیا و انبیا
یا الهی هم بفضل خود ببخشا و ببخش / دوستداران علی را از همه جرم و خطا
این مسکین دعاگو را ببخشا از کرم / هم بحق پنج تن معصوم از آل عبا
گر بیامرزی بفضل خود همه عالم تمام / یک سر مویی کم نگردد از رحمت ای پادشا

۴۸ قصه سلطان خراسان و زهر دادن و قتل او

ثم بل مبدع الاشیاء و خلاق الورا / قد بدا ست [illegible] نظمی فی مدح المصطفی
هست اولی اول از نام خدا گفتن سخن / آنگه از مدح مدیح مصطفی و مرتضی
ثم اهل البیت خیر الخلق حقا بعدهم / سلموا یا قوم بل صلوا علیهم فی الملا
بر نبی و اهل بیتش گوی صلوات و سلام / زانکه ایشانند خیر الخلق در هر دو سرا
اذکر و جداتهم فی یثرب ثم النجف / ثم فی بغداد مع سامرة مع کربلا
از مدینه از نجف بر کربلا آور گذر / وانگه از بغداد سوی سامره درده صلا
حبذا قبر الطوس رضا کهف الامم / ملجأ الآفاق سلطان الورا صدر الرجا
مشهد قد صار مشهور در اهل [illegible] / فی خراسان حج محتاج الحجا
ای خوشا مشهد که جای آن امام / روضه صدر امم سلطان علی موسی رضا

رو سوی آنحضرت آورد کابستان بوسش درش
حجت هشتم ولی حق امام المتقین
کاشف سر حقیقت خازن علم نبی
آنچه امکان کمال و قدر علم و حکمت
از حیات و از وفات منجر اشکل تخته
خادم خاصش اباصلت این روایت میکند
بود سلطان خراسان در مدینه معتکف
مردم اطراف عالم پیش او می آمدند
عالمی صیت کمال فضل او بگرفته بود
مصلحت دیدند کان سلطان دین را آورند
گفت مأمون که از فرط نیاز و اشتیاق
قاصد مأمون ببرد نامها را با رسید
نامها پس چون بر خواند سلطان یک بیک
کین زمان رفتن سوی ملک خراسان صحبت
گفت باصلت در سلطان دین و مه عام
پس بید سادات سلطان خراسان در زمان
در زمان کردند اسباب سفر را جمله راست
چون روان گشتند در هر جاده و منزل معجزی
گاه از زیر قدم آب روان کردی روان
گاه باران از دعایش ز آسمان نازل شدی

هست چون هفتاد و چ از نسل شاه انبیا
مقتدای اهل ایمان هادی راه خدا
وارث شاه ولایت والی ملک ولا
کرده آن سلطان دین را از فضل خود عطا
گوش کن تا باز گویم زاحمد تا انتها
آن ستوده اعتقاد آن پاک دین پارسا
خلق عالم را الحق آن گشته امام پیشوا
مشکلات خلق حل میکرد آن مشکل گشا
گفت مأمون قصه او با وزیران در خلا
جانب مأمون در طوسش بود ماوا و جا
پیش وی بنوشته ارکان نامه نامها
پیش سلطان دین پس از عرض و ثنا و دعا
انچنین فرمود با اتباع خویش و اقربا
ور نه بر ما خلق را حجت بود روز جزا
نامها آمد ز مأمون پیش ما با تحفها
گفت با اولاد و با اصحاب شاه اولیا
رفت با جمع عزیزان تا که آید از قضا
دم بدم می گشت ظاهر زان شه معجزها
گاه بر خار از دعا ماندی نشان سر و پا
گه مریض از برکت انفاس او دیدی شفا

گاه قاضی بود بر شیر ضعیف و بر قوی
کرد و نقشش دو پرده از فرمان او گشتی دو شیر
قصه بسیار هم مطول کرده اند در کتاب
بعد اندک مدتی چون جانب طوس آمدند
در سرای خویش سلطان را فرود آورد و حضرت
از برای استعانت پیش وی می آمدند
چونکه دید مأمون کمال و فضل آن سلطان دین
گفت سلطانش که من در جفر جامع ضد این
حضرت جدم رسول الله داده این خبر
در غریبی بیکس و مظلوم گشته شدم بزهر
کرد مأمونش بی تکلیف و گفتا چاره نیست
بعد مأمون سکه و خطبه بنام آن امام
حرمت و تعظیم او هر روز می افزود بیش
چونکه استاهی دید بد روی و دشمنان
کای خلیفه خلق از این گونه رغبت میکنند
زود باشد گر نیندیشی تو تدبیری درین
از حسد مأمون دون کین رضا در دل گرفت
عاقبت بر زهر داد آن گشت مأمون بجهت
اینچنین گوید سخن اباصلت از آن سلطان دین
گفت رو یک مشت خاک از هر طرف نزد من آر
آن ز مشت خاک را بوسید و گفت از ... بکند

شیر بگلوش شده گردن نهاده بار رضا
قاف فرو بردند خصمش را بیسان اژدها
هست فضل معجزاتش بی حد و بی منتها
کرد استقبال او مأمون و خلقی در قفا
دعوتی در خورد وی از همه طعام و هر غذا
هر گروه از خواجه و درویش و از شاه و گدا
گفت میسازم ولی عهد خودت ای مقتدا
دیده ام چون نیست ممکن تکلیف این معنی مرا
می روم پیش از تو ای مأمون ازین دار فنا
آنچنان کافتند خروش اندر ملایک بر سما
از سر اکراه داد آن شه بخاموشی رضا
گفت تا کردند اندر عالم افشا این صدا
در همه عالم نوی حلق جهان ز التجا
از چه رفته جمعی پیش مأمون در خلا
جانب فرزند موسی از ره مهر و وفا
از خلافت خلق بر گردد خلافت از شما
در دشت فکر قتل سلطان در صباح و در مسا
از عذاب حق نیندیشید و از روز جزا
کاندران قبری که اکنون مرقد او هست جا
من ز هر صدیش شتر خاک آوردم جدا
جا زمین را گفت دارد لوی جنات العلا

جای قبر من بود آنجا که پیش قبله است
بشنو ای اباصلت عالم تا کنم یک یک ادا

من همی دانم یقین نزدیک شد رحلت مرا
از جفای پور هارون قتل من ای باوفا

چونکه آن فاجر مرا فردا بخواند سوی خویش
بهر حجت میروم فردا تو هم با من بپا

چون برون آیم اگر بینی گشاده روی من
تو سخن گو گر بود پیوسته خاموشی مرا

تا بخانه آیم و آید وصیّم پیش من
آورم بعد از وصیت رو سوی دار البقا

چونکه اباصلت این سخن بشنید از آن سلطان دین
رفت در خلوت در آن شب بود در ذکر خدا

روز دیگر شاه انجم زد علم چون بر عالم علم
بود در خلوت رضا مشغول اوراد و دعا

قاصدی آمد که مامون انتظارت ایستاده است
بهر تعریف تو ای سلطان اجابت کن دوا

حضرت روان نعلین را در پای کرد
رفت سوی قصر مامون از سر حلم و حیا

چون رسید آنجا باستقبال وی آمد برون
از درون خانه مامون گفت با سلطان در آ

رفت سلطان در درون بنشاند بر جای خودش
بر سر فرش ارسندی بسیار با زیب و بها

یک طبق انگور اندر پیش خود بنهاده بود
گفت ای سلطان بخور زین میوه گر داری اشتها

گفت ای مامون مرا از خوردنش معذور دار
زانکه اندر وی نمی بینم بجز رنج و عنا

گفت با سلطان دین زین میوه هست بخور
حق صحبت با تو بشنیده ام مکر و دغا

بهر سوگندش سه دانه خورد از آن انگور گرد
عزم رفتن گفت مامون میروی بر گو کجا

گفت سلطان از پسر اگر با او این جواب
میروم آنجا که بفرستادی ای مامون مرا

برقع اندر رخ کشیده آمد بخانه خیره گرا
بست در اباصلت تا که دید در صحن سرا

کودکی نه ساله بار دیگر جلوه آمد پدید
گیسوان در بر فکنده بود آن بدر دجا

گفت اباصلتش که در را بسته بود چون آمدی
گیتی با من بگو ای کودک فرخ لقا

گفت از پیش خدا من تجم تر زانکه تو
گفت این سلطان دینم سرور آل عبا

در مدینه بودم این ساعت که تا گه هست تنفی
سوی من از ناگاه عقب آمد این ندا

کای رضا بشتاب تا دیدار باب خویشتن
زود دریابی که دارد درد و لغز دو بس علا

من بطی الارض آمدم از مدینه آمدم
دل ز سوز غم بیاتش دیده پر آب از بکا

حضرت سلطان شنید او از فرزند عزیز
گفت ای نور دو چشم زود در پیشم من آ

رفت اندر خانه باب خویش را افکنده دید
رنگ لعلش گشته از اسیب همچو کهربا

گفت ای سلطان ای معصوم مظلوم السلام
با تو بر گو تا که کرد این ظلم و بیداد و جفا

ای چراغ دین و ای مقصود جان بابای من
من چه خواهم گر پی تو درد جانم را دوا

ای شده محروم از یار و دیار خویشتن
دیده در غربت هزاران محنت و جور و جفا

ای کشیده جور مامون و جفای دشمنان
دوستانت را نبوده زهره چون و چرا

قدسیان جمله بر اعدای تو لعنت می کنند
بر فلک کروبیان دارند بهر تو ماجرا

منظر هر سو ملایک صف بصف استاده اند
بر سر راه تو می آیند خیل انبیا

سوز و افسوس بر تو حضرت جدت رسول
ماتم قتل تو میدارد علی مرتضی

ای قتیل زهر کین دشمنان همچون حسن
بر تو میگرید بصد زاری شهید کربلا

عابد و باقر در اندوه تو میگریند زار
صادق و کاظم همی دارند بهر تو عزا

تو غریب اندر خراسان در مدینه من یتیم
چون کنم ای پدر مخدوم من وا حسرتا

بر غریبی تو گریم ماتمی خوردم
کس چو من یارب درین محنت مباد مبتلا

گفت الوداع ای قرة العین پدر
الوداع ای دیدنت آیینه جان را جلا

الوداع ای آمده همنام جد خویشتن
الوداع ای یادگار ماه روی والضحی

الوداع ای گلبن نوخیز باغ اهل بیت
الوداع ای شاخ سبز بوستان هل اتی

الوداع ای مونس جان هست هنگام رحیل
می روم زین دار فانی مر ترا بادا بقا

پس تقی را حضرت سلطان بنزد خود نشاند
آنچه اسرار امامت بود تا وی کرد ادا

بر دهان او بنهاد آنگه دهان خویشتن
از دهان او برون آمد گفت نور و صفا

پس تقی از ناقه و برد و رضا جان سپرد
بهر غسلش آب و تن شو کردان خانه نبود
داد چون غسل پدر اسباب تکفین آنچه خواست
پس تقی از بعد تکفین کرد بر سلطان نماز
در خروش آمد تقی را گفت سلطان دین
در سپاره‌ای همه کردی بیان کردند نماز
تا درین بودند سلطان از سما آمد فرود
گفت با ابوصلت شهزاده تقی من میروم
این بگفت و گشت غایب گاه ابا صلت بار
با گروه خادمان در زاری و افغان همه
چون شد اندر خانه بهر مامون بهر تجهیز امام
آمد و غسلش بداد و بعد تکفین و نماز
خواست مامون تا مشک کندش دفن کند
خادمی گفتش رضا را چون تو میدانی امام
پس همان موضع که سلطان خود وصیت کرده بود
یک وصیت دیگرش آن بد که وقت بردنم
میرود تابوت تا آنجا که باشد جای من
چون پس تابوت بگرفتند حالی شد روان
چشمه بر ماهیان اندر لحد آمد بدید
در میان ماهیان خرد یک ماهی بزرگ
خواند با صلت آنکه سلطان گفته بودش تا که شد

شد ز دنیا با جوار حضرت رب العلا
چون تقی برخاست حاضر شد بفرمان خدا
با یکی تابوت پیش وی در آمد از سما
در زمان با صلت از تابوت خالی دید جا
گفت هست این لحظه اندر بارگاه کبریا
باز با جای خودش آرند از هفتم سما
در زمان برداشت مامون نوحه و بانگ و بکا
با مقام خود مدینه نیز بادست از وفا
دید مامون تا ز جسد پاره پیراهن قبا
وین عجب خود گشته سلطان زاد و خود دارد عزا
گفت با صلتش کز این ساعت تقی شمع لقا
با مقام خویش رفت آن وارث آل عبا
قبر سلطان در پس پشتش اردوان ان بنا
پیش می باید نماند زین پس امام و پیشوا
گفت تا کنونش نه قبرش بجنان کرد اقتفا
چون پس تابوت برگیرند برخیزد ز جا
در گریبان نیش شما هم میرود اندر قفا
تا بسوی قبر پیدا شد یکی افسانه ...
در ظهور آمد تمامی آنچه بود اندر سخا
گشت پیدا و بخورد آن ماهیان خورد را
چشمه و ماهی نهان فی الحال حسب رضا

شمه از نعت اوصافش روایت میکنیم
گفت روزی بد نشسته آن رسول کائنات
جمله میران عرب مجموع با هم در سخن
اول دفتر ابابکر آمد اندر انجمن
بنده را بردار از خاک مذلت یا نبی
کرد پیغمبر تبسم بعد از آن او در گفت
روز دیگر ابن عفان کرد این وصلت طلب
هر کسی آن گوهر درج رسالت را بجان
خواجه دنیای و دین میگفت هر یک را بلطف
هفته بگذشت اصحابان دگر گرد آمدند
صحبتی بگرفته بنشستند اصحاب و همه
سروری گفتا که عالی همت در عرب
هم ادب نبود کسی را تا بگوید این سخن
بود آنجا زرگری بنشسته اندر انجمن
گفت اگر خواهد علی را میرسد اندر جهان
قاضی بازو کبوتر سرور دنیا و دین
داده دنیا را طلاق آن سرور مردان علی
عم آدم گفت رزمی باید و مال و منال
گفت جابر جمله عالم از آن حیدر است
گر علی دست ولایت را برد سوی حجر
گردش خواهد بگیرد در زمان [illegible]

گر کلاه در فهم گنجد تا بگوید بر ملا
سرور اولاد آدم مصطفی مجتبی
بهر دامادی سید خواجه هر دو سرا
داد بر سید سلام و گفت ای شمع هدا
دختر خود را به بنده زاده ده ای رهنما
صبر کن تا آید این خواست تو را از حق ندا
از رسول الله محمود و محمد مصطفی
خواستگاری کرد از سید رسول کبریا
من نیارم کرد این وصلت الی امر خدا
پیش آن کان ملاحت خواجه صدر رجا
در حضور سید عالم امام رهنما
کو نخواهد [illegible] جابر هر دو سرا
از حیا در روی پیغمبر بگفتم با فلا
فاضل انصاریان جابر بنام ان مقتدا
زانکه نفس احمد است سلطان شاه اولیا
آفتاب شرع عالی حیدر و شیر خدا
مفتی هر چار دفتر وارث علم و لوا
تا میسر کرد این معنی بمنصب مر ورا
دیده بگشا و نگر در کمال المنا
در زمان آن سنگ گردد در کفش چون کیمیا
زر زند و زیور گشته رحله عالم غطا

گفت مالک رو و برخیزید تا پیشش رویم / تا چه فرماید درین معنی امام رهنما
جمله میران عرب اندر زمان برخواستند / می شدند در ره خرامان تا رسیدند در سرا
قنبر آمد گفت ای یاران شرف ساختید / از غبار مقدم خود کلبه را خیران ما
چون ندیدند شاه مردان را امیران عرب / باز پرسیدند از قنبر که حیدر کو کجا
گفت قنبر حضرت سلطان بنخلستان رست / آب یاری میکند آن معدن جود و سخا
بر سر چاهست دلوی در کفش بر میکشد / آب می ریزد شه مردان بپای نخلها
از ولایتش بدلوی آب جمله نخل عظیم / میشود سیراب بکل فضل شاه اولیا
جمله اصحاب نبی رفتند در پیش علی / سر بسر کردند سلامش از سر صدق صفا
یک بیک را جمله می پرسید سلطان کرم / جمله را اعزاز و عزت داشت میر اتقیا
پیش شه گفتند ایا حیدر نبی را دختریست / در پس پرده چو سرو بوستان اندر عبا
از کمال خوبی و حسن و ملاحت در جهان / می نباشد مثل او اندر دو عالم هیچ جا
مرترا زیبد اگر او را بخواهی یا علی / زانکه هستی ابن عم و نفس خویش و اقربا
مرتضی گفت ای مسلمانان اگر لطف خدا / او زنی ناکرده باشد میسزد او خود ترا
گفت عثمان گر شما را احتیاز مال جهان / هر کسی چیزی مددکاری کنیم ای مرتضی
کرد الشیرین ازین معنی شهنشاه عرب / در زمان نالید اندر حضرت رب العلا
بشنو آخر این کرامات از امیر المومنین / تا کرامات ولایت یاد ازین معنی جلا
در کف او بود دلوی از بن چه بر کشید / ریخت در مجلس همه در بود و لعل و گهرها
گفت اگر خواهد دل من تا قیامت زین متاع / بر کشم آنجا که بخشم با فقیر و بی نوا
لیک عالم فانیست ای جمع اصحاب دین / هر چه بوده هر چه باشد اندرین دار فنا
ما درین دنیای فانی می نیاییم دست / زانکه چون خلد برین و جنت ماوای ما
این جواز حیدر بدیدند جملگی حیران شدند / سر بگفتند صدق یا امام رهنما
این ولایت چون بدیدند در زمان برخواستند / نزد پیغمبر شدند احوال گفتند بر ملا
گفت پیغمبر که ای یاران علی همچون منست / نیست ما را در دو عالم از علی چیزی جدا
او منست و من ویم ز عرش نام اوست من / بود نام حق محمد یا علی ذو العلا
من چو شهرستان علم حیدرم در امت / گر نباشد درجه کونین در رای در بپا
بر در جنت نوشته نام القاب علی / هم قرین نام من با جمله آل عبا
کرد بسیاری ستایش سرور کون و مکان / از فضایلهای حیدر شاه لو کشف الغطا
اندر آندم جبرئیل آمد ز نزد کبریا / کرد پرسید سلام و گفت ای بدر دو جا
علم الاسما سلامت میرساند کان جواد / باد درود و مدحت و اوصافهای منتها
حق همیگوید ایا پیغمبر ترا یک دختر است / گر پسند خواهان بگو کفو چه خواهی کرد ما
گفت پیغمبر که حیران گشته ام یا جبرئیل / اندرین معنی این حاجت بخوف اندر رجا
گفت جبرئیلش که ای سلطان معنی غم مخور / کی گذارد قادر بیچون ترا اندر عنا
حق همیگوید که زهره امشب از روی فلک / خانهٔ هر کس که آید ازو قیمت ضیا النسا
شادمان گردید در دم سید کون و مکان / گفت شکر حق که رستم من ازین فکر چرا
جمله اصحاب را کردند ازین معنی خبر / این سخن افتاد در شهر مدینه هر کجا
جمله میران عرب بستند آیین سر بسر / خانهای خویشتن را از برای این هوا
عود و عنبر سوختند ایشان برای بوی خوش / بر فشاندند جمله اندر خانها مشک ختا
از لباس و قالی اندر خانهٔ حیدر نبود / بود از برگ رطب در خانه اش یک بوریا
شمع گردون چون لباس نیلگون در بر کشید / رفت اندر چاه محنت همچو یوسف در عطا
شمع را افروزد روشن کرد قنبر در زمان / بر فراز نور بنشست شاه اولیا
بود قنبر سر بزانوی ادب در خدمتش / از دل و جان بسته پیش شه کمر آن با وفا
مردمان گفتند آمد زهره از روی فلک / پای کوبان میرسید این مطرب بیدارها

اول اندر بام پیغامبر بیامد بر زمین … گرد بر پیغامبر سلام و گشت در خدمت دوتا
خاک درگاه محمد را روانی توتیا داد … وز کمان در چرخ آمد همچو چرخ آسیا
جمله شهر مدینه را بگشت اندر زمان … بام بر بام و خانه در خانه فضا اندر فضا
چون رسید اندر حریم حجرهٔ شاه نجف … در زمان از در درآمد گفت شاها مرحبا
گفت زهرا مژدگانی ز تو ای سلطان دین … قادر از قدرت بدادت مظهر جود و عطا
گفت یا حیدر ترا داماد محمد گشته … یا ولی الله داری طالعی پس منتها
خواند زهره اندران جا که پس مدح علی … آسمان شاه چار و کرده شد سوی هوا
ظلمت شب گشت لطف صبح صادق داد مسند … لمعهٔ سیفا برآمد گشت بر عالم پر ضیا
غلغلی افتاد اندر جمله میران عرب … دوستان خرم شدند و دشمنان نا شد غزا
جبرئیل آمد در آن دم باز یکباری دگر … گفت با سید کای ای ره نمای انبیا
حق همی گوید که حق شاه مردان زاده … دختر خود را در کن نزد حیدر جابجا
قادر از قدرت نکاحش بست در خلد برین … در طواف جمله پیغمبران یک یک را
قاضی آدم بوده مجموع ملائکشان گواه … حق فضیل شاه مردان بود ای شمع دو جا
کرده است پیمان دختت را خدا آب و نمک … تا ترا حق تنگ باشد بر این خلق خدا
در یک طبق تمامی جمله پیغامبران … جمع بودند اندر آنجا که بود این اجتماع
شاد شاهان کرده در دم خواجهٔ دنیا و دین … گفت با سلمان کای مرد امین نیک را
در زمان برداشت در دم بر سر نخل علی … دست او در دست حیدر ره روان نزد من آ
در زمان بر جست سلمان کارساز بیکبر کرد … جمله خاتونان پیغمبر شدند در قفا
چون رسیدند در بر شهنشاه نجف … آسمان شاه را بوسید سلمان گفت لا
نیست در عالم کسی بعد از محمد جز علی … هر که این باور ندارد هست در اصلش خطا
سر براه آن سلمان شناسی شاه مردان بار گفت … همچنان شاه آن دو تا شد [illegible]

گفت ای حیدر طالعی داری ایا سلطان دین … مشتری در طالعت آمد ایا کان سخا
دست بنت مصطفی در دست حیدر داد گفت … پس شناسی سلمان عزیز ار چند با وفا
پس زنان مصطفی از خانه بیرون آمدند … آمدند در نزد پیغمبر بگفتند ما چرا
گفت پیغامبر که حق کار ولی الله ساخت … آنچنان کاندر میانه خود نبود این کارها
از ازل روزی حیدر بود نور چشم من … کس ندارد زهرهٔ و یارا که گوید این چرا
اینک اینک منزل و فضل و کرامت تا ابن … چند گردی همچو دونان نزد هر بی علم و دا
هر که دعوی امامت میکند در راه دین … گر ندارد این چنین برهان کجا باشد روا
هر چه می‌ریزد ز آب و ارض از لطف علیست … ای که داری باغ می‌بندی در شش بالا ز قفا
جمله ما حق نمک داریم از فضل علی … گر بصر داری ببین و چشم جان باز ار گشا
عزت آل محمد را بدار اندر جهان … زانکه سرور زاده‌ها ایشان شدند از آل عبا
سیدان را باید ای جان بس گرامی داشتن … زانکه ایشان شدند گوهر زادهٔ آل عبا
هر که را انگه چو بود بغض زاد ولد علی … همچو خوک و خرس گردد خر شود روز جزا
تا کسی گر را بغض گوید مرا من نیستم … خارجی و دو رنگی را مسکنم خشم از قفا
من انا نهادم کرد در دور محمد با علی … کرده اند بیعت نرفته از برای دو عبا
یا رب از نور تجلی امامان هدیی … رحمتی کن بر حسینی مزه بهان با وفا
زان بخواد ولاد پیغمبر ندارد هیچ تاب … یا رب از روی کرم این در بر ایشان بر گشا
کرامیه جنت و خلد برین خواهی یقین … دست زن در دامن اولاد و آل مصطفا
حشر و نشر جمله با آل نبی باد و رفتن … زانکه ایشان شده اند رهبر ده عالم پیش وا
باغبان دارم گلی در خراسان و عراق … همچو نور اند رمیان ظلمتم من در عبا
کو است عباس را بوسیدم از جور فلک … از برای ماتم شاه شهید کربلا
خیل بو سفیان جفا کردند با آل نبی … کافر خبر نکرده هست این چنین جور و جفا

صد هزاران بار لعنت باد بر آن ناکسان | بر یزید و شمر سگ بر بو[ر] سعد بی حیا
سید سادات مجموع سخنهای جهان | این قصیدت زانکه شد در مدحت آل عبا
در مدار خطهٔ تبریز گفتم این سخن | بندهٔ درویش سیه پوش فقیر بی نوا

نعت مصطفی صلی الله علیه و آله

ای شهسوار عرصهٔ میدان کبریا | وی تاج فرق فرقد سلطان انبیا | خاک قدوم هم برفعت [illegible]
در چشم قدسیان شده مانند توتیا | برده خدا ترا بشبی از زمین بعرش | بنموده صنع و قدرت ای [illegible]
کرده ترا نوازش و گفته که حبیب | هر چه آن مراد تست طلب باز هم عطا | روح الامین بمانده و گفتا [illegible]
گر سدره برگذشتی از عرش منتها | دیدار خود نموده بتو بی چگونه حق | در پیش گفته است [illegible]
سلطان بارگاه رسالت تویی بحق | حق گفته در صفات تو ما ضل ما غوا | کردی بمعجز [illegible] شق قمر بدر
حسبا بهست الحمد تو کلام آمده عطا | یارب بحق جملهٔ ازواج نیک را | یارب بحق جملهٔ اصحاب مصطفی
افضل ز جمله بود وصی نبی علی | حیدر ابوتراب علیا و مرتضی | گر زشته دیو نفس [illegible] بخشش
یا ساتر العیوب و یا قاضی المنا | اغفر لنا بفضلک ذی العرش ذی المنن | وارحم بنا بلطفک ذی الجود و العطا
بخشای بر فقیری ریان شرمسار | کو هست کمترین غلامان مجتبی

حکایت برق دیو و بند بر گردن او از دست شاه مردان

بحق بسم الله این کشتی درین دریا | روانه ساز از حکمت رسان بر ساحل صدا
یقین دانم کرم بدهی زبان حمد اشیا | کجا شکرت توانم گفت بر مقدار یک ذرا
زهی بیچون خداوندی که آدم از عناصر | پدید آوردی از آدم بقدرت پیکر حوا
بود از آدم و حوا نشان و بود قندیلی | که نور احمد مرسل درو تابان بد از مبدا
اگر اقرار داری تو بگفت سید عالم | حدیث لحمک لحمی بخوان ای مؤمن دانا
کنون بشنو ولایات علی ابن ابی طالب | ازین قصه بیر در جان زمانی گوش دل بگشا
ز راوی این چنین دارم که دیوی بود در مبدا | تنش مانندهٔ کوهی و شکلی زشت بس رسوا

دو چشمش چون دو طاس خون بتان مانندهٔ غاری | لبانش مثل چرم فیل همان ناک دندانها
هر آنگاهی که دم میزد زبانه میکشید آتش | بقرب نیم فرسنگی خشک میسوخت در صحرا
قضای ایزد از مکه جوانی رفت در وادی | ز بهر صید تا زاتش بخشد روزی زیبا
نظر انداخت در برابر دید او ابری سیاهی تند | پدید آمد که هر ساعت ازو برقی شدی پیدا
دل و زبان بترسیده و فرس تازان روانه شد | و بسوی مسجد احمد که ای سلطان ما و جا
ز بهر صید از مکه برون رفتم درین وادی | یکی کوهی شده ساکن بود مانند اژدرها
چو در نااین سخن گفت و بشد بیهوش در ساعت | پیمبر گفت یاران را بپوشید الت هیجا
همه الاتهای حرب پوشیدند و پیغامبر | برون آمد بهر همه اباصغرا و باکبرا
هر آنکس که بدید آن دیو شد ترسان و دل لرزان | پیمبر گفت یاران را بایستید آن همه بر پا
که قادر از قدرتهاسی سر است در عالم | ز جن و انس و ز آدم ز وحش و طیر و در اسما
درین گفتار بد سید که پیدا گشت ان غیرت | زبان بگشاد کای سرور سلام ای بهتر اشیا
بده جا خدمت احمد بجای آورد و در دم گفت | بحمد الله که روزی شد مراد دیدار دین آرا
پیمبر دید دستانش در ابد از قفا بسته | بگفت ای دیو بیچاره بیان کن حال پیش ما
که عمرت چند سال آمد و نامت چیست در عالم | و گر این بند بر دستت که بنهادست ای رسوا
زبان بگشاد و دیو و گفت ای پیغمبر یزدان | کنون بشنو ز احوالم که تا واقف شوی از ما
دو لیست و چل هزاران سال پیش از آدم رحمان | درین عالم فرستادست برق دیو نامم را
میان چین هندستان کنار بحرها دایم | پدرها جمله دیوان هر ایشان بوده اند از ما
بسر باهای یکی گردست ز مشرق تا بمغرب هم | همی رفتم همی گشتم ز وحش و دیو و جن بر جا
یکی شب در مکان خود برو در خود بیارامیدم | همیگفتم که در عالم نباشد کس چرا همتا
درین فکر است بردم خواب دیدم من بناگه حق | که دو چشم را همی بندند اندر پیکرم تنها
نو[ر] رنگش چون گل احمر دو گیسو بودش از زر | [illegible] شیر زد بندم [illegible] آن ورنا

بغداد و روان گشتم گریان چشمی نم بردی / دو دستم بست آن دو نار چشم گشت ناپیدا
بماندم عاجز ای سپید درین عالم که تا آدم / پدید آمد بپیشش رفتم چو آدم دید تخصیم را
ز چشمم خون روانه شد بصد زاری بدو گفتم / کیا آدم کرم فرما و بند از دست من بردا
چو بند دست من آدم بدید افتاد در سجده / بزیر لب ثنا گفت ربی عالم اعلا
پس آنگه سبق دیو این بندت نگشاید / بجز آنکس که بربستت ز امر صانع دانا
که مقصود جهان و خلق عالم هست ذات او / قسیم جنت و دوزخ بعلم هم قدر روحا
پس از وی بعد هفتصد سال چون بگذشت نبی آمد / بدید او نیز بندم گفت علی هست بندت را
ببغداد از چنین بودم که تا دعوت نوح آمد / رسیدم در بپیشش هی زدم با پیش و بردار جا
که گشاید او بندت را کسی نیست در عالم / که شیر ایزد داناست یار سپید لولا
از آنجا چون شدم تا صالح پدید آمد / بوی گفتم ایا مرسل گشا این بند دستم را
چو بندم دید صالح گفت نتوانم گشاد این بند / از آنجا هم روان گشتم که ابراهیم شد پیدا
برفتم نزد ابراهیم بر گفتم حدیث خویش / چو دید او نیز بندم گفت علاجی نیست بندت را
شدم گریان و سرگردان مدتها همی گشتم / که تا شد پادشاه همه سلیمان جهان پیما
چو رفتم پیش او گفتا کجا بودی تو ای عفریت / که هرگز نامدی پیشم که زان بوده از جا
ز دیوان گفت سر عفریت تا نگریدم / سلیمانا نمودم بند پرسیدم که بر گو تا
بگو احوال خود با من که این بندت که بنهاده است / که ای [illegible] تا گشاد این چنین بندیت را اعضا
بیان کردم ز احوالم بنزد او و شد واقف / بگفتا یا غیاث المستغیثین انت عطرانا
سلیمان خواند آنگاهی بر خویشم که بخشاید / ز رنجم تا که بند برهاند شوم آزاد پا برجا
نظاره کرد بندم گفت این بند بگشاید / بجز آنکس که بربستت همان خوانند او پیدا
بصد زاری بدو گفتم ایا سلطان انس و جن / ز ظلمت سر نه پیچاند ز جابلقا و جابلسا
بیان کن تا شوم که این بندم که بربستت / که نتوانید بگشادن چنین بند گران با

سلیمان گفت سبق دیو شد از ابلیس پس / که دستت بست بگشاید علی عالی اعلا
بدور احمد و محمود از این بند و از این زحمت / شوی آزاد آنگاهی رهی از محنت دنیا
کنون شد مدتی تا من کشیدم انتظار تو / بزنهار آمدم اینجا ایا سلطان او ادنا
سلیمان میشوم از جان رهاستم بند بارا / نشانم پیش تو دادند نوح و صالح دانا
دگر آدم ابا شیث و خلیل الله با خلت / سلیمان هم پیمبر گوید که بهتر والا
همی گفت ای عفریت یکدم پیش من بنشین / همان ساعت بدو زانو نشست آن دیو ناگاه
در آمد پیش پیمبر امیرالمومنین حیدر / رخش مانند خور گرفته دست سلیمان را
تعجب کرد سبق دیو از حسنش برون شد آب / بن هر موش پنداری که سیل آب شد پیدا
بصد زاری بگفتش ای امام دین شه مردان / کنون چندین هزاران سال بربستی تو دستم را
بفضل جود و جهانت که این بند گران بردا / بغیر پیمبر مرسل بحق ایزد دانا
علی دست مبارک را نهاد وش از آن بر بند / گسیخت آن بند از هیبتش رهی عالی رهی اعلا
بنزد مصطفی آن دیو آمد تازه کرد او دین / الا نا شکیباری تو عجب بنود از آنجا
منافق باشد و بد دین و ابله باشد او حق / که انکار آورد در حق شیر ایزد دانا
محمد با علی هر دو ز نور پاک پیدا اند / نبوت بود احمد را ولایت بود حیدر را
پس هفت سال نیم بود است مرتضی آدم / که بنمود این ولایت را و نطقی شد کنون غرّا
بحق مصطفی و مرتضی و شبر و شبیر با عالی / بحق باقر و صادق بحق کاظم و دانا
بحق آن امام دین علی موسی رضا سلطان / که همچون احمد و حیدر بعلم و حلم بد یکتا
بحق آن دو شاه دین تقی است و نقی ثانی / بحق عسکری یارب بحق مهدی دانا
که جرم ناطق شیرازی از لطف بخشایی / بحق آیت الکرسی بفضل سوره طاها
هر حاجت ناگفته تحسین و صفت ناطق بکن / که اشیا جله گفته همی گویند صدقنا

فی المنقبت

سلیمان

چو مهر مطلع رخ چرخ مربع بصبح ملمع چهار ...
ثنای محمد دعای محمد دو منزای محمد جزای محمد
ز نور آفرینش بعالم گزینش جهان شد
فدای محیدش بعرش مجیدش ... بالا
بشیر نذیر خطیر قدیر رفیق نبی مصطفی
بحشمت مشهد بهمت موفر بنعمت منور ...
زهی باب منظم ... اسم اعظم
حبیب خدایی معجز نمایی مشکل گشایی ...
ز فقری تو فاخر ز قدری تو قادر ...
با سمی تو احمد بنامی محمد چو عقل مجرد ...
تویی رحمت حق تویی قدرت حق تویی حکمت حق ...
سیادت بجای سعادت عطایی ممالک رعایی ...
علیمی عمیمی قدیمی حکیمی عظیمی ...
ز نورش مطبق بنورش معلق ... کرده حق
تو مهری ماهی ز نه تا ماهی تو داری ...
ز نوری مجسم خلاصه دو عالم حرم را تو محرم ...
علی مهر رخشان علی ماه تابان علی بحر عمان علی ...
علی صنع صانع علی نور لامع علی شمس طالع علی بدر ساطع
علی بوده همدم علی بوده محرم علی بوده ... علی ...
علی شیر رحمان علی شاه مردان علی فخر ... علی ...
زهی ... لطافت ... خلافت ... مراد

مرصع مسجع برین بیت ارفع فزو خواند مطلع
برای محمد خدای محمد بتقدیس تعالی
عیانش چنان برگزیدش که تا نی ندیدش
بشیر نذیر سراج منیر شفیع خبیر کریم کبیر
بطینت مطهر بطلعت منور بحکمت ... مصطفی
ز نیت نقد عالم زهی فر آدم
معظم مکرم مقدم معظم مسلم مختم ... معلا
سراسر وفایی بری از خطایی ... الضحایی ...
دو گیتی تو تا که بزرگی تو ذات ... مقدم ...
تو کلید ... سزاوار پسند ... کلید ...
تو بی زینت حق تویی جنت حق تویی نعمت ... اعلا
سپهر نوالی برج آفتابی ... آب و خاکی ...
کلیمی کریمی نسیمی سلیمی معینی ...
سوی حضرت حق ... کرده ... قضا
بخواه آنکه خواهی چو فضل الهی ... جرم ...
با برام ... با حکم ... ز اولاد آدم گزیده ...
علی راحت جان علی جان جانان علی ... سلطان ...
علی تیغ قاطع علی شمع ... علی ...
علی قدر عالم علی جان آدم علی اسم اعظم ...
علی عین عرفان علی لوح قرآن علی ... سر ...
با ... تخت خلافت ... خلافت ...

فلک را قوامی ملک را نظامی | بمردی تمامی علیه السلامی | هم ... امامی
چه خاص و چه عامی عبیدی تو اعدا | سپاه اعادی تو بر باد دادی | پناه جهانی که ...
مآب و ملاذی که نیکو نهادی | تو نیکو نهادی طریق ... | تویی خلق احسن ...
تویی نقد مخزن تویی کان و معدن | تویی چشم روشن تویی ... | ... خورشید ...
عزیز الوجودی شریف السجودی | وجودی وجودی ولایت نمودی | سلاسل گشودی ...
کدورت زدودی ... | تویی نور دیده ز نور ... | ریاضت ...
شریعت شنیده طریقت گزیده | حقیقت گزیده بالا دمیده | ... معین
بجنبش ... | بمعنی معین بصورت مبین | بهشت ...
هرا بر سری تو برابری تو | مؤیدی تو ... سکندر دری تو | مؤید ... تو
... تو علم اعدا | اصیل الاصولی الحکمت ... | بقربت قبولی ...
برحمت نزولی وحی رسولی | در زوج بتول لطوع تو ... | ... بدیعی
بقوت ... | ... بخدمت مطیعی | برفعت ... رفیعی
خطا پوش ... عطا بخش ... | سرافراز و سرور ... | دلیر و دلاور ...
شهرت ... بقوت توانا | نسب ... حسب را ... | ملک را ...
نبی را حبیبی بقربت قریبی | بدعوت ... | قدیم قدیرت ...
شجاعان ... | قبیل و کثیرت ... | ...
نثارت ... | نگاه و جلالی ... | بقدر ... کمال ...

منقبت شاه مردان از گفتار ...

آفتاب وجود اهل صفا | آن امام مبین ولی خدا | ... اوست ... العظمة
او منزه ز شرک و کفر و ریا | آنکه قائمست بحق | ... زمان و ارض و سما
عالم وحدتست مسکن او | او برون از صفات ما فیها | اوست جان حقیقت ...

جمله فانی بی علی بود ابرجا | جنبش او بود زان حی قدیم | کوشش او بود برای بقا
از لقای ذات خالق بیچون | هست صفاتش علی عالی را | نیست خالی صفات حق از آن | هست موصوف او بدو خدا
نقد این گنج علم بی پایان | هست معروف مرعلی الاعلا | ره روان طالبند علم سلوک | دیگران جان خفته علی کوتا
حکمت او چو او خداوند کس | کو حکیم است عالم الاشیا | اول او بود بلا اول | آخر او بود بلا آخر
او بحجت حق از مظاهر | او بخلقت خاوران حقا | عالم است و چو او نبد کس | داور است او بحکم اشیا
خلق جاهل علی چو عالم | غیر نادان بود علی دانا | هر که او را شناخت مرشد شد | پس یقین دان علی است مرشد ما
ناصر انبیا بود بر حق | اولیا راست دیده بینا | مومنان جمله رو باو داده | کرامات و هادی دین ما
لمعه نور روی او کرد است | آفتاب صفات خود پیدا | برد ما از نور او کل آدم | زان شد با کل اسما
ظاهر اقدس عالم مرد | انبیا را دلیل در راه نما | سجده بردند پیش او ملکوت | زانکه بد نور خالق یکتا
آدم از نور سان امام بحق | مطلع گشت بر همه اشیا | شیث در جنت علم علا | تا بدانست علم ما او ها
نوح از و یافت انجمی [illegible] | لا اند گفت بس اسما | [illegible] گشتند کافران جمله | از بلا لان سر [illegible] علا
کرد طوفان غیر او در بن | نوح نبی [illegible] زیبا | جمله عالم گرفت ما لا ما لب | از سر کوهها جبل بالا
در هوا ذکر او گفت خلیل | تا که شد نار لاله خضرا | جا از نسرین و سنبل و گل گشت | نار نمرود بر خلیل خدا
رو باو کرده بود اسمعیل | خونش قربان او بمنا | یاد او کرد یوسف اندر چاه | تا گرفت او به مصر آرا
پس بنالید نزد او یعقوب | حسن یوسف بدید و شد بینا | نور او دید موسی عمران | گشت بیهوش در شب یلدا
از تجلی فتاده بد بیهوش | تشنه مستغرق وصال لقا | گفت این بنده کجا [illegible]
گفت آدم [illegible] بیضا | لطف او بود همدم مریم | گشت پیدا از آن سبب عیسی
نور او دید احمد مرسل | در شب قدر در مقام دنا | از علی می شنید نطق علی
بد علی جسم و علم بنود انا | گفت الحق از آنچه تحقیق | که علی را کسیت بهر او سیرا
در شریعت مدینه علمست | در حقیقت امام [illegible] او را | روح اعظم بگرد مرقد او
دائما هست در نماز و دعا | قایم علم واحدیت اوست | کرده او قصر دین شرع بنا

برفت آن زن طلب میکرد آن ملعونه بیک
گرفتش دفتر اندر دم مرآن مکاره پرفن
بسی زاری بکرد و گفت دست از من بدار ای حر
امیرالمومنین گفتا که ای ملعونه ظالم
عجوزه گفت ای سلطان کند در حق من تابان
بگفت ار راست میگوئی بقبر مصطفی رو کن
بقبر مصطفی رفت و شد همراه او جمعی
بنهادش دست بر تربت آن پیرزن گفتا
که من برامت زین قصه فرحقا تو میدانی
قسم چون خورد رویش گشت همچون قیر در ساعت
پس آنکه مرتضی گفتا که تایب شو ز جان و دل
بگفتا توبه کردم من دیگر نی از زبان گفت
که نبود از دل این توبه که این ملعونه کرد اکنون
پس آنکه در زمین کردند نصفی از وجود او
به پیش خلق عالم شد عیان این مشکلها
چو در شد بجا آن زن بخدمت رفت پیش شاه
علی با زن ولا [illegible] زین قصه [illegible]
خداوندا بحق احمد و حیدر شه مرسل
بحق آدم آل عبا سلطان با [illegible]
بحق موسی کاظم رضا آنکه تقی با او آن
بحق مهدی هادی امام آن حجت القایم

یکی روز از قضا آمد به پیش آن زن کافر
بپای طالمان آمد که بد مکاره پر [illegible]
کشیدش در میان خاک زروش پیش آنکه در
عیان کن پیش من این را بخشم تا زود تر
مرا زین قصه نبود خبر ای شاه یکی افسر
بقبر او بخور سوگند تا از تو کنم باور
که تا چون باشد این قصه زانکه تو نهی [illegible]
بحق مصطفی و قبر او ای حی داد آور
سیه رو باشم ار گویم دروغی پیش این مهتر
به پیش خلق شد آن پیرزن بس عاجز و مضطر
که رو سیاه میشود زان به که اول بود ای ابتر
نشد رویش سفید و گفت در دم آن [illegible]
قصاص خون آن [illegible] کشیده اکنون بود [illegible]
پس آنکش زار می کشتند خلقان اصغر و اکبر
همه گفتند ما از جان غلامان ای شه انور
چنین باید خلایق را امام و هادی رهبر
اگر یک یک نویسم من مطول کرد این دفتر
بحق شاه این شبیر و حق مردین شبر
که عابد باشد اش نام و بحق باقر و جعفر
ز بعد او نقی باشد امام و بعد از آن عسکر
که نور روی او دایم کند کونین را انور

بحق حق اولاد و اصحاب نبی و آنکه | بحق انبیا و اولیا و اتقیا یکسر
کار از راه کرم اجرام خلایق را | ببخشا مرشد این را بدیشان در دم [illegible]

حکایت

اول نامه بنام حضرت پروردگار | جاعل ظلمات و نور و خالق لیل و نهار
صانعی کو داد با ترکیب انسان امتزاج | این عناصر را که اضداد است [illegible] آشکار
قادری قدرت نمایی کاورد صنعش پدید | در ز دریا کان جوهر ز خارا گل ز خار
کز چوب خشک از قدرت بر آرد بخور | گاه آرد قطرها بیرون بحکمت از بخار
مالک الملکی که سازد لطف و قهرش ارجمند | گر یکی را تاج دارد که یکی را تا جدار
بر رسول و آل پاکش باد صلوات و درود | کافرید از بهر حب و بغض ایشان نور و نار
بعد حمد خالق و نعت نبی هاشمی | یک ولایت نامه دارم پس عجایب گوش دار
کیست کو بعد وفات خود بچندین سالها | اینچنین قدرت نماید جز ولی کردگار
راوی اخبار این معنی روایت میکند | از عجایبهای میر دین شه دلدل سوار
کز زمان هجرت پیغمبر آخر زمان | پانصد و پنجاه و چل آمد از روی شمار
پادشاهی بود در موصل که قلبان نام داشت | کینه جوی مرتضی بود آن لعین نابکار
داشت پس عاقل وزیری نیکنام و نیکرای | مصطفی و مرتضی را از دل و جان دوستدار
کرد آهنگ طواف کعبه روزی آن وزیر | بهر دستوری بشد دستور پیش شهریار
گفت شاها در هوای حج همه عمر دلم | بوده این ساعت اجازت گر دهی [illegible]
روی در راه آورم باشد که از توفیق حق | کعبه دریابم بخدمت باز آیم بنده وار
گفت آن ملعون وزیر خویش را گر میروی | هست پیغامی مرا پیش رسول کردگار
در مدینه چون رسی در پیش قبر مصطفی | پس سلام من بگو وانگه پیام من گذار
کای سید چه دیدی از علی مرتضی | کز میان آن همه اعیان اصحاب کبار

برگزیدی بی سبب او را و دادی مرتبه | وانگهی کردی بدامادی خویشش آشکار
منصب و جاهش چه بود و دولت و جاه و جمال | خونها از چه پیدا ساختی این اعتبار
این حکایت چون فرو خوانی بقبر مصطفی | هر جوابی کان برون آید چنین پیش من آر
یک دو تن را کرد پنهانی موکل تا وزیر | گفت از او تا شنید اگر در مدینه زینهار
هر حدیثی کو بگوید بر سر قبر نبی | زو خبر آرید پیش من از آن گفت و گذار
این بگفت آن مدبر ملعون و آنگه شد وزیر | در زمان از شهر موصل با تجمل بیشمار
رفت با خیل حجاز اندر ره کعبه وزیر | کرده از هر جنس اهل نعمت اشتر بار بار
سعی چه میکرد در قطع منازل روز و شب | ز اشتیاق کعبه چون او را نبد صبر و قرار
می نیاسود از تردد تا که بر حسب مراد | بر مدینه زد علم از بعد چندین روزگار
چون موکل دید با پیشش [illegible] | قصه شه بگذرانیدن ز روی اضطرار
کرد غسلی و بزد روضهٔ پاک نبی | رفت از راه نیاز و از ره حلم و وقار
چون زیارت کرد گفت ای صدر بدر کائنات | رحمت عالم حبیب حضرت پروردگار
میرساند پادشاه موصلت بعد سلام | ور تو میپرسد چه دیدی از علی کز بهر [illegible]
سروران از بهر دامادی بپیشت آمدند | دختر خود را بدو دادی نبودت هیچ عار
یک بیک [illegible] پیش فرشاه مرسل باز گو | از مذمت هرچه بادی گفته بود آن خاکسار
چون از آن فارغ شد آمد تا بمنزلگاه خویش | زان رسالت گشت بسیاری حزین و دلفکار
شب درآمد تکیه کرد و چشمش اندر خواب شد | خویشتن را دید در موصل بپیش شهریار
دید اندم مصطفی مجتبی نامدار | با حسین و با حسن نشسته آنجا آشکار
رو بر آن قلبان ملعون جد آن سلطان رسل | کای سگ ملعون مرده و پلید نابکار
بهر چه بر گرفتی دشمنی مرتضی | آنکه کرد از بعد عزتش از چه پنداری تو خار
عار سگ گفتی که ماندت از وی کردادی دخترش | من بدامادی او دارم هزاران افتخار

منصب و جاه و جلالش گفته برگو چه بود
مدحت او گفته حق در انما ولی آنی
مال جود و دینی و عقبی طفیل جاه اوست
کشته آن دست خیبر گیر و ضرب تیغ او
گفته در وصف جوانمردی تیغش جبرئیل
مقتدای انس و جن بر شاه سلیمان منزلت
نوش اگر بر لب نهی با کین او گردد چو زهر
در قیامت چون بحکم ایزد جبار اوست
لی رضای او نشاید یافتن ره در بهشت
گر همیخواهی که در محشر نجات برده
هر دلی را کو نباشد سکهٔ مهر علی
نیست از کس با عمل بی حب او ایمان قبول
هیچ وردی قول عمر نیامد کارگر
در غضب شد مصطفی و گفت قاتل یا علی
دید حیدر پیش تخت آن منافق صبحی
از سر قدرت امیر المؤمنین ترکش گرفت
بعد از آن خنجر آلوده در خون آن زمان
بود در بالای تخت آن لعین طاق بلند
کرد امیر المؤمنین دست ولایت را دراز
چون چنان دید از صلابت جست از جا آن وزیر
در زمان فرمود تا کردند روشن شمع را

شنید برگویم از هر یک ز روی اختصار
نیست غیر او کسی را منصب این اقتدار
کرده در روز غزا شیران عالم را شکار
صد هزاران همچو عمرو عنتر و ذو الخمار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
قاضی بازو کبوتر راز دار ماهرو مور دمار
زهر اگر با حب او نوشند باشد خوشگوار
میر محشر ساقی کوثر قسیم نور و نار
مولای او کس از دوزخ نگردد رستگار
تخم مهرش نفعی را در زمین دل بکار
هست قلب و اعتقاد ایمانش عیار
گر نجات باید ای قلبان بدو ایمان بیار
بود چون او در نفاق کینه ورزیدن شعار
تیغ بردار و برار از جان این مرکب دمار
بود بیحد قیمت آن خنجر گوهر نگار
سر بریدش بدان رخشنده تیغ آبدار
شاه در روی آن ملعون بجنبید سوار
از بلندی رفت همچون طاق ابن علی حصار
پس فتاد آن خنجر از طاق تا آید بکار
پای تا سر در عرق گشته دو دیده اشکبار
در دل آتش گرمی صد بود ظلمانی و تار

گفت هم از شب میرسم
در جوابم روان بیار بیان
گفت دو چیز است کان نباشد سه
گفت آن چیست طلا و فانی زنان
گفت پنجی که آن نباشد شش
در شب و روز پنج حمد بیان
گفت هشتی که آن نباشد نه
گفت نه ماه مادر بچگان
گفت برگو مرا که یازده چیست
گفت آن ماههاست سال بر آن
آن چه بود است در جهان گرجا
دور موسی و جامه هاش بر آن
پس بستودش زبان علی
که در هست یکسوال بدان
گفت آن سدر بهشت خدا
همه گفتند هست او نادان
گفت نادان نیم که می ترسیم
پی روانیم ما ترا به از آن
گفت آن یقین همیدانم
با محمد رسول عالمیان
چو کنه از پیر دیر شنیدند

چار جوی است و چار آب روان
گفت حیدر بدان و سامع شو
گفت روز و شب است از گردان
گفت چاری که آن نباشد پنج
زانکه هست آن فریضه بر خلقان
گفت شش هست کان نباشد هفت
گفت آن هشت بابهای جنان
گفت ده چیست کان نیازده است
گفت یعقوب راست فرزندان
گفت چیزی دگر بخواهیم گفت
رود سیده است و پای گشت روان
گفت صدق علی تویی بی شک
گفت با قوم خود و راهبان
جمله گفتند که
چیست بنوشته آن مرا بر جان
هر چه پرسید شد جوابش داد
گر بگوییم شما بگویید آن
هر چه گویی تو ما همان گوییم
آنچه بنوشته است اینک آن
بر نبشته در خیمت بیقین
نقش شد در ضمیر جمله کسان

لیک هفت است و شور و تر است
آب چیست خشم و لکوش
گفت سه چیز است کان نباشد چار
گفت آن که چه است و چار ارکان
گفت آن پنج پنج نماز بود
گفت آن هفت باب دوزخ دان
گفت آن چیست نه بود ده
گفت ده روز عاج ... ان
دوازده چیست آنکه سیزده نیست
تا بگویی مرا چه بود است آن
گفت آری یکی حجر بود است
ره نمای و امام خلق جهان
مرتضی پیر دیر را پرسید
ما مطیعیم جمع مستمعان
سر کشیدند و سر فرود افگنند
بر یکی مانده است او دیران
همه گفتند بکری و باک هما
بر عهدی نصیحت تو جوان
هست آن لا اله الا الله
بعد احمد علی است بکران
جمله اکنون تا بار آوردند

دیگر گفتند چون مسلمانان
بر محمد صلوات میدادند
گشت محراب و مسجد آبادان
جمله بر مرتضی دعا کردند
رفت با پیر اولین شادان
مرتضی را بگفت رو زر بگیر
رفت در راه هیچ راه روان
از قفای علی گرفت و ربود
یک ملک بود شاهباز جهان
اولیا روی در مدینه نهاد
دید پیر جمع جمله متقیان
هر که مومن بدان سخن بشنید
گر بدا که خواب را بدیده عیان
چون بدیدند مرتضی را زود
زود بردند با مکو رستان
هر کسی سوی خوان خود رفتند
آشکارا بگفت نه پنهان
داد او را و گفت شه حیدر
لیک هستند منافقان کمان
از غم بیشمار اسب و شتر
شتران جمله نعره و دو کوهان

دیر شد مسجد از ولای شاه
مرتضی کرد سوی قبله نشان
مرتضی رفت بر سر منبر
بر بنی و ولی ز خرد و کلان
هر دو رفتند تا بخانه پیر
بر برابر خود حسین جوان
منزل رفت مرغ پیدا شد
کرد اندر هوا پسینک طیران
مرتضی را پسینک فرود آورد
با تن خرم و دل و شادان
مصطفی از علی خبر پرسید
گشت ارجان و ارزان شادان
خشم در راه شب نهاده بند
در ربودند پیر را ز میان
زیر خاکش سبک نهان کردند
مرتضی نیز رفت با خویشان
راستین در زمان برون آمد
مر ترا است این جزای احسان
چون بگفت شش ماه این سخن بگذشت
اسب و اشتر رخت بس بسیار
کردان اشتران سواران بود

پیر دو قومش در و مدح کنان
طاق آن دیر را چو بشکستند
گفت وعده و وعید از قرآن
مرتضی قوم را چو کرد وداع
پیر آورد زر یکی همیان
مرتضی پیر را چو کرد وداع
آمد اندر پس پسینک پویان
مرغ بد او بصورت و لیکن
هم از آنجا که برده بود عیان
همچنان رفت تا بر پس بی
گفت صد یک یک قصه با شاهان
کرده بود پیش او فاش اندم
جمله در کار دین منبر ان
چون نماز جنازه اش کردند
بازگشتند جمله پیر و جوان
زر زر بر چه دیده بود شرع
پس سید حسین ابن همان
هر سخن است این سخن ...
آمد آن مقام فتح روان
اشتر و اسب و آن زر فزون
هر کسی با قبیل خویش دکیان

چهار ماه تمام سی میم چهار مهر گرامی — چهار جوهر نامی چهار گوهر غلطان
یکی بمغز دبستان یکی دبیر دبستان — یکی رواج بستان یکی گلشت گلستان
محمد است و بشارت علی بشیر بشارت — حسن اصول عبادت حسین حجت و برهان
چهار نور مبین چهار چشمه گلشن — چهار گلبن گلشن چهار سینه جز امان
یکی بجو شده فاضل یکی بعزت قائل — یکی بزهر بلا هلاک یکی بخنجر ... ان
محمد احمد و حامد علیست عالی و عابد — حسن شاهد و شاهد حسین شاه شهیدان
چهار مهتر و بهتر چهار رهرو و رهبر — چهار صاحب و سرور چهار خسرو سلطان
یکی حدیث نبوتش یکی حنیف رسولش — یکی اصل اصولش یکی اصالت ایمان
محمد اصل هدایت علیست طالب غالب — حسن شکوه مراتب حسین ربع فرمان
چهار آیت بینش چهار رایت دانش — چهار دستیابش چهار غایت امکان
یکی خلف و الی حیدر یکیست خواجه قنبر — یکیست مالک اژدر یکیست سرور سلطان
محمد آیت رحمت علیست قاسم جنت — حسن مناسب عزت حسین اشجع دوران
چهار آیت حطه چهار رونق مکه — چهار زیور رقعه چهار زینت دیوان
یکی برنج جراحت یکی بزخم جواد — یکی بریش جو مرهم یکی بدرد چو درمان
هزار نوذر و قیصر هزار کسری و سنجر — هزار سام نریمان هزار رستم دستان
مطیع مدحت این و مرید منقبت آن — رهین مرتبه این غلام منزلت آن
کمال فارسی این سخن نزهت مسلم — تویی سخن ور عالم هنر و مرد سخن دان

فی المنقبت

چهار شاه که هستند اصل ملک نشان ان — چهار رونق عالم چهار زینت ارکان
یکی بمرتبه اعلی یکیست صدر معلی — یکیست حیدر علیا یکیست گوهر رخشان
نبی چو عرش معظم علی سپهر مکرم — حسن چو نیر اعظم حسین چون مه تابان

چهار نور تجلی چهار مصدر اعلی
یکیست فیض الهی یکیست مظهر شاهی
نبیست اشرف و اطهر علی خلاصه کشور
چهار عالم و عامل چهار فاضل شامل
یکی چو نوح بدعوت یکی خلیل بخلّت
نبیست صاحب دعوت علیست ناصر ملت
چهار شاه ملک فر چهار سید سرور
یکیست ختم نبوت یکیست صاحب صفوت
نبی بمرتبه خاتم علی بصفوت آدم
چهار کامل و اکمل چهار عادل و اعدل
یکیست صدر رسالت یکیست بدر عدالت
نبیست صاحب مسند علی بعدل مؤید
چهار روح مصور چهار جان مطهر
یکیست محیی احیا یکیست آدم و عیسی
نبی حیات ده عالم علیست محرم و همدم
چهار مظهر قدرت چهار سرور ملت
یکی خواجه مخبر یکیست ساقی کوثر
نبی شفیع قیامت علی محیط کرامت
چهار یار موافق چهار رهبر خلایق
یکی امین شریعت یکی مبین طریقت
نبی شریعت برحق علی طریقت مطلق

چهار شافع عقبی چهار رحمت رحمان
یکیست رفع مناهی یکیست قابل غفران
حسن ستوده داور حسین احسن احسان
چهار حاکم عادل چهار سرور سلطان
یکی بحشمت داود دیگری چون سلیمان
حسن سفینه حکمت حسین دافع طوفان
چهار حکمت داور چهار قدرت سبحان
یکی مسیح بخلّت یکی کلیم بعرفان
حسن چو عیسی مریم حسین موسی عمران
چهار افضل و اشرف چهار حجت و برهان
یکیست مصر جلالت یکیست یوسف کنعان
حسن بملک مخلد حسین سید جانان
چهار کعبه مشعر چهار زمزم و عمان
یکیست خضر و مسیحا یکیست چشمه حیوان
حسن شفا شده مریم حسین دارو درمان
چهار رهبر جنت چهار شافع عصیان
یکی امین صراط و یکیست حاکم میزان
حسن چو در سلامت حسین صاحب فرمان
چهار مخبر صادق چهار حجت یزدان
یکی قرین حقیقت یکی مبین ادیان
حسن امام محقق حسین هادی ایمان

بحق جمله پیغامبران مرسل تو
بحق حق تو ای کردگار بنده نواز
هنوز شاه دعا را نخوانده بود تمام
سلام برد بنزد علی خدمت کرد
بغیر قدرت حق چون بدید از حیدر
توی علیم و حلیم و توی علی کبیر
امام گفت چرا گفت یاوه میگویی
یقین بگفت که حق الیقین همی بینم
امام از سر خشمش بدو ذوالفقار بزد
روایتست که هفتاد بار گشت روا
شهادت از سر اخلاص مجمره برخواند
گذار آنکه علی هم بدو بسر در رفت
بماند مجمره هفتاد و نهصد سال دگر
برفت مجمره و ما و تو شویم آخر
عمل بکوش بمانیست جز که رحمت حق
اگر چو نوح بود عمرت از هزار فزون
و گر بسلطنت خسرو و فریدونی
نماز و روزه و حج و زکوة نیست قبول
ز نور معرفت ار دل نشود روشن
غلام چارده معصومم پاکم از دل و جان
موالیان علی را بهشت حور و قصور

علی الخصوص بحق محمد المختار
دعای بنده بپذیر و مراد بنده برآر
که گشت مجمره حاضر بنزد اهل کبار
اگر تو مؤمن پاکی شک از میان بردار
بماند خیره در آن شاه گفتش ای غفار
تویی امام امین و مهین و ستار
بگوی سر و گر نه شوی هلاک نزار
صفات ذات خدا را بروی تو اظهار
چنانکه از تن او سر جدا شد ای سردار
بگرد زنده و بر پای ماند از دمش گفتار
چو مؤمنان دگر گشت مؤمن دیندار
بحکم کردگار گشت او ره دار
رسید وعده و بربست رخت آخر کار
ازین سرای فانی بسوی دار قرار
مگر که لطف خدا باشدم به آخر یار
و گر تو گنج نهی بر مثال قارون وار
که عاقبت سوی خاکت رهگذر ناچار
اگر ترا نبود مهر حیدر کرار
دلی که نیست از او در محبت ده و چار
مناقب اسدالله میکنیم تکرار
مقام اهل خوارج نصیب [illegible] دوزخ نار

هزار لعنت داداری کسی کورا
طلاق دستی دو زاکه جز حیدر
خبر او که بود بگو جانشین بعد نبی
علیست اول و آخر علیست ظاهر و باطن
علیست علم و لایت علیست کان سخا
علیست دست ید الله فوق ایدیهم
علی که هفده رطلت چو شصت سال ...
علیست والی ایمان علیست شاه کرم
اگر خوارج ملعون نمی کنند باور
بسال هفصد و هشتر ده بماه ذوالحجه
منم علی حجازی که جز مناقب شاه
همیشه نعمت من از موالیان علیست
به تنگنای لحد در شوم اسیر و غریب
بجز تو نیست کسی دستگیر دستم گیر

ز والش سخن اقرار و آخرش انکار
جز او که بود نبی را دوست در مردار
میپوشی راه خدا را جواب کلی آر
علیست انجع و اکمل علیست شیر شکار
علی کلام امین و خدای لیل و نهار
علیست میر شهادت علیست شاه کبار
غذاش بود بقصع خدای شرک میار
که راند تیغ دو سر را بر سپه کفار
موالیان علی را بدین بود اقرار
بنظم گفته ام این قصه چون در شهوار
بمدح بسبع ملوکی نگفته ام اشعار
نمی رسید تمامی ز خلعت و دینار
فشانده دست ز دنیای دون پی پرگار
بحق چارده معصوم پاک ای غفار

فی التوحید

ای صانعی که صنعت جسم آفرید و جوهر
کرده عیان سپهر امر تو خود بکحرف
وان چار را بحکمت بر یکدگر نهاده
از کرم کرده دیبا وز نحل نوش زیبا
که تار عنکبوتی کرده پناه سپید
کز طعمه شتر مرغ از اخگر آفریده

بحکمت سپید قدرت گردون نهاد اخضر
زین کوزه صنعت آبا بالای چار مادر
این گرم دان و گر سرد وین خشک دان و گر تر
از آهوی ختن مشک وز گاو بحر عنبر
کرد نیش پشه را گرد هلاک کافر
کز ساخته دراش راحت که سمندر

اوصاف لایزالش از چون و چند بیرون
ای ناتوان نالان از قدرتش چه گویی
اول تویی و آخر و ظاهر تویی و باطن
دریای فیض عامت یک موج زد گران موج
هر گوهری جهانی وز قدرتت نشانی
افروختی برحمت شمعی میان عالم
آن شمع کیست احمد ظل خدا محمد
احمد چراغ عالم سردار نسل آدم
از عیبها مبرا وز عار نا منزا
هر دو جهان در صورت از ذات او سپیده
یکشب ز روی وحدت آن شهسوار اسرا
جبریل پیشش آمد بر صورتی که هرگز
گفتا که مژده بادت آورده ام پیامی
پیشش کشید اسبی کین زرشین و مکذر
از مشک بود مویش از نور بود رویش
از فلک بود بالش از شوق بود دوشش
احمد چو برق رخصت بس بر براق بنشست
از چرخها چو بگذشت جبریل باز پس گشت
گفتا نمی گذارم زین جا برتر چرا نیایی
احمد براند باره گرد بیان لطف یاره
گشته براق چون برق اندر عرق شده غرق

و اندر صفات ذاتش انسان شده مکدر
جایی که عاجز آمد
قادر تویی نه تویی و قاهر اعظم تویی اکبر
آمد برون ز امرت هر دم هزار گوهر
در هر یکی نوعی خاصیتی مقدر
تا گرد از فروغش هر دو جهان منور
هم در زمین هویدا هم بر سما مظفر
اعجاز صنعت کردن سلطان هشت کشور
درویش ار دو عالم در هر دو جا توانگر
هر دو عرض معنی لطف رسول پیغمبر
از چشم جان برون شد فروغ ز جاه و منبر
زان خوبتر نیامد پیش رسول سرور
ای مرغ باغ وحدت زین آشیانه بر پر
اسبی چگونه اسبی برق براق منظر
جان چو روح بود شکلش وز روح پاک جوهر
از هوش بود گوشش زمیان و سم بیکر
شد زین جهان میر ابا لای هفت چنبر
دیده نبود یارا گفتن نبود یاور
گفتا نیارم آمد زین پیش سوزدم پر
می راند تا سواره تا بارگاه داور
احمد نهاده بر سر برق از عز منت افسر

رفت و بگفت و بشنید اسرار هر دو عالم | باز آمد و هنوزش گرم اوفتاده بستر
شیرین تر آنکه نقشی احمد در آسمان دید | شد در زمین هویدا اندر جبین حیدر
حیدر علی عالی حیدر ولی والی | حیدر وفی وافی حیدر صفی صفدر
دریای جود و احسان پشت و پناه ایمان | شمشیر شیر یزدان خشم و چراغ لشکر
داعی راه یزدان قاضی دین احمد | هادی راه جنت ساقی حوض کوثر
آن آفتاب عرفان کز نور وقت و فرشش | شد آفتاب گردون از یافتن نجا در
آن دین را و اهل آن دشت روم آشه | حامی دین احمد ساقی حوض کوثر
زهره نداشت زهره کز چرخ چون برآمد | خیر آشیان حیدر گیرد مقام دیگر
حسنش رندی معنی رفته ره پیلونی | قهرش بید قدرت برکنده در ز خیبر
جز مرتضی که یارست از کوشف زدن دم | کز عالم مروت داد او بخصم خود سر
چون حاتمش هزاران گاه سخا ستنده | چون رستمش هزاران در روز رزم چاکر
بشنو کمینه جزوی از معجزات حیدر | افزون کند غمش زین قصه جان بپرور
روزی یکی عرابی آمد سوی مدینه | در زیر او کمیتی مانند باد صرصر
لاف گزاف میزد کاندر عرب نباشد | اسپی که با کمیتم یکجا رود برابر
کاهی که از کمیتم می بگذرد کبوتر | در گرد او رسیدن خود چون شود میسر
حیدر چو قصه بشنید از آن عرابی | در بر کشید جوشن بر سر نهاد مغفر
گفتا چنین پیاده کر بگذرم ز رخشت | اسلام می پذیری با قوم خویش یکسر
گفتا که می پذیرم این اسب نیز بدهم | عذری دگر بیارم بر خیز و راه بسپر
ور نه هزار مثقال از زر سرخ مصری | از مال خویش برکش فی الحال هر شم آدر
حیدر چو بست پیمان تو شغلی ز دستهاش | گفتند با عرابی کین جاده لیست منکر
رو بر دو سوی میدان بگذشت یکی کین گاه | بس با کمند بستان اینجا جیل دلاور

بگو کین بیت از تحفه و نکر | ز تیزیش چیزی در جهان نیست | خجل از بوش بوی مشک و عنبر
نبی چون نیمه آن سیب را خورد | گرفت آن نیمه دیگر بحیدر | بگفتا جبرئیل این را بمن ده
کز این رای برم نزدیک داور | درین حکمتی دارد خداوند | ز صنع خویشتن رزاق داور
کز این نیم خواهد کرد پیدا | خدا بنهاده بازوی حیدر | کز آن نیمه که جوزی از خدیجه
شود آن نطفه فاطمه مطهر | کنون از چیره و روز دیگر آن سنگ | بفرمان اله حی داور
کز آنجا حق تعالی بهر حیدر | ز قدرت کرد اسپی را مقدر | روان شد مصطفی با جمله یاران
بنزد سنگ آمد بار دیگر | دو گیسوی مبارک بر کف خویش | نهاد و گفت ای حی توانگر
بحق آدم و نوح و براهیم | باسمعیل و با اسحق و هاجر | بحق دانیال و هود و یونس
بحق خضر و الیاس مطهر | کز آن مرکب که اندر ناف سنگست | برای ابن عم زیبای در خور
بنام آن مرکبست دلدل از آن سنگ | برون آر ای خدای فرد اکبر | نبی میگفت با حق این مناجات
برای مرکب بابای شبر | دهان بگشاد ناگه دیگر آن سنگ | بفرمان اله حی داور
برون آمد یکی مرکب که بودش | تن کوه و تک چون باد صرصر | نهاد پیل و شبه شیر غران
دو چشمش چون دو مار جسته اختر | بجمره ماه و شبه ابر نیسان | نه نر نه ماده نه اسب و نه استر
لجام و زین رکاب و دم طرازش | کشیده تنگ زرین پر ز زر | چو حیدر دید دلدل تنگ بسته
بخودی گردان سلطان کشور | نبی را گفت آن سالار عالم | سلاحی در خور اسپم بیاور
ز هر سو غاسری الا سلاحی | اشارت کرد کاوردند یکسر | بیمر نزد حیدر جمله نهاد
که در پوش ای برادر جان بوشتر | زره بر بست حیدر پیش سینه | که نشتش را ندیده هیچ کافر
بیاور موزه صالح بپوشید | ز خود هود بر سر بر نهاد مغفر | بیاورد دندش خاص شمشیر
یکی صمصام و قمقام و دو دیگر | که نامش بود ذو الحجام و ثالث | چهارم ذو الفقار رب داور
ببست تیغ جبرئیل از در آمد | بکف تیغ دو پیکر مانده از در | بنزد مصطفی بنهاد و گفتا
ایا سید بگیر و ده بحیدر | که تا بادا باشند اهل ایمان | از او برکنده گرد و بیخ منکر

صحابه چون نگه کردند دیدند
نکرده و گفت شد عالم مسخر
نبی صد بار در مکه هم الخبا
کشودند انگهی در را زهم بر
زبیمش لرزه در کیوان فتاد و
چو عمرو عبده بد آن شاه را دید
کتاد آرد فرو بر فرق حیدر
بزد تند همان لعین و نیزه بر آب
کشید از دست او با دست دیگر
جنیبت راند آن ملعون بمیدان
کرساز و تنگ اسپش بکجا تر
علی را گفت اکنون نوبت است
بیک ضربت کنم کار تو آخر
امیرالمومنین دلدل بدو راند
لعین ازبیم پیش آورد اسپر
فرود آمد چو آن عمران تیغ
همی برید و میشد تا زمین در
بیک حمله خاج آورد بر قلب
گریزان شد هر کس هر سوی زو در
علی آمد بمکه شاد و خرم
بکعبا حسن ای یار برادر

یکی تیغی جواهر در مای دو سر
ببل بگرفت بر دلدل نشاند
مقابل کرد با لشکر مخمر
برون آمد سپیغی خود یک سواره
ز سهمش زهره را مرگان بخون تر
کرآمد همچو کوهی در برابر
علی زد تا زبانه بردم تیغ
بحیدر راند مرکب همچو تندر
زهیبت تنگ اسب عمر بشکست
بتن کوه و بقد سرو صنوبر
چو سر بران عمران کرد بنهاد
بره استادی پیاده بی پیادر
لعین خندید و گفتش یا عرابی
بکف در ذوالفقار نام پیکر
سپر همچو خیاری شد دو نیمه
جدا شد ران عمرو سپر زعنبر
بیک ضرب آن دو کافر چو در قتال و
بس انگه ریخت یمین را لشکر
غنیمتها گرفتند اهل مکه
بفتح و نصرت و فیروزی و فر
کرین من زبان دست قوی شد

رسول آن تیغ به حیدر حمایل
مظفر کرد بر عالم سراسر
هم آندم بل بخندق [illegible]
بجنگ عمروان دریای لشکر
چو عمرو آن دریای لشکر
یکی تیغی دو دم هندی برآورد
دو نیمه گشت تیغ آن بکیدر
علی بگرفت نوک نیزه اش را
سپهسالار او دیدش ز لشکر
بنزد عمر آمد شد پیاده
حباب عرشان آمد با خبر
علی گفتا به بند و سنگ اسپ [illegible]
بزن تیغ تو بکوم سر ببر
فرود آورد بر فرق جوانج
ز رخش تیغ در ابدان لعین
ز ترک و اسپ بگذشت بیقاد
علم زد انگهی خود را بلشکر
هزیمت کرد آن لشکر بکجا
در رخت و جامه دار اسپ و ادا
بن تو سید چشم و روی خود را
توی قسام خلد و حوض کوثر

جوابش گفت چو امدح مرتضی گوی
خلاص داد مرا علم از دوزخ و نار
امام گفت سماور است دشمنان کرار
بزهره و معجز ما هم مسکنند اقرار
بگفت شاه بر و من آر او در ویش
به گفت گفت ثنای تو میکنند چهار
تراست علم و عمل مردی و جوانمردی
ز نام تست دل و جان ناصبی بیمار
امام دست بریده بی کشش ار بنهاد
ندا آنچنان که تو داری فخر و حسن و عطا

که دست تو بدست گفت گر بر
بس آن رسول بنزد ولی در امد و گفت
عمل بخنجر زرین ما بر بند نگار
ز روی پستان کنم اربارها گوشت جدا
بسوی او نظری کرد آن کزین کبار
تو آن شهی که ولای تو دستگیر بود
تویی امیر و امام و سپهبد و سالار
مراد لیست پیاده تو خرم و روشن
دعا بخواند چنان شد که بود اول بار
مدار غم که مسکین ز نور چشم و فا

کند که مهر دل از جان او بگردانم
بریده دست ثنای تو میکند بسیار
ز دشمنی تو بنجیر نکیرم و کم
کنند مهر زیاد دست نمی کنند انکار
که دست تو ببریدیم هر شاه گواهی
نگاه ز تیغ بکنج لحد برند شمار
شفاعت است نام تو دلهای در زند [illegible]
وگر نه مهر تو باشد برادر کار
امام در راه بر ورهنما چنین باید
اگر تو جا کر شاهی دل ایمان دار

ولایت نامه دارم ز ساقی کوثر | ولی حضرت مردان امیرالمومنین حیدر
پناه قدوه ایمان امام جنی و انسان | شه مردان [illegible] گردان ابن عم پیغمبر
جهان و علم و در جود کوه حلم میر دین | پناه پشت و ایمان و ولی ایزد داور
امام و هادی مطلق از و دین یافته رونق | عطا بخشش آمد ما زحق حسام و ذوالدل و فر
ولایتهاش بسیار است اما تحفه کویم | ز من بشنو که از هیبتش بود بهتر ز گنج زر
روایت میکند راوی و گفتا بشنو ای سیم | ز عبدالله بن مسعود و عبدالله بن عمر
که بعد از حج سید محمد احمد مرسل | خلافت سک عمر را بود بشنو این سخن بگر
عمر آمد سحرگاهی بمسجد دید آن ساعت | بمحراب اندرون خفته یکی را این سخن بنگر
یکی نعره بزد گفتا که از محراب بیرون آی | کرد قسینت و فرضت ای مرد نکو منظر
دو سه نعره بزد بر روی گشت بسید و عمر گفتا | بالفلج کای غلام من برو او را برون آور

جوافلج آمد وافکند برقع را زروی او
بگفت اما مردی لباس عورتان در بر

بدست وپا خاست سر خود چون زنان بسته
سفیده کرده بر رخسار بر سر کرده یک معجر

همه پیش اتراشیده ولیکن گشته اند اورا
همه حیران شدند از حال او و خاصه مضطر

عمر گفتا اگر این سر را نگه دهیم مرتضا دانم
که هست او شیر یزدان و وصی نفس پیغمبر

برون آریست هست را که تا ما فرض بگذاریم
نماز خویشتن هر کس بکردند از پس عمر

نمازگاهی او اگر دند فرض و سنت این را
روان رفتند پیش مرتضا مانند صرصر

بیان کردند حال مرد را که پیر پیش او
علی گفتا که این را لفضل صانع داور

نه ماه دگر خواهم بیان کردن عمر گفتا
بگو دانی تو علم غیب را ای شاه نیک اختر

علی گفتا که علم غیب جز ایزد نداند پس
ولی زین قصه ام پرسید جز داستان مهتر

که از بعد وفات من چنین حال پدید آید
بباید کرد در پیش خلایق این سخن اشهر

علی گفتا که این مقتول را پس دفن باید کرد
روا فی الحین کردندش بحکم مرتضی یکسر

محرم بد که این قصه پدید آمد چو نه مه شد
دگر باره عمر با جمعی بمسجد در

بمحراب اندرون گریان یکی کودک پدید آمد
بفرمان عمر بردندش از مسجد بمنزل در

پس آنکه بچه را بردند پیش مرتضی گفتا
سپردندش بدایه تا خورد او شیر از مادر

علی مر دایه را گفتا که روز عید چون آید
بگیر این بچه را فی الحال فرمان را بجای آور

برا آنجا که تا مردم نماز عید بگذارند
بیاید عورتی پشت گرفته چادری بر سر

یکی بوسه زند آن زن بروی بچه در ساعت
بگیرد در زمان فی الحال تا پیش منش آور

مراد ورا بُد تا آنکه که عید آمد بشد دایه
بدانی که علی گفتش زن آمد نزد آن مهتر

پس آنکه بوسه بر روی آن بچه زد و گفتا
که ما را بود یک بچه بدین شکل و من مضطر

زن دایه ورا بگرفت گفتا می برم اینم
بپیش مرتضی زیرا که در مو دست این قنبر

زن بیچاره میدانست حال خویش را گفتا
مرا بگذار از بهر خدا وز شرم بگذر

برفته بود یکی وقت روز آدینه
بشهر کوفه ز بعد نماز بر منبر

نشسته اهل عراق و حجاز و چین و یمن
ز خاص و عام و بد و نیک از صغار و کبر

نخست کرد یکی خطبه بلیغ آغاز
بنام ایزد بی چون و صانع داور

ز بعد خطبه و توحید هم نعت رسول
گشاده تیغ زبان را جوابگوی بحجه

کلید گنج معانی علی ابو طالب
سپهر از معانی شده سخن گستر

پس از عبادت اخلاص روح پرور او
همه شده متعجب فکنده سر در بر

کرا بگفت ز خلایق یکی ز خردی حاجت
گران خروش و فغان گشت گوش کردن کر

کیا علی تو بفریاد ما رسی بکرم
و گر نه گشته ز زاری ما همه یک سر

علی بعلم و دانست کان چه خواهد بود
بگفت امن بباشید ای گروه بشر

درین بدند که در آمد یکی اتی و ثنای علیم
سری چو گنبد گردان دهانش آتش خور

سفید و ساده و بر روی نشانها بسیار
مثال مشعله سرخ و خال اشتر اسپر

سیاه و خوب و لطیف و مدور و خوش رنگ
بوی مشک ستاره بر پشت چون عنبر

بصف درآمد و بجستجو دیده از چپ و از راست
بدید حیدر کرار را بر منبر

ملامت همه از در گرفت مسجد را
گریختند گروهی ز هیبت اژدر

بزیر پایه منبر درآمد اژدرها
سلام کرد به طاق ابروی حیدر

زبان گشود و دعا گفت در حق آن شاه
دوم گشاد زبان را بمدح پیغمبر

که قاضی پسرانم مرا یکی مشکل
فتاده است جوانم بگوی ای سرور

دو ماه بهر ره یک روز آمدم شتاب
دل غمین مرا شاد کن ایا سرور

علی بگفت بگو آن مشکلی که طلعت هست
بگوی تا که منش حل کنم بساعت بر

زبان گشود و دعا گفت قاضی پدر یاران
بگفت یا ولی الله هستم منکر

وفات یافت یکی شخص از گروه پری
گزو بماند بسی مال و زینت و بی مر

زصلب او دو برست با علی و بتول ... یکی بیک سر پیدا و دیگری بدو سپر
بزرگ برتن او سر دو است می گوید ... دو بهره مال پیتام بحکم پیغامبر
بزرگ برتن او سر یکیست می گوید ... یکیست فرزند هم گرکشوی سپید سر
میانشان بهم جنگ و عداوت گشت ... جوالشان تو بعزما ابا گزین بشر
علی بگفت دراندم که او بود خفته ... نهاده هر دو سپر خویش را ابر بستر
یکی درآید و دستی نهد ابر یک سر ... اگر زخواب درآید هر آن سری دیگر
زمال باب یکی بهره اش فزون برسد ... بقول شاه همه سروران دین را سر
اگر زخواب به بیدار یک سر آید و پس ... بخواب خفته بماند هر آن سری دیگر
زمال باب دو بهر بشش رسد بد امید ... که سر دو است دو جانست در آن پیکر
سجود کرد برون آمد از دهان نهفته ... بهره گفت زهی میر بوذر و قنبر
علی علیم و علی عالم و علی اعلا ... علی صفی و علی صافی و علی صفدر
بحق ذات صفات تو قادر یا کا ... بحق سینه پر علم پاک پیغامبر
بحق حیدر کرار و هر دو فرزندش ... بحق میر شبیر و بحق شاه شبر
بحق زین عباد و بباقر و صادق ... بحق هادی دین آن امام دین جعفر
بحق موسی کاظم علی ابا موسی ... بدان تقی و نقی و بمیر دین عسکر
بدان محمد مهدی که یادگار علیست ... بعلم و حلم و بدلدل بذوالفقار دو سر
کرامتی بفرستی بر شیعیان علی ... بدور حشر یکی نور نوشتستان یکسر
نیاز حمزه کوچک تو از ولای علی ... گریسته چو محبان منافقان ز کمر

ولایت نامه شاه مردان

ای که عقل داری یکزمانی هوش دار ... الخ این بیچاره گوید یاد گیر و گوش دار
قصه دارم ز آثار امیر المومنین ... خواجه سلمان و قنبر کار دار ذوالفقار

بساط خاک را چون سطح خضرا
کر از صنعش مصور گرد اشیا
که شد در ثمین در قعر دریا
که گردد در صدف لولوی لالا
تو آن تا شیر بخشیدی بجور شید ... که چنگ لعل شد در صلب خارا
وگرنه بهره کردی راه قوت ... گر این صنعت تواند کرد املا
بخلوت خانه قربت ترا کرد ... ملایک را بتسبیح خود اغرا
وگرنه جلوه را در عین تقدیس ... همه تسبیحها گشتی جلیبا
تو کردی قطره خون نامسبل ... تا آب زندگی در صلب آبا
وگرنه کی چنین آبی در ارحام ... شود خون بار صورت بند اجزا
تو دادی روح را الفت بقالب ... تو پستی جسم را با جان تولا
وگرنه بی مددکاری بر خرشت ... نسبت بو الهیقل را با علا
دو منبع دیده را در طاق مشکین ... تو خود کردی بنور خویش بینا
وگرنه ارسیه نحتی نه چید ... زدن با جو تویی لاف تماشا
تو کردی لحن خولی را چنان پاک ... که بنمودی در آن آینه سیما
وگرنه دل بجان آن زهره وا زد ... کشش این سودا نهفته در سویدا
تو دادی ذوق گویایی زبان را ... که شد در کاوش بنگرت شکر خا
وگرنه کی رسیدی ... الکنی را ... گر ... تواند کرد انشا
بچشمان سیاه فتنه انگیز ... تو راه [illegible] و غوغا
وگرنه کی بسحر نیم مستی ... شدی اہل [illegible] شدا
توحید زلف را کردی سلیل ... تو چون نطع را کرا[illegible]

وگرنه در پریشانی چه قوت
تو دریا قوت پنهان کرده در
وگرنه کی ز مهر پی وجودی
تو از خورشید کردی رخ مصور
وگرنه موفق علم از تو آدم
تو علوی را و سفلی را تکیه‌دار
که چون ختم رسل گردد بدو دار
وگرنه کس بغیر از تو کس را چه زهره
اگر لطفت نگفتی راز با نوح
تو کردی بر خلیل آتش گلستان
وگرنه کی ز لطفت [illegible]
تو دادی حسن در سیمای یوسف
وگرنه قطره خوناب [illegible]
تو بنمودی جمال خود براو
وگرنه مهر کی شد پروانه تو
وگر یاریش تو در عین هدایت
وگرنه کی شدی [illegible]
تو نعم العبد گفتی با سلیمان
وگرنه کی ز ملک [illegible] هبلی
تو در تاریکی [illegible] ایمن
وگرنه کی [illegible] کردی لقایت

[illegible]
درین گنج هدایت کردی اخفا
همه اسرار از و گردد هویدا
که یار و کرد حل این معما
که دادی خاک تشریف [illegible] را
که شد با حلیه خلعت محلا
نگشتی آب روی لات و عزا
که دنیای زر و سیم گشته یغما
اگر گردد آفتاب عالم آرا
چو شد مفتون نخواندی [illegible]
که شمع دیگران ادرا چه پروا
بعالم خویش بنمودی مدارا
که کاری بتشریف کرمنا
که انس و جان مسخر کرد مولا
رسید ز نیل بانی را تمنا
نمودی از درخت آتش بموسا
کجا خاک و کجا نور تجلا

تو بنمودی ید بیضا بفرعون
وگرنه کی تو انستی شبانی
تو بردی چاره احیا در آن دم
وگرنه کی کند بی جان و [illegible]
برای نشر احکام نبوت
وگرنه کی شدی منزل بنامش
تو کردی از صفای دل مریم
وگرنه بی گناهی را که دادی
تو افگندی ز مولود محمد
وگرنه کی بار پسال یتیمی
کرا زو نیستی فضل هدایت
تو کردی از دو کف احیان هویدا
اگر لطفت نبستی ره ابلیس
تو کردی مجمع در لجه بحر
تو بستان کرده جنت را حباب
خداوندا که کارست عصمت
بعیب دیگران باریک بین است
که کارست و گم کرده ره راست
ندارد جور و جفا دارد نخاستی
سیه رویی می برد در کار [illegible]
سگ سرگشته کی خان و مانی

تو شکل اژدها دادی عصا را
صفت قطبی فزود بردن بدریا
که گل شد مرغ از انفاس مسیحا
با نفاس مسیحی مرده احیا
تو احیا کرده دین را بیحیا
و آتیناه الحکم صبیا
دو روزه طفل را در مهد گویا
ز رسوای و بدنامی تبرا
هزاران کسر در ایوان کسرا
شدی برحقیقت آشکارا
که گردیدی قرین لا بالا
جهان کرد بس دم شیر مصفا
چنین ملعون کجا گشتی رسوا
دو آب تلخ و شیرین را یکجا
تو نیران کرده دوزخ بر اعدا
امل نزدیک و مرگش در تقاضا
ز دیده عیب و نقصان خود اعما
دل افگار [illegible] و محروم از نداوا
ندارد جرم [illegible] دارد محابا
نه امروز ایمن [illegible] نه فردا
چو سگ [illegible] در فغان

هم از سرمایه خیرات مفلس — هم از پیرایه طاعت معرا
خداوندا بحق آنکه پیشش — حصی تسبیح خوان شد بره گویا
بحق آنکه تشریف تو آورد — بقدش خلعت لولاک زیبا
بحق آنکه راند از قاف قدرت — براق عزم بر اوج او ادنا
بحق آنکه تا جایی براند — که جبریل امین واماند آنجا
بحق آنکه جودش از عدالی — سپاهی سیر کرد از مهر یکجا
بحق آنکه از انگشت هلالی — دو نیمه کرد جرم مه بیضا
بصدری کرده انگشت جوادش — بکم کرد او ده چشمه پیدا
بحق روی پیغمبر آل یس — بحق آب روی شاه بطحا
بحق روی زیبای محمد — باقبال دو نور چشم زهرا
بحق خواجه قنبر که در حشر — زکوثر اهل جنت راست سقا
کز آن ساعت که با صد نامرادی — همه بار سفر بندیم از اینجا
مرا جز نام خود چیزی میاموز — مرا جز ذکر خود کاری مفرما
جهاندارا رحیما دستگیرا — خداوندا کریما پادشاها
فقیرم تکیه بر لطف تو دارم — ندارم غیر دربار تو ملجا
دران ساعت که در هول قیامت — زهیبت خون بجوش آید در اعضا
در آن ساعت که در قعر جهنم — بیفتد آتش اندر گبر و ترسا
بحق آنکه قهاری و غفاری — بحق آنکه قیومی و دانا
کرم کن در ره دوزخ بلطفم — سر راه قبول خویش بنما
بروی [illegible] همراه من امداد — دری از روضه فردوس بگشا
[illegible] آنکه تو دانی — صلاح ما تو به میدانی از ما

منقبت شاه مردان علی علیه السلام ... ابن حسن

سپاس است مرا شاعری و مدح و ثنا — که هستم از دل و از جان محب آل عبا
همیشه مدح و ثنا گویم و علی گویم — بکام دوست علی رغم دیده اعدا
علی مدینه علم و علی سفینه جود — علی وصی رسول و علی ولی خدا
علی کشنده خیبر علی کشنده عنتر — علیست قاتل کافر علیست دفع بلا
علی مدام و علی اول و علی آخر — علی مقیم و علی دایم و علی رجا
علیست نوح و علی آدم و علی ادریس — علیست هود و علی صالح و علی یحیی
علی خلیل و علی موسی و علی هارون — علی کلیم و علی کامل و علی علیا
علیست شیث و علی یوشع و علی خالص — علی شعیب و علی یوسف علی عیسی
علی حمید و علی حامد و علی محمود — علی محمد و احمد برین خداست گوا
علیست صدر و علی صانع و علی صدق — علی شفیع و علی شافع و علیست شفا
علیست کان و علی معدن و علی گوهر — علیست شمع و علی مشعل و علی دریا
علی نماز و علی روزه و علی ایمان — علیست دین و علی دولت و علیست دوا
علیست حج و علی عمره و علی زمزم — علی صفا و علی مروه و علی بطحا
علی شریف و علی مشرف و علی معصوم — علی صراط و علی صفدر و علی والا
علیست شاه و علی سپید و علی والا — علی ستوده خصال و علی خجسته لقا
علیست حق علی بر حق و علی با حق — علیست دایم و حق با علی بحق خدا
علی دوا و علی چاره و علی درمان — علی شراب و علی شربت و علی سقا
علیست جان روان در وجود ابن حسن — علیست عقل و علی دیده و علی اعضا

التوحید سبحانه و تعالی

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا

گر صد هزار سال همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند ای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جایی که آفتاب نیابد ز اوج عز — گر شکست مصلحت ذره در هوا
انجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
انجا که کوس رعد بغرد ز طاق ابر — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
عقلی که می نبرد قدح در دلش ز دست — چون آورد بمعرفت گرد کبریا
حق را بحق شناس که در قلزم عقول — در می کشد نهنگ تحیر من ترا
چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز — در آب بشوی لوح دل از چون و از چرا
چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر — ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا
سبحان صانعی که گشاید بهر شبی — از روی لعبتان فلک نیلگون عطا
از زیر حقه مهر انجم کند پدید — زان مهرها بحقه ازرق دهد ضیا
کوهی که آفتاب نکرد ذره ذره نرم کرد — بر کشان ز ریزه مرجان و کهربا
بر پیش گر قدری ماند قدر — احکام خویش جمله قضا می کند قضا
سبحان قادری که بر آینه وجود — بگماشت از دو حرف دو گیتی که ماشا
چون برکشید آینه کل کاینات — عرش آفرید و گفت علی العرش استوا
بر عرش ذره ذره خداوند مستویست — چه ذره ذره اسفل و چه عرش بر علا
در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش — انجا که اوست جای نیابی بهیچ با
چون هیچ جای نیست که اوست جمله اوست — چون جمله اوست کیستی لغو توبی نوا
چون نیستی و بسته پندار هستی — پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا
از گرمی تو ذره سیماب چون رفت — نه در خلا بماند اثر زو نه در ملا
یک ذره سایه که نخواهی ز آفتاب — در برکشی رواست ببر در کشی صلا

ای از فنای محض پدیدار آمده — اندر فنای کی ماندت بقا
خواهی که در بقای حقیقت رسی بکل — از هستی مجازی خود شو بکل فنا
در نافه دم چو هستی خود صواب دید — بر مشک زد ز نافه دم آهوی خطا
چیزی که فانی می بری از پی تبی بکل — از خود مکن قیاس درازیش در میا
بس سر که همچو گوی درین راه باختند — بس مرغ خسته ره که فرو شد درین فضا
خاموش باش حرف چه میگوی ای سلیم — حرمت نگاه دار چه بیداری ای گدا
گر پیشه کار می طلبی صبر کن خموش — تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
گر تو زبان نگاهی و خونش فرو خوری — در زیر پرده تا تو بگوید ز ما چرا
لیکن عشق زنی تو درین جای خوفناک — احرام درد گیر درین کعبه رجا
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود — در فکر سر فکنده بصد عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجت این پشه ضعیف — گفت آنکه آب جمله دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری مگوی این — گفتا بنا امیدی ازو هم نه دم نکا
شکر بنا توانی و نفس ضعیف من — بنگر که این طلب زکجا خواست این هوا
عقلم هزار بار نهیبی کند خموش — عشقم خموش می نکند یکنفس چرا
چون نیست گنجهای نگنجد فرو شدند — بی گنج گشت گذار درین گنج اژدها
در آشنای خود دل و جان زانکه بسیار — تا حال خود کی رسید ای مرد آشنا
جاوید در متابعت مصطفی گریز — تا نور شرع داور کونین مصطفی
مفتی اهل دین ابابکر جز در کل — بر هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا
چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین — صاحب قران هفت قران صاحب لوا
کان بود کل عالم و او بود آفتاب — پس بود خاک آدم و او بود کیمیا
چون در فلک دین حق بتافت — بر هر دو کون برشد از نور والضحی

ابار

گردون که جیب پیرهنش آفتاب بود ‌ پیراهن مجره ز شوقش کند قبا
اندر نظاره کردن شکل دو گیسوش ‌ صد چشم شد گشاده درین طارم دوتا
خورشید را از آن سبکی نیست در دو چشم ‌ کو چشم را ز خاک درش ساخت توتیا
کس را نگشت معجزه جز او زمین بدید ‌ او خاص بر معجزه در ارض در سما
گویی که زر شکافت تو دانی که آن چه بود ‌ گردون ترنج دست برو دید از آن قفا
یک تن براق تاخت همی از رواق چرخ ‌ از قدسیان خروش برآمد که مرحبا
در پیش او که غاشیه کش بود جبرئیل ‌ هم انبیا پیاده و دیده هم اصفیا
از انبیا چو مشعله طرقوا بخواست ‌ در بارگهش او فتاد از آن نظره [illegible]
چون نرگس از نظاره گلشن نگاه کرد ‌ بشکفت بر رخش گل ما زاغ ما طغا
آنجا که گم شده و گم کرده باز یافت ‌ از هر صفت که وصف کنم بود ماورا
از دست ساقیان سقیهم شراب خاست ‌ خالی شراب یافت ز جام جهان نما
موسی ز لن ترانی خود در بساط قدس ‌ خود را در افکند بدرش از ره عصا
خالی و ساق چاوشش عزت بدرد دید ‌ کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا
چل شب درین حریم بخلوت همی نشین ‌ تا محرم حریم شوی در صف صفا
موسی بلن ترانی جان سوز جسته خورد ‌ وانتو به زد که ما کذب الفؤاد ما رای
آنرا خدای گفت ز نعلین در رشو ‌ وین را براق چین که فرستاد از کجا
آنرا زبید چل شب پیوسته بار داد ‌ وین را شبی ببرد بخلوت که ادنا
آنرا ز طور کرده سرای حرم پدید ‌ وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا
ای آفتاب مطلق اصحاب تو نجوم ‌ قد فاز بالهدایه منهم من اقتدا
صدری که بود از پس و جلوا ز پس بود ‌ آن صدر کیست صدر جهان است مرتضا
شیر خدا و ابن عم خواجه آنکه یافت ‌ تمکین چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتی

چون مصطفاش در اسد الله مثال داد ‌ لمعای آن مثال کشیدند لافتی
آن هفت طلقه در که بجنت و نافت ‌ وان در در مدینه علمست مجتبی
آن مکرمی که هست برغبت ترا کرم ‌ وان معطی که نیست بعلت ترا عطا
چون در ثنای افصح آفاق دم زند ‌ بعضی بگفته اند زبان بسته همچو لا
کار ثنای تو دم عیسی مرا است پس ‌ در وصف تو چگونه برآرم دم ثنا
بسیار گفتم و نگفتم یکی هنوز ‌ دردا که نیست درد مرا اندکی دوا
بانگ درای اشتر اهست شنیده ام ‌ هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا
خود را ببسته ام من بیمار در زحیر ‌ وانگه ز خوف دیده خود داده خون بها
چون من بکرد خویشتنم معترف شده ‌ بس من بجز حاجت گواهی دست و پا
چون من بعذر زبان مقدم بر گناه خویش ‌ ای دستگیر با توجه حاجت دگر گوا
در تنگنای پرده پندار مانده ام ‌ بازم رهان ز پرده پندار تنگنا
از فضل خود نویس برات نجات من ‌ بر من ببخش بر عمل من مده جزا
آنکس که در متابعت دوستان تو ‌ گامی نزد و بر گرفت پست از همه بلا
عطار خاک آن سگ مردان راه تست ‌ در خاک خود نگر ز سر لطف ربنا
از [illegible] کس که ز صدق برآمدست ‌ خوش بران نفس کن و بگذر ز ما مضا
یارب بفضل حاجت آنکس روا کنی ‌ کین [illegible] از سر [illegible] دعا

۷۰ فی التوحید باری تعالی و تقدس

ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا ‌ پرواز کن بمنزل وحدت ایوان کبریا
سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب ‌ کز هیچ کس نزید می همچنین وفا
گنج وفا مجوی که در کنج روزگار ‌ کس هیچ نیافت همچکس از بیم اژدها
بنگر که چند بشنوی ز نیک و بد ‌ بنگر که با توحید بگفتند [illegible]

این جمله گفت گوی نه زان بود تا تو خود
گفتی بقای عمر تو تا چند درکشد
ای همچو مور خسته درین راه سخت جو
افلاک در میان گشندت خوش خوش آشکار
مرکب ضعیف و بار گران و ره دراز
تو خفته زیر گرد و عمر بر گذر
عمر تو در هوس همه بر باد رفت و شد
عمری که تحفه‌اش اگرت آرزو کند
در بند خلق مانده زهد ازان کنی
این زهد کی بود که ترا شرم باد ازان
با وعظ و سار سینه تو کی شود برون
از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند
کافور گشت موی تو پا از سفر بکش
منشین که عمر رفت و دریغا بدست تو
خو کرده‌اند جان و دل از دیر که بهم
یکی جواب زار گریی و بس گریستی
اول میان خون بده در رحم اسیر
از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاک
خاکت و خون بگرد تو و در میانه تو
آگاه نیستی تو که چندین سرا و باغ
گردان خویشتن جلد یابی بکام خویش

در شش‌در غرور دغل بازیی دغا
تو در محل هستی و معرض فنا
وی همچو گل ضعیف درین دور کم بقا
ایام در کنار نهد خوش خوشت پناه
تو خوش بخفته کی رسی آخر به تنها
تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا
تو همچنین نشسته چنین کی بود روا
نفروشدت کس ار بدهی صد هزار بها
تا خلق گویدت که فلانیست پارسا
گویی ترا نه شرم بماندست نه حیا
تا عذر و ندا از تن تو سر چو کند تا
موی سیه سفید شد از گرد آسیا
کامد که رحیل تو از عالم جزا
برخیز و رو که بانگ برآمد که الصلا
خواهنده شهر آشنه ازینکه فدا
در ماتم جدایی اهل و سرور و آشنا
وآخر بخاک آمده و خوابیده بنوا
بنگر که او خفت زنده و آخرت کی
گر باغ و حوض بسازی و گر منظر و سرا
تخنیت قسمت تو و دیگر همه بها
در ملک کاینات مسلم شود ترا

آخر بزیر خاک برندت کشان اسیر
در روز واپسین که سرانجام عمرت
رویی که ماه تو نگرفتی برخم جو
تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان
وز نیکی عظیم درآید بگور تو
نه مادریست بر سر و شفقت یار
تو در درون خاک فرو مانده اسیر
آن شیشه گلاب که بر خویش ریختی
تو چون گیاه خشک بریزی و زیر خاک
تو زیر خاک بی‌خبر از حشر زانک
چون مدت مدید برین خاک بگذرد
خاک تو خاک بیز بغربال می‌زند
بسیار چون بریزد و آنگاه جویدت
تو با جمال گشته و هر ذره خاک تو
آندم که طاق عمر تو از هم فرو فتد
در آسمان مسای سر خود که تا نه دیر
گر شرق و غرب جمله سراپای خفته‌اند
تو در هوای نفسی و آگاه نیستی
زنپش وای وقت بماند نه بس نشین
بیچاره آدمی دل پرخون ز کار خویش
از دست آرزو بحرص بجستن بگوشه

بی مام و باب و مونس و بی خویش و اقربا
از خشت باشدت بستر کلاه و ز کفن قبا
در زیر خاک زرد بشد همچو کهربا
گهواره تو گور و تو در رنج و در عنا
و ز نیک و بد بدیت بپرسند ماجرا
ای وای بر تو گر نرسد رحمت خدا
گوید زبان حال تو با حق که ربنا
بر خاک تو نشند بدارند دست آن عزا
تا ننگری ز خاک تو بیرون دمد گیا
ز شخص تو همه میرود از خوف و از رجا
جای گذر شود همه خاکت بزیر پا
باد هوا همی برد آن خاک در هوا
نقدی نیاید از تو کند رحمت بقا
سر داشته زبان که دریغا و چه تا
نه طمطراق مانده و نه تاج و نه لوا
خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
چه خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
کافزای خفتگانست همه ذره در هوا
نه پاسبان ملک بماند نه پادشا
که مبتلای آرزو که از حرص در بلا
زین پیش دست می‌نهد چون کیم ها

بیچاره آدمی که فرو مانده است سخت / درمانده خار قدر و روزش در قضا

گاه از هوای کار جهان روی در جزر / گاه از بلای بار شکم پشت او دو تا

گه خوف آنکه پاره کند سینه از خشم / گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا

گه مرده دل ز تنگ سخن طراز کسی / گه زنده دل بطال بقاسی که مرحبا

گه نیم جو نبخشد اگر خواهیش اسیر / گه در جهان نبخشد اگر گوییش ثنا

گه بیخبر ز طفلی و آن در حساب نیست / گه سست از جوانی و مستغرق هوا

نه هیچ صدقه داده ز بهر خدای خویش / نه هیچ کار ساخته بی روی و بی ریا

گر زانکه پای بر سر خاری نهد بسهو / بر جایگه بدارد و نیش آن خار مبتلا

بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت / من جمله حدیث بگفتم بپیر علا

یارب بفضل در دل عطار کن نظر / خط در کش آنچه کرد درین خطه خطا

یارب هزار نور بجانش رسان بنقد / از آنکه گوییش ز دل پاک این ثنا

گر هیچ فرق درون دل تو نیست / زنار جار کرد گزین و کلما

گر عشق پنج آل عبا در دل تو نیست / صورت مکن که پنج نماز است روا

یارب بحق خواجه معراج و شاه شرع / ما را ببخش و بر بدی ما مده جزا

فی التوحید باری تعالی از گفتار جمال سادی

ای جلال قدرتت بیرون ز حد و منتها / ای منزه ذات بی مثل تو بی چون و چرا

رازق مجموع و واقف هستی بر اسرار کبریا / پادشاه لایزال و خالق ارض و سما

عیب خلقان بینی و از لطف ستاری کنی / عالم السری و واقف بر همه اسرارها

در ز دریا بخشی و لعل آوری بیرون ز سنگ / انگبین از نحل ابریشم ز کرم سازی نوا

خار را گل بخشی و شکر برون آری ز نی / اژدها سازی بصنعت در کف موسی عصا

نار را گاه بر خلیل خود گل و ریحان کنی / عاجز بیک پشه گردانی دگر نمرود را

حوت را فرمان دهی تا حافظ یونس شود / در میان بحر حل گردش اهی از غم رها

یوسف صدیق را از چاه در مصر آوری / پادشاه مصر گردانی و پیغامبر ورا

بر سلیمان باد را محکوم و فرمان بر کنی / بر همه دیو و پری او را کنی فرمان روا

ماه و خورشید و کواکب را دوانی روز و شب / هفت کره را چنین داری معلق بر هوا

صورتی پیدا کنی چون ماه و خون از نطفه‌ای / دیده بینا دهی او را و گوش و دست و پا

انکه ترکیب گردانی طبایع را در او / خاک و باد و آب و آتش چار تا اضداد را

بی چه و چونی و بی شبهی و بی مثلی و نظیر / مالک الملکی و باقی اول و بی ابتدا

ظاهر و باطن توئی حیران تو ندانم هیچکس / اول و آخر ترا دانم ترا گویم ثنا

هر زبانی کان نه در حمد تو گردد لال به / هر وجودی را که مهرت نیست باد ابتلا

کس چه داند کرد وصفت ای کریم لم یزل / کی تواند کرد ادراک صفاتت هر گدا

ظاهر و باطن توئی و حامل ارض و سما / احمد مرسل رسولش مصطفی مجتبی

انکه در طه و یس ارج کردی نام او / مدح رویش را تو گفتی سوره شمس و ضحی

بره بریان تا آواز آورد وی در پیش او / نخل با سنگ سخن گفت از معجزات مصطفی

سنگ را اندر کف احمد بآواز آوری / ماه را دو نیمه گردانی کنی از هم جدا

خالقا یا کاحدا و بدا تو میدانی که من / بار عصیان دارم و کردم زنادانی خطا

بالهی عفو فرما از کرم این خرده‌ها بر من بکم / حق قطب هر دو عالم مصطفی و مرتضی

بر حال ما بپا و جی بخشای بار لطف و کرم / حق اولاد پیغمبر دوازده آل عبا

ندارد درد من درمان دریغا / بماندم بی سر و سامان دریغا

درین حسرت فلکها نیز درست / که میگردند سرگردان دریغا

درین دشواری رفتن منم زار / که راهی نیست پس آسان دریغا

فنه و ماندم درین راه خطرناک … چنین واله چنین حیران دریغا
نه این جانان بخواهد ماند نه جان … ز جان درد او وز جانان دریغا
اگر چه سنگین نه بپوشش آخر … زنگ یک سنگ گورستان دریغا
عزیزان جهان بین جمله یکسره … شده با خاک ره یکسان دریغا
ببین تا بر سر راه عزیزان … چه گونه ابر شد گریان دریغا
مگر جابهای ایشان ابر بودست … که می بارند چون باران دریغا
بپا تا بر وفات دوستداران … فرو باریم صد طوفان دریغا
همه یاران بزیر خاک رفتند … تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی کامد زپیدائی چو خورشید … کنون در خاک شد پنهان دریغا
ازان لبهای چو عناب درد ا … وزان خطهای چون ریحان دریغا
بیک تیغ اجل درج دهان را … نه پسته ماند نه مرجان دریغا
بتان ماه روی خوش سخن را … کجا شد ان لب و دندان دریغا
زنخدانها چو بر خواستند پستن … بنخدان را زنخ میدان دریغا
بپا ایوان که تا کیوانش بر دند … کجا شد صاحب ایوان دریغا
بسا قصرا که چون فردوس کردند … کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غمخانه هر یوسف که دیدی … لحد بر جمله شد بر حله زندان دریغا
چو یکسانست اینجا ترک و تاجیک … هم از ایران هم از توران دریغا
تو خواه از روم باش و خواه از چین … نه قیصر ماند نه خاقان دریغا
ز افریدون و زجمشید در دا … ز کیخسرو ز نوشیروان دریغا
هزار گونه دستان داشت بلبل … نبودش سود یک دستان دریغا
پس از وصلی که همچون باد بگذشت … در امد این غم هجران دریغا

ز مال و ملک این عالم تمامیست … ترا چون لقمهٔ لقمان دریغ
برای نان چه ریزی آب در دست … گزانش تر بست آن نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید … چه باید کند چندین جان دریغا
خداوندا همه عمر عزیزم … ز جهل آورده ام بزیان دریغا
اگر چه پس سفیدم میشود موی … سیه میکرده ام دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد … بسی گفتم ازان دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر … که کردم عمر خود تاوان دریغا
بسی عطار را درد و دریغست … که او راست جای آن دریغا
مرا گر عمر بایستی خریدن … تلف کی کردمی ارزان دریغا
خدایا چون کنا هم کرد نا قص … بهادم روی در نقصان دریغا
اگر چه این گدا بر جهل کاری … ازین غم کرد صد افغان دریغا
تو عفوش کن اگر عفوت نباشد … فنه و ماند بصد خذلان دریغا

۷۴ اسامی حضرات [محمد ص]لی الله علیه وسلم

اول بنام اعلم اعلای ذو العلا … علام علم علمه عالی خدای ها
فرد و مهیمن صمد لا شریک له … و ترن مسبب ملک الارض و السما
آن صانعی که از اثر لطف قهر اوست … نور صبا تیره گی ظلمت مسا
آن منعمی که بر در بار جلال او … هستند خسروی مجازی همه گدا
نور محمدی که مراد از دو کون اوست … یعنی حقیقت دل انبیای مصطفا
مقصود نور اوست که ایزد بیافرید … منزل بمنزل آورید درین عالم فنا
اول امانتی که بعالم سپرد حق … آن نور بود آدم ازان یافت صد صفا
زادم رسید باز بشیث ان گزیده نور … سر شیث بر خلایق ازان روی پادشا

از شیث با انوش رسید آن شرف و قدر
باز از انوش شد سوی قینان یار با

قینان سپرد باز بمهلائیل جوان
از وی رسید نور بیارد بادشا

ز اخنوخ باز آمد سوی متوشلخ
زو با ملک رسید ملک داد نوح را

از نوح سام برد بار عشقش سپرد
آمد از و بصالح فرخنده آن صفا

صالح چو از جهان بجنان رفت بعد از آن
پیوست آن بعابر و فالغ و ارعوا

از بعد ارعوا سوی ساروج آمده
نوری که آفتاب ازو گشت با صفا

ساروغ رفت نور بناحور نقل کرد
ناحور آن بداد بفرزند خویش آزرا

از آزر آن سعادت دنیا و آخرت
شد با خلیل همدم و همراز و آشنا

باز از خلیل سوی سماعیل شد روان
با او بماند و چو نبیع شد ز جان جدا

پیش نبیع رسید ز بعد همیع آن
چون رفت حمل باب بماند همیع در ابن اد

زان هر دو پاک زاده بعدنان رسید نور
عدنان بابن خویش بداد آن معید را

زان نور شد معد جوان سرور جهان
چو شد معد نزار را از رفت آن لقا

از بعد او قدرج جهان را فزو گرفت
الیاس گشت بعد قدرج شاه اقربا

زالیاس آن هدایت بامدرکه رسید
از مدرکه بصلب خزیمه نهاد پا

بعد از خزیمه آن بکنانه رفت
باز از کنانه سوی نظر آمد آن لوا

از بعد او قدرج جهان را فزو گرفت
الیاس گشت بعد مدرج شاه اقربا

با مالک و بفهر و لوی شد پس از نظر
آن نور روح پرور آن بعد جانفزا

بعد از لوی بغالب و کعب و مره باز
پیوست آن حیات روان بخش عمر را

از مره با کلاب و قصی شد پس آن شرف
بعد از قصی بعبد مناف جهان گشا

هاشم ز بعد عبد مناف آن کمال یافت
عبد المطلب از پی هاشم گرفت جا

آن نور پیش عبد مطلب دو قسم شد
زامر خدای عز و جل خالق سما

قسمی

قسمی بسوی سینهٔ عبد الله آمده
قسم دگر بسوی صلب ابی طالب از عطا

یک نیم شد محمد و یک نیم شد علی
این شاه انبیا شده آن تاج اولیا

این گفت فخر فخری او گفت لو کشف
آن والضحی اعنایت این رحمت هل اتی

از نور آن یکی شده خیر النسا پدید
وز صلب آن و این دو شاه پدید آمد ولا

یارب بنور طلعت والشمس والقمر
یارب بقدر سورهٔ والنجم اذا هوا

یارب بحرب و ضرب نگار و نیاز شاه
یعنی چراغ دیدهٔ ابرار مرتضی

یارب بعلم سینهٔ پر نور فاطمه
یارب بطلعت حسن و شاه کربلا

یارب باحترام علی زین عابدین
گل غنچهٔ حدیقهٔ باغ دعا طفا

یارب بحرمت دل باقر که پر عقل
خواندی رزوی علم ورا علم الهدی

یارب بحق جعفر بن باقر اگر هست
خاک درش بدیدهٔ اشراف توتیا

یارب بصبر و شکر و سجود و رکوع او
یارب بموسی و بعلی موسی رضا

یارب بعصمت تقی و حرمت نقی
یارب برفعت حسن ابن عسکری لقا

یارب بحق مهدی صاحب زمان که هست
شمع دل محمد و مردم خدا

یارب بحق جود کمال و جمال شاه
کو بود شاه دین علم و داماد مصطفی

یارب براستی مقیمان هر دو دار
یارب بفقر و فاقهٔ درویش بی نوا

یارب بعجز و مسکنت عارف فقیر
کورا ز گنج معرفت خویش ره نما

در دهش طواف چار حرم ساز بعد ازین
در مکه و مدینه نجف کربلا علا

اخوان این چهار حرم را دعا هیم
تا هاشم و قوم دل بیچاره بر دعا

فی نعت مصطفی صلی الله علیه و آله و منقبت شاه مردان علیه السلام از گفتار حافظ

پس از حمد خداوندی که بی مثلت و بی همتا
ثنا و نعت پیغامبر لزم از جان و دل اشیا

محمد احمد و حامد بشیر و ذاکر و طیب
نذیر عاشر و عاقب سراج و ماحی و مولا

چراغ دودهٔ آدم مراد از جمله عالم
نخستین نسخهٔ فطرت وجودش گشته در خلقتها
چو رفت آن خواجهٔ عالم برین فیروزه گون طارم
ز عشق روی شهرآرا و بوی مشک زلف آسا
رها از شهپر پران تر براق از برق پران تر
بسدره جبرئیل از ره عنان برتافت از آنکه
از اینجا کرسیه الحقی فراز منشوم حالی
از آنجا پادشه فرشش بری از انده و آزارش
گذشت از عرش چون شاهی خرامان گشت چون عیسی
مقامی یافت با هیبت چه گویم عالم وحدت
خطاب مصطفی الحق رسید کای شه مطلق
زبان بگشود از فرمان که ای سلطان سلطانان
چه دانند فهم انسانی کمال عز سبحانی
چو باران رحمت و نعمت فشد و بارید در ساعت
که ای دریای عقل و جان بری از طاعت و عصیانند
خطاب آمد که خلاقم باستحقاق زیرا که
کرامت گرچه بی باکند و از تقصیر غمناکند
چو باز آمد بدین دنیی چه دیده عالم عقبی
سحرگه خواجه قنبر وصی از بعد پیغمبر
درآمد اندر خانه چو مرغ اندر پی دانه
چه کردی و چه فرمودت کجا رفتی چه بنمودت

اما پس دین از و محکم پناه شرع از و برپا
امین خلوت وحدت هم او بوده شب اسرا
خلیل و موسی و آدم گرفته دربرش عدا
همه روحانیان واله همه کروبیان شیدا
ز رشک شیر شرزه غزالان ترکفکنده در فلک اوا
که ای برآفرینش سر ندارم پیش این یارا
بسوزد پر و بال من بر نیز رفتم من از بالا
برفرف رفت ز معیارش بعرشش دید والا
پدید آمد زناگاهی مقام قرب او ادنی
بد از تعظیم بروحدت دو تا شد بر در یکتا
منم جبار جان الحق ثنا گو بر من از مبدا
ثنایت را ز شعر نتوان که آن بیرونست از احصا
ثنا بر خود تو بتوانی که هستی عالم الاشیا
بنوازش چو مرغم نخواست بشیرین نطق شد گویا
گنه امت عفو گردان بحق علم الاسما
بذات پاک خود طاقم ز جسم و جوهر و اجزا
ندا آمد بقبضه فاکمند عفو کردم ز استغنا
چه در صورت چه در معنی چه در سرا چه در ضرا
امیرالمؤمنین حیدر سوار دلدل بیضا
که ای سلطان فرزانه کجا بودی شب یلدا
بگو ای حال چون بودت بلفظ خود بیان فرما

۷۵

گرفتش مصطفی در بر که ای ایمن ز رنگ گوهر
بمشک و عنبر آغشته قرین نام من گشته
تو باری ای نگر عالم چه دانستی ز احوالم
جوابش داد از تعظیم که ای سالار رفعت اقلیم
میان خواب و بیداری رسید الهام جباری
قرین عزت و رفعت بدیده عالم وحدت
چو زین سانم بگوش آمد دلم در بر بکوشش آمد
زهی طاهر زهی طالب زهی طاهر زهی غالب
نبی بر انبیا سرور ولی بر اولیا مهتر
محمد آفتاب دین علی چون ماه و چون پروین
یکی تین و یکی زیتون یکی سیل یکی جیحون
یکی چرخ و یکی اختر یکی مشک و یکی عنبر
یکی لاله یکی نسرین یکی زینه یکی آیین
ز ابدا او دین با هم چنین تا مظهر آدم
الا ای دشمن آنکس چو شیطان لعین اکبر
مکن بشنو سخن از من مشو با او بکین دشمن
که برکندش در از خیبر که ببریدش ز عنتر سر
شهید و شبر شهره که آمد در جهان بهره
محبش همچو گل خندان بوقت صبح در بستان
عدوی ناکسش یکدم مبادا خالی از ماتم
خداوندا تو دانایی خداوندا تو بینایی

بحق خالق اکبر که آدم نام تو انجا
بساق عرش بنوشته فدای پاک بی همتا
فر چون بود ستار عالم پیشم باز کن املا
مرا کرد این جسد تعلیم از ارشاد دانا هدا
چه جستی در شب تاری که آمد خواجه لولا
ز حق درخواسته امت همه بخشیده امت را
روانم در خروش آمد روان گشتم بر تنها
علی ابن ابی طالب امیرالمؤمنین حقا
دو آزاده ز نیک گوهر دو گوهر از یکی دریا
دو همخوابه دو هم بالین دو هم منزل دو هم ماوا
یکی موسی یکی هارون یکی خضر و یکی الیا
یکی لعل و یکی گوهر یکی خوب و یکی زیبا
یکی رهبین یکی دانا یکی رهدان یکی بینا
تجرد عیشم دیده روح در موتا
شاخود این خلافت بس که گشتی یار با اعدا
رخان بیخ جفا برکن ز دل برکش وفا بنما
که ابر کهف پیغامبر مکان از روی استعلا
که از در خانه شد زهره که از بام شد زهرا
رخش چون مهر و مه تابان ز اولادش شده خضرا
بگاه نو عمره و زمزم بحق مکه و بطحا
بفضلم راه بنمایی بسوی دیده بینا

ابا خلاق آب و گل توی دانای راز دل
ببخشا و ازو بگذر بحق آل پیغمبر

ز حافظ هر چه شد حاصل چه پنهان و چه پیدا
ز دست ساقی کوثر جبانش شربتی فردا

منقبت شاه مردان از گفتار جوانی

بگویم حمد بیحد مر خدا را
بفرشش کی توان گفتن ثنا را
ز گنج گنز مخفی شد تو حدت
نهنگ دار چندین پیکر ها را
کواکب با زمین کرد اسباب
بداد او تابش نور ضیا را
بزرقبه خضرا تو بنگر
مرکب کرد این جسم شما را
بداد اوش عقل روشن فهم ادراک
ز نعمتش برگشود دندان عطا را
بکرمنا شرف گشت در حال
ولی باید دگر باره فنا را
هرانچه خواست کرد و کرد خواهم
بیانم جمله زو نشر و نما را
ازین کون و مکانش مقصدان بود
حبیب الله ختم انبیا را
محمد سرور سالار کونین
ز الطافش بلطف مالا

ثنای ذات پاک کبریا را
احد اندر مراتب بود اول
بواحد آمد و کرد آشکارا
فلک با جمله افلاک کرد انجم
پس انکه کرد تعیین بر جبا را
وزان تابش منور کرد عالم
بهناده در میان باد صبا را
بنفخت فیه من روحی رسانید
که دانه صنعت قدر خدا را
نظر کرد او چو خود را دید فانی
درو پوشیده آن لبس عطا را
بیان من عرف کردم و گرنی
نخواندی بفعل الله من یشاء را
مع القصه همیشه بوده باشد
باظهار آورد او مصطفی را
ز رویش جمله عالم منور
شفیع استان روز جزا را
رسد مصطفی خوانم مدیحی

سزاوار ستایش اوست سبحان
ورای کی رسد ادراک ما را
بامر کن دو عالم کرد پیدا
جدا کرد و ز هم ارض و سما را
مراحل با منازل جمله ساخت
نمود از قدرت بس منتها را
وزان باد و ز آب خاک تفریق
کزان روحش کشاده دیده ها را
بکردش نام آدم انکه لطف
بده بهشت انکی سیر بقا را
بقای جمله عالم از رو شد
بدو تعیین به عنوان کرد ما را
محیطست بر همه اشیای عالم
جزاو دیگر نخواهند بود یارا
محمد شهسوار قاب و قوسین
ز رویش تابش شمس و ضحی را
ز الطافش معرج جان و دل ها
شه مردان علی مرتضی را

علی دان سر اسرار الهی
علی دان معدن صدق و صفا را
علی دان انکه در شانش سلونی
بکی ماری ببیان اژدها را
علی دان انکه صد شیر از زبانش
بکند او معجز خود زنان را
علی دان انکه او از قاب و قوسین
دمید و شد درست دردم دعا را
اگر منکر بگوید کین چه لفظ است
امام المتقین دان اولیا را
امام دین بحق دان حسن را
امام آن آدم آل عبا را
امام هشتمین میر مطهر
سپهسالار اول اولیا را
ز صدق دل پرستم من باخلاص
سید امام امام دیش دارا
خوارج کی بود با رموالی
رغم خارجی رو سیاه را
کز بر ما رحمتی کن هم لطفت
گدای چو لطفی بی نوا را

امیر المومنین شیر خدا را
علی دان بهتر از خلقان عالم
بقرآن در خداوند هل اتی را
علی دان انکه در حصن سلاسیل
بداد اندر سوالی او گدا را
علی دان انکه از مهرش نهاد
نشانی داد اینجا مصطفی را
فضیلتهای حیدر بیشمارست
نمایش نور قرآن انما را
بزهرا نازم و دو حسن بگویم
ز بعد او حسین کربلا را
ز بعدش باقر و صادق امام
بشناسم من علی موسی رضا را
غلام عسکری از جان و دل باش
امامان بکار مقتدا را
اگر منکر ندارد لعنتش کن
سوالی کی شناسد صفا را
خداوند الحق ذات تاکیت
ببخش از کرم خرم گدا را
ز روی لطف الطاف ...

علی دان نصرت دین محمد
سوار دین و شاه اتقیا را
علی دان انکه در مهد شش بریده
درآمد از هوا سر اژدها را
علی دان انکه هرگز می نخورده است
کشیدند با ز پس شمس سما را
علی دان انکه بردست بریده
خدا گفته ثنای شاه ما را
ز بعد احمد مرسل بتحقیق
ز جان و دل بسی هم مرتضی را
چو زین العابدین بنود بعالم
بدان موسی آن کان وفا را
ز بعد او تقی و هم نقی دان
که پی مهدی هادی هدا را
نیم من خارجی و ناصبی هم
بر اصل و فرع آن درد و غارا
غلام حیدرم من از دل و جان
بآل مصطفی ز مجتبی را
گدای آستان حضرت تست
روا کردان تو این حاجات ما را

فی نعت مصطفی صلی الله علیه و آله

ای صدر ایوان رسل ای شمع جمع انبیا — خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا
طاها و یاسین نام تو انا فتحنا کام تو — اجرام یکسر نام تو ای آفرینش را بها
هم صدر و بدر عالمی هم تاج مفخر آدمی — هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبی
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین — ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا
روی تو ماه انورست رای تو شمس خاورست — خلق تو عین کوثرست دست تو دریای عطا
جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو — ای از گل رخسار تو فردوس اعلا را صفا
تو گوهری عالم صدف تو چون رزی گردون خزف — بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا
ترک فلک هندوی تو واللیل وصف موی تو — نور فلک از روی تو نعت جمالت والضحی
تخت فلک تاجت قمر مهرت علم جوزا کمر — فتحت قرین یارت ظفر پستیت قدر تیغت قضا
ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغامبران — هستی توای صاحب قران در دین و دنیا هادیا
برتر ز چرخ و افسری بهتر ز ماه و مشتری — بر دعوی پیغامبری آمد ترا آهو گوا
هر کو ز حکمت سرکشد مالک بر او خنجر کشد — دانا که مهرت بر کشد ایزد دهد خلدش عطا
هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین — بر صد و آیات یقین بر ذات پاکت از خدا
مقصود لولاک آمدی بس چست و چالاک آمدی — از عالم پاک آمدی جانها ستایت مرحبا
نور دل آدم تویی کام همه عالم تویی — هم خسته را مرهم تویی هم درد دلها را دوا
ماهیت روی انورت جانها فدای منظرت — ای از شرف خاک درت چشم خرد را توتیا
از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن — با گیسویت مشک ختن گردم زند باشد خطا
ای اختر برج کرم از خانه بیرون نه قدم — تا از رخت چون صبحدم گردد همه عالم صفا
دل خستگانرا شاد کن ما را ز غم آزاد کن — از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا
از حضرت حق جرم ما در خواه از صدق و صفا — چون مانده ایم ای رهنما در ششدر خوف و رجا
پشت و پناه ما تویی اقبال راه ما تویی — چون عذر خواه ما تویی دریاب کفر کارها

چون بدر جاجرمی نهان دارد گناه بیکران — از حق بخواه ای کامران جرم گناهان گدا
رسوا مکن در محشرش آزاد کن از آذرش — چون طبع مدحت گسترش از جان براگوید ثنا
هر که او ز حکمت سرکشد مالک بر او خنجر کشد — دانا که مهرت بر کشد ایزد دهد خلدش عطا
هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین — بر صد و آیات یقین یزدان پاکت از خدا
ای پیشوای محترم بازم رهان از دست غم — ای قبلهٔ فضل و کرم باد از تو حاجاتم روا

۷۷ فی التوحید از گفتار ابن غیاث

تا طوطی فصیح زبان شد سخن سرا — از اول بنام سخن چند کرد ابتدا
دندانهٔ کلید در گنج معرفت — نام خداست غیر خدا نیست با خدا
مفتاح گنج نامهٔ حق اسم اعظم است — نام خدا بخوان و در گنج بر گشا
سر پیان الحق انا الله کشف کن — تا خوانمت مکاشف اسرار کبریا
خود گفت و خود شنید خود این شرح میدهد — بی چون ولی چگونه مگو این چه آن چرا
مجموع کاینات همه غرق رحمت اند — محروم نیست هیچکس از رحمت خدا
هر ذره ز جلوهٔ ذات مظهریست — از دوست تا بدشمن و از خوف تا رجا
هر کس که جست یافت بجو تا بیابیش — گنج آن زمان بری که نترسی ز اژدها
نشنیده ام که در فیض بسته نیست — بر خود مبند تا نشوی بستهٔ بلا
آیینه دل که گشت تجلی عشق یافت — روشن شود هر آینه بی روی دلربا
مشتاق تست دوست تو محتاج او نه — ما از کجا و این شرف و عزت از کجا
بود کسی که حاجت شاهان گدا بوند — عیسی نباشد ار نکد ای بود بکدا
آندم رسی ز قاف قناعت بنزد فقر — کز کاف کنز طمع را کنی جدا
ای دوست غیر دوست بجز دوست هیچ — تا فانی فنا نشوی هست باقی لقا
[illegible] سخن آشنا شنو — بیگانه گر شوی نشوی هرگز آشنا

گنج سخن عطیهٔ فیض الهیست
اری ازان عطیه بما می رسید عطا

هر گوهری که هست لایق این گنج هوش دار
کز دل روان بر آمد در جان گرفت جا

این شعر نیست سحر حلالست سر بسر
بشنو حدیث هاتف غیب از زبان ما

ابن غیاثش گنج کمال سخن نهاد
آموخت از معلم خود علم کیمیا

معجزات حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و مهمانی جابر رفتن و قتل فرزندان

ابتدای کارها چون هست بر نام خدا
جز بنام او نشاید کرد کاری ابتدا

حمد بی حد خالقی را آفرینی را که هست
مالک ملک ملایک خالق ارض و سما

آن خداوندی که کس را در گه عجز و نیاز
در دو عالم نیست جز درگاه لطفش التجا

بعد حمد حق بجان گوییم صلوات و درود
بر رسول و آل و اصحابش از سر صدق و صفا

آن نبی هاشمی کز قدرت جبار بود
معجزات او بعالم بی حد و بی منتها

لیک ازان جمله سه معجز را که اندر یک محل
گشت واقع گوش کن از معجزات مصطفی

این روایت هست نقل از راویان معتبر
کاندر ایام رسول آن شمع جمع انبیا

بود جابر را تمنا مدتی تا کی شود
میهمان اندر سرای خواجهٔ هر دو سرا

چار من جو عاقبت بودش با بزغاله
چند گه از قوت خود چون صرف کرد آن بینوا

رفت جابر نزد پیغمبر که ای شاه رسل
دیر گشته تا که هست این آرزو در دل مرا

کز طریق مرحمت آیی بسوی کلبه ام
لطف فرمایی دمی بنهی قدم بر چشم ما

گفت پیغامبر نعم ای قدوهٔ ایثار نان
هست دائم این ضیافت خالی از زرق و ریا

لیک بسیارند اصحاب و تو بسیاری ضعیف
نیست اینجایی نه چیزی بکشش رنج و عنا

گفت جابر چار من جو دارم و بزغاله
بر چه فرماید دگر یکتای بی همتا عطا

مصطفی گفتا درست آن پس این جو را آرد کن
ذبح کن بزغاله را در روان نزد من آ

رفت جابر آنچه پیغامبر بدو فرموده بود
کرد آمد آنچه فرماید دگر آن مقتدا

خواجهٔ دنیا و دین می رفت و جابر همچنان
طرقوا خوانان برای مقدم آن رهنما

مصطفی در خانهٔ جابر شد و گفتا بیار
آنچه داری تا بگویم با تو چون سازی دوا

رفت بزغاله برون آورد جابر آنچه داشت
منتظر تا خود چه گوید مصطفی مجتبا

گفت جابر را که کرد آن آرد در لاکی خمیر
خود بدستش پوشید و فرمودش مران بدر دوجا

بهر ارزندی این سرپوشش بسم الله بگوی
تا ببینی برکت نام خدا و دست ما

دست بر زیر سرپوشش برون می کن خمیر
نان همی پز تا بمقداری که بس باشد ترا

هم بدان دست مبارک گوشتش را در دیگ کرد
رفت سوی مجمع خود آن شه معجزنما

پخت نان بسیار جابر همچنان بر جا خمیر
گفت با خود لشکری را می کند این نان وفا

رفت از دنبال پیغمبر گفت ای خیر الانام
نان فراوان پخته شد از برکت دست شما

با صحابان این زمان باید قدم رنجه کرد
ای غبار خاک پایت چشم جان را توتیا

جابر از بهر ضیافت گرد یک یک خانه گشت
جمله اصحاب و اولاد نبی را زد صلا

در زمان گشتند سوی خانهٔ جابر روان
مصطفی در پیش و اولاد و صحابه از قفا

بدر خانه رسید و گفت بسم الله نبی
چون قدم بنهاد از نورش خانه پر نور ضیا

داشت جابر خانهٔ تنگ و صحابه بیشمار
گفت با خود چون کنم کاصحاب را تنگست جا

در ضمیر او چو بگذشت این بامر ذو الجلال
مصطفی دریافت احوال دل آن بی نوا

با صحابه گفت پیغامبر که بگشایید دست
چون گشادند دست شد آن خانه نیکو دلگشا

اندران خانه چو گنجیدند اصحاب رسول
گفت جابر شادمان و کرد شکر حق ادا

بعد ازان رفت و طعام آورد در پیش نبی
دید چون اصحاب را با رغبتند و اشتها

مصطفی میخواست تا دست آورد سوی طعام
جبرئیل آمد که ای سلطان تخت اصطفا

میرساند حضرت جبار بسیارت سلام
ای سزاوار هزاران مدحت و شکر و ثنا

نیست فرمان و اجازت دست بردن بر طعام
تا که فرزندان جابر را نخوانی بر علا

مصطفی فرمود جابر را که فرزندان خویش / تا بخوانی می نماید زین طعام اشتها
رفت جابر پیش زن گفتا که بخوانند پی / هر دو فرزندان ما را از که جویم در کجا
گفت زن هر دو پسر در کوچه بازی میکنند / نیست از فرزند بازی عیب در وقت صبا
رفت در کوی و محلت جابر ایشان را نیافت / باز آمد پیش پیمبر از سر علم و حیا
گفت بنده زادگان از چه ز خدمت عاجزند / همچنان دارند سر خط التسلیم و رضا
نیست جابر هر دو کودک گشتن انتظار / یا نبی دست مبارک پیش کن بهر خدا
خواست تا دست آورد از بهر سوگند آن رسول / باز آمد جبرئیل از حضرت رب العلا
ای حبیب حضرت جبار سلطان رسل / حق همی گوید مشو از یادت مگر پیغام ما
تا سه کرت همچنان آمد پیاپی جبرئیل / گفت فرزندان جابر را نمی جویی چرا
مصطفی فرمود کای جابر بخوان ابنای خویش / هست این فرمان ز سده بارگاه کبریا
گرد بام و خانه بر می گشت جا از هر طرف / ناگهان در مطبخ آمد دید زن را در بکا
گفت زنهار است گو کین گریه‌ات از بهر چیست / هست این ایام شادی از چه میداری بکا
گفت بر گویم بشرط آنکه اکنون این سخن / تا نگویی یا رسول الله الا در خلا
تا نشیند گر غباری بر دل پاک نبی / بخت ما ضایع بماند پس پشیمانی گردد هبا
گر و عصیان مرد مومن با زن پاک اعتقاد / بعد از آن آمد بگریه گفت بشنو حال را
بود فرزند کهینت در دبیرستان گر تو / ذبح میکرد و ز بهر میهمان بزغاله را
باز آمد با برادر رفت بر بالای بام / می شنیدم من که با هم داشتند این ماجرا
کهترین میگفت با مهتر که ای با جان / گشت بزغاله بگو با من که کردارم این هوا
آن پسر کو بود مهتر گفت بنمایم بتو / دست کهتر را گرفت و زود خواباندش زپا
از سر بازیچه بر حلقش روان مالید کارد / تیغ تیز و گوشت نازک شد روان از تن جدا
کرد چون فرزند مهتر آنچنان تا زو نه صلا / وز قضا ناگاه واقع گشت او را این بلا

۷۹

نعره‌ای بی خود و لرزه بر اندامش فتاد / کرد از بالای بام از بیم آن خود را رها
من برون رفتم ز خانه تا ببینم قصه چیست / از جدایی فرزند من ناگه برآمد این صدا
مهترین را مرده دیدم کو فتاده بر زبام / کهترین بر بام کشته از تیغ جفا
هر دو را مرده در آوردم نهان من از درون / اینک آن هر دو همی پیچند در زیر عبا
این سخن با هم همی گفتند مرد و زن نهان / مصطفی در انتظار و مرد و زن در ماجرا
ساعتی بگذشت گفت خواجه دنیا و دین / خواند جابر را و گفتش آن گزین انبیا
راست برگو پیش من کین قصه واقع شد ز چیست / تا کنم درد شما را از سر حکمت دوا
گفت جابر در پناه حضرت سید خوشیم / ای هزاران جان ما در راه دین تو فدا
تا درین بودند دیگر باره آمد جبرئیل / گفت ای مقصود کل آفرینش مرحبا
حق همی گوید که فرزندان جابر گشته‌اند / هر دو فوت و جابر اندر داغشان بس مبتلا
حال ایشان شرم میدارد که گوید پیش تو / تو بگو تا هر دو را آرند آنگه کن دعا
تا ببین همت ز انفاس تو جانشان دهیم / بار دیگر زندگی یابند از دار فنا
مصطفی فرمود کای جابر دو فرزند گزین / گشته و پنهان همی داری کجا باشند روا
رو بیاور کشته و آن مرده را در پیش من / تا ببینی قدرت حق چون چنین آمد ندا
شادمان شد جابر و آورد در زیر گلیم / هر دو در نور چشم خود را پیش آن شمع هدا
مصطفی جای نماز خود بدیشان در کشید / کرد رو بر آسمان آنگاه روی والضحی
گفت یارب عالم السری و میدانی که چیست / حاجت ما و آنچه دارم جان ز فضلت التجا
قادرا پاکا خداوندا باسم اعظمت / کز خواص آن همی یابند رنجوران شفا
مالک الملکا بآن جمع ملک کاورادشان / ذکر تسبیح تو باشند در صباح و در مسا
حق آیاتی و کتابی کآمدست از حضرتت / خیر را عشره جزا فرمودی و شر را سزا
حق عرش و کرسی و لوح و قلم خلد و جحیم / کان همه بر کبریایت دلیلند و گوا

حق جمله انبیای مرسلینت کامدند — خلق عالم را بوحدانیت رهنما
حق آدم حق نوح و حق ابراهیم کو — کرد از بهر رضایت خانهٔ کعبه بنا
حق اسمعیل پیغمبر با سخی — حق یعقوب بحق یوسف فرخ لقا
حق داود بحق شه سلیمان درست — کو کرامت ساختی بر جن و انسش پادشا
حق موسی کلیم و آن ید بیضا که کرد — معجزه بیچید ثعبان تو بیرون از عصا
حق عیسی معجزه دان دم جانبخش او — کز علو رفعت آمد منزلش چارم سما
حق آن پنج تن کامد ششم شان جبرئیل — وز ره قربش سران آل عبا بد انجبا
حق اهل البیت من کز راه تعظیم و شرف — مدحت و اوصاف ایشان گفته در هل اتی
حق اولاد کرامی حق اصحاب کبار — کز سر صدق و یقین باشند لبشان التجا
چون توئی جانبخش ای حی قدیم و جان ستان — از کرم جانبخش یکبار دگر این مرده را
در دم از انفاس پیغمبر بجنبش آمدند — همچو شاخ سرو کاندر جنبش آید از صبا
مرده تن از برکت شاه رسل زنده شدند — اندر ان دم حکمت حق چون چنین کرد اقتضا
بس روان برخواستند از خواب و بگشادند چشم — دیده شان روشن شد از دیدار آن بدر دجا
کرد جابر شکر و صلوات و درود از هر طرف — بر نثار دادند اصحاب از سر صدق و صفا
پیش خود بنشاند فرزندان جابر را نبی — پس پیمبر فرمود دست آورد بر خوان آنگهان
جمله اصحاب پیغمبر یکدم زان طعام — سیر خوردند و بدید آمد در ایشان ابتلا
این سه معجزه خواجه اندر خانهٔ جابر نمود — مطلع بودند بر این اسرار از شاه و گدا
اول آن معجزه کز اصحاب بسی در جای تنگ — جمله گنجیدند در خانه بدید آمد فضا
دیگر از بزغاله و از چار من جو نان که بی — سیر خوردند و طعامش بود بر سفره بجا
زان سیم معجزه دو تن از ان بعثی جان یافتند — آن یکی مرده دگر یک کشته از تیغ قضا
سفره را برداشتند و شکر حق بگذاردند — رفت با جماعت سید زان مقام جان فضا

بود از صدر رسالت صد چنین معجز غریب — زانکه گر کردی نظر بر خاک گشتی کیمیا
قادرا یارب بحق خواجه معجزنما — آنکه وی آمد یا و سین و طاها
حق شاه اولیا یعنی ولی حضرت — آن وصی نفس پیغامبر علی مرتضی
حق نسل اهل سید جمع امت — آن ز چشم مصطفی و مرتضی ضیاء الصفا
حق شهزاده حسن دیگر حسین بن علی — آن یکی مسموم و آن مقتول دشت کربلا
هم بحق سید سادات زین العابدین — آنکه میخوانند خلقش آدم آل عبا
حق باقر حق صادق خازنان گنج علم — حق کاظم آن امام هشتمین یعنی رضا
حق بوالقاسم محمد مهدی آخر زمان — [illegible] عالم را برکات او دوامست الغنا
هم بحق مصطفی و آل کایشانند پس — دستگیر عاصیان و شافع روز جزا
حق جمله عارفان و عابدان یک بیک این — حق جمله عاشقان و صادقان یارب بیا
کز کرم یارب ببخشا ای کریم و عفو کن — آنچه ما بیچارگان کردیم از جرم و خطا
چون پشیمانی کرده بار اطاعت کی ماست — [illegible] انعامیم مولای شه معجزنما
چون جزا فردا نیه لوای مصطفی در روز حشر — [illegible] ما باد اندولای او بزیر آن لوا

[illegible] نامهٔ شاه مردان و جواب [illegible] قیصر گفتن

چون گشادند جابر مشکلهاست بر نام خدا — [illegible] اول بنام او زبان را برگشا
آن خداوند کریم قادر اکبر که هست — اول بی ابتدا و آخر بی منتها
آن حکیم عادل عالم که اندر هیچ حال — نیست شرک و ظلم و نقصان و خلل بر وی روا
رازق کل خلایق مالک ملک ملک — جاعل ظلمات و نور و خالق ارض و سما
کرد ایمان و امان ما کرامت از کرم — [illegible] بقدر خویشتن آریم شکر او بجا
بعد حمد و شکر حق نعت و صلوات و ثنا — بر رسول و آل او گوئیم از صدق و صفا
یک دم ای مومن بیا و جانب من دار گوش — [illegible] تا یابی بهره از علم علی مرتضی

قصه بشنو کز هر جا مشکلی از کاینات
هست راوی سخن ابن اسحق احمد نام نیکو
اینچنین گوید که در وقت
ارزه کین روی را بر تافت سوی روم شد
قیصر رومی چو دیدش گشت پیدا شادمان
جای نیکش داد و آنگه تربیت کردش بسی
پیش قیصر چونکه رهبانان همه جمع آمدند
گفت رهبانی که بنود بعضه بیرون از رجال
یا ز هر حال آمد حارث اینجا پیش تو
نشنیده است بجای خواجه دنیای و دین
این زمان می باید از توریه و انجیل و زبور
پس سوی اصحاب پیغمبر فرستادن
کر نیستند این مسایل را جواب با صواب
در جواب این ندانند پس بود دین شان ضعیف
گفت قیصر تا که هر جا در کتبها مشکلی
بعد از آن فرمود تا با آن سوالات غریب
نامه را از پیش قسطنطین بن هرقل کرد هست
نزد تو ای جانشین مصطفی آگاه باش
زانکه ضعفی آید اندر دین شما اکنون اگر
بر طریق راستی پیشم اگر داری جواب
در جواب این ندانی واجب ملک عرب

بود از فضل خدا حاصل کرده شاه اولیا
بود اعلم در زمان خویش اهل علم را
حارث بن سیف را افتاد روزی ماجرا
شد بخشم و خان و مان را کرد یکباره رها
گو مگر ترسا شده است و کرده دین خود رها
جمله ترسایان همی گفتند او را مرحبا
گفت حارث من ندانم از چه آمد نزد ما
گر بود رخصت نمایم عرض پیش پادشا
یا ضعیف ولی خدا و دست دین مصطفی
در خلافت با خلافت بهر جاه اولیا
ثبت کردن هر سوالی کان بود مشکل نما
تا جواب آن نویسد هر که باشد پیشوا
دین ایشان را قوی دانیم بی سهو و خطا
می سزد گر از بدی بد بشنوند ایشان سزا
بود بنوشتند بر خواندند پیش برملا
نامه بنوشتند بعضی خوف و بعضی از رجا
پادشاه مال و ملک و لشکر و تاج و لوا
کامدینی حارث دل مانده از جور شما
این مسایلها که ثبت است از کلام انبیا
هست کارم با تو و دین تو رستی از بلا
مال ده ساله روان بفرست بی چون و چرا

هر کسی رفتند جای آرامگاه | روز دیگر چون برآمد آفتاب | گشت روشن ظلمت آباد خراب
خواجه شمعون شد به پیش شاه و گفت | آنچه در دل بود پیش او را نهفت | گفت خواهم تا کنند رنجه قدم
شهریار هند با خیل و حشم | کلبه احزان ما روشن کند | گلخن تاریک ما گلشن کند
شاه گفتش ای وزیر نیک رای | این چه تکلیف است بر گو ماجرای | گفت مدتهاست تا دارم خیال
ای شه با فر و با عز و جلال | تا شود روشن بصرها از جمال | شه اجابت کرد و پس شد روان
خواجه شمعون رفت با خیل … | تا شدند آنگاه در مهمان سرای | شاه باد پیشتر بشنو ماجرای
چونکه خوان خوردند و خوان برداشتند | پس دعا کردند هر یک خواستند | بعد از آن آمد وزیر حیله گر
دست شه بگرفت زانجا شد پدر | شه بماندم با وزیر سرنگون | سر در سردابه بشنو کنون
بود آن سردابه پر نقش و نگار | موضعی پس محکم و بس استوار | چار صفه رو بروی یک دگر
بود بر هر صفه چل خم زر | دست شه بگرفت زانجا شد پدر | شه بماندم با وزیر پس نگون
رفت در سردابه شبگون | نام گنجی آنچنان شه را نمود | کرد خدمت پس شه … بشنود
گفت شاها این سه گنج شایگان | میکنم تسلیم شاه کامران | تا چه فرمودی …
خواند و مرغ مرده آمد در نفیر | شاه گفتش ای وزیر بوالهوس | من قسم خوردم که نامم نیم بس
گفت دستورش که عطا این قدر | تو قسم خوردی که باشد بس نشر | می نیاموزی و لیکن می توان
که بخوانی گنج شایگان | تا شود این گنج چلزان تو | کرد این سه گنج در فرمان تو
رسته اند این قول معقول رفتاد | سوی گنج آنگه ربا را … | اسم اعظم گفت بر گنج روان
چون طمع کرد او بگنج شایگان | از طمع آید بسی خواری پدید | از طمع شد آدم از جنت بدید
جان وزیر آموخت اسم آن پناه | رفت با شه بعد از آن با بارگاه | یاد … جعفری چون پری
پای تا سر از همه عیسی … | روی خوبش بود مثل آفتاب | روی از خورشید و دوش ماه
عارضش رنگ گل سیراب بود | گل ز شرم عارضش در آب بود | گیسوی مشکین عنبر فام داشت
از برای صید دلها دام داشت | بود محراب دل و جان ابرویش | قبله گاه می پرستان ابرویش

بو چشم ساحر او دلفریب / مردمان مست او عاقل فریب / لعل میگونش بکام جواب
بود درج لعل در خوشاب / هرکه دیدی یک نظر رویش براه / اوفتادی در زنخدانش بچاه
قامتش در رشک سرو نارون / مانده در گل از قدش سرو چمن / روی خوبش بود ماه و خور
بو نام آن پری پیکر نگر / اتفاق آن وزیر خیره سر / ناگه افتادش بران منظر نظر
دید روی آن نگار دلفریب / از دلش شد در دم آرام و شکیب / یک نظر چون دید روی مهوشش
جان و دل شد قید صید دلکشش / چون بدید آن طلعت زیبا و زر / ترک دل کرده نصیب جان بسر
کینه ز لعلش دید و از ایمان گذشت / تیر عشق آمد بدل و از جان گذشت / حالتی زان ناتوان فتادش ناگهان
خون دل میخورد با خود در نهان / روزی دیگر رفت بیرون شهریار / با همه خیل و حشم سوی شکار
کوه و هامون سر بسر در تاختند / صیدهای بیقیاس انداختند / در میان ترکتاز شهریار
آهویی را دید پر نقش و نگار / از پسش گر تک از جا گرم کرد / کز کمش بر شد بسوی چرخ گرد
در پیش شمعون سمند خویش تاخت / چون بدید او شاه را کز پیش تاخت / شه همی راند از پی آهو سمند
تا گریزش آهو آرد در کمند / خواجه شمعون از عقب چون بنگرید / لشکر شه را از آن وادی بعید
خواست تا تیری زند بر شهریار / شد خطا و تیر آمد بر شکار / زخم آن آهوی مسکین شد پدید
از غضب سوی شمعون بنگرید / گفت شه دست و سرت بریده باد / ای پلید بد رگ بد اعتقاد
خواستی تا تیر بهر جانم زنی / زخم پنهان بر دل و جانم زنی / ای سگ ملعون چرا کردی چنین
چونکه شمعون دید شه را خشمگین / گفت ای خسرو نصیب جان زینهار / تا بگویم یک سخن با شهریار
جادوی هندست و دشمن بی عدد / دشمنی کز کمان بر ما رسد / لشکر از ما ده برابر دار حشر
بیم جان باشد یقین بیش خطر / زان زدم این تیر بر آهو بره / چون ندیدم در پیش رفتن بره
در دلم این بود ای شاه جهان / تا نکردی در حق من بد گمان / شاه گفتا من چنان میخواستم
وین غزال از بهر آن میخواستم / تا برم زنده بر جفت خویش / بر سبیل تحفه ای لی این کیش
پس وزیرش گفت ای خسرو آن / بنده فرمان توام از جان / تو مگیش گر من فوانم بکین

اسم اعظم تا روم در جسم این / من بخوانم نام حی ذوالجلال / در شوم اندر تن جسم این غزال
پس برند زنده مرا ای کامگار / تا نگردد خاطرت از من غبار / شه جوار دستور و شنو این سخن
گفت حاجت نیست ای دستور من / بر سبیل امتحان شاید اگر / من بخوانم نام رب دادگر
در شوم اندر تن جسم این غزال / چون بخوانم اسم حی ذوالجلال / گفت شمعونش که سلطان جهان
من چه گویم چون جهانبان حاکمست / شه زبان بگشود و اسم اعظم / در پیش شمعون زبان را باز کرد
شه بخواند و رفت در جسم غزال / چونکه شمعون مکر بد آن بی همال / خوانده او هم شد بجسم شهریار
بر کشید آنگاه تیغ آبدار / آهوک بر سوی صحرا شد دوان / بر مثال باد مانند برق و زان
کشت شمعون بی گنه پیرشاه را / چونکه رفت در جسم آهو شهریار / گرم کرد اندر پی آهو سمند
تا رساند بر تن و جانش گزند / آهوک چون باد صرصر شد دوید / در پیش شمعون بخس می تازید
بر تلی برشد روان آهو بره / شد نشیب اندر بران سوی دره / بازگردید از پیش شمعون شوم
تا رسید اندر میان بارگاه بوم / لشکری دیدند کامد شهریار / کس ندانست تا چو رفت کار
قالب شمعون چو مردار فتاد / تا ابد در قعر دوزخ اوفتاد / پس عنان داد سوی شهریار
کس ندانست تا چو رفت کار / رفت سوی قصر شاه بی درون / گفت با دل روز دولت این زمان
چون سر آمد شام محنت آن / رفت بر قصر آن وزیر بدگمان / شد درون قصر شه آن نابکار
تا مگر بیند رخ آن گلعذار / خادمان بردند از شادی خبر / پیش آن کان نمک یعنی نگر
پس برق کردند طبقهای نثار / کامد از نخجیر اینک شهریار / چون درآمد از در قصر آن لعین
جست بر پا خواست آن ماه جبین / جهت باز آمد تا بوسد قدم / تا کشد سرمه ز پای آن لئیم
چونکه نزدیک آمد آن شمع طراز / کرد شمعون دست از شادی دراز / خواست تا بوسی رباید از لبش
دست بر دامن سیب غبغبش / چون جهان دید آن نگار گلعذار / دست رد زد بر سینه آن نابکار
گفت کاشانیستی تو خبیث من / صبر کن حالی ز نزد رگفت من / تو زخم خوار و خشم خود مکن
کی توانی بودن اندر خورد من / گرچه داری چشم و رنگ شهریار / لیک کرداری بدی داری نگار

١٦٥

من بمینه انم چه حالت اوفتاد گز لیسان تو کنام اوفتاد نیست این کردار تو کردار شاه
مهلتی باید مرا از از شاه کر درین چل روز ناید شوی من بعد ازان شاید گر آیی سوی من
در جوابش گفت کای شکرپری شاید ار در من بدینسان ننگری من بحال سلطان و خیل و کشورم
چشم بگشا و ببین در پیکرم یک ره اندر قد و بالایم نگر خط و خال و روی و سیمایم نگر
تو شدی یاوه خود شد از توکم ورنه با من از چه داری این ستم در جوابش گفت آن خورشیدرو
بیش ازین با من تو بیهوده مگو مهلتم ده تا چهل روز دگر گفتن بسیار باشد بار خر
گفت دادم مهلتت یک اربعین پس ازانجا رفت شمعون حزین رفت بر تخت شهی اما پس گرد
با دلی پر غصه و اندوه و درد انگه گرداند این دو فرخت این چنین گفت آن بکش بسر در دست
چونکه آهو گشت عادل شهریار حیث از دست و زیر نابکار از فراز تل شد در نشیب
مرغزاری دید سبز و دلفریب مرغزاری پر درخت و باردار بود از هر جنس در وی جانور
لیکن اندر کشور هندوستان آن جزیره بود جای طوطیان طوطیان را دید در افغان و جوش
بر فلک میرفت زیشان بس خروش طوطیی را مرده دید و داده جان بود گویا پادشاه طوطیان
خواند اسم اعظم و بروی دمید رفت در جسمش پس آنگه بر پرید بر نشست آنگاه بر شاخ درخت
طوطیان گفتند ای پیروزبخت هان بگو ما را چه حالت اوفتاد شاه از شادی زبان را برگشاد
گفت بودم من بفردوس برین همنشین بودند با من حور عین خواستم از امر حق بار دگر
تا مرا اینجا فرستاد از سفر شادمان گشتند جمله طوطیان چونکه بشنودند از وی داستان
پادشاه طوطیان شد شهریار در دل خود گفت بنگر کردگار گفت اگر بودم شه کشورستان
بود در فرمان من هندوستان کز چه افتادم ز تخت خویش دور این زمان هستم شهنشاه طیور
بود یک ماهی عجب با طوطیان در طواف ذکر آن ده جهان بعد یکماه آن شه عالی صفات
پر برید و طوطیانش در رکاب میل کرد آنگه بسوی شهر خویش با دلی از درد هجران گشته ریش
در هوا میشد گشاده بال و پر طوطی دلخسته بر باد دگر در هوا میرفت با صد احترام

عدای در غار اندر بضاعت شتر سلطه می برد با بر ادای مر چو حقش کرد فرمان بمر
بعقبی عذر باید نی بهانه که تا نبود عذاب جاودانه غذا باشند کاشتر راه تمامی

قصه شتر مست تا بی راره تحقیق تمامی

تکیه بر لذت جهان کم کن حیف ای خواجه خوان خود خوردن پنبه غفلت برآر از گوش
بعد ازین یک درم مفروش دل منه بر جهان بی معنی که ثباتی ندارد این دنیی
در سخاوت چو بیشی مردم مال ما رست گندمت گژدم روز دولت بترس از سلطان
گاه عصیان بترس از سبحان ترس از کردگار ای بدخو تا بترسند دیگران از تو
تا توانی ز ابلهان پرهیز هر کجا ابلهیست رو بگریز زانکه ابله پشیمان خواهد شد
مرد ابله ز خر بتر باشد صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالی و برون سیهیست
هر که با او نشست و خواب کند جامه خویشتن نجس گند مثلی چند خوب یاد ارم
بشنو ای خواجه برو تمام رنگی این سخن نغز بگفت در باب ابلیس نظم معنی سفت
آن شنیدی که در دیار شام کرده بودند اشتران نگام اشتری مست در بیابانی
کرد قصد هلاک نادانی مرد نادان ز ترس اشتر مست اشتر مست در پیش بشتافت
مرد در راه خویش چاهی دید جان خود را ز دو بیابان دید اشتر آمد به پیش او ناگاه
مرد خود را فکند اندر چاه دستها در دو خار بن زد مرد پایها نیز در شکافی کرد
در بن چاه بنگرید جوان اژدها دید باز کرده دهان لب بدندان خویش می خایید
آن جوانمرد را همی پائید دید او از پی محنت بسیار زیر پاهای خویش جفتی مار
مارها نیز در غلیت آن تا بگیرند پای او به دهان نیک چون بنگرید آن درنا
اندران چه که بود کان بلا هر یک جفت موش یافت آن می بریدند بیخ خار بنان
تا گران خار بگسلد مرد مسکین او بچاه اندر افتد اندر فیش مرد در باز ریگ می بارید
آن جوان چو بدید حالتش [illegible] حالتش این خد اژدها سوی خود همی گندم

جفت مارست زیر هر قدم
نیز موشان همی برند این خار
یا بداند آن مار بگدارم
دید بر گوشهای خار ضعیف
کرد با گزیده در دهان افکند
در چه افتاد مرد بر بار از
تکیه بر لذت جهان کردی
تو همی آن مرد جاه این دنی
دو درخت آن تو نیز آگاه
وان دو موش سفید است
بیخ عمرت همی برند زجاه
چونکه معلوم گشت مسکن تو
گرفتار از دو کون غافل کرد
این همه رنگ و بوی دانی

در همه این بتر گشت کین خواه
تا بجاه اندر او فتم ناچار
مرد ورنا چو تن بحکم نهاد
یا زده زان ترنگبین لطیف
ناگهان مرد و موش عزیز
در دم اژدها گرفت قرار
لذت آن بکرد مدهوشت
جاه طبیعت بپان خار فغی
بر سر چاه چیست اسرست
شب و روز است ترا اندر ست
خار بن چیست زنده کانی تو
خور ندانی ترنجبین کرفت
با چنین همرهان بی آزرم
بایقین کرد دست بدانی رست

اشترمست نیز بر سر چاه
در دم اژدها مکان بسازم
ایزد از لطف خود دری بگشاد
دستها برد خارها بگرفت
بیخ آن خار بن همی بریدند
اینک ای خواجه تو همان مردی
آن همه زیر پس شد فراموشت
اژدهایی که هست در بن چاه
اجلست ای ضعیف گور دست
موش شب دان مران سفید سیاه
طرب و لهو شادمانی تو
شهوتست آن ترنگبین ای مرد
دل بر نهی زهی بی شرم
ای تمنایی ز نهر دست بدار

سوال نامه

یا کشش زن جنرابه دکلدار

سوالی دارم ای مفتی شرع احمد مرسل
چرا هر کس که پیوسته علی را دوست میدارد
مومن رافضی گویند که خارجی باشند
هر آینه دل ایشان بر از زنگار سوال گارست
ولیکن دیدهاایشان بمعنی کور میکردد
سوالی ناصبی چون موش زیر خاک پنهان شود

شرط اگر فرمایند جوابی یار کرد محل
کمر در کین او بستند جمعی مردم مهمل
مسلمان کی شوند ایشان چو کافر بوده اند اول
کی آن رنگ بتوان چه اگر باشد دو صد صیقل
عسل از زهر گشته باشند بر کشته از مو عسل
شریعت و تودد به بلکه سر زند مکن کل کل

از آن قبر آن جوان بیچاره در ماه
لعین شیطان در اندم پیش آمد
بنالهای جوان چون خون شد و گفت
همان بهتر که کام خود ستانی
جوان از شیطان جوان این قصه بشنید
بگویم حال آن دختر که چون شد
از آن پنهان صنع بسیارست حق را
بعالم اینچنین کاری که گر دست
جوان بنهاد رو بر روی دختر
نهاده دستها بر عورت خویش
جوان چندانکه قوت داشت در تن
نتوانست دستش را گشادن
لعین شیطان دگر ره پیش آمد
بیاور تیغ را ببر دو دستش
چو شیطان آن جوان را برد از راه
ببریدش دست آن بیچاره از تن
بس انگه میل شهوت کرد با وی
دو پای دختر مرده در آن دم
دگر زد خنجر و ببرید پایش
ز جبل گل میان قبر در نا
چو فارغ شد جوان از حالت بد

ز موی و روی دختر شد دلفگار
زره بر دوش جوان را هیچ گفتار
که ای در نا شدی عاشق بدیدار
ز مرده در لحد بکر رشش بردار
بدختر میل شهوت کرد ناچار
بشنو این قصه را و پند بردار
کسی پوشد گناه و گاه اظهار
بکرد در روز آخر شد پدیدار
لب آن مرده می بوسید صد بار
بنودش نطق آن دختر بگفتار
نمودش زور با دست دلدار
جوان عاجز بماند از زور بسیار
بگفتش چه فکر و ماندی درین کار
بر آنگاه کام خویش بردار
گشید او خنجر الماس خونخوار
نیامد درد کشش زخمی بدیدار
بکار بد نشست آن زشت بی عار
بهم ببریده شد ماننده عار
بنودش ترس از قیوم قهار
مراد خویش حاصل کرد زان کار
زبان مرده حق آورد در کار

که ای بدگهر چند کاری سیه رو
چرا این کار بد کردی تو با من
شدم من روسیه در حضرت حق
چو از مرده جوان این قصه بشنید
سراسیمه شد و پیچید در هم
بزد آه و بخاک قبره میخفت
چو با هوش آمد اکنون آن جوان باز
زمانی نوحه کرد و زار بگریست
بحق گفتا ندیدم چاره ام چیست
که کردست اینچنین از عهد آدم
مع القصه ازان زاری و آن درد
کفن دیگر بروی مرده پوشید
بزد آهی تعجب از سینه خویش
ز افغان جوان و زاری او
وزان زاری بیامد سوی خانه
بپیش مادر برنا در آمد
چو در بگشاد پس فرزند را دید
در آمد مادر از فرزند پرسید
جوان چون روی مادر دید در دم
که ای مادر بفریادم رس از لطف
گناهی کرده ام کان گفتنی نیست

نبودت شرم از دانای اسرار
تن پاک مرا کردی تو مردار
که باشی هم سیه رو هم نگونسار
بلرزیدش لبان چون برگ اشجار
ز غم رنگ رخش شد همچو دینار
فتاده [illegible] دار
فرو ماندش بفعل خویشتن زار
بسی سینه و سر خود زد بدیوار
که این حالت ز من آمد پدیدار
مگر آمد ز من این ناسزاوار
ببارید خواست او با چشم خونبار
همی لرزید و گردش خاک انبار
پشیمان گشته خوار و زار و بیمار
نبود آگه کسی غیر از دادار
بزد در در او افغان کرد بسیار
پسر را دید زار و بس دلفکار
جوان گشته ز غم رنجور و افکار
که حالت چیست برگوی ای ستمکار
بپایش در فتاد و گفت زنهار
گنه کارم گنه کارم گنه کار
شفیعم شو بنزد رب غفار

جوان این گفت و در دم گشت بیهوش
دگرباره به پیش مادر پیر
بگفتش مادر ای فرزند عاصی
مشو نومید از درگاه خالق
که مادر گفت کای آرام جانم
اگر با تو گناه خود بگویم
سگم خوانی و از سگ کمترم کن
چو مادر این سخنها را ز فرزند
بگفتا جان مادر چیست حالت
جوابش داد کای مادر چگویم
گناهی کرده ام کان گفتنی نیست
تمامی قصه آن قبر بر گفت
برآورد او فغان و نعره ای زد
چه گویی در قیامت عذر خود را
بعالم اینچنین کاری که کردست
خداوند جهان را خود چه گویی
هرانکو بشنود این را چه گوید
بگفت این و [illegible]
جوان از شرم سر افکنده در پیش
چو مادر اینچنان خواری بدو کرد
بگفتا من دگر [illegible]

ز خواب غافلی چون گشت بیدار
بزاری کرد هر دم ناله زار
چه کردی تو بدرگاه جهاندار
که نومیدی همه کفر آورد بار
مرا امیدم تو بی و مونس و یار
شوی در دم ازین فرزند بیزار
سگ از من بهترست [illegible]
شنید و دید او را سخت افگار
روان بر گو به پیش مادر زار
که این قصه نشاید کرد اظهار
ولی اندم زبان آورد در کار
دل مادر از آن شد زار و افگار
پسر را گفت ای ملعون غدار
اگر از تو پدر [illegible] دادار
نترسیدی تو هیچ از قهر قهار
بوقت مرگ از هول ای ستمکار
چه خواهی کرد ای مردود غدار
زدش بر پا و دست و فرق و رخسار
همی گفتا سزاوارم سزاوار
بزاری راند از پیش خودش زار
شدم در هر دو عالم از تو بیزار

بگفت این و برون کردش ز خانه | که ای ملعون برو زین جای آوار
جوان چون حال خود را آنچنان دید | نشد نومید از مادر بیکبار
بخود میگفت امیدم چنان بود | که خواهد مادرم از ایزد این بار
شفیعم گردد و گوید دعایی | که تا بخشد مرا رب جهاندار
مرا چون مادرم از پیش خود راند | روم پیش رسول رب دادار
بگویم حال خود را با پیمبر | شفیعم گردد آن سلطان سالار
بدان خواری بدان زاری روان شد | دلی پر درد و زار و دیده خونبار
همی زد سنگ بر سینهٔ خویش | خلایق در پیش میرفت هموار
درون مسجد آمد آنجوان زود | صحابه جمع بودند پیش مختار
جوان در صدر چون روی نبی دید | بگفتا یا نبی هستم گنهکار
نبی گفتا گناهت چیست برگو | جوان گفتا مپرس ای فخر ابرار
نبی گفتا گنه داری کبیره | فزون از عرش و از کرسی بصد بار
چو روز جمعه در مسجد درآیی | گناهت را ببخشد حق بیکبار
جوان گفتا گناهم بیش از آنست | که در مسجد روم ای شاه سالار
نبی گفتا فزون از عرش و کرسی | گنه داری چو ریگ و برگ اشجار
چو ماه روزه آید روزه گیری | نماند در وجودت از گنه کار
بگفتا یا نبی چون شرح گویم | گناه من ندارد حد و اشمار
نبی گفتا گناهت چیست لغزی | بگفتا یا نبی هستم بتر کار
زنا سی کرده ام اندر جهان من | که شرح این مرا کلیست ناچار
ولیکن غیر گفتن چاره ام نیست | بگویم گوش کن ای شمع انوار
بفقر اندر شدم با دختری جفت | زنا با مرده کردم من بناچار

مردم همه در خواب خوش و مادر مسکین | بیدار که تا شیر دهد بچهٔ خود را
صد شربت زهر از کف ایام کند نوش | تا در دهن طفل نهد لقمهٔ حلوا
در دیدهٔ خونخوار تو اندر نپسندد | نان تر پس که فرزند درازش کند یا
یا رب تو در آن زیر زمین اگر نهفتست | غرق کرم و لطف کن از عالم بالاش

مصیبت ٨٦

چون کفایت ز خواب برخیزی | هفت اندام خود بشسته بدار | در جنابت مخور تو هیچ طعام
حق ز بهر تو حق فرو مگذار | صبحدم تا بآفتاب مخسب | بر تن خویشتن مخور زنهار
مکن اندر نماز تاخیر | هر نمازی بوقت خود بگذار | دست در وخشک کم کن ای دامن
در پس آب دست ای هشیار | تا نداری تو خوار مر نان را | ریزهٔ نان بریز تا بسیار
سائلان را ز در مکن نومید | گرچه آیند سوی در بسیار | چون درآیی بخانه روز و شبی
اهل خود را سلام گو بسیار | بجز آغاز نام بسم الله | مکن آغاز ای بسی هر کار
خانهٔ خویش را بخنده مروب | پند بپذیر از شه ابرار | بنصیحت زبان دراز مکن
تا نگردی تو خوار و بیمقدار | این نصیحت چنین رسید بما | از رسول محمد مختار
ابن عم رسول و دامادش | شیر جبار حیدر کرار

نعت

ای که در اعتقاد صدق و صفا | هستی از جان محب بامر خدا | گر تو در دل از و نشان داری
مهر مهرش میان جان داری | عاشقانی که اختیار آنند | در ره دوست جان همی بازند
ای که دادت خدای دانش و دین | مستمع باش بگذار بنشین | کادلت ای روان جم
کین سخن از کلام میدانم | از امامان روا [illegible] دارم | از نجابت این سخن بیان دارم
این حکایت شنودم از هر سال | گبد اندر زمانه پیر گیتی | مرد را بود دختری نیکو
یار سیمای بچهره همچون حور | عارضی بهتر از مه و خورشید | مشتری حسن چهره چون ماه
دهنی همچو غنچهٔ خندان | عقد پروین مرور دندان | هر که دیدی کمند گیسویش

میل کردی زجان و دل سویش | عادتی داشت آن زن چو قمر | گر چو سائل بیامدی بر در
آتش اندر دلش بیفتادی | زانچه در خانه داشت میدادی | ناگهان روزی از قضا و قدر
آمد از غیب سائلی بر در | ناله کرد از برون سرا | گفت چیزی بکن بعشق خدا
هم بعشق رسول و اولادش | گر تو هستی مطیع و مشتاقش | از قضا آندم از ره تقدیر
دست زن بود در میان خمیر | نام حق چون بگوش او برسید | اشتیاق او ز جای خود بجهید
در زمان او بشال دیوانه | عاشقانه برفت در خانه | داشت او گندم جوی بسیار
بد در دهنهای در انبار | رفت و بر کرد مشت چون باد | گندم رفت و او بسائل داد
از قضا شوهرش یکی همیان | اندران نهاده بد پنهان | بد به زر در میان گندم داد
زن ندانستی و شد بی خبر چو باد | آه سائل چو کارگر آمد | زر و گندم بیکدگر آمد
زن چو آن کار خیر مشکل کرد | بر گندم مهر شوهر کرد | گندم و زر که امانت بود
قرب شش سال بی خیانت بود | مدتی چونکه برگذشت مدید | مرد زرگر طلب چو کرد ندید
آتش اندر دلش فتاد بتخت | رنگ کرده زر از زن بمحبت | گفتش ای زن میان این گندم
بود مالی بضاعت مردم | راست گو گر حفاظ کردی تو | گر همه مال را ببردی تو
زن بگفتش نیستم آگاه | زن خیانت بحق بسم الله | گفت ازین مال و گندم ار کم دادی
نزد یک سائل و درویش | در ره حق برای آزادی | هیچ و قسمتی بسائلان دادی
زن چو از مرد این سخن بشنود | در تفکر تاملی فرمود | آمدش از خیال او ... خمیر
از کرم کردنش بدست خمیر | گفت ای مرد روزی از ایام | دستم اندر خمیر بد که شتام
کرد یک سائلی ز مسکان نیاز | بر کشید از درون در آواز | گفت چیزی بده بعشق خدا
اندر آندم بر آمدم از جا | قدری گندم از میان متاع | بر گرفتم بمنع و بقتاع
در کف سائل فقیر نهادم | زن سخن هست این قدر یادم | مرد زرگر چو بکار این سخن بشنود
زآتش جان او برآمد دود | گفتش ای ابله دیوانه | بس ازین عقلها و افسانه

۸۷

در ره حق گر این کرم چیست | ده بعشق خدا همین دستت | زن بساعت کشید پیش دست
در زمان تیز خنجری بکشید | دست آنگاه یار بپا برید | در زمان هم ز زردی بخل و نفاق
بر زبان راند لفظ سه طلاق | زن بیچاره ضعیف اسیر | طفلکی خرد داشت اندر شیر
طفل و دست بریده در بر خویش | بر گرفت و برفت از دل ریش | باد و چشم پر آب و دل پر خون
زار و نالان ز شهر شد بیرون | در امید عنایت الله | در بیابان نهاد روی براه
کرم کردگار فرد قدیم | از دلش برده بود اندوه و بیم | طفل در دست و دست او مجروح
گاه شد بر آن سلیم دل مفتوح | تا اعتقاد درست و سعی مزید | راه ده روزه در شبی ببرید
چون ز مشرق بحجت مشعله نور | گشت پیدا بشکل دهی معمور | اندران در عقب دو دار رکشت
خواجه بان سرا نهایت ناز | شد برون از برای فرض نماز | نظرش چون بر آن غریب افتاد
بکنیزان خویش فرمان داد | تربیت کرد و مرحمت فرمود | تا ورا در سرا ببردند زود
رفت بیچاره در سرا با طفل | نشست و بگفت حال رحیل | جملگی باحوال او نظر کردند
خواجه را زان سخن خبر کردند | خواجه چون کرد آن سخن اعلام | کرد خاطر بسان زنان تمام
تا که دستش بمرهمی بستند | رخت خویشش خادمان بستند | زین سخن چون گذشت روزی چند
زن بصحبت رسید شد ز کرم | خوب رو بود آن مه پر نور | یار شد طلعتش چو طلعت حور
زن آن خواجه از قضا و قدر | کردش از این جهان سفر | جای خود را بغیر خویش سپرد
پسری بهر خواجه زاد و بمرد | چونکه آن زن را اسیر خواجه بخاک | بهر فرزند خواجه شد غمناک
دایه محنت ما بلا التقصیر | مدام روز و شب پسر را شیر | خادمان خواجه را خبر کردند
صفت شیر چون نظر کردند | کای تو انگه دل کرم عطا | هست اینجا زنی نکو شما
از رخ صبح گاسی تو | مرهم دست صح کردی تو | او بر خساره چون مه تابان
بجود ریاحش شیر پستان | خواجه فرمود تا فرستادند | آن پسر را بدست او دادند
زن بستوره بمکر کرد از | بر خواجه راستید بگذار | پسر خویش را ز شیر برداشت

نصر دقیق ... کرده ام و لیکن ... نصیحت ... نشد بیکه اگر ... این کس را خواند ... بود داد و تنقید ... لیکن کلمه حرف ... از حال باشد

بر خواجه انکو میداشت   چون بشد طفل خواجه دایه   خواجه افکند بر سرش سایه
زین سخن چون گذشت روزی چند   خواجه هم کرد عزمت پیوند   بکند خواب چشم تنها خفت
چون بباشد بمکافات جفت   زن محرم چو جان و تن باشد   لذت جامه خواب زن باشد
زن که او پارسا و مستور است   خانه از روی وی پر از نور است   یک شبی خواجه بر طریق خیال
کرد از خادمان خویش سوال   که مرا یار پارسا زنی باید   که ز فرمان من بریدن ناید
زن که زیبا و پارسا باشد   یارب اندر جهان کجا باشد   خواجه را بد کنیزکی عاقل
در همه کار زیرک و کامل   گفت ای خواجه هست دستوری   تا بگویم سخن ز مستوری
گفت برگوی این سخن ...   گر زبان ... نقص چیست   بس زبان برگشاد و گفت شنو
بس زبان برگشاد و گفت شنو   زنی ای خواجه این حدیث نو   زن زیبا و زیرک و عاقل
وین زن چو سرو خانه ماست   کز بخیلی و ...   صاحب زهد و جور و حسن و کمال
زانکه خواهی بمنتهای جمال   چند وقتست کاندرین خانه   روی او را ندیده بیگانه
لیک یک عیب از جفا بیش   کر بدست ... دستش   از سخایی که کرده بود دست او
در ره حق ابی ربا خوش او   خواجه را این سخن پسند آمد   مرهم ریش دردمند آمد
گفتش ای رهنمای کوی وصال   زود بکذری تو هیچ وقت سوال   کز چه وجهی بریده شد دستت
کاندرین هم جنایتی هستت   آن کنیزک ز روی عرف سخن   داشت آگاهی از نکات زن
آن زمان همچو محرمی دمساز   پیش آن خواجه فاش کرد آن راز   خواجه را مهر بیشتر زن با تش
آتش افتاد در دل و جانش   در زمان مجمع تعقل و تمییز   گفت از روی مرحمت بکنیز
کای مبشر بشارتی دادی   رو که از مال من تو آزادی   بر من احوال او شد روشن
هست لایق برای در خور من   زانکه حال ورا همیدانم   از عطای ... سپیجانم
لیکن اندر طریق راه ثواب   رو دلالت کنش بکوی جواب   گوش کای برگزیده ایام
میفرستد بر تو خواجه سلام   که ز لطف خوب و خورسندی   خوش بود که بپایه سوندی

آشنائی

آشنا شو که آمده ... غریب   میرسید هر کسی ز رزق و نصیب   آن کنیزک بحشمت خرم
بوسه بر پای خواجه اش بنهاد   همچو بلبل بگلستان آمد   پیش آنگاه مهربان آمد
گفت با او که بخت یاری کرد   مر ترا خواجه خواستکاری کرد   روز عیدست بشد نوروز
وین شب وصل گشت از نوروز   وین شب وصل گشت از نوروز   شاخ دولت دگر ببار آمد
بخت فرخنده خواستار آمد   چون عنایت ... بار آمد   آب در جوی رفته باز آمد
وقت آنست کین هلال ملال   خود مبدل شود بصبح وصال   خواجه ما را ترب فرستاده
کز جمالت تمام واله است   پیش او شیخ و ... تبداده   زین بشارت بکرد آزادم
ای بجود و کمال زیبایی   تو بفرمای تا ...   زن مستوره در جوابش گفت
که اقبال سعد ما شد جفت   من کیم تا بدو چه آن دارم   از کنیزان خواجه بشمارم
خواجه گر رغبتی چنین دارد   ... برارد   این کنیزک مطیع فرمانست
هر چه فرمان خواجه سلطانست   شد بسوی کش بطالع فیروز   گفت با خواجه قصه از سر سوز
ابتدا کرد خواجه ... دار   هم در آن لحظه رغبت آن کار   بست دیبا و جامهای فاخر
دوخت از بهر آن بت کشمیر   نافه و مشک و زباد و عنبر و عود   دست مشاطه ریخت در وجود
دو بش مشاطه انجمن آراست   صورتش را چنانکه خود میخواست   کرد بر چین او لف را چین را
بار بسادی ... ماه پروین را   چونکه ساز عروس گشت تمام   بگذرانی نکاشته ایام
زن چو بر خود بساخت برگ و جهاز   تا رود نزد خواجه با صد ناز   دید نقصان خویش اینکه دست
خاطر نازکش ز غم بشکست   آه سرد از میان جان بکشید   اشک خونین ز دیده اش بچکید
از سر سوز دیده گریان   ... پریان   گفت ای پادشاه بنده نواز
پیش علم تو روشنست این راز   که از این دست رفت ارادتم   زانکه دل در رضای تو بستم
هر چه در شرع مصطفی برود   فاش بهر که بر خطا برود   سینه حق مرا ...
کار دنیا بر مرا بساده نکن   چون رضای تو جستم یارب   تو به دست من بمن ... ب

این بگفت و گریست آن مسکین   از بر دست زار او غمگین   این دعاش چو مستجاب آمد
در زمانش بچشم خواب آمد   خشم زن چون برفت اندر خواب   مصطفی را بدید با اصحاب
بود در عهد مصطفی این حال   گفت ای مؤمن نکو احوال   کز بوی آستین خود بخشید
والهانه ز خواب خویش رسید   دیده بگشاد در شادمانی نشست   دید خود را بهر دو دست درست
شکر معبود در زمان آورد   سجده از میان جان آورد   جست بر پای و خواست خرم و شاد
روی اندر وثاق خواجه نهاد   در بر خواجه شد زن مستور   همچو خورشید با چو زیبا حور
خواجه بر هر دو دست او نگرید   دید او را درستش هیچ عیب ندید   خواجه بر روی نگاه می نگریست
زن بگفت ای عزیز فکر تو چیست   بود در این ضعیفه عیب و خطا   لیکن آن را درست کرد خدا
خواجه دانست کان ز جهان بود   وان عنایت در آسمان بود   بکنارش گرفت خواجه بناز
شدند همچو جان و تن دمساز   الغرض سرنیش و الادمش   شد کرا بود از دل آرامش
آن طرب پیشه‌شان شب و روز   روزشان عید و عیدشان نوروز   ایمن از هجر و معتکف بوصال
زین حکایت بس برفت سه سال   آن پسر دادشان خدای کریم   گر تو گویی قسم شده بدو نیم
آن پسر را تمام شیر بداد   بعد از آن کودک دگر او زاد   دو پسر شد ز خواجه در خانه
عزّ ازان یک که بود یگانه   وان دگر یک پسر که شیرش داد   جان دل و جانش پرورش میداد
روزی اندر نشاط دل بی غم   خواجه و زن نشسته اند بهم   خواجه با زن نشسته با همباز
سایلی از برون بداد آواز   بود صحنی حلاوه و بریان   پیش ایشان نهاده اندر خوان
زن چو آواز آن فقیر شنید   بستد آنرا و در زمان بدوید   چون بسایل فتاده شد نظرش
دید کو بود شوی بزرگترش   روی پوشیده کرد و در بگشاد   صحن را پیش بزرگ بنهاد
در زمان بازگشت در بر مرد   پیش آن خواجه راز روشن کرد   خواجه گفت اینکه در برون درست
آن همین بلیه بزرگرست   زن بگفتش بلی که این است   اندرین خواجه را چه فرمانست
خواجه برخواست در زمان از جا   دست زن را گرفت و گفت بیا   بر او را الحساب ز انبار

گفت زین گندم این زمان بردار   تا بروی و رهی بدان درویش   رو و باش این زمان زود درش
زن چو از مرد خود چنین بشنود   در زمان رفت خواجه چون فرمود   دست خود در میان گندم کرد
تا بر دگندم او بر آن مرد   دست زن چون در آن میان برسید   اندران غله همیانی دید
زن مستوره چون چنان دیدش   روبشو کرد و حال پرسیدش   گفتش ای مرد این چه پنهانست
راست گو کین چه سر پنهانست   خواجه گفت ای بچهره همچو ماه   بشنو این سر حال را آگاه
بحقیقت بدان که من آنم   کز بلای بلند همیانم   منم آن سایل لطیف شبه
که مرا داده تو گندم و زر   کو شدا بر دست عیان دیدم   مهر تو از میان جان دیدم
نیز عشقت میان جان دارم   مهر روی تو در نهان دارم   آن مرا اول ابتغا نعمت شد
لیکن این حاصل از ره عشقت شد   چون تو ما را رسیدی از جان   این نعال مال او داد بر سیان
زن چو بشنید شاد و خرم دار   گندم و همیان بستد بکنار   پیش آن زرگر فرو آمد
زرگر را ز خشم خون آمد   در کنارش بریخت گندم و زر   زرگر را برفت هوش از سر
زود آورد از زمان بر سرش   وان پسر را بداد بار برش   زرگر چون بروی او نگریست
زار زار از میان جان بگریست   دید او را که هم بکال بخفت   هر دو دستش سلیم بود و درست
گفت کین حاصل از کجا کردی   گفت از مایه جوانمردی   گفتش این بخت چون فراز آمد
گفت دولت برفت و باز آمد   گفت چون بود صورت این کار   گفت رمزی ز قدرت جبار
گفت این صنع از چه بنمانست   گفت نزد خدای آسانست   هرچه در عشق مصطفی برود
حاش سرگرد در هوا برود   چون زن از نقش شد آگاه   گشت حیران ز قدرت الله
زرگر حال چون چنان دیدش   وان بختها ز و بپرسیدش   در زمان رفت با دل پر درد
زن بشادی بماند با آن مرد   زرگر بار رفت بجا   زاری سوخت از غم و سودا
کور شد از فراق آن زن او   چون نمردش بر نماند زه   پیش مادر برفت و حال بگفت
دایه در خاک این بگفت   هر که در راه حق با خیانت   رفتن او بمنزل آسانست

هرچه خوردی تو غفلت رنج است / والچه دادی براه حق گنج است / ای سلیمان مدام در شب و روز
نظم کن زین حکایت دلسوز / تا بهر مجمعی که بر خوانند / عارفان جان و دل بر افشانند

حکایت

شنیدستم که شاهی در زمانه / بشاهی در جهان نامش فسانه / بتخت خسروانی بر نشسته
جهان بخشیده و در حکم گشته / غلامانش کمر بسته هزاران / بهر گوشه پراکنده سواران
کلاه خسروی بر سر نهاده / در ایوان سریر نامش نهاده / بدش یک دختری خوش لطیفه
بکل بی رنگی و پاکی نظیفه / کزو بی سرو قدی ماه رویی / نکو طلعت لطیف جعد مویی
نکو پیشانی و ابرو کشیده / دو چشمش چون دو نرگس بشکفیده / رخش چون ماه زلفش مشک عنبر
زنخ چون سیب لبش چون شهد و شکر / کمان آورده تا گوشش / همه دلها ز عشقش مست و مدهوش
هزاران چشمی گر روی او بدیدی / چو مجنونان بتن جامه دریدی / صنوبر قامتش همچون چناران
لبش چون قند و زلفش چون نگاران / سرو گردن بسان تاجداران / سرو بازو گشاده چون سواران
قدش سرو سهی مانند شمشاد / ز خوبی و جوانی در جهان شاد / دو ساعد چون بلور تراشیده
ده انگشتش چو خرمای رسیده / سر و سینه چو خوبان زمانه / دو پستانش چو نار آب دانه
میان باریک بودش سیم اندام / سرینش کرده فربه چو گوران / مه و خورشید از رویش خجل بود
شمایل گفت گو از آب و گل بود / به نیکویی چو ماه آسمان بود / بر نسبت دختر شاه جهان بود
حریری در برش مانند کافور / ز رخسارش چو خوبان رشک حور / کمر زلفش بخوبی همچو لیلی
لباس چون گل سرخ و سبز و نیلی / مدام انگشت زرین جامه کاش / چو دیبه صد هزاران نقش کاش
چو سلطان جهان با تاج و کلاهش / چو شیرین دلبر صد دست خواهش / ز هر عیبی همیشه پاک بودی
که روزی او بکس گستاخ نبودی / بروز اندر صیام و شب بطاعت / نبد کس در جهان مثلش صیافت
بنسبت او بجم شاه جمشید / بنیکویی مثال ماه و خورشید / بدش مومن زبان توحید گویان
که جست دستگیر نیک خوبان / بروز و شب همه تسبیح گفتی / ز شب تا روز از طاعت نخفتی

ز جان در خدمت داور بودی / بسان زاهدان در کار بودی / بدان شاه زنان نامش عفیفه
ندیدی روی او مهر که ضعیفه / که هرگز کس ندیدی روی او را / که گوید در جهان اوصاف او را
بنیکی در جهان نامش پراکند / لبش چون شکر و گفتار چون قند / بدش شهزاده آزاد مردی
همیشه یاد آن شمشاد کردی / که در خوردی بدید اندر روی سیم را / چو عقل آمد ندیده هنر هم را
بدان و دانا شجاع اندر زمانه / که همتایش نبود اندر زمانه / سواری بد چو شیران شکاری
شکارش گور بودی مرغزاری / چو رستم در گه جنگ دلیران / همیشه حمله بردی همچو شیران
برزم اندر چو مردان ارزه دادی / که ساز دشمن از گرزش بفریاد / بدانایی چو استادان بابل
بانصاف او چو نوشیروان عادل / در آمد پیش عم بنشست دلشاد / بگا یک علمها را عرضه میداد
بگفت ای عم حدیثی بشنو از من / که فرهنگ عقل تو بهتر ز صد من / یقین بشنو ز من ای عم تو این را
بحمد الله که هستی خردمند / مثال دختران مانند ماهست / اگر درویش اگر فرخنده شاهست
از اول بر فروتنی راه بسپرد / با خرها جسم نقصان می زند / زنانرا بهر مردان آفریدست
خداوندی که این جفت و مزدست / زنان بی شوی در عالم نباشند / و گر باشند تنها جان نباشند
چو بی شوهر نشاید همدمی یکدم / که خویشان بهتر از بیگانه مردم / که بهتر من که با دختر بپیوندم
چو با این عم ... / شهنشه چون شنید این قصه یکسر / بگفت ای جان و ای فرزند دلبر
من اندرین جهان جز تو ندارم / همه گیتی ترا شاهی سپارم / همه گنج و سپاه و دختر را
ترا دادم تو یی جان و سرم را / بسان مهتران عهدی ببستند / بشادی هر دو پیش هم نشستند
پس آنگه دست عهد یکدگر بگرفتند / بهم دیگر درون کاخ رفتند / فرستادند هر سوی سران را
ز هر شهری بخواندند مهتران را / چنان سوری بآیین ساز دادند / بشادی شهر را آیین نهادند
زنان مهتران و نامداران / ز هر سو آمدندش از هزاران / کنون بشنو تو مقصود حکایت
بسمع شو تا بگویم من حکایت / جوانی بود با عقل و شجاعت / پدر بازارگانی با سعادت
که در بیت المقدس بلک اشتان / درین عالم نبد کس مثل ایشان / بدش آن خواجه را فرزند آزاد

بحاجت خواسته آن سرو شمشاد بعضو جا بود آن فتنه زن هشیار بدش میراث مال و گنج بسیار
سخن اندر جهان مشهور بودی لسان عورتان خود در آموده یی بداو را در جهان این عادت بد
که کس جز او نکردی در جهان خود مثال عورتان رفتی بحمام جو دلالان نکار او تا که شام
وگر جایی که عشرت گاه بودی روان رفتی دران جا و نخوردی لسان دختران رفتی در انجا
ببیدی روی مهرویان زیبا نمیدانست کس او را که مردست شنو این قصه را از من که فردست
خبر شد آن پسر را خود ز ناگاه که سوریست اینچنین در کار شاه لسان دختران خود را نگار بد
بآیین زنان چادر بپا زند جمل گفت آن جوان خود هوسناک تماشایی کنم در زیر افلاک
عروسی میکنند شه دختر را بسیار است کاخ و منظرش را تماشایی خوش انجا باشد امروز
ز خوبان گل اندام دلفروز شوم با این زنان همره نهانی عجب کاریست کار این جوانی
نهانیشان میان اندر نشینم بود کان دختر شه را ببینم که در زهد و عبادت کی جوان خفت
ببینم جلوه اش با چون تجلیست ببین تدبیر و این اندیشه رکجاست تن اندر زینت و در زیور آراست
جو هر بار دگر خود را نگار رم جو اش این خشنه چادر در برم دو عارض با گلگون کرد گلرنگ
نقصر شاه گرد آنگاه آهنگ بدنبال قاره شد اندر سرایش بزد دف شکر کردند جابش
دران شادی زنان جمع گشتند برقص اندر سماع از هم گذشتند دف و سنج و تماشا برکشیدند
همه چادر زره باز کشیدند همه شکرلبان و ماه رویان همه شیرین زبان و جعد مویان
بجوی هریکی جایی گزیده ازان سوری تا بمن کس ندیده همه ابداره چون ماه تابان
جو جنت آن سراشان نو علمها همه دنبالهاشان چون ستاره ز شیرینی شکر زلف شناره
بدست و پایهاشان رنگ بسیار همه از چشمهاشان سرمه بسیار همه مو بندها در زر کشیده
همه با یکدگر خوش آرمیده همه گلگونهاشان خوب پر کار بشاطه تعقیهاشان بسی بسیار
بخوبی جلکی مانند خورشیده که نه در میان نماند ناهید ز زر انگشتری در دستهاشان
علمهای زرین بر کفهاشان همه پوشیده دیباهای چینی مکلل در مرصع هر چه بینی

میان خلق ذوق طاعتم نیست ز اول بود لیک این ساعتم نیست همیخواهم که در کنجی نشینم
نه بیند کس من و من کس نه بینم جواز پیر این سخن بشنید زاهد بخانه برد پیش از محراب و مسجد
زن کفش که بید روی و ریخی بدست آمدست امروز ریخی زن پیر و زن خود هر دو باهم
رها کرده برد شد شاد و خرم زن جادو چو دید آن خانه خالی زن زاهد بخواند و گفت حالی
گزیده شوهری داری و لیکن در ینجا کرگذشتی که هر زن کجا شاید که زاهد باده نوشد
وگر نوشد چرا زنهی فروشد دلش در بند یک زیبا نگار است ز عشق روی او بی‌قرار است
کنون تدبیر کن گر می توانی رود پیشت میرو و شوهر تو دانی در افتاد آن زن زاهد در آتش
جو بشنید این سخن زن سر گرفتش بگفت ای مام در مانش بسازم جو شمع از آتش غم میگدازم
جوابش داد آن شوم ستمگر که بشنو از من ای پاکیزه گوهر تا بیندی دهم رو انچنان کن
یکی خنجر بزیر سر نهان کن شب چون خفته باشد شوهر تو چو بنشست خاب کرده در بر تو
تو یک موی از حلقش جدا کن بدست من ده آن شاد کن که افسونی بدان موی تو نخوانم
سحر آن موی بر جای رسانم اگر با تو بپیوسته آن نخوابی ز تو خالی نگردد یک زمان سوی
بقصد دل عاشق روی تو گردد اسیر چشم جادوی تو گردد زن زاهد جوابش داد کای پیر
هم امشب می کنم آن موی تدبیر که تا بر موش افسون بخوانی ترا بدهم یکی گوهر نهانی
زن پیر آن سخن حالی چو بشنید مراد آفرین کرد و پسندید ز نا نقش عقلی آن بیچاره ناگاه
نگر آن لعین افتاد در چاه پس آن ملعون روان شد از آن مسجد شد و تنها نشسته بود زاهد
بزاهد گفت ای زاهد جه مردی مگر خود غیرت مردی نداری مرا در خانه و خفت آرام
که میدانم که گردم زود بد نام زنی داری که در زد مهر بی‌کس نباشد در جهان اندی کسی پس
مقام هر کس است آشنا تو خرابات است گویا خانه تو زنت با نوجوانی عهد کردست
ببین خویشتن سوگند خوردست که چون امشب رود در خواب شوهر ببم از تن سرش خالی بخنجر
کنون بیدار شو از خواب غفلت وگرنه پس بخالی دست حسرت مراحق تنگ بگرفت دامن

ازان بانو شنیدستم این سخن من | جوابش داد کای پیر خردمند | کنون چاره چه باشد دم برآید
بگفت امشب برو در خانهٔ خود | مکن با خود سخن از رنگ و از بو | ببستر تکیه زن آهسته زن دم
چو خواب آلوده گردد چشم شوهر | زن آید با یکی خنجر برو | بدان نیت که گر ببرد سر تو
تو چشم خویشتن بگشا و برخیز | سبک بستان ز دستش خنجر تیز | بخفتان و سرش از تن جدا کن
نکوان در خاکش انداز و رها کن | چنین زن گر نباشد در جهان به | مکن کار دگر این کار کن به
اگر خونش بریزی ای برادر | بریزد خون آن شوخ ستمگر | چو زاهد این سخن بشنید از پیر
ز غیرت سجده‌اش از سر برآید | ز خود افتاد غم گردش برآمد | نمی‌بد بستم تا شب درآمد
بقول شوم جادو رفت یکسر | بخانه تکیه زد بر روی بستر | بهم بنهاد چشم و گشت خامش
نکرد او عهد جادو را فراموش | زن آمد بر سر بالین شوهر | که از طفلش ببرد مو بخنجر
بجست و دست زن بگرفت و خنجر | ز دستش بستد و گردش جدا کرد | چو زاهد آن زن خود کرد بیجان
ز خون ریزی زن شد پشیمان | فغان کرد و کای آتش ازو غم | روان شد چشمه چون آتش از غم
بیفتاد و بخاک و خون بغلطید | زمانی در دل چاره نمی‌دید | بقصد خون خود خنجر برآورد
بنه بر خویش و جان در حال در داد | چو قتل زاهد و زن دید شیطان | ز خشم پیر جادو گشت پنهان
[illegible] آن زن جادو دگر سر | نشد شیطان بتاب از شهر کشمیر | بر آن پیر زن احوال زاهد
[illegible] روزها از شام [illegible] | چو شیطان نیست مرد معرض زن | حذر کن از زن و از مادر زن
اگر مردی و داری بوی [illegible] | بوان بهتر که گردد زن بگردی | مرو بجریده شو در راه دین تو
بجو کسب حلال و راه دین تو | مکش نقش و منه بر بستر زن | مگرد زن بنا مرد گشت چون من
[illegible] افسانه این پند | دگر کس بشنود مرد خردمند | از این [illegible] معنی پند کرده
که نیکو بخت پندم در پذیرد | مقالات زن و شیطان ز معتبر | که نظم [illegible] تر از نظم نهفته
شنو ای دوست بنداندی تو بردار | بمعنی گوهر معنی نگهدار

حکایت موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه | کو همی گفت ای خداوند اله | ای فدای من فدایت جان من
جای کو [illegible] خوان مهمان من | گر ببینم خانه‌ات را من مدام | روغن و شیرت بیارم من مدام
هم پنیر و نانهای روغنین | صرف فرمایی پیاستهای نازنین | سازم و آرم بر پشتت صبح و شام
از من آوردن ز تو خوردن طعام | تو کجایی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم | آب پیشت آورم ای محتشم | گفت او با [illegible] زنم
ور بود در پات خاری بر کنم | ور ترا بیماری آید بر سریش | من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید فرارم جایکت | ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هیهی و هیهای من | زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید | این زمین و چرخ ازو آمد پدید | گفت موسی های بس مدبر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی | خیز کن و دیگر مگو تو این سخن | این همه باشد منزه ذوالمنن
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار | پنبه اندر دهان خود فشار | گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد | چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنین‌ها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را | دوستی بیخرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت بریست | شیر آن نوشد که در نشو و نماست | چارق آن پوشد که او محتاج پاست
لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است | گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی | جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت
شد پریشان [illegible] | در چراگاه جهان [illegible] | وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را چرا کردی جدا | چون جواب آمد حق او را عتاب | واله ما را چرا کردی [illegible]
تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی | تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق | هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام | هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
هندوان را اصطلاح هند مدح | هندوان را اصطلاح هند ملیح | در دم او مدح و در دم تو ذم

در حق او شهد و در حق تو سم | ما بری از پاک و ناپاکی همه | وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم | ما زبان را ننگریم و قال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود | چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز

سوز خواهم سوز با آن سوز ساز | آتشی از عشق در جان برفروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند | گر خطا گوید ورا خاطی مگو

ور بود خون شهید او را مشو | چون شهید از آب اولیترست | این خطا از صد صواب اولیترست

گر زبانت کج بود معنیت راست | آن کژی لفظ مقبول خداست | تو ز سرمستان قلاوزی مجو

هرچه میخواهد دل تنگت بگو | ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقان را ملت و مذهب خداست

چونکه موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان از پی چوپان دوید | بر نشان پای آن سرگشته راند

گرد از روی بیابان برفشاند | عاقبت دریافت او را و بدید | گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی | هرچه میخواهد دل تنگت بگوی | کفر تو دینست و دینت نور جان

ایمنی وز تو جهانی در امان | ای معاف یفعل الله ما یشاء | بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام | من کنون در خون دل آغشته‌ام | من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام

صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام | تازیانه برزدی اسپم بگشت | گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت با لاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد | هان و هان گر حمد گویی گر سپاس

همچو نافرجام آن چوپان شناس | حمد تو نسبت بدان گر بهترست | لیک آن نسبت بحق هم ابترست

رو رهان خویشتن را پاک کن | روح خود را چابک و چالاک کن

حکایت

گلخنی مفلس گدایی بود | بیکس و برگ و بی‌نوایی بود | نه ز خورد و روش نصیب و نه خواب

گلخنی پیشه بود گلخن تاب | گرد حمام نفیس میکرد دید | گلخنی چون چشم راهی ناپدید

زان معاشش ملال پیدا شد | بتفرج بسوی صحرا شد | دید آب روان و سبزه و گل

یکی را خوانده با صد نوازش | یکی را رانده با صد گدازش | [illegible]

بحکم تو کسی را نیست راهی | بحق آنکه نرگس را نمانی | کزان نعمت که تو کس را نمانی

ز جرم ناکسی من گذر کن | بفضلت در من بیکس نظر کن | مکش از پای بیش از قهر زارم

که من خود قوت موری ندارم | مرا چون پهلوی یک مور نبود | به پیش قهرت ای زور نبود

من غمگشته را شاد دگر کن | بکش یا گردنم آزاد گردان | اگر کردم بدی با خویش کردم

نه از فضل تو آن بد هش کردم | اگر نیک اگر بد کرده‌ام من | تو میدانی که با خود کرده‌ام من

چو تو از نیک و از بد بی‌نیازی | ز مهر و بکبدری کارم بسازی | اگر در پیشه نیک و بدم نیک

نمی‌گویم ز نیک و بد و نیک | چو بی علت بسی دولت دهی تو | کنون هم بی‌علت علت دهی تو

چو بی علت عطا دادی وجودم | همی بی‌علتی کن غرق جودم | چو نیست از رنج من آسایش تو

که علت نیست در بخشایش تو | مدار از کرده من پرده بر من | خطی در کش بکرده کرده من

ز آن کافر که او دین‌دار گردد | در اول روز مرد کار گردد | ز چندان سال کفرش از نهاد

دهد غسل دلش عین شهادت | خدایا گرچه دیر آمدم من | همان انگار کاکنون آمدم من

چو آن کافر پشیمانم ایکار | همی جویم تو مسلمانیم این کار

حکایت

سوی اصفاهان براه مرغزار | باز می‌آمد ملکشاه از شکار | مرغزاری و دهی در پیش راه

کرد منزل وقت شام آنجایگاه | از غلامان چند تن بشتافتند | برکنار راه گاوی یافتند

ذبح کردند و بخوردندش بناز | آمدند آنگه بلشکرگاه باز | بود گاو پیرزالی دل دو نیم

روز و شب درمانده با مشتی یتیم | آن زمان بودی که دادی گاو شیر | قوت او و آن یتیمان اسیر

چند تن در گاو می‌بنگریستند | جمله را پشتی آدمی بگریستند | پیرزن را چون خبر آمد از آن

بیخبر گشت و دبیر آمد از آن | همچو آتش در نفیر و آه بود | پیش آن پل شد که نزد راه بود

چون ملکشه بامداد آنجا رسید | پیرزن پشت دوتا آنجا رسید | موی همچون برف و روی چون زریر

آمد او با دو یتیم و خود اسیر | هم عصا در دست و پشتی چون کمان | گفت ای شهزادهٔ دور زمان

گر بمن سیر پیل مادری داد من
ریستی از دل و فریاد من
ورنه پیش آن سپل بر صراط
داد خواهم کرد این کین احتیاط
کز ظلم تو زبون گردم ز تو
پیش حق فردا بخون گردم ز تو
من ز ظلمت میرغم سر زپای
گر چه شاهی بر نیایی با خدای
ماه و ماهان دارم این پل دو تمام
تا بران پل بر نیانی بر دوام
از همه سود و زیان در پیش و پس
این پیسمان مرا این بود و بس
گر سینه نگذاشتی المغال را
پیش خلق انداختی این زال را
در سحرگه ناگر این پیرزال
مردی صد سیستم آرد در زوال
این نه از شاه جهانم میرسد
کین ز دود آسمانم میرسد
سخت فردم گر چه شیخ تیز کرد
چون توان با چرخ دست آویز کرد
این بگفت و همچو باران بهار
با تیمان شد بباری اشک بار
هیبتی در جان شاه افتاد ازو
سخت شوری در سپاه افتاد ازو
گفت ای مادر بگردان دل ز شاه
هرچه میخواهی ببین سیر پل بخواه
تا به پل بیرون برم با تو جواب
گفت سیر پل ندارم هیچ تاب
حال بیت آن زن بگفت احوال خویش
داد پیش او هفتاد گاو از مال خویش
گفت این هفتاد گاو ای پیرزال
در عوض پستان کر دادم از حلال
این بگفت و آن غلامان [illegible]
زر جو کرد و سبز خنگ از پل براند
پیرزن را وقت چون شبگیر شد
حق آن انعام دامن گیر شد
غسل آورد و نماز آغاز کرد
روی بر خاک و در پل باز کرد
گفت ای پروردگار رادگر
چون [illegible] شکر دیرباس ظفر
از کرم بگذاشت ما را ماستقی
تو گواه و ... کریم مطلقی
فضل کن با او و در بند [illegible]
وانچه بستد [illegible]
چون ملک شه رفت از اینجای جواب
ایدش از عباد و دین مردی بجواب
گفت [illegible] چون رفت حال ای پادشاه
گفت اگر نه پیرزال دادخواه
از برای من نکردی آن دعا
جز شقاوت [illegible] دایم [illegible]
عالمی [illegible] افتاد از کردنم
تا ابد آزاد گردست آن زنم
از دعای او بماند آن نیکبختیم
نیکبختی گشت آن بدبختیم
گر چه مرد مال [illegible] ملک آدم
در پناه پیرزالی آمدم
گر چه دانند تا دعای پیرزال
چون بود وقت سحرگه پیرزن
الحمد [illegible] کاهر کند
می ندانم [illegible] هدی کند
گر نبودی رحمت آن پادشاه
باز ماندی تا ابد در [illegible]
در سوزی آن دعای پیرزال

٩٦

بشد ابلیس ملعون پیش شاهان
بر پشیمانی و عذر خواهان
بگفت اگر شما را خواهر خود
نمودار رسید تا بر هواری بد
برندش پیش برصیصای عابد
کرامت او والیسای شیخ [illegible]
دعایش مستجابست او بدرگاه
اگر نالد شبی وقت سحرگاه
ابی شک آن صنم با خویش آید
ابا عقل و خرد در پیش آید
شما خود این مراد از خویش خواهید
دعایش از استشفای صرع دانید
پس آن شاهان فرستادند خواهر
بنزد شیخ برصیصای پر در
بشد از پیش شان برگوه ابلیس
سوی صومعه با مکر و تلبیس
نشست او بر در خلوتگه [illegible]
در آوردند تا آن دختر میر
بدیشان گفت شیخ اندر نمازست
نماز شیخ برصیصا درازست
بود یک روز دایم در نماز او
بگوید با شما اسرار و راز او
شما این دختر مصروع مجنون
بخوابانید ای زار و محزون
که تا فارغ شود شیخ از عبادت
بر او خواند دعای با سعادت
رها کردند دختر پیش شیطان
که تا خود چه کرد از مکر و دستان
بشد نزدیک برصیصا بخلوت
بگفتا مستجابست همت و دعوت
ابا ای شیخ حاصل گشت کارت
شکاری بس لطیف آمد بدامت
یکی دختر بصورت چون نگاری
[illegible] دست مشت شهریاری
لطیف و دلربا و نغز و شیرین
بقد سرو و بعارض برگ نسرین
دو چشمش نرگس و زلفش چو سنبل
ز رخسارش خجل شد لاله و گل
بود قوت دل و آسایش جان
بساز این نفس غمگین را تو درمان
ازین دختر تو کام خویشتن گیر
زمین ای شیخ صالح پند بپذیر
که افتادست او مجنون خفته
بمانند راز تو [illegible] نهفته
چو با هوش آید او آندم دعا کن
چو دیگر [illegible] شفا کن
چو شیخ از صومعه بگشاد دیده
نظر کردش بسان ماه گزیده
ببند ماند او در دم [illegible]
برفت دل مست و اندام [illegible]
بکردش میل برصیصا بدختر
هوا از دو در دل و جان وی آذر
بشد نزدیک دختر تا دل شاد
همه [illegible] شیخ ایزد داد بر باد
زنا کردش ابا آن دختر بکر
نکرد او هیچ در راه خدا فکر
پس آن دختر [illegible] عقل و هوش آمد
ز غیرت جان او در شور آمد
بگفت آخر چه کاری شیخ ستمگر
[illegible] پرسیدی از جبار [illegible]
گر بمن اینچنین کاری بکردی
زنا کردی و دین مردود گشتی
اگر محرم [illegible] دادر

[illegible]

سزایت من دهم چون برادر برادرش رسند از بهر عبرت بسوزانند چه باشد ضرورت
بشیخ ابلیس ملعون گفت آنگاه مبادا تا که گردد دشمن آگاه بکش او را و آنجا اندر نهان کن
پس آنگه توبه چون اهل جهان کن که تا کس حال زار او نداند بود کانجا ترا پنهان بماند
اگر پرسند کان دختر کجا شد بگو مصروع بود اندر هوا شد بشد شیخ و بقول دیو ملعون
بکشت آن دختر مصروع مجنون بزیر خاک پنهان کرد دختر بخواری و بزاری شیخ ابتر
پس آنگه خادمان شاه ناگاه رسیدند و طلب کردند آنگاه ز برصیصا بپرسیدند یکسر
که کو آن دختر فرخنده اختر بگفتا من چو هر قسمتی بجا داد بدم مشغول در ذکر و عبادت
چو فارغ گشتم آن دختر ندیدم خروش دیو ملعون می شنیدم مگر بر دست او را دیو وارون
که بود او دختر مصروع مجنون برفت ابلیس پیش آن جماعت بگفتا کین دروغست و خیانت
که با آن دختر زنا کرد و بکشتش پشیمانست و یاد آمد بهشتش فلان جاییش پنهان کرد در خاک
نترسید از خدا آن مرد ناپاک چو رفتند و بری پیکر بدیدند ز خاک و خون نهان جامه دریدند
گرفتند شیخ برصیصا ببستند رسن در گردن و زارش [illegible] ببردند شهر اندر بدان حال
ز خوار[illegible] ادر همی قال زنان هر دو برادر گریه کردند همه خیل و حشم در سو گرستند
بفرمودند کز برصیصای مجنون در آویزند از دارش هم اکنون بفرمان ملک آن شاه عالم
شنیدند این بداران شیخ ظالم کز او را جایگه آنجا سزا بود بدان فعلی که کرد آنجا روا بود
پس آنگاه زن را دفن کردند درود و حمد [illegible] بستند بر او بر دار شد آنگاه ابلیس
که تا سازد دگر ره مکر و تلبیس بر برصیصا چنین گفتش که این کار ز من کردم که جانت هست بردار
کنون گر رستگاری خواهی از دار سجودی کن مرا از دار یکبار که تا برهانمت از رنج و سختی
رسانم من ترا با نیکبختی بگفتش شیخ هستم واشگونه کنم از دار من سجده چه گونه
بدو ابلیس گفت ای مرد نادان بدار اندر سری از من بجنبان بر اینم سجده کن برصیصای وارون
سری جنباند بر ابلیس ملعون بشد کافر بقول دیو مردود برآمد او ز دین داری معبود

بگفت ابلیس جانت رست نیکو همی باش اندر آنجا شیخ بدخو جوان بشنید شیخ و شد پشیمان
بزاری زار جان داد و نادان سپه آنگه بکردند تیرباران بسوزانندش تا او شد به نیران
ز طاعات و جهانش هبا شد ز جمع مشرکانش آشنا شد چو خذلان خداوند جهان بین
رسیدش اندر آن مرد مسلمان برآمد هم ز دنیا و هم از دین سزای لعنت اکنون و نفرین
نباید بود بر طاعات مغرور که می ترسم که مانی از خدا دور مباش ایمن بدنیا در ز آفات
مکن تکیه بخیرات و عبادات که بخشاید خدا از کار تو بند مشو نومید از لطف خداوند
اگرچه با گناه بیشماری بلطف او ز سر امید داری بقرآن آیت لا تقنطوا خوان
بشارت داد کز لا تأمنوا دان چنین فرمود جبار دو عالم مشو نومید ای فرزند آدم
که جز کافر نباشد ناامیدی اگر تو مؤمنی در حق رسیدی خداوندا [illegible]
الهی قادرا فردا رحیما ببخشا ز هیبت روز محشر بجدش مصطفی و سبطین و حیدر
مر او را سالک اندر راه دین کن شفیعش رحمة للعالمین کن

حکایت

چنین خواندم نبشته به دفتر که در کشمیر در عهد سکندر زنی جادوگری پیر کهن بود
که شکلش همچو شکل اهرمن بود بجادوی [illegible] فال ز خار بجادوی [illegible]
به پیش شاهدان بردی طرایی کشیدی ساغر و چنگ و صراحی چو دیوی روز و شب در شهر سیر
همیگشت آن زن جادوگر پیر قضا روزی بگورستان گذر کرد یکی ویرانه دید آنجا نظر کرد
در آن ویرانه تنها نوجوانی نشسته دید پیشش شد زمانی بپرسید از جوان گفت از کجایی
بگو منعم یا گدایی جوابش داد در تا یکی دم از راه رسیدم اندرین ویرانه ناگاه
متاع قیمتی در بار دارم درین کشمیر سالی کار دارم زن جادو بدو گفت ای خردمند
نداری [illegible] ویرانه در بند نه بنشینی درین ویرانه ناگاه که دزدان زشت [illegible] منزل ازین راه
کشند از بهر نانی قصد جانی کشند از بهر دیناری جوانی درین ویرانه شب گرد و دزدانند

خود بارت بیکدم در ربایند   اگر صد خاقان بود بیجان گذشت   وگر قارون بود عریان گذشت
کنون برجستن از شب آر ز من   گر نبود هیچکس در لنگر من   جوان چون این سخن زان پیر بشنید
ابا او باز رفتن مصلحت دید   زن جادوگر بیچاره اندیش   بیاورد آن جوان در خانهٔ خویش
بپیشش یک صراحی باده بنهاد   بگفت این نوش کن غم گردی آزاد   جوابش داد کای مرد مسلمان
که بر گیر از برم این دام شیطان   به عمر خویش هرگز می نخوردم   همیشه طاعت و تسبیح کارم
بگفت ای مرد اگر یک جام خوری   چو بستان گر مستوری نکردی   جوان چون منع می از پیر بشنید
ابا خود بکرد بیان بچه خندید   بکرد رقص جادو گرد آنجا   بتلبیس آن زنش می برد از راه
زن جادو یکی جامی بر آورد   نمیخورد او و گر بسید او با وی   بیک دو جام باده شد جوان مست
همی رقصید و می در دست بنشست   زن جادو بدو گفتا که دارم   یکی شوهر برای تو بیارم
بگفت این و برون شد در تکاپوی   ز دنبال یکی شوهر بهر سوی   دوید آن پیر جادوگر بتعجیل
بیامد در سرای عزرائیل   بشکل شوهری از کرشمه   چو بسر دی بسر کوی ایستاده
بدان شوهر چنین گفت آن بد اختر   گر دارم خوابه از بهر تو دختر   جوانی نوخطی فرخنده حالی
شهی شهزاده فرخ جمالی   مهی تابان رخی شکر دهانی   صنوبر قامتی شیرین زبانی
اگر داری ارادت ای دل افروز   قدم در نه کنش زین کیدم امروز   ز تو خوشتر کجا باید حریفی
تو هم ز و به کجا یابی حریفی   سخن از پیر فرمان برد شوهر   دل جادو بدست آورد شوهر
قدم بنهاد اندر خانهٔ پیر   جوانی دید در کاشانهٔ پیر   زن جادو روانی کرد جایی
یکی جا از برای آن دو جایی   در آنجا هر دو را بنشاند دلشاد   طرفی در شراب آورد بنهاد
بیالی جامی از می پر بکرد   بدست آن جوان میداد و میخورد   جوان از جام باده شد سرمست و مدهوش
خود شیدا و نشد یکلحظه خاموش   بشوهر گفت گاهی چهره جادو   ز سر بر داره و با من بنوش ساغر
نمی میخورد و زین چیزی همی گفت   جوان از غیرت آمد مست و آشفت   زن جادو شده پنهان بیاساد
که تا افشان نهم گردند آزاد   فراز پلیس می را نمیخورد   بشد در کین جوان اندر شیش

بگفت یا پسید نکردم هیچ در شهر زیان   سر شاید ای مومن گر تا جانت شادی ...
معجزات مصطفی محمود گوید بیشمار   شاید ای محمود گر مدح پیمبر بگذری

نصیحت نامه

٩٦

امان از مرگ جستن ای برادر   مگر عقلی نداری هیچ در سر   امان ز ایمان طلب گر هوشیاری
ز مستی تا توانی زر بگذر   خلاص جسم میخواهی ز رنج   اسیر جان جانان شو یقین دار
بهر وقتی ز کو را اندیشی دیگری   مکن جان از پی دنیای کافر   نماز و روزه و دین محمدی ...
ابا حج و زکوة و قول دیگر   اگر داری خبر و هر حج بگذار   اگر در دین سر باری نیز مگذر
بر زمور در گشتن بلای آخر   نداری شرم از داراهای داور   زکوة مال اگر یک جو نماند
شود مالت چو مار زهر بردار   ترا او را پروری روزی زنا گاه   بریزد زهر از کام تو ای ...در
کجا تریاک حنظل سود دارد   مگر دست سنا دیای لشکر   بیاد میکوش باز نهان ...
نکو بینا تراینم ...   شده هر یک چو فرعون زمانه   که دعوی خدایی کرده باز ...
هنوز ز رو داری به ... داری حق ...   مدان باطل کلام ...   مکن کاری شفاعت خواه جویی
زبان مشفقی بیچون پیمبر   ببین او کرد تا زنده ماند   روان پاک او تا روز محشر
زکیش بت پرستی خوی برگشت   گمان و دل بخیر دین مطهر   ز معجزها که بنمود است پیدا
یکی یاد آیدم چون شنیدم شکر   شنیدستم ز دوش بخز گری   درون جامی بریز است بس ...
بنظم آرم کنون چون در مکنون   اگر باشد مرا توفیق داور   که روزی مصطفی اندر مدینه
نکاری پیکد شت اتخاه انور   ز یاران هیچکس با وی نبوده   نشسته بان مصطفی میشد ...
قضا را ناگاه آمد بگوشش   حزین و زار بود آن نالهٔ زار   محمد پیش شد تا باز داند
سیاهی دید گیانی ...   رخی چون قیر ... جل ...   یکی افکنده ابیاتی در بر
همی انداخت ... میکرد زاری   روان از هر دو چشمش اشک در بر   پیمبر گفت او را صحبت ...
چرا این گونه نالان ... نجو   بپیچانش گفت ای فرخنده طلعت   شنو احوال من بلکه ... بگذر

کتب

بدم شهزادهٔ زنگی پستان بن بملک خویش با اسباب دیگر همه خویش و تبارم بت پرستند
لعین و بدفعال و شوم و کافر من اول گر بودم اندر آنجا بران آیین ایشان ای هنرور
شبی در خواب نوشین خفته بودم جمال مصطفی دیدم برابر که می آمد خرامان با رفیقان
محمد آن گزین خلق یکسر چو دیدم جستم از جایش نشستم بمالیدم بخاک پای او سر
مسلمان گشتم از شه اول پاک بدین مصطفی سالار محشر شنیدند اگر همه خویش و تبارم
ز حال خویش گفتم پیش ایشان پدر را گهی دادند از من چو واقف گشت از این شد گرفته بدر
مرا فرمود دیگر رفته در حال بدان با کینه چون بدان بد اختر پدر گفتش برای ما طلعت بود
ز دین جادوان برگرد زودتر چه دیدی باز گو زان جادو ای تو که برگشتی ز دین و رسم آزر
پدر را گفتم ای نادان بدانی که دین مصطفی باشد نکوتر شما از ابلهان بت پرستید
منم بیزار از بتهای آزر پدر که من شنید این خشمگین شد بجلادان خود فرمود کای پدر
ببردارند از این بدبخت گیتی ببندارند او را از بدن سر شفاعت کرد شد ناگه وزیران
بگفتند کای سلطان کشور نشانه گشتن او لیک ای شه میان بندگان هندوی بربر
ببازرگان فروشیمش که تا او ببرد او را از آنجا سوی دیگر پدر چون این سخن بشنید گفتا
روا باشد بباید داد بی زر جهودی بود آنجا از مدینه بدو بفروختندم روز دیگر
مرا برداشت سوی یثرب آمد گذر بر من جفا و جور بسیار دهم هر روز من این اینان بر جو
[illegible] ای دلاور چو باز آیم ده و یک تای نانم بدان بر بسته تا زد دیگر
زند هر روز [illegible] چوب گوید مرا برگرد از دین پیمبر یکی از ترس جورم گشته گریان
همیشه کم خوردنی ام گرسنه مضطر از آن بیم چنین نالان و گریان گر طاقت بشستم ای مرد حق فر
محمد گفت [illegible] ای گرامی که من با تو آیم نزد آن در شفاعت خواه تو گردم بر آن
ببابان تا او زنمانت دیگر چو بشنید این سخن بیچاره زنگی بزد چنگ اندر دامان او به تنگ
بپا برخاست اگر سردار زیادا [illegible] در پای اسند فتاد و اشو فرید محمد چون بدید او را چنین گفت

میان باغ پر نعمت درآید زاغ پر علت بسنبد بار از بستان رود بیرون هزار آوا
چنان باد خزان برگ خزان را بر زمان ریزد که خاک بوستان پوشد ز اوراق شجر اینجا
چنان گردد گلستان پر از خضر شجره اصفر که گویی گشت پیدا سر بسر را علت سودا
بدید ناگهان آرد درفش مهر روشن رخ بسج هندوی انگیزد سپاه مهر سر پیرها
بپای لشکر دی از کمین که چون برون آرد کند اسباب باغ و بوستان مجموع را یغما
ز [illegible] انگشان گیرد هوا آرام که از تاثیر آن گردد جهان چون خون بسته در اعضا
ز باد زمهریر و هدت سرما شود هر دم نفس پیچیده در حلقوم خون افسرده در اعضا
بجوی از آب بسته آنچنان تیغ و درع سازد که گویی جوشن آبست بهر الت [illegible]
در آن ظلمت چنان عرصه بیابی ابر [illegible] که از آواز رعد افتد بعالم غلغلی و غوغا
چنان جوید زمین از ابر زنگی هر دم که پنداری زمین دارد بکلی رنج استسقا
بر نهیمان در زمستان شدت سرما شود غالب که ماهی چون سمندر اندرون آتش کند ماوا
چنین قدرت که داند کرد جز دانندهٔ دانا کرا حقیقت ولی فرزند بی مانند بی همتا
خداوندی که پیدا کرد آدم را در جنت بدید آورد از پهلوی آدم [illegible] حوا
ز صلب آدم و بطن حوا ایزد بیچون خلایق کرد در عالم ز صنع خویشتن پیدا
کمال علم الاسما با آدم داد در جنت مکرم کرد ایشان را ز اشرف نعمت کرمنا
اگر تشریف کرمنا بحق داری مشو غافل کالانعامی رها کن تا نگردی عاقبت رسوا
ز باده و خار و مار و موش و نرش [illegible] بترس ای غافل جاهل بزد [illegible] کام اژدرها
تو ما را [illegible] و مال جهان ما [illegible] مگر نشنیده هرگز حدیث مار و مار [illegible]
از سر بیرون نخواهی کرد چندانی [illegible] [illegible] هوای [illegible]
کجا کرده قبول آخر نماز و روزه [illegible] که جان [illegible] داری [illegible]
مسلمان شو بمعنی و بصورت تا شوی [illegible] تو در صورت مسلمانی [illegible]

دلا بگریز و در قالوا بلی آویز چون مردان | که تا از دوزخ و از ولای لا یابی دولت اولا

بغیر کسوت دین تا بپوشی خلعت رحمت | بزن بر دامن الا سر مقراض حرف لا

ز بخل و کبر و بغض و حرص و زرق و غیبت و کینه | مجرد شو کزین اجزا شود کام دلت مجرا

برو امروز کاری کن بخیر و طاعت و تقوی | که تا از زحمت رهاند از عذاب آخرت فردا

ز خاکی عاقبت در خاک خواهی رفت از سختی | که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

وگر باور نمی‌داری حدیث رفتگان بشنو | که رفتند و همی خاهیم رفتن جمله درا[illegible]

کجا شد آدم و ادریس و شیث و نوح و کو صالح | کجا شد هود و ابراهیم کو هارون و کو موسی

کجا رفتند اسمعیل و اسحق و عزیز آخر | کجا رفتند شمعون و شعیب و یوشع و شعیا

کجا شد یونس و جرجیس کو یعقوب و یوسف | کجا شد ارمیا و دانیال و لوط و کو عیسا

سلیمان آن پیمبر کو و داود [illegible] | زکریا کو و کو خضر و کو ایوب کو یحیی

سیامک کو و کو هوشنگ و کو جمشید و طهمورس | فریدون کو و کاوس کو اسکندر و دارا

قباد و یزدجرد و پنج هم و شاپور و نوشیروان | [illegible] مانده اندر قبضهٔ حمله [illegible]

کجا شد سلم و طور و ایرج و افراسیاب و کی | فرود و قیصر و فغفور و خاقان داور دنیا

کجا شد کوس کو زردشت کو فرعون کو هامان | کجا شد عاد کو شداد کو نمرود نازیبا

کجا رفتند اهل کهف و دقیانوس و کلب کهف | کجا شد بلعم و کو عوج بخت النصر و رصیصا

کجا شد سام و زال و رستم و بهرام گور کین | کجا شد گیو کو گودرز و کو رویین تن [illegible]

کجا شد بیژن و بهمن کجا شد کاوه قارن | کر نو و ندی نگاه معمر کو منصور بر اعدا

کجا شد هرمز و لقمان و کو جاماسپ و افلاطون | ارسطو کو و کو بوزرجمهر و بو علی سینا

کجا شد کو سیار و طم و طرو صرباط [illegible] | بلیناس و ابوریحان فلیانوس ارقا

کجا شد نیکوان شاه و حسین و ناصر خسرو | نصیر الدین طوسی کو و فردوسی مولانا

کجا رفتند [illegible] | کجا شد کو فرید کو حکیم کو و کو [illegible]

در دانش و فضل و هنر شهره و مشهور در بحر و بر | تا از کمال آن نظر از خاک سازد کیمیا

در روضهٔ خلد برین با حور عیشش کن قرین | مگذار مجروحش چنین از مکرمت روز جزا

منقبت شاه مردان علی علیه السلام از گفتار کمال غیاث

ای دل ز بعد حمد حق و نعت مصطفی | گفتا زبان منقبت شاه ولی اولیا

والی ولی وصی سنی صادق و متقی | عالی علی زکی وفی زید مرتضا

اعظم اخی مجاهد و جواد و مجتهد | اعلم اخی و صابر و معصوم و مجتبی

غالب امیر کل اسد الله الهاشمی | طالب امام تاج هدی هادی هدا

حیدر شجاع فارس دین شحنهٔ النجف | صفدر نصیر صحبت انصار مقتدا

طاهر مطهر انجع اکمل شکور نصر | طیب رضی و محسن و مفتی و مهتدا

حارث حفیظ و ناصر و صابر مبین دین | فارس ظهیر و شاکر و رهبین و رهنما

بو طالب و ابوالحسن و بوالعلا علی | بوالفضل بوتراب ابو[illegible] ابوالوفا

ذوالعلم ذوالکرامت و ذوالفتح ذوالفرح | ذوالنصر ذوال[illegible] ذوالعدل والعطا

سیلاب طالب طاب و مقصور او همه | لیلا و الضیا و [illegible] و العلیا

علیا و با سریر و ثریا سپهر سما | قبله یا [illegible] و کفراره [illegible]

در فرشته فخر ملک مدر [illegible] متقی | تاج جن و [illegible] بشر صدر اصفیا

کشاف کشف کاشف اسرار لو کشف | مفتاح فتح باب سلونی انا

منصب نشان بارگه لافتی علی | مسند نشین بارگه صدر قل کفا

شمشیر شرع شاه نجف شیر ذو المنن | [illegible] کفر دافع شر غازی غزا

کرار فخر ار خداوند ذو الفقار | پشت و پناه شرع پناه صف دغا

قسام جنت دوزخ و سلطان هشت خلد | سردار حاجب و قنبر و سردار و سپرا

دریای لطف معدن بخشش مکان حلم | جاوید حوزه کان کرم منبع حیا

ساقی حوض کوثر و صاحب فتی درد دین / صوفی صافیان صف صفه صفا

سبط خلیل مفتی فتوی جن و انس / مسند وقف امامت و سلطان اتقیا

مستطب اصل الحق پی رو رسول / زوج بتول بن عم و داماد مصطفا

سر حلقه فتوت و سرچشمه هنر / سر دفتر مروت و سر خیل اصفیا

در گنج علوم مجمع البحرین معرفت / منبع علم عروة الاتقی و اهتدا

قائم مقام شاه رسل مرتضی علی / سر ائمه امام بحق حجت خدا

آن مطلع سعادت آن منبع کرم کرم / آن والی ولایت و آن مولی ولا

آن شاهباز برج شریعت که از شرف / تختش ز لا نماشد و تاجش ز هل اتا

آن کان معدلت که ز تعظیم منزلت / ارکان دین گرفت از او رونق و بها

آن آفتاب برج ولایت که گاه قهر / حک کرد ذوالفقار وی از فرق تا بپا

بر قاف اگر زدی الف تیغ صف شکاف / مانند لام الف شدی از یکدگر جدا

قانون نجات اشارت او دادمی دهد / صد خسته را نجات و صد خسته را شفا

ورشش ز نور احمد مختار مشتق است / زان شمع شرع را رسید از نور او ضیا

چون باب شهر علم نبی شد علی بفتح / گشت الم انک بر دهان باب التجا

چون حل مشکلات جهان گشت وصف او / یک یک ز ابتدا بشنو تا بانتها

آمد میانه حرم کعبه در وجود / از پای او رسید رخ کعبه را صفا

اژدر درید ببازوی زور مند / در عهد مهد کودکیش کام اژدها

قاضی سوره ماهی و عصفور گشت و باز / دارای تیغ و قنبر و دلدل شد و عبا

خالی ز خمر و ناحق و زنار و شرک و فسق / دور از قمار و زندقه و ذلت و زنا

بشنیده از زبان محمد بگوش صدق / در کردن غزا ز جمل بوزه ره ندیی

هفتاد گام جست ز خندق پیاده جست / برکند در ز خیبر و افکند از قفا

افکند جل قدم ز سر جاه عالیان / گاه غضب بیک حرکت سنگ آسیا

در پله مخاطره دام منجنیق / بنشست در حصار سلاسل شد از هوا

تنها تنه میانه بین العلم علی / با چنیان سه روز و سه شب کرد ماجرا

بربود سر بتیغ دو پیه از سران ولی / هنگام حرب داد بدشمن سر از نخا

تابت زبام کعبه فرود آورد روان / از حکم حق محقق پیمبر نهاد پا

اشتر خرید از ملک و با ملک فروخت / بهر ضیافت سر و سالار انبیا

بعد از سه روزه روزه بسایل سه نان بداد / سی و سه آیه یافت ز حق در عوض جزا

تا لاجرم ز روضه و صندوق و قرار او / گرد درست اعرج و بینا شود عما

بعد از سنان احد لشکر عدو / بشکست و بر فراشت روان از ولا لوا

کرد از برای قوت دین نبی خراب / چندین هزار بتکده دیر و کلیسا

درهم شکست دست شریعت پناه او / عزی و میت لات و منات و هبل عزا

تا قرض خواجه باز دهد از ولایتش / آمد برون قطار شتر از بل حصا

حل کرد مشکلات جهان را چنانکه شد / طفل چهار ماهه بر احکام او گوا

فرمود جعفر از غضبش لحجف / شد خشک و ساخت بر سر بر عرب فنا

زان میل طاق مسجد کوفه قیام کرد / بر مقدمش که میل نکرد از ره هوا

زانگشت خویش داد میان صلوة ظهر / انگشتری خویش به بیچاره گدا

هم در غزا ز فرق مش بوعبیده باز / بیرون کشید عقده پیکان پر بلا

کوری چشم مشرکی دین درست کرد / دست بریده دیده بر کنده از دعا

در سال قحط لشکر دین را طعام او / در روز گرم مکه ز خود بود ناشتا

پیچید در گلوی عدو گرز آهنین / شد سنگ خاره در کف او کانش طلوتیا

هر گدا ز آتش آهن بساخت کوه سی / کرد از برای سائلی از خاک کیمیا

از بهر عز دین زره از پیل آهنین / آنسان چو موم ساخت بدست گره گشا
بگذشت با سلاح و پیاده گروه رد / از اسب از کبوتر و بند و کنده ها ها ها
میراث تا بدیو دو سر بخش کرد راست / گردند جنیان همه بر ایش اقتدا
هم شیر مرده در حرکت آمد از دعاش / هم چوب ساخت دعوت او مار جان گزا
در خیبر جارش سر گاو بریده گفت / صدق یا امام که دوری ز ما فرا
از بهر کله زن عزرن بیان خویش / گرگ دی نده با اسدالله کرد ادا
داد از سخا بسایلی او چار صد شتر / پر بار و زاغ چشم دو کوهان و بادپا
در وقت عصر خسرو سیارگان چرخ / راجع شد آنچنانکه صلوتش نشد قضا
بهر رفاق حیدر کرار و فاطمه / آمد فرو دو زهره سیاره از سما
چندین هزار کافر و بت دین پرست / کشت او بذوالفقار و بیازوی لافتا
چون عجلی و محلل و رزعام و زرغمه / چون جعلی و محلل و هشام و کبیا
چون اسقلان و تکبد و قطران و سیقلان / چون مرحب و مقاتل و جمهور با جفا
کعب و زکاه و حبله طوق ذو الخمار / چون عمرو و عنتله و عنبره وغا
منکوس و قیس و مره بن قیس و تعقعیر / ملک و مغیره و ارقم و سطور و نافرا
برخوان حدیث جمجه و ابن کرکره / احوال داشت از زن و سلمان پارسا
با قولی که داشت بشصت و سه سال عمر / هفده رطل بوزن بدش نسبت خوغذا
آخر حدیث لحم کی شنیده / وصف بیان موسی و هارون بدان بیا
ربع کلام خالق والشمس والقمر / با صد حدیث صاحب والشمس والضحی
در وصف اوست این همه اوصاف لم یزل / در شان اوست این همه آیات بی خطا
او راست این سعادت و او راست این شرف / بل رود سپهر باز به لطف و کبریا
ما را چه حد آنکه ثنای علی کنیم / جایی که حق کند بخودی خودش ثنا

گویند سوی تخت سلیمان به تحفه برد / پای ملخ بعجز و عطا بود حسنا
وز آنکه هر تنی مدری الخالکنند / ما را بغیر آل علی نیست التجا
ای دل چو میر دین اسدالله غالبست / بعد از علی نمای تقرب باقربا
آن هشت و چار امام که هستند از شرف / سلطان ابی بکره در او لیش پادشا
آن طاهر فدنجیه دیگر او طیبه / وان سیده بتول رسیده در نیا
بعد از بتول هست دو سبطین سیدین / یعنی حسن حسین شهیدان کربلا
دیگر امام آدم آل عبا علیست / زین العباد عابدی رهبی ولی ربا
بعد از علی محمد باقر بود امام / کز رفعت فاذن گنجینه بقا
دریای علم جعفر صادق ز بعد او / باشد رزوی صدق امامت امام ما
دیگر امام موسی کاظم که رجعت / وز بعد او امام علی موسی رضا
دیگر بحق بود تقی متقی امام / بعد از تقی نقی بود آن گوهر لقا
بعد از نقی بود حسن عسکری امام / لفظ چو قند او دل بردرد را دوا
در خالقت محمد مهدی بود امام / سیمرغ برج کنگره قاف ارصفا
یعنی امام حجت قائم که عاقبت / ظاهر شود ظهور جلالش بر آشنا
باطل کند تظلم بدعت به تیغ عدل / خوف موالیان شود از جاه او رجا
خوش وقت آن کسی که بیابد چنان شرف / ابلار حضر مقدم و سهلا و مرحبا
یارب بدین ده و دو والامان بخش رو / یارب بحق چارده معصوم پیش وا
کز لطف یک نظر بحال غیاث کن / ای از در تو حاجت درماندگان روا
از رحمت ببخش وار زحمتش مده / هم کام این بده هم انعام آن سرا

فی التوحید باری تعالی و تقدس

تعالی الله زهی قیوم دانا / تعالی الله زهی حی توانا

زهی گوینده‌ای بی عضو ناطق / زهی بیننده بی دیده بینا
زهی فضلت ز حد و عد منزه / زهی ذاتت ز جسم و جان مبرا
تو قایم بی هیولی و صورت / و صورت بی تو قایم نی هیولی
تو بودی و تو خواهی بود دایم / ز پستی بود پیش تو نه بالا
نه صنعت را جهان سازی بآلت / نه ذاتت را توانایی باجزا
تو شاه جمله شاهانی بتحقیق / نجنبد تو جمله اشیا بی مسما
نه قارون از تو جان برد و نه فرعون / نه جمشید از تو مستغنی نه دارا
ترا می زیبد این جمله حکومت / بحکم تست حکم جمله مجرا
زهی قدرت زهی عزت زهی حکم / زهی بخشش زهی الا و نعما
زهی صنعت بنا کرده به شش روز / ز تحت خاک تا اوج ثریا
جو شش روز و چه گردون خواهی / بیک دم صد چنین گردد مهیا
جهان گردی ز درگاه تو خورشید / کمر بندی ز خدام تو جوزا
تو دادی خاک را بر آب تسکین / تو کردی بی ستون این خیمه بر پا
دگر نه روز و شب جستت دعایی / چنین سرگشته کی گشتی معما
بشکر زرگری نمود صنعت / که کرد آویزه انجم مطلا
تو خود آوختی چندین قنادیل / درین فیروزه گون قصر معلا
دگر نه کی چنین روشن نمودی / مشاعیل نجوم از کاخ مینا
زهی دانش زهی حشمت زهی ملک / زهی عزت زهی رفعت زهی را
تو کردی از دو گویی زر بعالم / صباح از شام و شام از صبح پیدا
دگر نه هر دم از هیبت فتادی / نه خورشید را لرزه بر اعضا
تو کردی از دو گوی زر بعالم / صباح از شام و شام از صبح پیدا

مرا بروضهٔ رضوان فریفته و بنا مده دل / که مقصود دل عارف جمال بیچون تست
طمع مدار که راضی شوم بهشت بهشت / که هر که دوست بجنت بهشت مفتون تست
مرا بلذت وهمی ز عشق باز مدار / چو اگر لذت وهمی ز وجد بیرون تست
سپیتغمی که گدایان کوی او دارند / چه جای ملک سلیمان و گنج قارون تست
مرا بدیدهٔ ظاهر مبین گرت نظرست / که از ضمیر دلم سر عشق مضمون تست
چو فیلسوف جهانی حدیث عشق مگوی / که وضع دلشدگان بر خلاف قانون تست
بیا بپرسش حالت قفل تو دانم همه قیمت / که نامهٔ تو سراسر بلطف مشحون تست
جنید مست و خراب آمد از شراب الست / فغان و شورش و غوغای او نه اکنون تست

١٠١

جنید فرماید

چه می بود آنکه مستانه ... بی خبر کردی / چه نقلست اینکه مجلس را سراسر شکر کردی
چه نامست آنکه چون خواندی مرا از خود بدر بردی / چه قولست اینکه چون گفتی مرا زیر و زبر کردی
چه بویست این نمی دانم که باد صبح می آرد / هزارت جان فدا بادا که کویش چنین کوثر کردی
چه خورشیدست این یارب که چون تابان شد از مشرق / بسان ذره در مهرش مرا بی پا و سر کردی
مثل جویان آن شمع که از یکتا بسوزش / درون خلوت جانم هزاران شعله بر
تو یکی بشیرین کربا جان ... در پردهٔ ... / بسی فرها در ره پویان به هر کوه و کمر کردی
بگو ای لیلی تو این سخن ز آلودگی با من / گر چپ راست تیغم را بخون دیده تر کردی
بنای عشق تمکین راهروی که نهادم / زلیخا وش مرا عکس و بنیاد دگر کردی
ببوی آنکه چون ساغر لبم بر لب نهی یکدم / هزارن عشوه ای ساقی بسی خون در جگر کردی
بهشت عدن می جستم ز غیرت بانگ بر من زد / که ای نادان درین حضرت سوال مختصر کردی
نعیم روضه را قدری نباشد پیش اهل الله / تو چون دون همتی انعام ما این قدر کردی
جنید این رمز مشکل را کسی قدری بهم داند / ز جیب غیب تا کز تو سر ازین سر بدر

جنید فرماید

در عشق سعی کن که ز هر کار خوشتر است — آری هوای یار ز اغیار خوشتر است

بویان دوست باش که یکدم وصال او — از ملک هر دو کون و دو صد بار خوشتر است

یک دم گذشت ز عمر تو و مانده ای عزیز — در کار عشق کن که ز هر کار خوشتر است

به بود خویش مطلبی دل به دو پیار — گر کار یافت صحبت دلدار خوشتر است

در کنج هیچ هیچ تو بی زر و زینت — من کشته ام لبی در خمار خوشتر است

آه گه خسته دلان از سر نیاز — از صد هزار طاعت ابرار خوشتر است

آواز چرخ هر زنی در طریق عشق — زین نغمه های شید تو بسیار خوشتر است

درویش را ز تخت سلاطین فراغت است — گور امقام خاک در یار خوشتر است

کو دیگران به همت فردوس مایلی — مارا نوید وعده دیدار خوشتر است

جنید کین طریق نیاید بسر ولی — گامی زن ای رفیق که رفتار خوشتر است

رو قطع کن علایق و آزاد شو جنید — عارف ز هر جهت سبکبار خوشتر است

حکایت

من آن قلاش رند ره نشینم — که با سالو پیمان دایم بکینم

بغیر از باده و شاهد نخواهیم — بدل از ساغر و ساقی نه بینم

اصول عشق باشد مذهب من — رسوم پاکبازی شرع و دینم

حریفان را بجان باشم خریدار — بدیها را ز غیبت برگزینم

بخدمت بسته با پیر مغان عهد — کنون عمریست تا من همچنینم

بکم یک ذره با من مهر ورزد — بت خورشید رو ای مه جبینم

چو پیراهن زدم در عاشقی چاک — چه باک ار کس بنوسید استینم

جور وی اوست حور و جنت من — مخوان واعظ بفردوس برینم

لب جانبخش جانان کرد فارغ — ز خمر و آب و شیر و انگبینم

خطای من گذشت از حد لیکن — بالطاف خداوند یقینم

۱۰۲

جنید فرماید

سالها خاک ره عشق بمژگان رفتیم — تا شبی در حرم وصل تو دلخوش خفتیم

اشک چون لعل شبی بر رخ ما گشت روان — تا بالماس بیان گوهر معنی سفتیم

سروری میطلبی خاک ره جانان باش — با تو ما این سخن از عالم یاری گفتیم

سختی راه روانست که گر نشتابیم — جای آنست که از مقصد خود در فتیم

این سعادت هم از آنست که در مکتب عشق — هر چه استاد ازل گفت بجان پذرفتیم

مهر سلطان تو تا در دل من منزل ساخت — گرد اغیار ز صحن و فضایش رفتیم

طاق گشتیم ز لذات جهان همچو جنید — تا بامروز که با سیل هوس می خفتیم

جنید فرماید

بتجارت نکند این من مسکین فقیر — گر غنی را نبود بار ز درویش حقیر

سلطنت را نه تفاخر که متاعیست قلیل — چند املاک فقیرست که ملکیت کبیر

گرچه خاکست مرا بستر و خشتم بالین — با چنین ملک ندارم هوس تاج و سریر

تا بصحرای قیامت زده ام خیمه انس — عار دارم ز سراپرده سلطان و وزیر

بیت الاحزان من و دود چراغ شب فقر — صدر ایوان تو و مجمره عود و عبیر

تو بدیبای منقش من و این کهنه گلیم — گر مرا دوخت پلاس ایکه ترا دوخت حریر

رو جنید از کس مجو عنایت نه عجب — پادشاهان جهان را چه غم از حال فقیر

جنید فرماید

تا دلم در عشق راه می زند — ملک عالم را قفا می زند

می برندش در پریشان رو دی دست — تا هوا را پشت پا می زند

... او بر خوان عیش ... بی‌نوایان را صلایی میزنند
... هرگز هوس ... حلقه بر در هم بسرایی میزنند
ای ... سلطان جهان ... پنجه با مسکین گدایی میزنند
هم عفت الله ... کار و بار ... بام و شام مرحبایی میزنند
آشنا دانند ... تا نمیرد دست و پایی میزنند
گرد ... دل عمت در هم ... همچنان زنجیر پا تیغی میزنند
... هم بامید عطایی میزنند
سر در سودای او دایم جنید ... حلقه بر در دعایی میزنند

کو سری کز نام هجران او بر خاک منت ... پاکبازان دل کز دست عشقش خاک منت
صد هزاران جان صدیقان شوق آید لب ... همچنین از زهره بوسیدن آن خاک منت
شهسوار عبرت او بین کز میدان عشق ... منت تکلیم کشش در شوق در فراک منت
پاک شو تا در ره پاکان دین راه ... زانکه در خلوتگه پاکان ره ناپاک منت
سر بتیغ عشق ده تا از هلاک ایمن شوی ... زانکه نفس جان گداز اغیار زین تریاک منت
خویش را بگذار یکتا از در جانان در آی ... زانکه از راه طریقت همت ادراک منت
ای که جاز الحق ... در حرم ... بارگاه قرب او در خور دامن خاشاک منت
کار ما پیش از وجود ملک عالم ساختند ... عارفان را حاجت اسباب با املاک منت
آسمان از چرخ افتد ... جنبش صاحب دلان از گردش افلاک منت
تن ز غم فرسود دل خون گشت چشم اشکبار ماند ... در بر آید جان من زین درد هیچ باک منت
ای جنید ار مرد راهی در طریقت ... باز پس ماند ز مقصد هر کرا او چالاک منت

ز جورت شدم بیمار ای دوست ... مرا تنها چنین مگذار ای دوست
گذشتی و مرا بگذاشتی زار ... گذاری هم بمن باز ار ... ای دوست
ببین دلم ز دارو خانه خود مرهمی نه ... ببین دلخسته افکار ای دوست
ز فرط اللطف جود خود ببخشای ... ببین بیچاره بی‌یار ای دوست
مبر آب رخم در پیش دشمن ... کز این کار نیست بس دشوار ای دوست
عزیزم داشتی اول بس آخر ... مکن پیش کسانم خوار ای دوست
گر پسندی سر و مرا گر تو گفتی ... من خوار غریب زار ای دوست
اگر گامی نهادم بی رضایت ... شدم بیزار از آن رفتار ای دوست
وگر بی نام تو یک حرف گفتم ... پشیمانم از آن گفتار ای دوست
مرا ور در زبان نام تو با شد ... گر باشد مونس و دلدار ای دوست
کنه گارم ولی دانی که دارم ... ز صدق دل بتو اقرار ای دوست
هوا خواهان مهرت را نگردم ... بنقد روزه بیکار ای دوست
کرم بیرون گنجی روزی نصد بار ... همانم بنده صد مسکار ای دوست
جنید اندر غمت سالی بسر برد ... مکن امسال همچون پار ای دوست

نصیحت

مباش غافل از احوال روزگار ای دوست ... چو عاقلان بگذر خشم اعتبار ای دوست
برار پنبه غفلت ز گوش هوش ای یار ... مدار دست مشتاز کار و بار ای دوست
کهی ز رشته گی کینه بر فروز آتش ... دمی ز دیده خون دیده خون ببار ای دوست
درو زنکار ... گناه کراز تو شود فوت از نگار ای دوست
بجز و صبح کناه ... دهان ... بیک دم از تو براورد فلک دمار ای دوست
بوقت مرگ ... کار زار شوی ... براه سود کند جنگ کار زار ای دوست

بوئی گل مرو از دست همچو ملک ست | گر خوانده اند برین شاخ صد هزار ای دوست
زپای دار منه پیش پای دار و مترس | گر بر کسی بود عیش شود عیش های دار ای دوست
پیاره دوست مکن تکیه گر دلی داری | جوا بل دل عل خویشتن بیارای
مجد خویش مه نازی بجد خوش مبار | گر عم عم است درین راه خال خار ای دوست
گرت مثال نباشد مثال دل خوش دار | گر جاه جاه رسد قسمت ال ما رای دوست
دل از معامله بازار خانه و بازار آر | گر گرد کار تو میش از تو گرد کار ای دوست
راه امن کسی برد بار خویش چند | گر در طریق بلا بود بود بار ای دوست

کمال فرماید

منت غیر از تو مپسند ای دوست | دست افتادگان بگیر ای دوست
آفتابی تو ما چو ذره همه | تو بزرگی و ما حقیر ای دوست
گر چه قلبست نقد دل بپذیر | گر تویی یار دلپذیر ای دوست
با کر گویم ترا که مانند بی | چون نمی تمنت نظیر ای دوست
ار کرمان شود فقیر غنی | تو کریمی و ما فقیر ای دوست
در همه ملک پادشاست کمال | تا که در دست تست اسیر ای دوست

جنید فرماید

تا بخت و طالع مدد مدت بسر نیاید | تدبیر هر چه سازم آن کار بر نیاید
تا دست دل بچیند از باغ وصل او گل | دایم گر خار هجران از پا بدر نیاید
افتاده و غریبم بر خاک نامرادی | درد اگر بمیرم دیگر خبر نیاید
برره کند روان دیده از خون دل ندم آب | ترسم دگر خیالش زین ره گذر نیاید
عمری گر کام جانم تنگ بوس ازان دهان آب | ای وای اگر بمیرم ان کام بر نیاید
تا جان بود نگویم [illegible] در راه عشق لیکن | با بخت چاره نتوان گر راه سر نیاید

اگر بیدار جانان بار بینم | دگر خرم شود جان حزینم | بکیستی در خواب حسرت مدارم
گر پیش از مرگ دیدارش ببینم | به دیدارش گر یکدم صحبت او | بود خوشتر ز صد خلد برینم
گر افتد خاتم لعلش بدستم | بود ملک جهان زیر نگینم | بهشت و حور و ولدان گر دهندم
در آب هر دو عالم بر گزینم | بحق خدمت پیشینه ای دوست | پر پس اندر زمان وا پسینم
روا کن مرد خاست از نیاز | کرمن صدر داران بالا نشینم | بپای انداز تو جان بر فشانم
خدا هست ما و عمی نار زنیم | ببینند یار دیگر دیده روشن | گر با وصل تو ره یابد و [illegible] نشینم
جمال او مرا روزی کن ای جنید | خدایا روز و شب در فکر اینم | جنید از درد سوخت گر بنالد

۱۰۵ حسد | بسوزد چرخ از آه آتشینم | [illegible] فرماید

خوش آن ساعتی کر یارم همنشین بود | نشادی روز و شب با من قرین بود | ز عکس روی او هر صبح و شامم
کاشانه چون خلد برین بود | ازان تابنده بد خورشید از بام | کر با من ماه در خلوت نشین بود
چو بلبل لبش فیروزه بودم | مرا ملک جهان زیر نگین بود | بشیر بودم بر آستانه
کلید عزم در آستین بود | بدم با مهر او فارغ ز عالم | اگر چه دیگری با من بکین بود
ندانم سر گران با من چرا گشت | دلارامی کر چون جان نازنین بود | بدوران وصالش عمر گشتم
ندانستم کر هجران در کمین بود | جنید [illegible] گذشت سو گرد | تو پنداری کر روز [illegible] آستین بود

ولـه ایضا

داری تن نگار اهمچون حریر جیبی | یارب گزین گلستان هر دم گلی بچینی
در دولت و جوانی همواره شاد باشی | تا عیشها برانی با کامها ببینی
شاید کر جلد حوران در زنگاه رضوان | پیش رخت بنازند ازبس کر نازنینی
در چین [illegible] موی مهوش وان زلف و خال گلش | هم غیرت ملایک هم رشک حور عینی
از رشعره والا [illegible] چهره بنما | نادر رخت نمانند صورت گران چینی
جایی کر خوبرویان در زینت جلوه آیند | تو در میان ایشان خورشید پر جبینی

گر شاهدان کشند عنانش از تو خواهان او
تو خوشتری ز جمله حلوای دانستنی
ای کان شهد دستگهی گنج در و گوهر
دی رشک ماه و اختر در خورد آفرینی
خوبان اگر نشینند اندر دل خلایق
در جان نشسته تو زانرو که بر نشینی
گاهی تکلف گاهی به تحسیر
یا دیگران جفانی با بنده این چنینی
روزی نشاد کامی بینی جنید مسکین
بر خاک ره گذارت جان داده از عزیزی

جنید فرماید

خوش باشد که یار از در درآید
غم هجران او بر من سر آید
شبی بی زحمت و خوف رقیبان
چو شمع روشنم از در درآید
ز سر مستی خرامان شاد خندان
غزل گویان بکف ساغر درآید
کند در گردنم آن دست سیمین
بجویی کار من چون زر آید
خوش آید خلق دلداری ز هر کس
دلا از خوبرویان خوشتر آید
خداوندا بلطف آسان کن این کار
که کامم زان لب شیرین برآید
کسی را کین خیال افتاد در سر
کجا آرام و خواب اندر آید
نگارم شاهد و زهره جبین است
که صد خورشید و ماهش چاکر آید
دلم با آن رخ و لب جای آن هست
گر از او از بهشت و کوثر آید
بتی را کانچنان حسن و جمالست
کجا حاجت بزیب و زیور آید
گرم حساب زندگانی
دمی کان دلبر جان پرور آید
ترا تا در درون عشقی نباشد
حدیث عاشقان کی باور آید
جنید ار قصه دردش نویسد
ز چشمش خون دل بر دفتر آید

وله ایضا

دل امید وصل او شادست
که اگر دوست وعده داد
عشق ما با جمال او ازلیست

صیدت اگر نه در خور فتراک ما بدی
خود کی بیافتی اثری زخم تیر ما
در قید عشق باز رهایی مکن جنید
کز بند ما خلاص نیابد اسیر ما

نصیحت

زنده نمای شیطان و بخت تیرهٔ من
کبیره گشت بتدریج هر صغیرهٔ من
چنین که می نکنم پایمال خواهم شد
ز مکر دیو زبون دست نفس خیرهٔ من
چنان نزیسته ام در جهان که بعد از من
کسی نگردد پیرامن حظیرهٔ من
نکرده ام عملی در زمانه شایسته
که روز عرض قیامت بود ذخیرهٔ من
ندیدم از همه احداث پند نگرفتم
بمانده ام عجب از خشم شوخ خیرهٔ من
چنان نزیسته ام در جهان که بعد از من
کسی نگردد پیرامن حظیرهٔ من
چو از طریق هوا و هوس نگشتم باز
زناگهان ملک الموت شد نذیرهٔ من
به شرمساری خواهند برد در محشر
زنا سزای افعال من عشیرهٔ من
ز ننگ من بگریزد رفیق صد فرسنگ
گر آشکار شود پیش او سریرهٔ من
جنید را چه بروز آید از تنور امید
جز آنکه فطرتش او کرد در خمیرهٔ من
بحق رحمت عامت که قطرهٔ ز باران
ز آب روشن غفلت بخاک تیرهٔ من

نصیحت

رفت قضای بسی کن وقنا بخوان
فهم بکن این قدر نکن وقنا بخوان
نقش بود از جهان نام شود و نشان
گو بنوشت این آن نکن وقنا بخوان
بیشتر از روز حشر کرد خدا قسم رخ
شور جدا شد ز تلخ نکن قنا بخوان
هو در کن از دل [illegible]
نور ببین و امید نکن وقنا بخوان
از جهت پیش [illegible] نشینی درم
سینه تهی کن ز غم نکن وقنا
باک نشو از ترس و بیم دل مکن از غم دو نیم
بر زنو واند کرم نکن وقنا بخوان

گر همه رنج و بلاست ور همه گنج و عطاست | قسمت رزق از خداست نکن و قسمت نخوان
از در خان خان راست مکن رگ خوان | خانه جدا اکن زفان نکن و قسمت نخوان
شاه که و میر کیست مرد جوان پیر کیست | چاره و تدبیر چیست نکن و قسمت نخوان
گر قوی ور ضعیف کردنی ور شریف | زان دیده‌ای حریف نکن و قسمت نخوان
قسمت بازو مکن منت تدبیر پس | روزی از او دان بس نکن و قسمت نخوان
بهار میرود زیر چند روزی ای فقیر | صبر و قراری بگیر نکن و قسمت نخوان
برگ گلی یاسمن منت بدست کسی | فکر بکردم بسی نکن و قسمت نخوان
چند نشینی بدر چند کشی آه سرد | گرد خدا الحجه کرد نکن قسمت نخوان
جابه جا امیدی عقد جا سخوری | شکوه کجا می بری نکن قسمت نخوان
رای مشیت کیست فهم تعقلت چه حاجت | قوت و منت کی است نکن و قسمت نخوان
عابد اگر نیک خوست فاسق اگر زشت خوست | حمله بتقدیر اوست نکن و قسمت نخوان
این یکی از باده مست وان دگری حق پرست | در ازل این نقش بست نکن قسمت نخوان
جای یکی فوق عرش جای یکی تحت فرش | بیش بناگرد بخش نکن و قسمت نخوان
گر بندت بند و قید ور بدهت عمرو زید | تن بقضا ده چه قید نکن قسمت نخوان
چون تن من در زمین گل شود ای ماه بین | بر سر خاکم نشین نکن و قسمت نخوان

تضمین

روزی بزیر خاک تن ما نهان شود | وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال | مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد | با صد هزار حسرت از اینجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما | بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
و اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند | هر دم کسی برسم عیادت روان شود

وانکس که شفقت دلش مهربان ما | در جستن دوا در این و آن شود
آنگه که خشم بر رخ ما افکند طبیب | بر حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود داشت | ما را بدین امید بسی رنج زیان شود
شاید که کم بود ور نبود مانده عمر ما | وان یک دو روز در سر این سو زیان شود
وان رنج در وجود بنوعی اثر کند | کز لاغری بسان یکی ریسمان شود
باشد که در کشند ز آن جام زهرناک | شیرین شهادتمان در دهان شود
یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان | قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار | تا از عذاب خشم تو جان در امان شود
فی الجمله جسم و روح زهم مفترق شوند | مرغ از قفس برآید و بر آشیان شود
جان ار بود پلید رود در زمین فرود | ور پاک بود بر زبر آسمان شود
آوازه در سرای درافتد که خواجه مرد | وز بام زیر خانه پر آه و فغان شود
از یک طرف غلام بگرید بهای های | وز یک طرف کنیزک زاری کنان شود
در یتیم گوهر یکدانه راز اشک | جزع دو دیده را عقیق نثار رخان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی | آوازه از کران زکران تا کران شود
آرند نعش ما طلب گورکن که هست | بعد از نماز هر کسی با خان و مان شود
هر کس رود بمصلحت خویش هم ما | محبوس و مستمند در آن خاکدان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما | وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده‌ایم خیر و نماز و طاعت نقش | آن خاک قبر تیره بجا گلستان شود
ور جرم بود و معصیت و فسق کار ما | آتش فتد در آن لحد و پردخان شود
یک هفته یا دو هفته کاینش صبح و شام | یا رب بدوست همدم و هم داستان شود
حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار | بهر زیارتخانه هر گورو روان شود

وان هم عزیز جواز وعده دست داشت / خواهد که پای بسته عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بحبت وجوی / بس گفت وگوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام / در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال بران خاک بگذرد / آن نام نیز کم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله ریز ریز / وان چشم زود ریسنده کنی استخوان شود

وان استخوان بخاک مبدل شود دگر / وان خاک تیره نیز بآخر چنان شود

گز خاک گور خانه ما خشتها زنند / وان خاک خشت گاه گل و گل گران شود

یا کوزه گر بسازد از ان خاک کوزها / آن کوزها شکسته و آخر همان شود

دوران روزگار بما بگذرد بسی / گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را / تنها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خدای عزوجل کاینات را / در فصل هر قضیه بکلی ضمان شود

از گفته و شنیده و از کردهای ما / در موقف محاسبه یک یک بیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق / یک یک بسنگ بر آید یکی گران شود

هر کس نگه کنند بد و نیک خویش را / آنجا یکی غمگین و یکی شادمان شود

بنهند بار بر سر دوزخ پل صراط / هر کس که زو گذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلغزد بپای او / در خواری عذاب ابد جاودان شود

اشرار را حرارت آتش او در جحیم زبان / وابرار را عنایت حق پاسبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت سیاه / بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس پیر پارسا که ورا از علو قدر / عشرت سرای جنت اعلی مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشن مراد / بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس هوا کاندران مقام / باصد هزار غصه قرین هوان شود

وله ایضا

بروز حشر که سر برکنم ز خاک لحد / هوای عشق تو باشد مرا شفیع مدد

دران زمان که حساب گناه خلق کنند / بمهر روی تو بخشند مرا کریم احد

امیدوار چنانم که وقت جان دادن / بیاد نام تو جانم جدا شود ز جسد

به بندگی ز ازل عهد بسته ام با دوست / بران سرم که بمانم ثبات تا بابد

نهاده ام سر خدمت بر آستانه عشق / مرا ز تاج مرصع چه باک کلاه نمد

ز خویش و قوم بریدیم چو با تو پیوستیم / که مهمان تو فارغ بود ز اهل و ولد

چهار سوی بیابان عشق می پیمند / شهید عشق بلا بیت بر دل رصد و عدد

زهی سعادت آنکس که خاک پای تو / جز او بهیچ کسم نیست در زمانه چهد

جنید هر که بانکار عشق بر خیزد / چه بی خبر بود از حکمت رحیم صمد

جنید فرماید

هر خوب کو ندانند آیین دلبری را / بسیار مایه باید اسباب سروری را

صراف را که باشد قلب و دغل فراوان / خواهد که باز جنبد دکان جوهری را

ای شاه خوب رویان راهی بده گدا را / تا با تو عرضه داریم این چاکر و داوری را

خونم حلال کردی بر خود چو شیر مادر / یاد آور ای آفرای جان حق برادری را

در دل نهند که تا کی زینسان فسرده گذاری / رحم ای رئیس دلنوازی هم بنده پروری را

طبع لطیف و نازک هرگز نمی پسندد / بر خاک ره فکندن برگ گل طری را

حالی بزرق کردیم تدبیر حال این سر / تا چون کنیم آخر احوال آن سری را

ترسم که عاقبت ما از دین و دل بر آید / گر کم خفی ببینند آن نقش آزری را

وارد جنید نظمی زیبا چو عقد لولو / ای مدعی نگه کن طرز سخنوری را

جنید فرماید

شور عشقم نگذارد که ز پا بنشینیم — عافیت جویم و در کنج سرا بنشینیم
گو سگ خویشتنم خوان که ز قانون ادب — روز و شب بر در فرخنده تو فا بنشینیم
منعمی را چه زیان دارد اگر گاهی — بر در او من مسکین گدا بنشینیم
دوست بخشنده و من مفلسم آری چه عجب — گر درین باب بامید عطا بنشینیم
تاکی از یاد بهشتی بهوای تو مقیم — دم فقر زنیم و در جاه بلا بنشینیم
پای چندی که نه در راه طلب برچینیم — دستگاهی نه که در کنج دعا بنشینیم
گر تقاضای بهم دم بند توقف ربای — چکنیم در پس زانوی رضا بنشینیم
شمع دار از هوس رشتهٔ جان مشغولم — بو که در بزم تو بخشب بصفا بنشینیم
چون جنید ار شوم از صحبت اغیار جدا — با تو ای یار بیاری خدا بنشینیم

جنید فرماید

دیده کو که بود لایق رویش دیدن — با دلی در خور مهر رخ او ورزیدن
ره نوردان غمش را نبود چاره بجز — خون دل خوردن و در راه طلب گردیدن
دیده در خور دیدار تو خواهم ورنه — با چنین دیده جمال تو نخواهم دیدن
هرکه چون گل نزند جامهٔ مستوری چاک — گلی از گلبن عزت نتواند چیدن
خار و خاشاک ره دوست بمژگان رفتن — به از آنست که بر لاله و گل غلطیدن
ز شبیخیز بلا دارم و دلخوش گردم — گر بیاسودم از اندیشهٔ سر خاریدن
تا زند در حرم آواز برآید که برای — من و رخسار طمع بر در او مالیدن
متهم اگر باز نپوشم ز خطا در کوشم — دارم از لطف تمنای خطا پوشیدن
طمع از خویش بریدم که ز بس گفت جنید — گنه از بنده و از رحمت ما بخشیدن

وله ایضاً

ای پی وصل تو ای دوست بجان میکردم — روز و شب بی سر و پا گرد جهان میکردم

تا مگر راه بجایی ببرم از دولت عشق — رفت عمری که درین راه بجان میکردم
تا زکاشانهٔ وصل تو نشانی یابم — بر سر کوی تو بی نام و نشان میکردم
بهواداری خورشید رخت ذره صفت — گه عیان میشوم و گاه نهان میکردم
گاه چون خاک بکوی تو وطن میسازم — گاه چون باد بسوی تو روان میکردم
من ز امید تو و بیم تو روزی صد بار — میشوم پیر و دگر باره جوان میکردم
ای که تا روز نخوابی ز پی زینت کش من — گرد کوی تو همه شب نعره زنان میکردم
دلم از دست ببردند بزاری چو جنید — روزگاریست که اندر پی آن میکردم

جنید فرماید

۱۰۹

یاد داری که دگر دوش چه با ما کردی — فتنه انگیختی از نو و تماشا کردی
عشقبازی بحقیقت سخن نقصان نیست — بلکه آن عین کمال [illegible]
هرگز از صحبت دیرینه نیامد یادت — کان همه جور و جفا بر من شیدا کردی
عهد بستی که بهم جام طرب نوش کنیم — چونکه بر سر شدی قصد و دعوا کردی
وعده دادی که بزیر زلف ببستت بنهم — عاقبت بر من دلسوخته سودا کردی
دل ز من بردی و خوش باد که بنشستی — الحق انصاف توان داد که زیبا کردی
من گرفتم که بگفتم تو خود انصافی ده — با گدا این شیوه توان کرد که با ما کردی
ای جنید از سخن مدعیان باک مدار — قصهٔ درد دل خویش چو پیدا کردی

وله

مرا شکیب ز معشوق و جام صهبا نیست — از آن میان دو عالم بهیچ پروا نیست
چنین شنیده‌ام از صوفیان کنج صفا — که هر که صاف نشد دلش مصفا نیست
به پیش پیل مده وعدهٔ من ای ساقی — بیا که مرا صبر تا بفردا نیست
[illegible] حور و خورشید طلوع عالم نور — اگر نه با رخ یارست در خور ما نیست

جو روشنست که روز حیات بر باد است — قدح بنهادن طریق دانا نیست
بغیر کوشش و تحمل که در طریقت عشق — طریق عاشق صادق بجز مدارا نیست
چند نوبت عشرت بوقت گل مفکن — بعزم باش که حال زمانه پیدا نیست

ولـه ایضا

آدمی را که نه مهر صنمی در جانیست — ظاهر آنست که در مرتبه حیوانیست
عشقبازی بحقیقت سخنی نقصان است — بلکه آن حد کمال صفت انسانیست
اگرت دست دهد فکر غم او خور و بس — غم دنیا مخور ای دوست سرانجام فانیست
هر گران جان که شد بار جهان بگذارش — تا در آن غصه بمیرد که بدان ارزانیست
نقد عالم همه عشقست ببازار فنا — طالب سود شدن مایه سرگردانیست
نور مهرست که بر روزن جان تافت مرا — آری از پرتو آن ملک دلم نورانیست
عشق آنست که کلی ز خودت بستاند — در چنین نیست یقین داعیه نفسانیست
باشد آن عیش که خواهی همه در خانه عشق — شادمان خاطر آنکس که درین مهمانیست
ای عزیزان همه رو در طلب ملک مصر — هر که مطلوب دلش ماه رخ کنعانیست
سر و زر چیست که آرند نثار ره دوست — گو قدم زن که دلم بر سر جان افشانیست
بمن افکن نظری ای مه خورشید جمال — زانکه بی عکس رخت خانه دل ظلمانیست
دل ما را تو داد است چنین در لطف — دلش ای دوست نگهدار که یار جانیست

ولـه ایضا

ای گلستان رویت از لاله زار خوشتر — لعلت شکر فشانست از قند یار خوشتر
مشک ختن که باشد تا دم زند ز زلفت — از سنبل تو تاری از صد تتار خوشتر
مشاطه در خجالت حیران شود چو بیند — آن دستهای سیمین از صد نگار خوشتر
گاهی چو بخت دولت ناخوانده پیش آیم — بشتاب کین سعادت بی انتظار خوشتر

بر گوشه فقیران چون اوفتد گذارت — بنشین دمی که صحبت بی اختیار خوشتر
ذوقیست در جوانی اسباب کامرانی — ور قد آن بدانی از نو بهار خوشتر
ریاست لحن بلبل در باغ با گل و مل — ور دست میدهد دوست از هر خمار خوشتر
گردی چنین جا نزا در کار عشقبازی — آری بعالم از عشق دیگر چه کار خوشتر

ولـه ایضا

خرم دل آنکس که طلبکار تو باشد — زنگ دو جهان گفته و در کار تو باشد
آرام میابد دل شوریده مجروح — الا به چنینی که ز گلزار تو باشد
هر کس که چشیده از لب شیرین تو حرفی — تا زنده بود عاشق گفتار تو باشد
هر کس بجهان آرزویی دارد و کامی — کام دل من لعل شکربار تو باشد
ای دوست آن گشته که در پای تو میرد — وی طالع صیدی که گرفتار تو باشد
آنکس که زدی لاف خردمندی و دانش — فریاد کنان بر سر بازار تو باشد
از دیده صاحب نظران گر رود سیل — آن از نرگس خونخوار تو باشد
ابروی تو پیوسته کند پشتی خمیست — همواره از آن بر سر بیمار تو باشد
در راه وفای تو بسنجی به جانی — مانند چنین لنگ هوادار تو باشد
جان داد درین غصه و امید از زنان — نجات مخواست که آزار تو باشد

نصیحت

الحذر تا خود نیفتی راه کفران الحذر — با قرار آنکه که گویی شکر رحمان بار بار
ای که داری نعمت بسیار مال بیشمار — شکر انعام خدا کن تا نگردی اهل نار
نعمت حق چون درختی دان که شکرست آب آن — آب از پای درختی کی باز بندد آب یار
حق درویشان بده درمان دل ایشان بکن — گبر بر خویشان مکن بیگانه را غربت بدار
مال بسیاری مکن جمع از حریصی همچو موش — تا نماند از بخیل بر تو لعنت پایدار

حاتی یا وارثی انحال برگیرد زنم
دست بردار از فشارات عجم کان ناطلست
گوش دار این قصه را کز سرور پیغمبران
کار رمی و یک کلی واقعی اندر عهد پیش
حکمت حق خواست تا در چشم ارباب نظر
یک ملک را امر داد از بندگان خاص خویش
رفت از اول پیش ابرص گفت تا من ای اخی
گفت مقصود من از عالم جمال صحت است
زانکه دور از خلق دایم رنج و سختی میکشم
با وجود آنکه سر تا پای من پر درست
روز و شب چون لاک پشت از شرم این عیب نجس
بارها اندر هلاک خویش میکوشم چو مور
من ز خود در زحمت و مردم نجان از من ملول
آن ملک دستی برو مالید کز رنج اندکی یافت
روشن و براق و صافی با تنی همچون صدف
گفت از اجناس و مواشی باز گو میلت بچیست
از شتر بهتر چه باشد خاصه پیش اهل بر
گر همی خواهی بدار و در همی خواهی بکش
آن فرشته پای را مالید تا داد اشتر
گفت هان بود و نتی زاندازه بگذر خبر کن
چون مهیا گشت کار او از آنجا بازگشت

خود جوابش چون رهی در روز محنت زینهار
پای بر این عرب بر پشته چون مردان فشار
دست بر دست آمدست از زادیان استوار
مبتلای رنج خود بودند مسکین و نزار
نقد هر یک را زند بر سنگ و زان اعتبار
تا ببرد هر یکی آمد ز راه اختیار
کاین عالم مرادست هیبت از پروردگار
تا کسی در خورد و خفت از من ندارد هیچ عار
بار دیگر با میان مردم آیم زین کنار
یک درم در روی من بنشاند دور روزگار
گشته‌ام غرق عرق مانند خلقی در کنار
بو که یکباری ببدان زین پوستانم نحو تار
مرگ به زین زندگی چون هست عیشم ناگوار
تا زمینی گشت سیم اندام همچون صد نگار
در دهان دو رشته دندان همچو در شاهوار
گفت سودای شتر دارم همیشه در قطار
هم لباس و هم طعام و هم شراب خوشگوار
در همی خواهی بحرب و حج و کشور ری سوار
ره نمود از غیب در دستش نهاد اندم مهار
حق و انعام خدا نشناسی ز خود زینهار
تا ببرد کل رسید آن یک ملک آن کو سه دار

بود میخانه چون دریا و ما جویای عکسی در دل آن
بیا تا هم برین کشتی در اندازیم لنگرها
گر از جیب [illegible] ساقی فتد بر جام می عکسی
فرو شوینده دانایان ناب دیده دفترها
بیا در بزم منظوران نظر کن تا عیان بینی
همه روحانیان سرها فرو کرده ز منظرها
ولا اشفکی کم کن مسیح اندر سر زلفش
گزین سودای بی حاصل بسی بر باد شد سرها
بخوان تا جوانمردان طمع کردن ز نادم هست
مجو درویش اگر مردی مراد خود ازین درها
جنید از آتش خوبان علاجی چون نمی یابد
ترا از همت مردان فرا افتد لشکرها
بنوم صید چون خسرو به پرواز آور شاهین
بپرانند درویشان ز هر سوی کبوترها

جنید

۱۱۱

توئی کز کام تو وصل پل خون منت
خیال روی تو همواره هم نشین منت
توئی کز زلف و بناگوش و خط عارض تو
بنفشه و گل و ریحان و یاسمین منت
چگونه گوش توانم گرفت کار توست
کمان کشیده و پیوسته در کمین منت
من از وفای تو دل برکنم معاذ الله
گر [illegible] عشق تو گفتن خلاف دین منت
بخاک پات که در چشم [illegible]
[illegible] شان تو کردی گر چنین منت
نگار خانه چین را اگر صفت [illegible]
[illegible] نازنین منت
جنید را غم عشق تو [illegible]
[illegible] که بهر تنگ و به قرین منت

رونق کون و مکان از قدم در دو [illegible]
کعبه جان [illegible] حرم در دشت
جنبش عالم ارواح مدار افلاک
همه ارواح هوای حرم در دشت
خرمن ماه ز انوار عطاش [illegible]
قرص خورشید ز خوان کرم در دشت
روضه جنت و ارامگه [illegible]
هان نگهدار که پای علم در دشت
هر براتی که ز دیوان قدر یافت نفاذ
همه موقوف نشان قلم در دشت

از قدم در دشت

بو دخانه

بوده تا بود جهان بر دل درویش خوش است / کز وجود و عدمش بیش و کم درویش است
آنکه عارف ز بقا و ز فنا میگوید / هم اشارت بوجود و عدم درویش است
کردم از عقل سوالی که بگو سلطان کیست / گفت او بنده کمترین خدم درویش است
عین جهلست مدد خواستن از لشکر شاه / قاف تا قاف چو خیل و حشم درویش است
اهل دنیا همه بد عهد و دورویند چو زر / سکه مهر و وفا بر درم درویش است
عیش درویش بلا و غمش محیا نیست / دیر و زودش چو بلا و نعم درویش است
روزی آید که گدای در درویش شود / شاه کاسوده و فارغ ز غم درویش است
درد درویش ندارد بجهان هیچ دوا / جز رخ او که دوا و الم درویش است
ای دل از جان نفسی همدم درویشان باش / کردم عیسی از آثار دم درویش است
سرفرازی جنید از شرف خدمت اوست / دولت آن بود که خاک قدم درویش است

مصحی

ملول گشت دل از این سرای سپنج / کز رخت خویش کنم نقل با سرای قدیم
دگر مگوی که اینجا مقام خواهم کرد / که در سرای فنا هیچکس نخفت مقیم
درین سرای حزن ام نمی نشیند دل / که دار محنت و رنج است جای غصه و بیم
بدار ملک بقا میروم که تحت آن / محل راحت و امنیت عیش ناز و نعیم
متاع عاریتی را دگر نمیخواهم / که بار منت بیگانه محنتیست عظیم
شهد خویش کسی کو مگس است و عزیز / چرا کشد تعب از جفای چرخ لئیم
بتنگ دستی و خواری کجا شود قانع / کسی که صاحب جاهست و مالک ارز و سیم
جوانی نیست مرا با کسی درین منزل / مصاحبت نتوان کرد با دلی بدو نیم
خرابه است جهان کاندرو اساس امید / بهیچ روی نهادن روا نداشت حکیم
حرام باد مرا قامت درین نشیمن جور / مرا که خانه مهیاست در جوار کریم

هزار رحمت حق بر کسی که چون برود / رسوم معدلت خیر یادگار کند
جهان متابع فرمان بنده باشد / که او متابعت امر کردگار کند
هنوز و باز چه حاجت که شاه عادل دل / بیک لطیفه دل عالمی شکار کند
شهر اگر چه موی خلل قد نگذشت / که حق که مطالبت آن ز شهریار کند
شال حاکم عادل بود جواب روان / که سود مند بود هر کجا که زار کند
بعدل بار رعیت شود از ان غم نیست / که هیچ بار برنجد زهر چه بار کند
کنون ز عاقبت اندیشه کن که مرد حکیم / نگاه پیش خوشی اندیشه خمار کند
کنار دامنت از خون دل شود رنگین / گرش زمانه مکافات در کنار
اگر بحکم قضا شیر در لگام شفی / دل در آید در منیت مهار کند
جنید در هر که دو راست چشم غرت بین / نعم و ناز جبابره اعتبار کند

۱۲۲

جنید فرماید

اگر احوال خود گویم کماهی / بحال من بگرید مرغ و ماهی / بکردم هیچ طاعت بیست عمری
دل کردم کز خدا آنگه خواهی / در ایام من که عمر خویش / بغفلت صرف کردم در مناهی
لباس تقوی و دامان ایمان / بیالودم با نواع ملاهی / سیه کاری بسی کردم خدایا
نور عیم را که دارد رو سیاهی / من مسکین چه عذر آرم در آن روز / که دست و پای سند بر من گواهی
در آن مجمع ز روی بی گناهان / خجالتها کشم زین پر گناهی / مرا که خرمن طاعت جوی نیست
چه حاصل آرم از این رهسپارگاهی / شفاعی لایق حضرت ندارم / بغیر از چشم و آه صبحگاهی
امید از هر که دارم بر گرفتم / خدایا مستمند از بی پناهی / که کارم ضعیف و ناتوانم
ببخشا بر گناهم یا الهی / جنید از مغفرت خواهد نصیبی / ندارد رغبت مال و جاهی
اگر باید درین حضرت قبولی / زهی اقبال و جاه پادشاهی

نصیحت

ولا بگوش کز با طاعت آشنا گردی / ز خلق دور شوی طالب خدا گردی

ز آشنایی خلایق شدن چه سود ترا — دران بکوش که با خلق آشنا گردی
چو دیو از تو جدا میشود همان بهتر — که عاقلانه تو زو بیشتر جدا گردی
ترا خدای جهان آفرید حرمت باد — که بهر خدمت همچون خودی دوتا گردی
نهاده خوان بهشت از برای نان خورشت — چرا تو بر در هر سفله ناشتا گردی
قضا چو قسمت رزق تو این قدر کرده است — بهرزه در پی آن در بدر چرا گردی
تو در بوادی غفلت بمانده سرگردان — ز شپاکنان حریم حرم کجا بودی
نهاده رخت اقامت درین سرای غرور — کجا مسافر منزل لقا گردی
دلا ز لعبه و دنیا بگذر از طمع داری — که خاص حضرت سلطان کبریا گردی
گرت امید ثوابست در عبادت کوش — عمل نکرده چرا طالب جزا گردی
هوای نفس حجابست در محبت دوست — زهی سعادت اگر دشمن هوا گردی
مرو بعقل مجرد که گم کنی ره راست — اگر نه تابع آثار انبیا گردی
بکجی بمنزل مقصود ره توانی برد — که پیرو سنن شرع مصطفی گردی
اگر تو چشم ز نامحرمان نداری گوش — طمع مدار که شایسته لقا گردی
دران بکوش که سایل ز خود کنی محروم — ازان بترس که درویش بی نوا گردی
گرت ممالک آفاق زیر فرمانست — چو مرگ در رسد ای محتشم گدا گردی
بکبر بر سر رندان گذر مکن زنهار — بترس از انکه میان درد مبتلا گردی
هزار درد بباید کشید دل خوش داشت — ببوی انکه دمی همدم شفا گردی
برنج و محنت مرادت بباید ساخت — گرت هواست که استاد مقتدا گردی
چندرا ز جوانی مطیع خدمت باش — که وقت پیری مخدوم و پیشوا گردی

مخمس

الهی دل ز خویش بگذر تا وصل یار بینی — رخ را بخون فرو شوی تا آن نگار بینی

زین خاکدان فانی دامان جان برافشان — زان پیشتر که روزی بر دل غبار بینی
کز کار و بار دنیا برهم زنی بمردی — [illegible]ی عقبی بس کار و بار بینی
این خانهای عالی زنگه چه سود دارد — کان گور و تنگ و تاری بر خود حصار بینی
فردا که خلق عالم از خاک سر برارند — این حشمت و تجمل بی اعتبار بینی
اندیشه کن که روزی اصناف مرده‌ها را — در عرصه قیامت مسکین و زار بینی
خود چون برادری وقتی که انبیا را — سر با فتاده در پیش بیچاره وار بینی
چون سیم قلب ازین غم روی سیاه ماند — روزی که نقد خود را ناقص عیار بینی
گر در ره ارادت از خود پیاده گردی — بر باد پای عزت خود را سوار بینی
تا تو بچشم صورت باشی درین میانه — کی آرزوی خود را اندر کنار بینی
بگذر چه ناتمامی کز جاهلی و خامی — خواهی که با چنین چشم دیدار یار بینی
یاری که بی نظیر است از خود نظر فرو گیر — تا منظر جمالش بی انتظار بینی
در وادی محبت بر پشته گر جهی — از کشتگان عشقش چندین هزار بینی
بگذر درین بیابان تا خاکسار زمین را — از خون عشقبازان چون لاله زار بینی
گر دیده برگشایی بشتران راه بر را — چون اشتران کشیده سر در مهار بینی
نقش جنیده بودی کز دیده محو گردد — بر هر ورق ز نقشش بس یادگار بینی

بر آستان ارشش بنده وار باید مرد — که التجا بدر دیگری نشاید برد
غبار خاک رهش توتیای دیده کنم — چو ماوران فلکم استخوان بخاید خرد
خود ز عشق بر روزی که بخت چون ادا — که در معامله ترک عاجز آید کرد
گذشت روز فراق و شب وصال رسید — هر درست ابنی هر صاف رخ نماید درد
جنید جلد برآمد ز کارگاه سخن — که از تو در کنون باری گشاید بند

مطلع صبح صفا روی تو آید گویی | حق علیمست که بی رو و ریا میگویم

دفتر حسن ترا بر همه کس میخوانم | درس اخلاق ترا در همه جا میگویم

نقش بالای ترا گرچه همیخوانم راست | شرح چین سر زلف تو خطا میگویم

چون مرا نیست بجز باد صبا همنفسی | قصه شوق تو با باد صبا میگویم

جان نماندم که دلم در سر زلفت پیچید | گفت خوشش باد ترا شب که دعا میگویم

نکند امید همت عهد که مشکن دل من | وه چه سنگین دلی آخر بخدا میگویم

بکشی زارم و دو نگاه پشیمان باشی | یاد دار این سخن از من که کجا میگویم

فارغ از کار تو یک لحظه نیم همچو جنید | می زنیم سخن عشق و ثنا میگویم

گرم بقول رقیبان براند از بر خویش | نه مملکت که دل بر کنم ز دلبر خویش

دلش بسپردم و عذرش بجان همیخواهم | که شرم میدارم ازین تحفه محقر خویش

چو آستین ارادت ز دست بر دوخت | بر آستان عبادت نهاده ام سر خویش

زنند به تیرم و در آرزوی آن میرسم | که التفات نماید بصید لاغر خویش

فراق صحبت و مردن برابرست مرا | به دوستی که مکن دورم از برابر خویش

مرا مگوی که کی طالع تو نیک شود | که غافلند حکیمان ز سیر اختر خویش

صلای عشق توان زد فقیه خودبین را | ولی نگاه نباید فکند گوهر خویش

کسی بیان نکند درس عشق را چون من | که نقش غیر فرو شسته ام ز کوهر خویش

جنید را سر خدمت بر آستانه تست | وگر ممالک عالم کند مسخر خویش

چه دولتیست که با عشق بر نمی آید | ز قید مهر و محبت بدر نمی آید

بهر طریق که با او ز عقل میگویم | در و نصیحت من کارگر نمی آید

دلا ز خویش سفر کن که راه کعبه وصل | بآرزو و تصور میسر نمی آید

تو برنج بر که درین بوستان ز باد هوا | بهیچ رو گل دولت ببر نمی آید

جهان گرفتن و آسودگی بهم دورست | عزیز من بهوس کار بر نمی آید

بملک دینی و عقبی نمیشوم فارغ | که غیر دوست مرا در نظر نمی آید

ز دست عشق تو یکدم نمیروی که مرا | هزار تیر جفا بر جگر نمی آید

بپا فواتح رحمت که وقت صبح گذشت | دریغ بخت که از خواب بر نمی آید

هزار دور بپایان رسید و هنوز جنید | ز شور و مستی خود با خبر نمی آید

وله

هرگز آن روز مباد اگر نه عاشق باشم | یا نه در عشق طلبکار حقایق باشم

گر جدایی کنم از عشق خدا این نکند | گر خجالت زده حضرت خالق باشم

من اگر عشق نورزم بچه کار آیم باز | من اگر مهر نورزم بچه لایق باشم

من که تا زنده ام از عشق نبودم خالی | گر بآخر بزنم عهد منافق باشم

عاشقم عاشقم ای خلق بآواز بلند | وگر از عشق کنم توبه که فاسق باشم

روز محشر که در آیم بزمین عرصات | همچنین واله و شوریده و حیران باشم

از دران عرصه که عشاق جهان جمع شوند | غالب آنست که من بر همه سابق باشم

مرهم توبه ازین کار کنند اما هرگز | که در آن روز نه مرد و نه خلایق باشم

خرم آن روز که در عشق جلالت چو جنید | ترک خود کرده و فارغ ز علایق باشم

جنید فرماید

گر چه از چشم تو هر لحظه بلایی دارم | شادمانم که ز لعل تو دوایی دارم

ای که در خلوت دل ساخته ام منزل تو | نسپارم که بنزد خود تو جایی دارم

گرچه وصلت بجز من بی سروپای نشد | هم ز خوان کرم امید صلایی دارم
عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز | تا بدانند که با دوست وفایی دارم
آتش مهر تو در جان من افروخته است | که من از صبح ازل با تو صفایی دارم
ای که آزار دل خسته ما مطلبی | بر حذر باش که گرفتار خدایی دارم
بر سر کوی تو عمری بنشستم چو جنید | هرگزت یاد نیامد که گدایی دارم

ولہ

دلم بدور رخش میل لاله زار ندارد | گل از چمن دل آویز آن نگار ندارد
من از تفرج گلزار و باغ فارغم آری | اسیر عشق سر باغ و لاله زار ندارد
طراوتی که بناگوش همچو موی او راست | بنفشه و گل و نسرین و نوبهار
دلم که فتنه آن مشکل سنبلست و شمایل | دگر هوای گل و سیر و جویبار ندارد
بجز صبا که رساند پیام من بنگاری | که جز صبا بسر کوی او گذار ندارد
بگوید آنکه تو بهرش ز کوی خویش براندی | ز عشق روی تو می سوزد و قرار ندارد
نه عهد بستی و گفتی بسر بریم وفا را | برو که عهد و وفای تو اعتبار ندارد
تو بی ثبات که بردم ز عهد خویش بگردی | بهیچ قول کست هرگز استوار ندارد
جدا نبود تو زنهار همچو خاک ره است | مکن مکن که زمین تاب زینهار ندارد
دل از وصال تو صبری نمیکند نفسی | اگرچه طاقت دوری و انتظار ندارد
ز قلب با همه در مانده ام درست بگویم | کری و سپید لطف شما عیار ندارد
جنید را نظری کن که از نسیم بادمنانست | که از گدای در خانه عار ندارد

ولہ

خرم آن دل که غم عشق بجان میطلبد | از گدایی درش ملک جهان میطلبد
خوش دل آن عاشق شوریده که در راه طلب | بی نشان گشته از نام و نشان میطلبد

هزار جان مقدس فدای شاه عرب | که عشق قاسمی از عشق او مهیا شد

قاسم فرماید

این سخن نیست باندازه که من میگویم | من نمیگویم اگر چند که من میگویم
این سخن چیست بگو قصه اسرار ازل | تو مپندار که من با تو سخن میگویم
خود سخن گوید و خود میشنود از همه جا | این سخن را همه جا پیش علن میگویم
دایم از حضرت آن دوست سخن خواهم گفت | چون نگویم سخن حب وطن میگویم
از سماع فرح عشق تو خوش می رقصم | همه در تن تن تن تن تن میگویم
سر اسرار ازل را بزبان میرانم | وصف آن گوهر دریای عدن میگویم
بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم | وصف رخسارهٔ آن ماه ختن میگویم
بس عجب نیست لبم بهر تسلی [illegible] زند | سخن از لاله سیراب چمن میگویم
من چو شکر عرفان تو منصور شدم | دایم از واقعه دار و رسن میگویم
چند گویند بقاسم که سخن فاش مکن | قاسمی را چه گناهست که من میگویم

قاسم فرماید

من معدن اسرارم اما به نمیگویم | من ابر گهر بارم اما به نمیگویم
در خانقه صورت در زاویه معنی | من طالب انوارم اما به نمیگویم
در آرزوی رویت روزان شبان دایم | پیچانم و بیمارم اما به نمیگویم
اینست مرا ای جان کز تو خجلست احسان | من لذت آن دارم اما به نمیگویم
من سوز درون دارم من ساز برون دارم | گر خسته دلدارم اما به نمی گویم
من عاشق عیارم و در نورم و در نارم | من قید و زنارم اما به نمیگویم
در عشق رخت زارم سرگشته چو پرگارم | حیران گرفتارم اما به نمیگویم
من سالک اطوارم اندر طلب یارم | جویان و خریدارم اما به نمیگویم

من شیفته یارم من واقف اسرارم
من فاتحه انوارم اما به نمیگویم

قاسم فرماید

ناوک غمزه میزند بر دل من نگار من
صدره اگر جفا کند صدق و صفاست کار من

خسروی بی‌نظیر من حاکم من امیر من
دلبر نازگر من باغ من و بهار من

نور من و سرور من حاضر من حضور من
یار سبکدو سوز من صبر من و قرار من

اول من آخر من ظاهر من خبیر من
یار و مرید و پیر من مونس و غمگسار من

ناصر من بصیر من ناظر بی‌نظیر من
دلبر و دستگیر من از همه اختیار من

رافع من رفیع من سمیع من و شفیع من
جامع من جمیع من حاصل و کار و بار من

عاشق من حبیب من طبیب من طبیب من
ناصب من نصیب من طالب انکسار من

حلقه تو داده مرا تحفه درهم و شفا
جان من و جهان من مخفی و آشکار من

گم شده ام مرده و غم در طلب تو عمرها
هیچ نگفته کو قاسم الفکار من

نعت

هرکه او از ملت دین خدا مصطفاست
دوستان (خاصه) اهل بیت مرتضاست

آن امیرالمومنین کو ثانی آل عباست
آن امیرالمومنین کو ساقی حوض شفاعت

هست او معصوم این و هست او خیرالوری
هم وصی اولیا و هم وصی انبیاست

آمده در حق فضلش سوره والعادیات
شاه و دیگر رهبران گر بخوانی هل اتاست

از نهیبش سنگ خارا بردرید از بنگ گر
آب از آن آمد برون حق بر یقینی کو راست

در غدیر خم مگر نشنیده قول رسول
زانکه [illegible] فرموده است [illegible] علی [illegible]

شهر علم آمد محمد در که آن شد علی
خیبر ار کار عشق آمد [illegible]

ابن عم مصطفی و شوهر خاتون حشر
والد شبیر و شبر خواجه صبح و مساست

دوستدار غیر باشی وانگهی دعوی کنی
دوستدارم من علی را دعوی تو لاف خطاست

میانت کس نمی‌بیند مگر گردش چه می‌آیی
دهانت هست ناپیدا اگر جای سخن داری

چو در گلزار رخسارت غبار خط محقق شد
بریحان نسخ کن عنبر که چندین رشن داری

در اصفاهان چینی را و در توران با عشاق
دل حیدر بجنگ آور که خوش وجه حسن داری

فی التعریف

رخ و قدش برینای یکی ماه و دوم عرعر
چه ماه آن ماه مهرافزا چه عرعر عرعر سرور

بعیاری خط و خالش یکی زنگی دوم هندو
چه زنگی زنگی سرکش چه هندو هندو کافر

خم ابرو و چشم او یکی فتنه دوم ساحر
چه فتنه فتنه عالم چه ساحر ساحر دلبر

خط و رخسار آن دلبر یکی سبزه دوم لاله
چه سبزه سبزه گلبو چه لاله لاله احمر

دل و جان من از عشقش یکی در تب یکی در تف
چه در تب در تب محرق چه در تف در تف آذر

غلام ابروی و موی او یکی عنبر دوم نافه
چه عنبر عنبر سارا چه نافه نافه اذفر

ترا چون لشکری شاها یکی چاکر دوم بنده
چه چاکر چاکر از جان چه بنده بنده عمر

فی النصیحت

گر حال نیک خواهی فرزند را همیشه
آموزش ای برادر قرآن و خط پیشه

زیرا که پیشش آید روزی که کاری آید
گر پیشه نداند بیل و کلنگ و تیشه

هرکو خطی نخواند یا پیشه نداند
پس گاو و خر چراند در کوه و دشت و بیشه

المناجات

ما بدرگاه تو شاها به نیاز آمده ایم
بندگانیم و سوی بنده نواز آمده ایم

محرم راز حرم عاشق صاحب نظر است
شد الحمد که ما محرم راز آمده ایم

ناامید از در خود دور مگردان ما را
که با امید ره دور و دراز آمده ایم

در حقیقت سر کوی تو حجاز آمده ما
حاجیانیم و همه سوی حجاز آمده ایم

آزری وار بسی گرچه پی دل رفتیم
رحم کن چونکه بدرگاه تو باز آمده ایم

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا / چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع / من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نو خیز و هوا خرم و بستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی / چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار بود مردم چشم / مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین / ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

میدهم جان مرو ای جان اگرت باور نیست / پیش ازین خواهی و بستان بکند دار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی / گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

آذری فرماید

در ازل ترکیب آن لعل لب از جان ساختند / زو عرق بردند نامش آب حیوان ساختند

ریختند از آب رحمت صورتش را در گلی / عالمی را در جمالش دیده حیران ساختند

نقش بستند آن قدر شکل خم ابروی او / طاق پیوستند و بنای کفر ویران ساختند

از لبش عکسی چو بر آینهٔ خورشید تافت / قدسیان بودند زان لعل بدخشان ساختند

از رخ و زلفش خیالی در دماغ جان فتاد / حور دیبا نقش زان کفر و ایمان ساختند

تا بریزند خون عالمی را بیگناه / تیر مژگان تراز غمزه پیکان ساختند

آذری را بر سر کوی وفا رو بر تخت / گوییا خاص از برای مهر خوبان ساختند

فی التعریف

ای روی تو بر صحیفه برانده رقم را / خط در زده خوبان عرب را و عجم را

ره جانب هستی ز دهانت نتوان برد / کس باز نیامد بطلب راه عدم را

ای لعل تو میداد بجا وعدهٔ دشنام / حاجت بتقاضا نبود اهل کرم را

در قامت و ابروی بت ما نظری کن / تاویل به حاجت نکنی نون و قلم را

چون بلا امشب نتوان داشت از سر درد / درد چون آمد نشاید لست کردن بر دوا

عاقبت گفتند ما را هست تدبیری دگر / جز تضرع کردن و برداشتن دست دعا

هر کسی باید که یاد آریم در مجموع غم / طاعتی خالص که باشد خالی از روی ریا

پس یکی گفتا خداوندا تو میدانی که من / گوسفندان داشتم از دست میکردی چرا

هم پدر هم مادر اندر عهدهٔ الطعام من / تا پسندیدم برایشان هیچ نوعی من جفا

عادت آن بودی که چون از کار فارغ گشتمی / نزد ایشان بودمی یک کاسه شیر از ابتدا

تا بخوردندی پس انگه با عیال خویش من / آنچه ماندی خوردمی از غایت مهر و وفا

روزی از من گوسفندی گم شد در کوه و دشت / جا شبانگاه اندر پی او میدویدم تا عشا

آن شب از شبهای دیگر دیرتر باز آمدم / چون رسیدم هر دو را خفته بدیدم درجا

خسته دل گشتم که بیحد انتظاری کردهام / خواب شوریده بدیشان هم نمی آمد مرا

از سر غیرت نهادم کاسه را بر روی دست / از در لطف و غرامت آن شب ایستادم بپا

طفلکان نازپرور در دمن از سودای شیر / خون روان کرده ز دیده بر رخی چون کهربا

چون ماه شیر بر خورشید از دریای قمر / وز جمال نور بخشش صبح روشن شد سما

با لب خندان چو صبح از خواب خوش باز آمدند / چون بشکر خوردند آن شیر از سر صدق و صفا

چون بنوشیدند گفتند ای پسر شیر حلال / در جوار شیر بادت شربت کوثر جزا

بعد از آن بردم بنزد طفل و زن باقی و سر / حلق از شیدند آوردند شکر حق بجا

ای خداوندا بحق آن دعای مام و باب / گر نکو کردم ببخشی راه ما را زین خفا

هم زبان از کوه آوازی برآمد وین رو / در چه باریکی سپید آمد بفرمان خدا

وان دگر گفتا خداوندا تو میدانی که من / داشتم یک دختر عم نیک خود خوش لقا

روز و شب در آتش سودای او میسوختم / تا که از شمع وصالش کار در گیرد مرا

روزگاری چون برین بگذشت قحطی دست داد / گشت بی برگشت غله رو نهاد اندر غلا

از سر عجز و ضرورت دختر آمد پیش من / روزگار افکنده فقر و فاقت او در بلا
چون بدیدم حال او با او بگفتم مهر خویش / گفت اکنون کار هر یک گشت خواهد با نوا
پیشکش آوردم روزی چند مثقال زر / تا بیابم کام دل از صحبت آن دلربا
آن زر من قبض کرد انگه که وقت [illegible] بود / گفت لا والله ز من هرگز نیاید این خطا
دختری را مهر عصمت برگرفتن بی نکاح / هر کرا ایمان بحق باشد کجا باشد روا
زین سخن از حق دل آمد دست از وی برداشتم / همچنان اندر قلم آن مهر و در سینه آن هوا
وان زر از روی مروت باز نگرفتم از او / مرد در عقد فتوت کی کند رد عطا
واقفی یارب که از بهر تو کردم قهر نفس / در چنین مشکل یکی بگشا ز غیب راهی برکشا
بار دیگر جنبشی افتاد در اجزای سنگ / در نهایت گشت کوه با شکوه از هم جدا
وان دگر گفتا که مزدوران [illegible] / مزد ایشان دادمی هر شام بی روی و ریا
روزی آمد ناگهان زین چند روی [illegible] / زانچه میدادم بمزدوران [illegible]
چون زیادت زان عمل اجرت توقع کرده بود / [illegible] و مزد آن شب کرد پیش من رها
رفت و غایب شد ز پیش من برآمد مدتی / همچنان [illegible] لیک از لطف و عطا
من بر آن اجر محقر چند کردم چند سال / تا بتدریج آشکارا شد در او نشو و نما
کشت و زرع فراوان گشت حاصل زان قدر / در تعجب مانده از این کار جمله اغنیا
زانکه من زان کار غیر از آن مزدی بکس / می‌نهادم تا برآمد عهده روزی از قضا
بعد چندین سال کو پیش آمد آن جوان / گفت اجرم بود وقتی آن من پیش شما
گفتم آری این همه اموال کز آن زرست / پاک بستان و برو بی هیچ تشویش و بکا
پاک بستد مال را و کار را یکسر براند / من ز طیب قلب کردم جمله را بروی قفا
شاهدی بر من خداوندا که از ترس تو من / پیش خود نگذاشتم یک حبه مال آن گدا
من گدای این درم دست از طمع برداشته / وارهان ما را بیاری عنایت زین عنا

چون رسید اینجا سخن برخاست آن عقده ز راه / بخت ایشان را رسید از گنج لطف حق شفا
رو به پیران آمدند از کنج آن زندان غم / آفتاب لطف حق افتاد بر ایشان ضیا
آری از بهر خدا هر کس که کاری میکند / پیش حق هرگز نخواهد گشت سعی آن هبا
مرد را اخلاص باید تا بقرب پادشش رسید / زانکه بی اخلاص نتوان گشت با حق آشنا
ای جنید از جادهٔ اخلاص بیرون منه / تا بدست آری کلید جنت و دار البقا

حکایت ۱۰۸

نقلست که در عهد جهانداری داود / رفتند بکاری دو زن از خانه بصحرا
در راه بدیدار هم آسوده و خرم / با هر یک از آن هر دو یکی کودک زیبا
چون گوهر یک دانه زیبائی و لطافت / غافل که از حکمت شود از غیب هویدا
از بادیه ناگاه یکی گرگ درآمد / بربود روان کودکی زان هر دو تنها
چون باد و زان طرف دشت روان رفت / چنگال فشرده و ببرد در آن چهره و اعضا
مادر ز غم و حسرت آن ماه پری روی / از دیده فرو ریخت بسی اشک جو دریا
چون گشت پر از درد خود دلشده [illegible] / در کودک همراه طمع کرد بتنها
گفت آنکه تلف گشت بعین آن [illegible] / تقدیر چنین کرد خداوند تعالی
وین بچه که ماندست مرا طفل گرامیست / و اسباب ورا داشته در خانه مهیا
مادر ز سر لطف ورا گفت مگو این / از معرفت دین خبرت نیست همانا
فرزند که پاره جگرست هر که بگیرد / شایسته خذلان شود از حضرت مولا
امروز ز بیم دو [illegible] مادر و فرزند / نزدیک خدایت چه بود حجت فردا
اصرار بسی کرد زن و صدق وی از کذب / ممتاز نگشت در آن قصه عمیا
بردند خصومت بر داود پیمبر / کردند سراسر همه واقعه انها
داود نبی بر حسب ظاهر فتوی / فرمود چنان حکم که بد لایق کبرا

زانوی که او صاحب ید بود بخت
چون خصم بپسند طفل شد مادر شکن
چون از بر داود رفتند پیش سلیمان
هر چند که در سن صغیر بود جوانی
پرسید سلیمان که شما راه قضیت
ایشان سخن کودک و حکمی که پدر کرد
دانست که آن حکم نه بر نهج صوابست
فرمود سلیمان که کنم حکم یکی جزم
پس گفت بیارید همین لحظه یکی تیغ
هر یک ز سر رغبت و تسلیم بدین حکم
تا بخش کنم طفل بدو نیم سپارم
پس تیغ بیاورد بفرمان شه سلیمان
چون مادر کودک بشنید این سخن از وی
آن خصم بماند خوش و فرو رفت دگر بار
فریاد کنان گفت که فرزند وی است این
یکباره گذشتم من ازین جنگ و تنازع
فرزند من آن بود که ربود و ز او کس
معلوم شد آن وقت که او مادر او هست
فرزند سپردند همان لحظه بمادر
آری دل مادر نبود چون دل هر کس
زان رحمت و شفقت که بود در دل مادر

میکرد زبان آوری تیز همانجا
زاران و دلفگار بر دل کس ز پیا
آمدند و نمودند بر شاه قصه بدعوا
حق داد ورا قوت و فهم و دل دانا
در باب شما حکم چه بوده است بامضا
تا آخر آن راست بگفتند ز مبدا
ظاهر دگر است ای پسر و باطن اشیا
بر آن شان که شود خصم درین واقعه پیدا
وین طفل نشانند هم اینجا بجدا وا
اقرار بیارید چه پنهان و چه پیدا
یک نیمه بگیری و دگر نیمه بصغری
افتاد فزع در دل خصم توانا
گشت از غم در دانه ورا دیده چو دریا
آن مهر پدر کرد روی گفت باو
حق بر طرف ما دست درین معرض دعوا
جز منت مرا هیچ مرادات برجا
در دشت روان رفت و بخورد آن بر اعضا
زان نکته که او کرد در آن مسئله القا
بردر که داد و بدان فتنه و غوغا
آتش چو بهی شعله زند موم ز خارا
کس را نبود از پدر و خویش و احبا

ای آفتاب ای آفتاب گرمی مکن گرمی مکن
از شرق تا غرب رفته‌ام با ماه و ماهی گفته‌ام
ای زندگان سوخته با درد خود آمیخته
ای درد فراقی مکن ای ابر سقایی مکن
رو رو بگو طور شو یک حدیث ما بگو
ای زاهدان بت پرستای عابدان خود پرست
ملاح کشتی را بگو ای بی‌خبر از حال خود
با ماه با ماهی بگو با یوسف مصری بگو
ای عاشقان ای عاشقان درد شما را من دوا
با قدسیان عرش گو با عرشیان اظهار کند
ای باد صبح کفر رو با شمس تبریزی بگو

آهسته باش و دم مزن مولای رومی میرسد
هر کس نداند این سخن مولای رومی میرسد
آنکه رسید جام دگر مولای رومی
ای بی‌نشان تو راه را مولای رومی میرسد
با موسی عمران بگو مولای رومی میرسد
آنکه برآمد ماه نو مولای رومی میرسد
تا چند ملاحی کنی مولای رومی میرسد
با عیسی مریم بگو مولای رومی میرسد
آن درد را درمان بگو مولای رومی میرسد
کرسی ببالا تر بنه مولای رومی میرسد
طبل و علم بر عرش بر مولای رومی میرسد

119

شمس تبریزی

اگر عالم همه پر خار باشد | دل عاشق همه گلزار باشد | وگر بی کار گردد چرخ گردون
جهان عاشقان بر کار باشد | همه غمگین شوند و جان عاشق | لطیف و خرم و دیر کار باشد
بجانش ده هزاران شمع گر بمیرد | که او را صد هزار انوار باشد | وگر تنهاست عاشق نیست تنها
که با معشوق پنهان یار باشد | بعید و عید نباشد عشق خورشید | که یکم دوران بسیار باشد
وگر بیمار شیخ عاشقی را | نشانه بر سینه بیمار باشد | سوار عشق شو از ره میندیش
که اسب عاشقان رهوار باشد | بیک حمله تا منزل رساند | اگرچه راه ناهموار باشد
خراب عاشقان از سینه | حریف عشق در اسرار باشد | علف خواری نداند جان عاشق
که جان عاشقان خمار باشد | ز شمس الدین تبریزی نگار را | دلی کو مست شد هشیار باشد

ای آفتب

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی — چون شمع زنده باشی همچون سحر نخسپی
درهای آسمانها زان شب باز گشایند — یک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
گر مرد هیکلی [illegible] مشتاق آنجهانی — رنگ فلک نمائی گر پر خطر نخسپی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد — باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
عیسی روزگاری سیاح باش در شب — در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
شب رو که راه ما را در شب توان بریدن — گر شهریار خواهی اندر سفر نخسپی
در سایهٔ جدایی چستند تنگ بختان — زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
چون از پدر جدا شد یوسف به تنگنا شد — تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت — هان تا میان ایشان جز با پدر نخسپی
تبریز شمس الدین را جز زره روی نشاید — گر تو زره روانی بر بر جگر نخسپی

شمس تبریزی

من ز دهلیت چون بحران میروم — در بیابان مغیلان میروم
من بخود کی رفتمی او می کشد — تا پنداری که خواهان میروم
چشم نرگس چیز در من مانده است — گر میان باغ و بستان میروم
عقل هم انگشت خود را می گزد — زانکه جان ای دوست بی جان میروم
دست نا پیدا گریبان میکشد — من نه پیداست و گریبان [illegible]
همچنین پیدا و پنهان دستگیت — تا که من پیدا و پنهان میروم
این چنان دستیست کاول او مرا — جمع کرد و من پریشان میروم
در تماشای دست خیل ای عجب — من شدم از دست حیران میروم
من چو از دریای عمان قطره ام — قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از کان معادن تکه جوم — همچنین جو جو بدان کان میروم
من چو از خورشید کیوان ذره ام — ذره ذره سوی کیوان میروم
این سخن پایان ندارد لیک من — پیش شمس الدین بجولان میروم

۱۲۰ شمس تبریزی

در خانه نشسته بت عیار که دارد — معشوق قمر روی شکربار که دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند — بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم — خود کار تو داری و دگر کار که دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند — بی زهره کلید در خمار که دارد
طوطی غنیم شکر خواره و عاشق — این کان شکرهای بعطار که دارد
یک غمزهٔ دیدار بر ارزد بدو صد دینار — دینار چه باشد غم دینار که دارد
جانها چو ازان [illegible] بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون عین عیانست ز اقرار که لافد — اقرار چو کم باشد شود انکار که دارد
ای دو [illegible] تو [illegible] روز قیامت — در جنت [illegible] تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این علم غدار که دارد
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عاشق — یاری ده و برگو که چنین یار که دارد
بازار جهان از تو خراب است [illegible] — بازار که دارد [illegible] بازار که دارد
[illegible] — [illegible] دستار که دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا — انبار [illegible] غم بیدار که دارد

ناظمه فرماید

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو — وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویران بکن — وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها — وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
آن گوش و عارض بایدست دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا افسانهٔ شیرین ما
فانی شو چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما
مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان طیر را
دامی و مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی
تا کی چو فرزین کج روی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام در تا کی روی در خانه در
نطق زبان را ترک کن بی‌چانه شو بی‌چانه شو

شمس تبریزی

من کز مستی ارنی جانم تننا ناها یا هو
فارغ از کون و مکانم تننا ناها یا هو

مطربا یک نفسی بهر خدا با من باش
گر چه از پای ندانم تننا ناها یا هو

لب لعلت چو بدیدم دلم از دست برفت
عاشق خرم و خندانم تننا ناها یا هو

گاه پیکان شده چون ارض بحکم تقدیر
چون سما گاه روانم تننا ناها یا هو

من چه گویم که همه پاکن و حیران منند
از زمین باز نمانم تننا ناها یا هو

من تقدیرم و تقدیر هم از ذات منست
قادر هر دو جهانم تننا ناها یا هو

یک زمان در زمن آیی که خجسته شوی
زانکه مقصود جهانم تننا ناها یا هو

چون دیدهٔ وحدت را از ذات برآرد سر
چه اندیشم و چه آیم چه این سو چه آن سو

چه مقبل و چه مدبر چه صادق و چه منکر
چه صانع و چه ساکت چه گوینده و چه رهرو

سر سخن وحدت اکنون که ترا گفتم
آشفته مشو جانا همچون زن و همچون شو

ماییم ز خود رسته در لطف تو دل بسته
جان دست تو در گردن جفت همه تو در بازو

شمس الحق تبریزی از وحدت خونریزی
ایضاً بکف لا تحزن من خوف کلا تشکو

۱۳۱

شمس تبریز

مطرب ما چه مینی بار دگر طقتو طقتو
طق تو کنی و من کنم شمس منست حق حقو

حق حق حق زنم ماه فلک تشق زنم
آب بدین ورق ارکنم شمس منست حق حقو

جمله علم و قیل و قال از غلات معللات
گفتن من همین بدست شمس منست حق حقو

مست شده ز دست تو من شده می پرست تو
نیست کنی و هست تو شمس منست حق حقو

بوسه دهم بران کف تا نهی کف دف
حلقه شدیم هم صفت شمس منست حق حقو

عشق مجاز کی رسید در سخن حقیقتی
جان و تنست مالکی شمس منست حق حقو

مطرب ما تو فاش کن گو علم رفت تا بحق
مدرسه و فراش گو شمس منست حق حقو

جانب شمس الدین برو باز بگو که نور حق
گفت جلال روح تست شمس منست حق حقو

شمس تبریزی

بار رسید کاروان لعبت بقعو بقعو
ره است همه روان لعبت بقعو بقعو

باز دلم حزین شدست در هوسش عشق بست
از دل و جان برون بشد لقبع بقعو لقعو

ای ز راست روه مکر کنب غنه غریب
زنگ الف صوت بقره بقعو بقعو

ترک در آید اندرم گوید هی ترکم بیش
گو بنگفد حفظ من لقبع لقعو لقعو

طاغ طغن طغن طغن طق طقتو طقتو
دل شمرم این سخن بقبع بقعو بقعو

برگ کلیسا منم غنچه گلیسا منم
[illegible] بقره بقعو بقعو

زهره و مشتری منم جلوه من فرشته‌ام ... گر تو ازین غلط شوی بقره بقو بقو بقو
شاه خجسته میر حق این همه دارد و گر روی ... از دل و جان بگو بوی بقره بقو بقو بقو
گر گشهر او منم از هوسات بگذرم ... چونک بگوش شد این دلم بقره بقو بقو بقو
رمز چو بشنوی کنون باز بیا ز خون ... نزد تو هست چون فسون بقره بقو بقو بقو
شاه منست شمس الدین رو تو جمال او ببین ... تا شودت کمال یقین بقره بقو بقو بقو

شمس تبریزی

هستی مکن در کار شو مستی مکن هشیار شو ... باد که جبار شو ای دل دمی بیدار شو
با دل بگفتم در سحر کای از قیامت بیخبر ... برخیز و در عالم نگر ای دل دمی بیدار شو
برخیز و کار خود بساز با مالک الملک راز ... راهیست در پیش دراز ای دل دمی بیدار
تو دهی مال و زری در راه دین کی غم خوری ... روزی ز عالم بگذری ای دل دمی بیدار شو
کو شاه نوشیروان لقب آخر چه شاهی در طرب ... از ترک و تاجیک و عرب ای دل دمی بیدار شو
واقفند در زیر زمین بس ره روان پاک دین ... هیهات ازان روز پسین ای دل دمی بیدار شو
روز پسین نه مال و زر نه زن نه فرزند و پسر ... سوزند از هر خشک و تر ای دل دمی بیدار شو
چندان جوان خوب رو با دختران ماه رو ... در خاک ریزید فرو ای دل دمی بیدار شو
بر گورهای هر دو زن چون بگذری طعنه مزن ... اندیشه کن کانست وطن ای دل دمی بیدار شو
اندیشه کن ای کشته پر ز احوال منکر با نکیر ... مانی بزیر خاک اسیر ای دل دمی بیدار شو
ای خفته در خواب گران تو هم روی باشی نگان ... بر جه که رفت این کاروان ای دل دمی بیدار
ای خفته در ناز و غرور هست قیامت نار و نور ... آگه نه از خاک گور ای دل دمی بیدار شو
ای شمس تبریزی ترا از حق بود نور عطا ... ما را بیامرزد آگه ای دل دمی بیدار شو

وله ایضا

ز خاک من اگر گندم برآید ... از آن گر نان خوری مستی فزاید
خمیر نانرا دیوانه گردد

کنون

کنون ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم ... که جز مستی و قلاشی چیزی نمیدانم

شمس تبریزی

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم ... که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
ز کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود ... بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا ... یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میگوید ... رخت خود باز برانم که کجا تا کفنم
کو مرا سوی در خشم خانه آن یار برید ... که خمار من از آنجاست هم آنجا شکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک ... یک دو روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست ... با امید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش که او می‌شنود آوازم ... یا کدامست که سخن میکند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد ... یا چه جانست نگویی که منش پیرهنم
گر بتحقیق بمن منزل و ره ننمایی ... یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد ... از سر عربده مستانه بهم در شکنم
من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم ... آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم
تو مپندار که من شعر بخود میگویم ... تا که هشیارم و بیدارم نفسی دم نزنم
شمس تبریز چو روی بمن ننمایی ... تا من این قالب مردار بهم در شکنم

دردمندی کو که درمانش کنم ... این همه دشوارها آسان کنم ... گر بود عاشق ورا وصلی دهم
گر بود عاشق ورا وصلی دهم ... ور بود ناشسته ورا غفران کنم ... ور بود مرده ورا زنده کنم
بر فلک همچون ملک پرانش کنم ... ور بود آذر خلیلی سازمش ... ور بود آتش را گل و ریحان کنم
گر بود جان مسیحا عیسی دم شود ... ور که قبطی موسی عمران کنم ... گر بود دیوی شود [illegible] ملک

در بود حیوان ور انسان کنم | انجه او را پیش کرد اندر جهان | بی توقف هر نفس من آن کنم
نوح وقتم کر شما شکر شوید | این جهان را بر شما طوفان کنم | در کشند اقرار اینجا با شما
دوزخ ار بنا زرد از رضوان کنم | جاه را بر عاشقان میدان کنم | عقل کل کوید توی کیشم با
تا کر خود را پیش تو قربان کنم | کویم او قربان شوی کل آن شوی | بنده بودی من ترا سلطان کنم
هم ارادت داد ای مسکین برای | دایما من کار با فرمان کنم | کفت حقم کی شود پیدا او
چون زغیرت هر دمت پنهان کنم

شمس تبریزی

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را کوهر کنم | ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم | این خاکدان را این زمان نهر شما کوثر کنم
ای بیکسان ای بیکسان جار الفرج جار الفرج | هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نکر زیرا که من | صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم | زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم
ای بو العلا ای بو العلا مومی تواند کفت با | خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
ای سر رها ای سر رهان بخشاده ام زان سر دهان | تا در دهان خشک را خشک لب و ساغر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران تر از کردش شوی | چون خاک را انجم کنم چون خار را عبهر کنم
من عقل را شادی کنم کمراه را هادی کنم | من درد را درمان کنم من زهر را شکر کنم
تو نطفه بودی خون شدی اکنون چنین موزون شدی | ای آدمی پیش من آ تا زینت نیکوتر کنم
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه کفتی صادقم | حاکم توی حاکم توی من کفته و کمتر کنم

شمس تبریزی

باز از هستی سوی بالا شدم | طالب آن دلبر زیبا شدم | آشنایی یافتم از زردی جان
باز ز الطاف کلامم انکا شدم | آفتاب رحمتش بر من بتافت | تا بدان جا دوف مطلق پیدا شدم
جان بودم سر شدم اکنون | ... بکدشتم دکر جا شدم | مرده بودم مدتی چون سیام نوح

درید پرده ظلمت رسید پرتو نور | زهی حیات بقا لا اله الا الله
اکر تو تشنه این راه بی کران کردی | رساندت به بقا لا اله الا الله
تلاوت دل خاصان حق بود دایم | همیشه ورد شما لا اله الا الله
ز درد عشق منالی دلا خمش کین درد | رساندت به دوا لا اله الا الله
مشغول و پریشانی ز کرده ها که شود | شفیع روز جزا لا اله الا الله
بیا بکوش معانی شنو که میکویند | نجوم چرخ و سما لا اله الا الله
صفای ظاهر و باطن ز بند کیست شود | دلیل راه خدا لا اله الا الله
سر سلطنت فقر عارفان بود دست | درین سرای فنا لا اله الا الله
بهشت و کوثر و حور و قصور اکر خواهی | ز جان بکوی دلا لا اله الا الله
دلت ز زنکار ربا بی زداید تا ابد مهر | هزار نور صفا لا اله الا الله
زهی سعادت ناطق که از ازل او یافت | حیات هر دو سرا لا اله الا الله

۱۲۳

فی النعت

ای آمده در شان تو یا رحمة للعالمین | وی بر سر برهان تو یا رحمة للعالمین
ای کرده تاج تو در لامکان معراج تو | پیغمبران محتاج تو یا رحمة للعالمین
آدم طفیلی زان تو صد نوح کشتی بان تو | هر پنج نوبت زان تو یا رحمة للعالمین
زیب همه عالم توی فخر بنی آدم توی | بر انبیا خاتم توی یا رحمة للعالمین
تاج کرامت بر سرت شمشیر لولا در برت | ای از شریعت زیورت یا رحمة للعالمین
عالم پر از غوغای تو محراب منبر جای تو | هر دو جهان محتاج تو یا رحمة للعالمین
خورشید عکس روی تو جمشید خاک کوی تو | مشک از نسیم موی تو یا رحمة للعالمین
ای نام تو فخر البشر وصف ما زاغ البصر | یک معجزت شق القمر یا رحمة للعالمین
سبع الامسیفت هر زمان بوسیده خاک آستان | آمد براقت زیر ران یا رحمة للعالمین

آنکه بر بالا شدی زانسوی او ادنا شدی | همراز ما او حی شدی یا رحمة للعالمین
بر عرش مرکب تاختی با قدسیان پرداختی | بس کارها ساختی یا رحمة للعالمین
موسی عمرانت شبان عیسی مریم دیده بان | روح الامینت پاسبان یا رحمة للعالمین
عنقای عرشت شانهٔ طاوس جلوت خانهٔ | شمع همه پروانه یا رحمة للعالمین
عالم همه پرجوش تو اسکندران حلقه بگوش تو | معراج حیدر دوش تو یا رحمة للعالمین
طاها و یاسین نام تو آمد ز حق پیغام تو | آفاق پر انعام تو یا رحمة للعالمین
چون سابقی کز صد گدا گوید ترا مدح و ثنا | ای مصطفی ای مجتبی یا رحمة للعالمین
ای خواجه کون و مکان ای بهتر خلق جهان | رحمی بکن بر ماستان یا رحمة للعالمین

حکایت

بشنو تو رمز بزرجمهر آن مرد عاقل | چنین گفت او به نوشیروان عادل | با دل اندکی گردان خورش را
که از اندک بیابی پرورش را | بخور اندک بجان تا هضم کردد | چو کردد هضم صحت نظم کردد
چو خالی گشت معده گر بخوری | بخور دیگر گران خسته نگردی | چنان خور قوت را ای مرد دانا
که باشی دایما بر خود توانا | دوم کم کن تو خفتن و خور بسیار | ز خفتن و خور تو خود را نگهدار
ز کرد شهوت ای مرد نکوکار | بکوش و قوت خود را نگهدار | اگر چه خوش شیرین لذات است
ولی بسیار کردن قصد جانست | جماعت نور دیده کم کند آن | کند سست و روانت نیز حالان
بسیم چیزی که از فایده آن | شود عاجز بماند خوار و نالان | مخور کان معده را رنجور دارد
بی رحمت کند تا آن که دارد | چو باشد خوردن نان شکر دار | بیاشد طبع را یا گل شکر کار
بکم خوردن میان در دو چو هم [illegible] | زبر خوردن شو چون گاو معذور | حرام آمد علف تاراج کردن
بهار از طبع را محتاج کردن | چهارم خون خود از تن نگهدار | که از خون زنده ماند مرد بسیار
که خون جانست چون جانت عزیزی | چنان افتی که هرگز برنخیزی | چو خون از تن زیادت بیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد | مرض چون از تن مردم در آید | روا باشد که خون از خود گشاید

زار و حزینم اندره کیستم [illegible] دائم [illegible] منم | مهرت گزینم هیچ نشینم [illegible] بگیرم من در یتیم تو در کانی
خانهٔ دل بند گیسوی دلکش گل و قند در لب او بند ما | زین بیش میپسند در همه امید جان تو خداوند [illegible]

صلوات نامه

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد | گوییم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق | گو ای به هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته | بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگویی یابی هر آنچه جویی | گر تو زخیل اویی صلوات بر محمد
ای نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیارا | یکدم خوش خدا را صلوات بر محمد
مانند گل شگفتم در لطیف سفتم | خوش عاشقانه گفتم صلوات بر محمد
ای نور دیدهٔ من از نور اوست روشن | جان منت در تن صلوات بر محمد
همچو حسن بگویم مثل حسین پویم | در راه دین بگویم صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید | جانم فدای سید صلوات بر محمد

فی التوحید

ای خداوندی که جز تو نیست حی جاودان | هم علیم عالم و هم کارساز بندگان
هم رحیم و راحم و هم صانع لیل و نهار | هم تو قیومی و قادر در زمین و آسمان
وصف تو کس چون تواند گفت ای رب الغفور | چونکه تو در عقل ناید وصف چون گوید کسی
حاضری بر هر چه بود و باشد و خواهد بدن | هم کریم و داوری هم خالق کون و مکان
ای منزه ذات پاکت از جهاد و جسد و چون | ای مبرا حکم تو از هر مکان و لامکان
هم تو بودی هم تو باشی هم تو خواهی ماند و بس | هم قدیم و قادری هم رازقی هم غیب دان
هم تو [illegible] هم تو ستار العیوب | هم توئی [illegible] و بی مانند رب مستعان
رحمت بی [illegible] بس کمال | صنع تو بس با [illegible] خالقی بر انس و جان

هم تو سبحان هم تو سلطان هم تو رب العالمین — هم تو اول هم تو آخر هم تو پیدا و نهان

هم علیمی هم عظیمی هم کریمی هم رحیم — هم صبوری هم شکوری هم خداوند جهان

لاینام و لایموت و لایزال و لم یزل — پادشاه بر و بحر و مالک کون و مکان

ذوالجلال با جلال انت یا رب العلا — حافظ ارض و سما و چاره بیچارگان

هم سمیع و هم بصیر و هم منزه هم منزل — هم تو موجود البقایی هم دلیل بیکسان

هم لطیف و هم شریف و هم عزیز و هم خبیر — هم تو علامی و علمت هست بر گردون روان

هم تو دادی انبیا را دستگاه امر و نهی — هم تو کردی اولیا را اختیار این و آن

هم تو اول آفریدی آدمی از مشت خاک — هم تو آگه گشتی از صنع خود روز و شبان

هم تو ابراهیم را آوردی از آتش برون — هم تو دادی نوح را از موج طوفان امان

هم تو کردی جان یونس خنده در بطن حوت — هم تو باز ادریس را بردی به افلاک جاودان

هم تو کردی عیسی پیدا ز مریم بی پدر — هم تو موسی را کلیم خویش خواندی بیگمان

هم تو یوسف را فکندی در بن چاه خطر — هم تو داود را پادشا کردی گزیدی از جهان

هم تو غم یعقوب را دادی و صبر ایوب را — هم سلیمان را تو کردی پادشاه انس و جان

هم تو دادی خضر را آب حیات زندگی — هم محمد را تو کردی سرور پیغمبران

گوهر دریا و دریا جمله در تسبیح تست — هم ز تو آتش فروزد هم ز تو روز و شبان

این همه قدرت تو داری ای خدای لم یزل — از نگار رحمت جان و دل ما شادمان

یا اله العالمین یا رب بحق ذات تو — حق قرآن و شهادت حق صدق صادقان

کین ثنای خسته دل گوید گدای بی رهم — حشر ما کن روز محشر با جمیع مؤمنان

فی التوحید

کلید در دوستی لا اله الا الله — محیط روز عطا لا اله الا الله

خطیب روضه رضوان مونس دل و جان — ندیم بیکس صبا لا اله الا الله

کاری به منتها نرسانیده در طلب — بردیم روزگار گرامی به منتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دست جز تهی نتوان داشت در دعا

مابین آسمان و زمین جای ایست نیست — یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا

تا هیچ دانه نفشانی نخیزد گرم — تا هیچ تو نفشانی نخیزد عطا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی بپا

کردار نیک و بد به قیامت قرین تست — آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

ای یار جهد کن که چو میران قدم نهی — دریای بسته به دعای دست برگشا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران نه ایوب مبتلا

غم نیست زهر خورد و راه خدا ایرا — دردی چه خوش بود که چنینش کند دوا

یا دولتا اگر به عنایت کنی نظر — وا خجلتا اگر به عقوبت دهی سزا

گویی کدام سنگ دل این پند نشنود — در کوه خوان که باز نگویدش آید صدا

نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بر او نکند عما

فی التوحید

زهی سپاس خداوند خالق یکتا — سمیع و صانع و موجود فرد بی همتا

قدیم و قادر و غفران و قادر و قهار — حکیم و حاکم و عادل خدای بی همتا

خدای عالم و آدم خدای لیل و نهار — خدای مشرق و مغرب خدای ارض و سما

مقدری که به تقدیر است از و شده گردان — سپهر و انجم و خورشید و زهره و جوزا

به یک کلیمه ببخشد گناه صد ساله — به نیم توبه ببخشد هزار ساله خطا

بزرگوار خدا تعالی که واگیرد رزق — ز کافران جهودان و گبر و ترسا

ز سنگ لعل برون آورید و شیر از خون — ز کرم اطلس و از گاو عنبر سارا

پس از خدای نعت رسول عالمیان — محمد نبی الله شفیع روز جزا

ز بعد نعت محمد علی شیر خدا — امیر متقیان و امین حوض لوا
بگوش هوش شنیدم ز راویان فصیح — ز فاضلان صحابه ز دفتر علما
که بود ملجم کافر چو تیغ ظلم براند — از آن شه مردان خواجهٔ دو سرا
بنام شعشعه مردی بداد محب علی — شریف طالع و فرخنده طبع خوش لقا
شنید قصهٔ احوال آن شه مردان — ز حال رحلت او زین جهان
ز ابر دیده بسی خون دل بباراند — بکند بر تن خود پیرهن بسان قبا
خروش کرد و روان رفت تا بنزد علی — سلام کرد و بگفتا دریغ و اویلا
جواب داد علی گفت ای پسر مگری — که میروم من از اینجا بجنت المأوا
بهشت خوب‌تر از خاکدان این دنیا — مسلمست مرا و موالیان مرا
حبیب گفت که از دیدگاه میگفتم — که پرسیم از تو سوالی نبوده زهره مرا
امام گفت بپرس آنچه می پرسی — ز انس و جن و ز طیور و ز ماهی دریا
ز شرق و غرب ز لوح و قلم ز کرسی هم — ز جیب و راست و ز پیش و پس و دار فوق و سما
حبیب گفت تو فاضلتری و یا آدم — سوال بنده همینست جواب گوی مرا
امام گفت که آدم بزرگوار کسیست — که هست باب همه انبیا و خلق خدا
نماز کرد به جبرئیل و میکائیل — دگر که جمله ملایک سجود کرد ورا
خدای گفت که آدم مخور از آن گندم — بخورد آدم از آن گندم و بکرد خطا
حلال کرد مرا ایزد از همان گندم — نخورده ام بهمه عمر بر خلاف رضا
حبیب گفت تو فاضلتری بگو یا نوح — امام گفت که نوحست مستجاب دعا
ز نوح وقت دعا رب لا تذر فی گفت — دگر که گفت من الکافرین دیارا
دعای نوح همه ملک کرد زیر و زبر — هلاک گشت خلایق چه پادشه و گدا
مرا و باز و نوح و دم مسیحا بود — نگشته زنده زمین هیچکس بوقت دعا

تماشاگاه ربانی ولی باید چو بستانی — سرایان مرغ هر شاخی که سبحان الذی اسرا
منزه پادشاهست او مبرا از همه عیبی — بجور و ظلم و کفر و فسق کی راضی بود از ما
ز دیوان خود داده بجا هر یک ازان حجت — بیان حجت بجل کرده بشرع مصطفی حقا
سر سرتاج جن و انس شاه انبیا احمد — که تشریف ملایک بود فخر آدم و حوا
گذشته پایهٔ قدرش ز جسمانی و روحانی — رسیده لشکر نقشش ز جابلقا و جابلسا
ز خلقش خلق ازو شاکر بطاعت حق او را — بعصمت قدر او عالی برفعت عرش ازو در دا
بشانهای قرآن در ز علم و علم او عیسی — بشارتهای او یاسین اشارتهای او طاها
مروتش قیامت کرد گفت ایزد اگر خواهی — فدای تست اشارت کن بیا زین کم بطحا
سرای گوی این معنی بنا بیستی ازین دنیی — سرای قاب و قوسینش بهی در گوی او ادنا
شب معراج کرد نثار ایزد بیچون — بهشت و کوثر و تاج و براق و حلهٔ حورا
عنانش بر پروین رکابش بر سر کیوان — تنش بر تارک زهره دلش با شوهر زهرا
سپهسالار دین حق گزین داماد پیغمبر — کرار شیر جان پرداز بنشاند از جهان غوغا
ولی ایزد بیچون وصی احمد مرسل — شجاع لشکر ایمان سوار دلدل شهبا
سیاست ساز تیغ افراز جنگ آرا و لشکرکش — مبارز باز جان پرداز شیر آوازه شه سما
دو عالم را ز بادت بود علمش ز سر منبر — ز صد رستم فزون بود در ورشش رصف هیجا
هنوز از زخم تیغ او عرب را بر کشتی — بجز حیدر که را زانی که او فرهست بر اعدا
ز نسل آدم و حوا ز هر ترکیب سیم و زر — جز او اندر جهان کی گفت با صفرا و با بیضا
بجسته همتش دنیا ندیده با لطفش باطل — نرفته از برش مطرب نبوده در کفش صهبا
بجای مصطفی جز مرتضی کی باشد اندر خور — بحق او در الوان گفتن امیرالمؤمنین حقا
قوامی ز هر نوعی سخن گفتن مسلم شد — که او در شاعری کلست و دیگر شاعران اجزا
اگر چه جامها بافند پیوسته او بافنده — بود جولاهه گر بافد نیابد ودیبا بافد او دیبا

بحر طویل

بروای عاشق شوریده سرگشته سودایی شیدایی سرمست ازین عالم فریفته و آشوب سر دست
بکش خود و در سر با او بنشین بهر خدا را   که نبرد دیده و دوری کرتن آلوده کفنی و دهی با دل غمگین
بیرزنی عشوه گر لابه گری قحبه مکاره پرفن جفا پیشه که با کس نکند مهر و وفا را   هر کجی شعله و غلغله
و لوله و عربده و شعبده خلق جهان را بسر خود ای دل شوریده سودایی بر جایی سرگشته نادان ز سر
جهل کر است گنج قناعت ره عزلت و سلطنت ملک جهان بر که نه سودی است ز سر است نه غوغا
همه صدق و صفا لیست سر در هست حضور هست هدا را   در خرابات فنا شو طلب گوشه دلهای
شکسته که در آنجا بود آن گنج نهانی که همه خلق جهان در پی آن واله و سرگشته و دوانند بدامی مسکین
از سر نخوت تو برین چند شاهی بدر این کوست زیاده ای شو ز علایق و عوایق که همه سد حجابست
شو و برده مران راه چه خدا را   من چه گویم چه دهم شرح جمال رخ آن دلبر زیبا که بهر ذره از آن
که در چشم تو آید اثر پر تو آن ظاهر و پیدا و عیانست بدیده بازکن جهان بین و ببین از سر و پا یکی
خود اول که چه چیزی و چه جنسی و چه شکلی و چه شخصی و از این چار عناصر که بهم ساخت وجود و
شمار ادلیرم گنج نهان بود همی خواست که ظاهر کند این صورت زیبا و بدید اشتد به پسندید نه هر کس
که ز چه پسندد اثر قدرت بی چون و چه گونه انس و جن ملک و وحش و طیور این همه بر ساخته و جمع
و بهر کام و زبان داد که هر یک بطریقی بشناسید و بدانید و بخوانند ثنای ملک العرش ثنا را
هر که امروز درین دنیی فانی نتواند که جانش بحقیقت ز صفاتش بشناسد کمالش که در آن روز
که از دیده خاصان خود او پرده گشاید نشود وش اعمی ز بی دیده و محروم بماند که بهم غم چو کلبان
بلی دین عذار دو بدست نور ز دیده بجز کبر و منی و حسد و بغض ردو یارا   بر ادای جان بلا در بکذار از
پستی چو رهان ز مسکینت و عجز و تضرع تو درین راه قدم نه ز برنجی و شخصی که بهینی
مرد از زه پند این سید غم دیده بیچاره مظلوم ستم دیده خاموش نشین گوش زبان گوش کن یا لم
بهی روز خراو بناید شود دیدار لقا را   حبذا خاک جناب در آن بحر عالی فلک رتبت

خورشید علایی که با وردی دولت از تحقیق و یقین اهل صفا را   مرحبا و جابر و مقامی
و مزاری و دیاری که ز جاروب کشان حرم روضه او رشک برد خازن فردوس علا را
که برد از چمن دل چشته بیچاره شوریده در مانده بیکس که ندارم مدد عالم انجمن از خاک در ش
قبله مقصود ظفر حال دل غصه اندوه غم و درد و بلا و الم و محنت بی حد که رسید
از ستم چرخ جفا پیشه من بی سروپا را   بجناب سپه مردان اهل میدان شه اوران به احسان
درایان دل انصاف اسد الله علی ابن ابی طالب آنگاه بگو بد ارزه لطف و عطا و کرم و مرحمت
و بنده نوازی و محبت ز سر صدق و ارادت بر آن شاه ولایت نفس حال گدا را   که فلان
جا کر مخلص بدل و جانت دعا گو ست شب و روز دعا گوست طمع دارد از الطاف عمیمت که برد
یکی نظر اندازی از اشفاق مودت از لطف که دون خس بد کیش بد اندیش جفا جوی ستم کار
دل آزار جگر خوار خلاصی دهی از لطف و کرم زود تو ما را   مؤمن پاک کهی خواهمت در زنده جاوید
که شناسی و دانی تو امام حق و شاهنشه مطلق بیقین هیچ گمان در دل اکنون نیاری از عدد آ
سفران لطف شوی رسته که دانی زنبی احمد مرسل که بتحقیق علی کامل امینی و امامت ز رشید
جز علی آن حق خبر ملک یارا   چون علی عالی اعلای معدی مصطفای منکای منتقا که معما بنود کیمیر
بخش سپهر وی از احترار خداوند بگانی والی ملک ولایت ولی بن عم و داماد پیمبر که
نفس خود ش خواند و عطا کرد بد و سلطنت ملک بقا را   شه الخواه دل آگاه ملک راه فلک گاه
اسد الله که هست ز فلک شرع نبی ماه نقراان همه جا وصف کمالش ز صفت پیش حضرت
ذات قدیمی که مبراست ز شبه و زن و فرزند و شریک و ولد و والد و پیوند که حق گفت
و در واره در آفاق خدا را   و راح نهج و مفاتیح و کمالات علوم حق و از نور محمد شده مشتق بگزد
رسید شاه مطلق که درایه و عالم ز نکند و در خیبر نه فکند او سر عنتر نه در را حجت
پیغمبر کمان هم دختر نه بود که مقرر ز خدا خاص لوا را   نبی مدحت حیدر تو زسپهر دو اخترکش
آراسته دفتر صفت عابدین در بکش و باقر و جعفر که شود حسن تو چون زر اکنون هست مطهر

پیقین بستر ما در تو رخان بیا در صفت کاظم رسر گر شوی رسته ز آذر چون گنی
مدح رخسار انگبین تو در کوی تقی جست همی رو بگشا دیده و مشنو بهر انبیا نه تو ملو دگر سخن
بیده و مشنو زنق گور ده دین رو منشین سوی نقی شو و چنین دان شه خرد گر پی بیجو
نه تو سبق از مهر تو تو از آن طلعت پرضو چون گنی کسب ضیا را سخن از مهدی این
کوره اسلام از ده جو و مشنو از بار که پر کنه از خوش فرو شو بنشو سوی امام او که فلک را
بود و ره جد دوی ضره بهر سو منشین در پس زانو بنشین بهر بی کو نیر از اهل سخن کو تو جو جواب
همه ام کو صفت آل عبا را

بحر طویل

ای صبا بسحری رو بسر کوی نگار من بر گو من دلشده آن دلبر بی مهر و وفا را که چو
مین بشکن زلف کج بر کج پرخم سودا زده مشکین دل آشفته شوریده برگشته ما را
برده صبر و قرار و خرد و هوش و خور و خواب دل و دین از من آلحخته بکامی ز تکبر و
ونی سی کرده پیمان میکند از ای شب هجران چه ادایی، فراق ستم و جور و غم و محنت
دانده و ملا را رسم عاشق کشی و پیشه خونریزی این جفا عادت خوبان شد ولی از تو
نه بیدکه تو شاهی نظر مرحمت انداز بی و بخوان از سر احسان دلم خاطر مجروح ستم
دیده درویش گدا را گر روز ز سر کوی تو بنا تا ره رفتن بهشت و چمن و گل ای که ز کرب کی
روی بینیم قیمت و مرتبت قدر و بهایش که ز روی حقیقت همه جا را که نافه آهوی خطا را
سبزه خط گرد لب جان پرور شیرین سخن غنچه های گهر را چو برا آید بلطافت ببین شم نشد که خضر
همه در چشمه حیوان زنده از فضل خدا باز دگر باز گرفت آب بقا را ساقیا تنگ ملولم
ز خودی خود و دین عاده چرخ سبک سیر گران جان جفا پیشه کج رو در ده دارد دی میخانه بیا بی
دو سه جامی و غلامم کن از این ورطه حرام کش خونخوار خدا را سخن دلکش من گر نگار آرد
از جانب سبزوار عجب نیست که ارباب معانی همه گویند ناظمی توبه کن از شاعری و
لاف فن را که سخن هم نشد از فضل الهی نکهان نور لها را

گوش هوش و دل جان و خرد و خاطر و فهم و نظر و دانش و بینش همه جمع آور و حاضر شو و دل
داده و خوش خوش بشنو بهر خدا را سرگذشتی که نشنیده کسی در قم و تبریز و صفاهان خراسان
ریستان وری و روم و هرات و دم و کاشان و سمرقند و بخارا می گذشتم سحری بر خوش رعنا
و خرامان و غزل خوان طربناک و سبک روح سراینده نظر کردم و از خانه برون آمده دیدم صنمی
لاله رخی سرو قدی نسترنی یاسمنی خوش نظری پسته دهانی خنده زنان جست گشاده
حلی بند قبا را شدم آهسته و ترسنده و لرزنده بر دلکش و گفتم که ایا روح مجسم زکجایی ست
بدون چیستی اکنون بکجا می روی آخر چه شود از ره بستاخی و درویش نوازی تو اگر بلید قدم
بسرای و مشرف کنی این کلبه احزان گدا را گفت ای بی بی تو جز بخص چکسی و زچه کسانی
وچه نامی و ترا خانه کجا هست و چه اسباب طرب داری و هم خانه تو کیست گفتمش بنده مفلس
و دعاگوی توام هرچه تو خواهی زر و نقره و از جامه تنها و حشیش و حریری گلستان زنخ درس
خارا گفت نی نی ز شراب و ز کباب و ز رباب و زنبه و سیب و قنبید و زرد و تا مرغ مسمن
وحی و دفتر اشعار خوش آینده چه داری گفتم ای جان و جهان این همه دارم چو تو دارم چه شود
گر نفسی سرود هم خوش فغنیم نغمهای خوش دلش بنوشن کنیم آب بقا را عاقبت رام شد و من
بردمش که مهمانم اسباب طرب از عجم جست در آمد بوثاق من و بنشست و بخنده بد و طلب
کرد آنچه بودم نکم و پیشش بیاوردم و بنشستم و بنشستم و ساقی شدم جام پیاپی ده و در دامنش آن حور
وشش ماه لقا را دور چون گشت پیمانه سرخوش شد و سنگین شد و من دست فرا
گردنش آوردم و از لعل لبش بوسه هزاری بربودم تن فرو داد من تشنه ز سر چشمه حیوان
گذشتم فرود آمدم و سیر فرو خوردم پر گردنش آن مشک سفا را همچنین اندر دست
چنین طرفه نگاری بسهولت و ارزانی بی ترس رقیب و عقبه نماند عتاب و دگران رفت
کرشمه چه عجب باشد اگر بادشه پادشهان از کرم و بنده نوازی بنوازد ز ره لطف

بحی بنده درویش ستم دیده مجروح گدارا — کش بگفتند بحر احمد سنجی غزل دور و درازی کرده
دو فعلات یکی مصرع او باشد این طرز غریب است ای عیار و بحری بر سوی سبزار جواب
غزل بر گرازان نه فعلات بود و شعر و سلامی بر سپان پور بهارا — بحر طویل

بروای باد بگو دلبر سنگین دل بدعهد بلاجوی ستمکاره بدمهر جفاپیشه بدعهد وفارا — با کند رحم
بر من عاشق دلداده درمانده مجروح جگر سوخته از کینه خدارا — حلقه زلف سیه پوش شکن در
شکن پیچ بر چین سمن سای چلیپای گره در گره غالیه بویش به پریشانی دغازی و آشفتگی
زلف شوخش ز خفتن آید و بشکند مشک ختارا — چشم آهو وشش مردم کش زرد جگر دوز
جهانسوز پر آشوب تو از غمزه جادو همه دم از شست کمان گوشه ابروی سیه تو زنی بر جگر
ریشم من خسته درویش صد تیر بلارا — مردمی کن تو می از لطف و کرم و خلق و سخا گوشه ای رفت
ای یوسف ثانی بسوی کلبه یعقوب ستم دیده ما کن بفرستی تحفت پیراهن [illegible] نادر شا
که کند فرح پی سرو قبا پوش گل اندام [illegible] قصه بر عرضه احوال دل آشفته من [illegible] جرس
براق دلبر سیمین بر بربسته دهن غنچه لب آن ماه لقارا — رفته چون باد بسوی چمن آن
خسرو خوبان ملاحت بده صد ناز و تنعم ز سر شوق در عقب ابلق [illegible] آرام قرار و خرد و عقل و دل و هوش
روان شد عقب سوخته بی سر و پا را

بحر طویل

ای برادر ره اندر پی نفس سگ سنقر جفا کار بد آموز خدارا — همچو مردان بکن این پنج از
گرو حرص و حسد و بدعت ظلم و ستم واند هوا را — بس ره راستی و مردمی و صدق و صفارا
ببود رای بکو [illegible] تو درین دایره که بدین نطع [illegible] حریفان روان باز [illegible] شد ز تو این
نند و فارا — صبر کن از الم نیش فراق ای دل وصل ای دل آشفته مسکین گر بیابی همه کامی از صدق
و تضرع به عبادت بر او بطلب کام دل خود که از هست دعارا — بگذار دی بکردان ز حرم
حرم کعبه وصل [illegible] گوش ز عشاق جمال رخ خوبان بصف اهل محبت [illegible] عاشق [illegible]
روان باز بر رده وفارا — بهشته [illegible] کوش [illegible] ابدی از سر جمل ای دل دیوانه سنگین [illegible]

سر زلف صنم بت شکنم رنگ بدرالی روضه جنات علارا — بتقرر نیست روی تو چون کردم
خرم گفت که هیهات چه گفتی بگذر زین و بجالی پیش خورشید درخشنده نتابنده پاینده سخن گیر
از پر تو او نور ضیارا — بسوی منظرات نظری باگذری گر بکنی ای مه خوبان نکند هیچ تفاوت
چند سوزی بتب تاب غمش ناظمی سوخته شیفته دلشده بی سر و پارا

	بحر طویل	۱۲۹

ای اصل اسما فرعت مسما الا دنما جان و دل ما — بردی پیغما ای ماه سیما لطفی بفرما
بکشا معما از شام ظلما آن صبح بنما بس بی نظیری بدر منیری سلطان میری ما [illegible]
دارا [illegible] جانا چه چیزی چون ناگزیری دستم بگیری کافتادم از پا — مجنون وزارم محزون خوارم
بی اختیارم بی اعتبارم آشفته کارم بس بیقرارم در اضطرارم [illegible] در زیارم
زین سوز و سودا ای ماه حسنکی از تیز جنگی با ما بجنگی [illegible] شوخی و [illegible] ماه وش
جنگی در این دو رنگی بس یار [illegible] ماه فرنگی — نگارا زان چشم و ابرو بر ترک و هندو
در دست و دارو تا چند زهر سو کردم به پهلو بگشای گیسو در حجه آن موبهای آن
رو ای سرو خود رو ای ماه خودرا — در چمن آنی باهش از آنی گرچه زبانی ما را از آنی
جان و جهانی سرو چمانی قوت روانی آرام جانی ای شوخ رعنا — زیبا نگاری خرم بهاری
بس گل عذاری امیدواری از روی یاری با ما چه داری گر بی قراری در سوگواری
گشتیم رسوا — ای شمع محفل ای ماه محمل در این منازل منزل بردی ز ما دل زین
کار مشکل شد غصه حاصل از زلف شامل برقع فرو هل دیدار بنما — عذری مبارم یعنی مبادم
دفع خمارم خیز از خم آرم در پای دارم تا پای دارم این است کارم کین تخم کارم زار و زارم
پنهان و پیدا — عالم دو دیدم سر جا رسیدم رخ خوف خریدم عشقت گزیدم هجران کشیدم نازت
خریدم کامی ندیدم بر من بجفا — [illegible] تاراج و یغما تا کی [illegible]
[illegible] یا خود [illegible] تا [illegible] ورودم روی تو [illegible]

رزدم می‌رزم رزدم درمان دردم می‌پیاز دردم لغز چه کردم گمتر زکردم تا چند کردم در کوه صحرا
تا آن بیشتر شد دل فتنه‌تر شد در غم ترشد جان اندر بد ترشد در غم ترشد زیر و زبر شد بحمایت
خورشید خوان در حسبک بشد چون النظر فیه آن روی زیبا عیشم مدهست گز نقل و جاست کارم بکام
است ما هم غلامست یارب کدامست ما را امامست شیرین کلامست ایهام نامست یعنی تمامست
این شعر غرا تاج سرآمد وین غم سرآمد جان سر درآمد از در درآمد دل زان درآمد کاشش
برآمد کان دلبر آمد از در درآمد خوش خوش ازو بر آمد آن نخل خرما دادم خیالی فرخنده حالی خوش
اتصالی حزم وصالی بی انفصالی ملکی ومالی قدر و جلالی جاه و جمالی داری کمالی ابن عبانا

فی المنقبت

من ز جان و دل غلام خاندان مصطفی | خاک راه جوانمردان با صدق و صفا
برتر از دست جوانمردی نباشد هیچ دست | خوشتر از خلق جوانمردان نباشد کیمیا
فضل ایثار دادن بهست از فضل چار ارکان دین | آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا
خلعت فضل امیرالمومنین بود در ازل | زانکه موقوف است قرص جو اندر منتها
در نماز و در جهادت از خلق عالم بیش بود | فضل و علمش درگذشت از فضل و علم انبیا
آن همه موقوف آن یه کوسه قرص جو بود | جو بدادش آن زمان خلعتی از عمل
گر جوانمردی بود دزد و عیار و راهزن | از جوانمردی او گویند دایم بر ملا
گر بنخلی راهزن باشد یکی و صد هزار | چو بگذشت اپسندند گو بندش بخیل نا سزا
دوزخی باشند زان کافر که او باشد سخی | در وجود اش چون بود آتش نمی‌سوزد ورا
این سخن از خود نمی‌گویم حدیث است از رسول | سر گر این باور نداری هست در این آشنا
حاتم طایی اگر چه بود مرد کبر سخی | در مسلمان مد فلت اند هشت هست جا
خانه کعبه خلیل الله بنا کرد و بگفت | خادر پا کامرست خانه کردم بنا
در خمیر او چو بگذشت این سخن اندر زمان | در رسید از حضرت عزت بگوش او ندا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی | کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
اندر کمینه صنع تو مدهوش مانده‌ام | با خود نگاه وصف خداوندی از کجا
خود دست و پای فهم بلاغت کجا رسید | تا پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
گاهی سموم قهر تو تمدست باغ خزان | گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهنده کان در که بخشایش تو اند | سلطان در سراوق درویش در عبا
آن دست بر تقنع و این روی بر زمین | دامن بخشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راحت از نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت در روز در قبا
فرخنده طالعی که شد یاد از تو بخیر | برگشته دولتی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند | اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از خلیل و پیامش ز جبرئیل | رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسید | خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت | معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه برار خاک برکند | خورشید و ماه نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملائک در آسمان | با منصب تو زیر ترین پایه علا
شهدا درم کف عزت عالیت زینهار | بادی آسمان چه زند نسخ مغفرا
یارب بدست آنکه قمر زو دو نیم شد | تسبیح گفت در کف میمون او عصا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر | از فرق لمن نجا در و اعفر لمن مفا
تریاق در دهان رسول آفرید حق | صدیق را که عنم بود از زهر فان گزا
کس را چه زور زهره که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعه خیبر که بند او | در یکدگر شکست بازوی لا فتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود | جانبخش در نماز و جهان سوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت | لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان | وینان ستارگان بزرگند مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بحق خون شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران رازگوی | یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست | ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

از طاعت تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام | وامید بسته از کرمت عفو ما

چشم گناه کار بود بر خطای خویش | ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش | روزی که رازها فتد از پرده بر ملا

همواره از تو لطف خداوندی آمدست | ور ما چنانک در خور ما فعل زشت ما

عفوست اگر عقوبت ما در گنه کنی | لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر | ور تربیت کنی ثری بر رسد سها

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف | باز از کمال لطف تو دل امیدوار بجا

یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش | کانرا اگر رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق | الا الیک حاجت درماندگان فلا

ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم | حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود | ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت کنی نظر | اصلاح قلب را بعمل پیش کیمیا

اول تراکه هم تو بجبری ببست خویش | دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما

جمع رسل اگرچه پیش از تو بوده اند | هستند پیش تو همه در صف واپسین

روح القدس که در شب معراج مصطفی | بر دست بر چهارم افلاک مسکنین

گر لیلة القدر تو بردی همان زمان | بر منتهای سدره بدی کام اولین

ای ساکنان جاه ترا سدره آسمان | ای طالبان راه ترا جان در آستین

افلاک را مدبری احکام را سبب | اشباح را مبادی و ارواح را معین

ایام دولت تو سببی گر نیامدی | ایام در مشیمهٔ امکان بدی جنین

از اهتمام عدل تو اندر بساط دهر | آهو بشیر شیر کند بچه را متین

بهر رکاب مرکب خاص تو هر صباح | بر سر فلک جوغ نهد آفتاب زین

گاه ولان رکاب تو در روز معرکه | چون کوه باد برد و هر آن کوه آهنین

گویند مور پیش سلیمان تحفه برد | گر هیچ گز نشود نامدار ازین

شاها حدیث مور و سلیمان حکایتیست | پروردهٔ شهود برادر ده سنین

آن مور لی تو امنم امروز در جهان | با خاطر شکسته و با خاطر حزین

دیگر گرفته از کف صاحب قران شرع | نامی که پیش کشت بسادات آن قرین

گرچه چو کم ز مورم و این صورت سخن | در جنب کبریای تو زان مور کمترین

تو بیش از هزار سلیمان ملک تو | افزونتر از تصور ابنای ما و طین

گر بر من شکسته دل آید ز تو نظر | بار گرانم بخشد چرخ هفتمین

امید از خدا و بانعام لطف تو | وانگه بنصف سدره نشینان ما و طین

گر بر من شکسته دل آید ز تو نظر | بار گرانم بکشد چرخ هفتمین

از دولت یمین تو دارم بسی حشم | ای کامیاب برین لمیفت عوز دیمن

دارم عنایت از همین دل مدیحهٔ تو | نوشش شرارشان کلفت ربه سین

شیرین ثنای تو کاسنه حسته را | انگشت بر من کنند و کام شکرین

چو جان نیاز پرور د اندر میان دل | گوید ثنای جان ترا جان نازنین
بالذت صفای ثنای تو زیر عقل | صفوت ز شیر باده و لذت ز انگبین
بر خویشتن گواه گرفتم خدا را | دیگر رسول و چند از ارواح مرسلین
کز غیر مدحت تو نیامد ز من سخن | زین پس اگر چه بود از این پیش همچنین
ننویسم و نخوانم کس هیچ نشنود | از لفظ من بغیر ثنای تو بعد ازین
تا صبح دولت تو بشوید به آب مهر | از لوح آفرینش عالم سواد کین
مشاطهٔ فلک بسپید آب صبحدم | از روی دهر محو کند خال عنبرین
دلهای دوستان تو در عز و ناز باد | جان مخالفان تو در محنت و انین

فی النعت

ای ذات پاک تو سبب فطرت وجود | دست قمر شکاف تو فیاض بحر جود
شمع بساط قرب تو خورشید تاجور | صحن سرای قدر تو این طارم کبود
در درج فضل نامه دری چو تو یتیم | وز نسل زادن تو عقیم آمده ولود
از فیض همت تو دو عالم غنی شده | تا ذات پاک تست از آن عیب رخ نمود
ذات تو اقتباس از آن نور محض کرد | کین آفتاب چرخ برش اکمه‌ست و دود
هفت آسمان و هفت زمین از برای قرب | در مجد و جلال قدر تو بسته چو عود
گر دست در شکاف برای بر روز حشر | از همت تو کی گنهد در سقر فرود
ز بنیان گر به محبت تو آفرید حق | هم از محبت تو ببخشد مگر دود
با کیمیای مهر تو مس گناه ما | شاید گر روز حشر بود زر نابسود
ما را چه زهره سخن اندر ثنای تو | ای گفته مدح ذات تو واجب الوجود
صیت رسالت تو جهان را فرو گرفت | از شرق تا بغرب علی رغم هر حسود
تا رفت از سدره بنهادی قدم ز قدر | شد پایمال مرکب تو دیده حسود

لاجرم کار ز ما ز بنیاد دست | گفت گر یاد خود مرا اگنده‌ار | وین سخن روز و شب مرا یاد است
ز تو در چشم عاشقان مدام | چشم ما خود عجب افتاد | اگر دیوانه اند مردم از و
چیست آن حوری پری آزاد | با همه بد دلی و بد مهری | خانهٔ دل بمهرش آباد است
نه نهاد در خور است نه محبت | گر زنامه چو سرو آزاد است | ست عهد بشش می توان داد
گر درین کار بحث استاد است | غم من در هوای او بگذشت | وین حکایت بنزد او باد است
گفتم از محنت و غمت مردم | گفت جانا برین خبر باد است | گفتم این وعده را که میدادی
گفت کان داد نیست بیداد است | داد افتادگان عشق بده | چون خدا حسن و دولت داد است
نظری کن جنید را کو نیست | **جنید فرماید** | خوش برین آستانه بنهاد دست

شبدم از رشته و حیران و چه تدبیر | ره بستم شد سر و سامان و چه تدبیر | ندارد درد عشقش هیچ درمان
کنون بادرد امید رمان در | چابک از راه گریبان بدرید | ندارد راه من پایان چه تدبیر
خدنگ عشق باز کرد اندر | بجان اندر دلم پیکان و چه تدبیر | بران بودم که از دل رفت جان
نه دل دارم کنون نه جان چه تدبیر | جانان بی‌وفایی کرد و رفت | بشد جان از پی جانان چه تدبیر
نمی‌بایست فرمان بردن دل | رفته فرمان چه تدبیر | خوش است دوران عهد محبت دوست
گذشت آن عهد و آن دوران | وان شرط و پیمان کرده بودم | شکست آن عهد و آن پیمان چه تدبیر
جنید افتاده تقدیر ماندست | **وله ایضا** | چه تدبیر ای مسلمانان چه تدبیر

آوخ چه دل که از ستیغ فراق ایران | در دا که گفت کار نیست از دو چشمان بریان
اندر جهان نباشد داغی چو داغ هجران | دنیا خوشی ندارد بی روی دوست ایران
مسکین دلم چگونه بر داشتن تواند | یاری که کوه و صحرا نتوانندش کشیدن
دیدار ماه و انشان افتاد تا قیامت | زیرا که نیست امکان دیگر بهم رسیدن
عمری همی کشیدم جام طرب و شادی | اینک کنون همه دم زهر بلا چشیدن
آن دوست که عزیزی بودی کجایی عالم | هیهات دیگری را بر جای او گزیدن

دست زمانه ربود او را زمن به پیمان — دستان چه سود دارد درویش را گزیدن
آن رود موی شاید آیات نو ظلمت — هر بام شام خوانند پیراهنش دمیدن
با غم بسازای دل زیرا که سنت ممکن — اندر زمانه نتوان گل بی زخم خار چیدن

جنید فرماید

گفتم که چیست رویت گفتا که ماه انور — گفتم که چیست زلفت گفتا که مشک اذفر
گفتم چه چیست مویت گفتا که رشته جانها — گفتم که چیست غمزه گفتا بلای کشور
گفتم که چشم و رویت گفتا که نرگس و گل — گفتم که خط و خالت گفتا چو مشک و عنبر
گفتم دهان و لعلت گفتا چو درج یاقوت — گفتم دو رسته دندان گفتا چو عقد گوهر
گفتم قد تو رعناست گفتا که دلکش آنی — گفتم رخ تو زیباست گفتا که خوب
گفتم لب تو چونست گفتا چو قند مصری — گفتم حدیث از آن لب گفتا چو شهد و شکر
گفتم که زر تو چونست گفتا چو نقد خام — گفتم دل تو چونست گفتا ربوده از زر
گفتم دل تو خواهم گفتا بده دل و جان — گفتم چه راه تو دارم گفتا بده زر و سیم
گفتم که وعده تو گفتا نعیم جنت — گفتم که بوسه تو گفتا شراب کوثر
گفتم کجات جویم گفتا دل شکسته — گفتم کیت ببینم گفتا که روز محشر
گفتم بده مرادم گفتا نه وقت است — گفتم توقف از چیست گفتا ز سیر اختر
گفتم جنید مسکین گفتا نمی‌شناسم — گفتم بماند از این غم گفتا هزار دیگر

وله ایضا

بر سر کوی تو هر دل که مقام است او را — رغبت جنت فردوس حرام است او را
وانکه سر در کر عشق تو قبولی دارد — تخت فرمان بر و اقبال غلام است او را
سرو با قامت رعنای تو بر طرف چمن — عجب است از سر و سودای قیامت او را
خوان مسارای که از عشق تو حالت مهمان — آنچنان شد که فراغت ز طعام است او را
صوفی سرخوش اگر دود دمش گشت چراغ — پرتوی از مه روی تو تمام است او را
دل که او محرم سر حرم خاص تو گشت — چه غم از سرزنش مردم عام است او را
عشق رازی است اگر در دل آسان نشد است — ای برادر تو طمع بین که چه خام است او را
پاکبازی ره جنت و سالوس مخسیم — تا از این سر دو طرف میل کدام است او را
نه بنقد است جنید از می سودای تو مست — زانکه سرمستی از این باده مدام است او را

وله ایضا

۱۳۳

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب — که برافکند عروس چمن از چهره نقاب
دم بدم یک نفس می‌رسد از عالم جان — که غنیمت شمر ایام گل و عهد شباب
خیز با سرو قدی بر لب آبی بنشین — که روان میگذرد عمر گرامی چون آب
درده آن جام غم انجام که در ده کس نیست — چون درین منزل ویران همه هستیم خراب
اگرم کاسه سر باز بر چون نرگس — یکدم از کف ننهم قدح باده ناب
درس و دوری که مرا بود بشام و سحر — درس عشق است کنون ای سر و دور شراب
بانگ و قامت نکند سود کسی را که مدام — کار با قامت و شاهد بود و بانگ رباب
ای جنید آن همه تحصیل تو بی حاصل نیست — آری امنیت مرا فایده از سبق کتاب

جنید فرماید

عاشق شوریده را از زنگ ساغر چاره نیست — رهروان شوق را قطع بیابان چاره نیست
انکه میخواهد که دریابد جمال کعبه را — همرهی با محنت و خار مغیلان چاره نیست
گر بخواند ور براند بر سرم فرمان رواست — بنده را از امتثال حکم سلطان چاره نیست
هر چه آید بر دل از زلفش کمان مستقیم — گوی را از احتمال زخم چوگان چاره نیست
خال خشم ریختی کام دلم زان لب بده — مایه هر دم چه گردی ز نادان چاره نیست
آتش اندر خرمن صبرم زدی گوی مسوز — هر کرا در جان گرفت آتش ز افغان چاره نیست

مردم از بس مهمان غم که هردم می رسد / آدمی را در جهان از مرگ و مهمان چاره نیست
درد دلم در دست کور آباده و مطرب روا نیست / درد دل را ای مسلمانان بروز مان چاره نیست
با جمال طلعتش که عشق می بازد چه سنجید / ذره از مهر خورشید درخشان چاره نیست

ز آب دیده من خاک رنگ میگیرد / ز آهم آینه زنگ چرخ رنگ میگیرد
لبش که از نوخ سکت از چنین ارزان / بوسه با من دلخسته بنگ میگیرد
چو صید روبه ازان داد خواب خرگوشم / که چشم آهوی مستش پلنگ میگیرد
بغمزه کشور دین میزند چنان از سم / که غارتیست که گویی فرنگ میگیرد
چو ملک جان و جهانش گرفته ام مطلع / چه حاجتیست که تیغش خدنگ میگیرد
کنم بکر عرق می ناب تا که دیتام / گرد امن من بی نام و ننگ میگیرد
چند بار از تو نرم گرد دلش / که آه سوخته در جان سنگ میگیرد

در شهر چو من عاشق بی برگ و نوا نیست / بیچاره غریبی که درو امسکن جا نیست
دل دادم و از بیش نکردم قدری بکر / بیهات کسی با خبر از نیه قفا نیست
هردم دلم از غصه بصد حال بگردد / آسوده دلا ناظر از حالت ما نیست
ما همدم دردیم و شما در طرب و ناز / احوال دل خسته ما بچو شما نیست
مشغول ز ما فارغ و ما سوخته عشق / سلطان جهان ناغمی از حال گدا نیست
با ماه پری چهره نشانی بود از عشق / حیف است که آن ماه مرا مهر و وفا نیست
وقتست که بر جان من خسته ببخشی / زیرا که ستم بر من ازین بیش روا نیست
گفتم که چه بند از دل و جان نیست دعا گوی / خندید و بنهان گفت که حاجت بدعا نیست
شیرین سخنم لیک نسنجم بخرد کس / حلوای مرا خواجه درین شهر بها نیست

بزد لاحول و گردش بر زمین خاک / تبندی ریخت آن می چادر خاک / چو شاهد از جوان لاحول بشنید
چو دیوی شد جوان از بهر و طرفه / بیفتاد و بزد آهی که جانش / بر آمد از تن خاکی روانش
زن جادو چو دید آن دیو خصلت / روانی دست او بگرفت بر دست / دو گفتهای پستم را دو ادان
کی از دست من بیرون بری جان / چه شخصی رهست که امروز یافتن / پری یا سیاه روی یا دیو بی تن
ملان چیزی که هستی ای بد اختر / بگو با من تو فعل خویش یکسر / بگفتا ای زن منم شیطان که در دهر
کنم در کام جان مردمان زهر / منم شیطان که گردم گرد عالم / ز دین بی دین کنم اولاد آدم
منم شیطان که چون فرعون هامان / نگار افکنده ام از تخت ایمان / منم شیطان که بر شیخ صنعان
بفعل من سوزانید قرآن / منم شیطان که بلعام معلم / زنیر می کشیدم تا جهنم
منم شیطان که بر صیفای مغرور / نارش در فکندم تا که از نور / منم شیطان که چون فغفور فطر
نکرد اشده اندازه حکم من سر / منم شیطان که خلق از نامه روز / ز تخت می برم در دیل جانسوز
چو کار خویشتن بر گفت شیطان / جوابش داد زن که خویش چندان / مقالات مخالف چند رانی
ز پیش من قصاید چند خوانی / ز شیطان که مشهور جهانی / و لیکن آنچه من دانم نه دانی
زن پیر و ضعیف و ناتوانم / ولی بدتر ز تو اندر جهانم / تو شیطانی که با جمع شیاطین
بلا حاصل شوی تا مهین و مه چین / ز فغفور و زبر صیفا و قیصر / چه خوانی پیش من بیهوده دفتر
اگر من بودمی در عهد ایشان / بتر زان کردمی با جمع ایشان / کنون هر دو بهم دستی نهیم
چو ما در بحر عبرت مبتلاییم / بیا تا هر یک از سوی شتیدی / ربائیم از میان خلق صیدی
اگر صید تو به باشد همه سر / دگر خود آن من فرمان من کن / ز شیطانی که از تو باز مانم
سر خود گیرم و شیطانیت خوانم / نخواهم از تو خون این جوان باز / بگیرم دامنت اندر جهان باز
تو نیز از من همی که عاجز آیی / یقین دانم ز شیطانی نشانی / جوان از کشتی و مازت بگیرم زار
در آویزم ترا من عبرت ازدار / چو از زن آن سخن بشنید شیطان / تعجب با ندا زدی شد هراسان
بگفت ای زن تو شیرین سلم / شدم با من بیا تا هر دو با هم / دمی اندر میان شهر گشتیم

در اندازیم در ره قام تدبیر   بچنگ آیم شخصی زاهدی زاد   بکام خویش بستانیم از و داد
زن و شیطان بهم همراه گشتند   میان شهر شخصی را گرفتند   که بود او در میان خلق زاهد
بمی هرگز نکردی میل و شاهد   بمسجد اندرون کردی اقامت   نشستی در صف اهل سلامت
بشیطان گفت آنگه جادوی پیر   که چون دیو زاهدی نبود بکشمیر   کنون برخیز و نزد آن جوان شو
بجسم ناقش در عالم نهان شو   بهر نوعی که بتوانی [illegible]   ز جنت آور او را در جهنم
ز پیش پیر جادو شد عزازیل   بر زاهد که تا او را کند [illegible]   بهر مکری که شیطان داشت دستی
بجسم شخص جادو گشت [illegible]   بهر فعلی که شیطان پیش آورد   بزاهد بر یکی سوی بیازرد
دو ساعت کرد آنگه بر سلیمان   پریشان دارم گر دید شیطان   جو امر حق در آمد مرد [illegible]
بزد لاحول و شد در کنج مسجد   جو زاهد بر کشید آواز قرآن   بخاک افتاد و مغلوبید شیطان
همی نالید میکردید بر خاک   اسیر و عاجز و غمگین و غمناک   جو در زاهد محال خود بدید
ناکام از سپاه او باز گردید   جو کارش بر نمی آمد برآشفت   بنزدیک زن جادو شد و گفت
ندارم پیش این زاهد مجالی   نداید نور ایمانش زوالی   مرو پیشش توای پیر خردمند
که هرگز نشنود از جون تویی پند   جو مثل من بداد او بی شماری   که شیطان را ز ان در اندازم بساری
زن جادو بشیطان گفت حالی   دمی در کنج زن بنشین و حالی   خجل از پیش زاهد آمدی باز
دگر کردی همان خودبینی آغاز   تو با یک شخص بر نامی بعالم   چرا ارشید شیطانی بنی آدم
بیا بر حال من ناظر شو امروز   ملامت شو شیاطینی بیاموز   بیا بنگر که در میدان زاهد
هر باد کمان زنم بر جان زاهد   بمیدانست شیطان هیچ تدبیر   سر اندر پیش افکند آن زن پیر
عصایی بر گرفت و جنبد هم   بپوشید و بکرد او پشت را خم   همی نالید و میشد تا بمسجد
نشست او لحظه در پیش زاهد   چو فارغ گشت آن زاهد نمازش   برون ز تشنه از مسجد کجا رفت
بیاید گفت جادو از سر سوز   که ای خرم [illegible] کن امروز   نه نقلی نه سیم و نه زر
نه فرزندی مرا هست و نه شوهر   بود پای خود از غم بر باد   رسیدست این زمان [illegible]

مرده در پای چمن گل بلبل   گفت با خویشتن که این گلشن   هست بسیار بهتر از گلخن
اندر اطراف مرغزار آمد   دل امید او ز گل همی بوید   ناگهان دلبر فرشته نقاب
اندر آن مرغزار شد بشتاب   مرکب حسن را سوار شده   صد پری رخ رکابدار شده
مهر رخسار مهش عرق کرده   آفتاب رخش تابیده   دل صد شاه بسته گفتار
برده از ره بطره طرار   قطره ژاله بر گل خندان   نسبت لعل و لب خندان
تن و جان خسان مطهر و پاک   که تو گویی نداشت بهره ز خاک   راست گفتی که لعل بر غنچه زد
عاشقان را به تیر خواهد زد   گلخنی بی نوا و ناموزون   همچو از گلخن آمده بیرون
عارض الخیان مطهر دید   مرکب الخیان شهر دید   رفتش از پای رفت و زار گریست
شد روان از شراب مرد مست   شاهزاده سوی او نگرید   بوی عشقش ز قلب دل بشنید
شد تعجب سوی او نگران   پا و یار را فرو گذاشت عنان   ساعتی همچنان بنظاره بود
مانده حیران و بی دل و غم خورد   شاهزاده ره حرم برداشت   گلخنی را بدان صفت بگذاشت
دل بداد آن ز عشق شوریده   از تن و جان امید ببریده   واعقی گشت از آن عذرا
گاه در کوه و گاه در صحرا   با سگ کوی دوست همدم بود   بگمان فرش چه خرم بود
گاه در جسم و جان بوی طبیب   خاک پای سگان کوی حبیب   چون نشد آمدی بهر ایام
نزدی جز بکوی دلبر گام   همچو مجنون ز خویش و حیران   در بیابان عشق سرگردان
آشنایی گرفت با دد و دام   گشت فارغ ز گلشن و حمام   در تفکر داشت حسن آن دلدار
در تفکر برای او غمخوار   خون ز سودای او ز چشمان بگریخت   بس ز غربال دیده اشک ریخت
روز و شب این حدیث بود گفت   همچنان زین حدیث از می سفت   گر بپرسند از من احوالم
من چه گویم که از گر حی نالم   منزلم دور و پس گران بارم   چه کنم چیست چاره کارم
روز دیگر که شاه وا گردید   گلخنی را فتاده در خون دید   مست مست اندر و نگاهی کرد
گلخنی دوست دید و آهی کرد   گاه سودای آن پری می پخت   گاه با خویشتن همی میگفت

گر بحالت پادشاهی را یکدایی گمی بود پروا گلخنی بود اندرین حیرت
منتظر بمانده در آفت تا غلامی بود پیشخوان کرد نان مقاشش بچوب بیرون کرد
بعد از آن چون گذشت یکهفته اندران مرغزار نخفته والد چشم راه آن مسکین
بی خورد و خواب بود دل غمگین که از عزم صید کرد آن شاه حاد شان کرد با بانگ خلق سپاه
گلخنی چون ز بانگ شد آگاه که بنخچیر خواهد آمد شاه آهوی کشته دید بخرو خشیده
پوست برکند از و خود پوشید پوست در کشیده آهووار تا بتیرش زند مگر دلدار
چونکه از گرد راه آمد شاه که بنخچیرگاه کرد نگاه عزم نخچیرگاه داشت ادست
تیرش اندر کمان کمان در دست دید فارغ نشسته آهوی ایمن از عادت تک و پوی
گفت فارغ نشسته است این دد اندر او سر و تیر و بروی زد گلخنی زخم تیر بر دل خورد
جان و تن نیز بر سر آن کرد بچو آن پوست دور کرد ز تن گفت دست ست در ست یار زمن
تیر گرشصت دلبران آید هر نفس جان عاشقان شاید صید خود را چرا زدی تو بتیر
گر بدام تو گشته بود اسیر چشمه خون روان شد از دل ریش رقص میکرد گلخنی بی خویش
ذره چون آفتاب راپیند در هوایش ز رقص ننشیند در روش چون نماند خون بر جا
مست شد اندر او فتاد از پا در کف نگاه دوست در خون جفت جان بمیداد و این غزل میگفت
در هوایش که جان و دل بارست جان فدا کرده عاشق یار ست در هلاک تنم چه میکوشی
سالک بیچاره خود درین کار ست دل بسی در غمش گمان کردید لیکن این بار خود بیکبار ست
ای شبم روز با تو نرخ تو روز روشن مرا شب تار ست عاشقان پیش چون تو صیادی
جان فدا میکنند ناچار ست من ز تیرت امان بنطلبم لیکنم از بدی بیدار ست
شاه از بعد اگر نراند اخت عاشق زخم خورده را نشناخت
شد پیاده ز اسب در پیشش مرهم افزون ز ریشش شد تحفه راه لطف پیش گرفت
راه در کار خویش گرفت تا خدنگی نزد نقش بر جان که ز نقش نیار خیزد بر زبان

دلبران چونکه تیر اندازند عاشقان را بلطف بنوازند در نظرگاه دوست در خون جفت
جان همیداد و این غزل میگفت هر که از عاشقان حق باشد کمتر از گلخنی چرا باشد
گلخنی را برفت تقدیر بس در بیت این یقین ز قدر صد گلخن چو این قصیده بگفت

در بالماس نظم معنی سفت

شب و روزم درین تیمار مانده که در عالم ز غم بیمار مانده بسی بردم غم و هرگز ندیدم
بدنیا در یکی غمخوار مانده گرفتم من کنون ز اولاد آدم نشستم من بکنجی زار مانده
ز یاران عزیز خویش مهجور بزیر چرخ گردون بار مانده بروی آن زمینم دسته گل
بپای دل درون صد خار مانده چو بر گشت مقامی هست دنیا ز بسیار سگان مردار مانده
درو راحت نه و زحمت فراوان شده اخیار او اشرار مانده ز سر تا پاش از صد سو سویی
ز نا اهلی بهیچ از و جز کار مانده جهان پیوسته خلقانش ز غفلت که گویی نیست کس هشیار مانده
بچشم عقل اگر بینی به بینی ز خواب جهل یک بیدار مانده ببین خلق چنان زاتو بنگر
ز کبر خویش در پندار مانده ربا کرده بجا اوراد و خلوت چو حلقه بر در گفتار مانده
بصورت طبیبان دوران ولیکن بمعنی جمله با زنار مانده حکیمان هم بباد عوی دانش
بحضرت حکمی بیمار مانده نمیدانند از سر از تا نمیده هفت و پنج و چار مانده
مدرس با فقیهان خفته مخمور کتب در بسته و تکرار مانده نشسته قاضیان بی دیانت
زبان در کار و دل انکار مانده برای صلح و جنگ مفتیان را دهان ها باز چون گفتار مانده
زهد برون مال یتیمان چو حرص و خوک و بیتمار مانده منجم نیز باد انامی خویش
اثر ثابت و سیار مانده اطبا را اگر با آن همه علم مبکی مرطوب جان ابکار مانده
یکی اندر بی طمع ثابت بر بینند دانه و انکار مانده یکی را مانده حیوانی و آن یک
اسیر منظر دلدار مانده زهد نفع خود بین محتسب را چو سنگ پیوسته در بازار مانده
بر شوت دایم از اهل تبارزو گرفته درهم و دینار مانده برای نرخ گردن از طمع او

من نازنانه بهشت دنیا رمانده | لباس منبر و واعظ رها کن | بر جن خمر در خمار مانده
خطیبان بر سر منبر کرمی | نه بهر دین بر دینار مانده | ز قرآن گشته حافظ شاد مانده
باواز خوش و تکرار مانده | ز بهر نیم حبه روز تا شب | مؤذن بر منار دار مانده
چو زینشان یکی ز ساده رسنی | زبان کیسوی چون مانده | بخشنده آیا والطومار
بمنبر و در آن طومار مانده | قلندر بان لای دین و دیانت | چو سیمون و بینه خونخوار مانده
زنگ و خمر باشد معنویشان | بهم برگو تان طرار مانده | بدنیا در گدایی روز تا شب
ز حلقان حلکی قرض دار مانده | ز زاد آخرت شان بکر سو | نباشد جز عذاب نار مانده
نه تنها مانده بر اصحاب منکر | همه با خواجه در انکار مانده | از ایشان هم بجز نبی هم تعصبی
نبی و هم علی بیزار مانده

حکایت بنای مشهد مقدس علی علیه السلام

بنام ایزد دانا کریم و خالق اکبر | که میکرد بامر او معلق گنبد اخضر
خداوندی که میدارد بقدرت نه فلک بر هم | در و سیاره سرگردان فزون از حد بیش از مر
سما را سبب پیاراید بکوکب الحان کویی | که باغ خلد را ماند بگوی چون گل احمر
برای هر یکی رسمی بهر برجی کند گردان | گهی شیب و گهی بالا گهی قمر بکهی لاغر
بر ایوان پاسبان کیوان بششم رئیس یا سیدان | به پنجم هم دم جولان کند مریخ با خنجر
بچارم نیر اعظم که جان یابد از و عالم | از آن رخش فلک نوش و درخش رودگان انور
سیم زهره لی بربط عطارد با دوم کاتب | بر اوج ماه واق حاجب بدیشان طلیان از زر
یکی با کاو قمر بر تن یکی با تیر جیع اشکن | یکی با بره بریان یکی با شعیب شیر نر
یکی با پا ساعد سیمین یکی با مغفر زرین | یکی با چهره رنگین یکی با دیده انور
طفیل ذات احمد شد ظهور آدم و عالم | برای حب حیدر شد تمامی خلق هفت کشور
همه حق را [illegible] بنده همه حق را کنند سجده | همه حق را نمایند ز فضل خواجه قنبر
ولایت نامه در [illegible] ازش بکش باور | که بشنوی دگر از کس ز فضل ساقی کوثر

روایت

روایت کرد در بغداد بعد از هجرت احمد | مصالح بود سیصد سال روزی بر سر منبر
کرامات ولی الله شاه جمله مردان | علی آن سرور هیجا که رکنید او در اخیر
سوار دلدل تیغبان شجاع صفدر ایمان | وصی احمد مرسل که زین خلق در محشر
ولی کردگار حق وصی مصطفی صادق | پناه پشت ایمان اسد عالی علی حیدر
کشاینده در جنت نماینده رخ بابان | فشاننده رطوبی جشاننده می کوثر
امام و رهنمای دین نماینده همه تلقین | بعلم و حلم دارا هن نگنجد او در اخیر
بیا بشنو حدیثی را که شنودی ز کس هرگز | میان احکام قدرت را ندیدی باروی حیدر
ز بعد هجرت حیدر سیصد سال و سی بر | بشد ظاهر نجف پیدا نمیشنیدی تو در خور
شهی بود سترازنده لقب او را خدا شده | خلیفه بود در بغداد مومن شاه نیک اختر
مگر روزی به پیران شد برای صید در بغداد | سه روز و شب نمیکرد دید در صحرا و دشت و بر
بزرگ و کوه راز آهو بجمع آورده بد هر سو | کشیده صف بکرد او ز هر جانب بی لشکر
نما گردان حسد اسیده که تا جمع از آن زنده | نگه دارند و باقی را ببرید نیش نجخر بر
بگفت این فرمان شد دران صحرا شه عالی | همی بارید مرکب را دماغ او بشد انور
تو گفتی نافه آهو ز دشت چین شد خوشبو | معطر شد دماغ او ز بوی مشک عود تر
میان الجبان صحرا یکی پشته شد پیدا | خوش و خوب بسی زیبا شکفته لاله احمر
دویدند جانوران بعضی بعضی آن تل زیبا | بران جا بر دوان پشته بهم جمع آمدند یکسر
چو بر رفتند بران بالا دگر کس را نبد زهره | که تا بر گرد شان گشتی ولایت را کنون بنگر
نه دست کس شدی کیرا نه پای کس شدی پویا | بماندند اندران ماوا ز بخت خویش چون مضطر
ز شیر از شصت بیرون شد ز تیغ از جفت بیرون شد | تو گفتی حلق را خون شد از آن هیبت جگر در بر
دگر آن آهو کوران از آن پشته همه پیران | ز بالای [illegible] نشان گشتند چون اختر
چو آن دید شه فزاینده فرود آمد بجودی گرد | روان فرمود لشکر را که ننشستر آن بر

نماندم لشکرش جز کانک و بیل کرفتند | بگردشته در رفتند بکاویدند تل را بر
معطر شد دماغ خلق زان بوی بهشت الحق | تو گفتی شد دو صد مجمر فروزان از دم عنبر
پدید آمد در آن ماوا یکی قبری چنان زیبا | که نورافشان بر بالا شد باوج گنبد اخضر
ز بوی خوش معطر شد دماغ خلق او | از آن شد لاله پرخون شد غنچه چهره عنبر
بلوح اندر شدی پیدا خطی سبزی روان خوانا | که نوح و آدم است اینجا ابا شبیر خدا حیدر
مریا این سخن بودند خلیفه جمع خلقا را | کمی اول یکی اوسط یکی تا آدم محشر
چو بر خواند آن خدا بنده بعفو سوی آن میل زنده | کرامتی صحیفه را الحاجیه وند حلقه سر
یکی سوی بغفر سودش برای ابن عم اقصر | که هر کس گر نزدست آن بجز آتشه در کشور
پس آنگه گفت آن سلطان که مشهد را بنا کردند | دو صد هشتاد را الحافرادان داد سیم و زر
بساعات خوش و زیبا بنا کردند آن ماوا | بفرمان شهدانا محب آل پیغمبر
عمارتها بنا کردند نجف را ابتدا کردند | خبر بردند هر مومن بشرق و غرب بحر و بر
چو مشهد شد بنا اینجا شد سلطان رواداد | مجاور شد در آن بکر بفرمان خود حیدر
ز هر سوی که رفتند بدان شه التجا بردند | دعا کردند و برگشتند زنیل و کنگ و کور و کر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کر گفت [illegible] ابن مروان [illegible]
زاد ولادتش یکی شهره که نام او بدی مره | که گرد آن باشد تیره ز نهمش زهره اندر بر
بدین آورانند بهره همیشه بد نخود عزه | ربودی از یلان بهره چنان کبری که گون اخر
پس سوی نجف آمد ابا سیصد یک بی دین | در آن وادی فرود آمد بکرد مشهد حیدر
درون روضه حیدر درآمد ظالم کافر | پس آنگه گفت با لشکر من شوم بر سر
بجا اینست و قبر او بدو با زد و قدر او | چه بودست دست ضرب او ربود هم [illegible] اندر
کنون شمشیر بردارم بفرق او فرود آرم | یکی [illegible] بگذارم [illegible] قبر تا [illegible]

گفت ای درویش از دو سر برآرایش من | چند این ابرام بی هنگام عجز و انکسار
کهنش ای سرگشته بی مغز پنداری کن | بازمی نشناسم از غال احوال و دثار
آب زن بر آتش حرص و مزن سودای خام | زین سرا دارند دهر گدای نجه خوار
تو نه آن درویش کل بودی که در مجموع دهر | کس نکردی سوی تو چشمی ز زندی افتقار
گرد کارت موی داد و بر سرت ترتیب موی | رست گردن کله و موی سری زافتخار
این زمان مغرور مال و جاه خود گشتی چنانک | یک سر مویت نباشد فکر زاد اول حال و کار
گفت ای تا کی مکن زین جنس بیهوده مگوی | تا نیفتد ز آتش خشم من اندر تو شرار
من که درویش بودم یا سرم کی بود کل | هر که درویش است و کل سرش نکرد ایشکار
سالها در مال بی حد من تصرف کرده ام | دارم از جد و پدر میراث از خویش بسیار
گفت یارب گر دروغست آنکه گفتی هم کنون | بی نوا و کل شوی تا تی چنین و سوگوار
[illegible] این بود کان موا ز سرش آمد فرود | دست هم ماندش تهی از دستگاه و از یسار
باد [illegible] وسیده و تو [illegible] | با همه اسباب و کاو و ان زمین و کشتزار
زان سپس شد پیش اعمی گفت کر راه نعیم | رو سوی این در آوردم ز روی اضطرار
زان درانعام بخشش کرحق بر تو گشود | هم دری بگشای بر روی من درویش زار
گر کنی شکر خدا نعمت شود بر تو مزید | در کشی کفران نعمت هم قدرت الجدار
جون ضرورت خشم بنیاد داد و در دی کسید | اندرین داد و ستد انصاف مردم گوش دار
بر رهی ایثار کن زین گله یک نیم گوسفند | تا خداوند جهان رحمت کند بر تو نثار
گفت آری راست گفتی این نگهدار حقیقت | رحمت حق بر تو بادا ای ناصح پرهیزگار
پیش از این من کور بودم حق مرا بخشید چشم | بی نوا بودم خدایم داد نعمت بیشمار
همچنان در روز محنت یاد میکنم | از خزانم یاد [illegible] آید هنگام بهار
گوسفندان را اگر میخواهی [illegible] | سر بسر بر طرف این دشت لب این جویبار

روگزین کن زان میان صد گوسفند ابر ان
گفت آنرا از دل خود میدهی لیک نور
گفت لی نی شکر حق بسیار بس میدهد
گوسفند لاغر و باشد تا بدان بشکند
گفت از من بشنو اکنون راستی اکل حال
از خدا آورده ام پروانهٔ لطف و کرم
چون تو حق نعمت منعم بخود بشناختی
وان دو جنس ناسپاست را عقوبت کرد حق
هر که در ایام دولت یاد محنت کم کند
ای بسا کس با کرخواری ازین عزت رسید
فکر کن کرواسپ قفی ز نکتهٔ ان الکرم
یارب از شکر عطایت کی برون آید جنید

ور در کر خواهی قفسه اکبر از صغار و از کبار
غیبت اندر دادن آن بر لبت ازمن عشار
از حقوق سایل و بیگانه و خویش و تبار
در بجای صد بود صد کله آهوی تتار
من یکی روحانیم از ذوق این معنت و جبار
تا رسانم مژده با خلد تعظیم و وقار
بر تو دایم نعمت دولت بماند پایدار
روی ایشان همچون شان گشت از بدبختی و عار
در حیاتش به بود در آخرت سوز و بنار
ای بسا کس اهل عزت عاقبت کشتند خوار
و ربمی پرداسنی بپرس از نفسه انا الجدار
عفو کن تا شکر میگوید مدامی بردبار

وله

مرحبا ای سالکان راه ایمان مرحبا
مقتدایان شریعت مژده آورده اند
از پی اخلاص هر مومن که کار خیر کرد
در ره حق وقتی بستن کرده ماهم هی
بر پی ایشان بماندم سیل باران در رفت
آن قدر چندان که باران از هوا بار ایستاد
راه آمد شد بر ایشان بسته شد وز عاجزی
زار نالیدند کاکنون در بلا افتاده ایم

حبذا ای سالکان کوی عرفان حبذا
از جناب بارگاه بخش وای انبیا
یافت تشریف قبول از بارگاه کبریا
ناگهان ابری برآمد تیره شد روی هوا
بود غاری هر دو در رفتند با هم جا بجا
در زمان سنگی فرو افتاد و سد در از قضا
گشته سرگردان گریان اندران ظلمت سرا
آدمی را بالضرورت چاره نبود از بلا

زور از در خود جسته دلا زانچه داری
ای استاد ازل رسم محبت چو بنا کرد
نقاش چو در اندیشه بتوان نشست

تو هیچ بهتر ازین دار چشم را
در کوچهٔ ما ساخت مگر خانهٔ غم را
از خاتم دل اذر یا نقش ستم را

۱۳۹

گر نقاب از روی جانبخش تو یکدم بر فتد
ای طبیب از خاک کویش شربتی مرهم بگو
شیوه عاشق کشی رسمیست خونبار از قدیم
کشتگان خویش را در چشم مردم جلوه ده
آذری چون بهره عالم را بنا بر عشق اوست

رسم مردن دیگر از اولاد آدم بر فتد
تا که مجروحان او از رسم مرهم بر فتد
چون به تحت من رسد رسم کرانهم بر
تا شهیدان ترا این ماتم از سر بر فتد
عشق اگر نبود دمی بنیاد عالم بر فتد

ای که نغمه مسکین قصد هلاک دیگری
گشت چمن چو مسکنی بر دل گرم ما گذر
ای بهزار مرتبه فراست حیات بار کتر
جان بهزار باره در پیش سگ تو چون کنم
عصمت خسته هر کجا گریه کند بسوز دل

غیر هلاک ما مکن کار میل کار دیگری
گلشن آشنا بر از باغ و بهار دیگری
حیف بود که بگذرد بر تو غبار دیگری
ده که بدست همتم منت نثار دیگری
کی برون اثر کند نالهٔ زار دیگری

دلم در عشق ناپرواست امروز
گدایان را ازین معنی خبر نیست
دوی را از میان برداشت محبوب
ندارد خاطرم پروای اغیار
ز انوار تجلی جا گلشن

زجانانم در سرم سوداست امروز
که سلطان جهان با ماست امروز
دل از کون و مکان یکتاست امروز
که چون پروانه ناپرواست امروز
جهان پر شور و پر غوغاست امروز

دوراندر

در [illegible] شد حالت
[illegible] آمد که آن حیران [illegible]

گرکم گشتست و ناپرواست امروز
میان بحر غرق ماست امروز

قاسم فرماید

زهی شوق و زهی شوق زهی عیش و تمنا
زهی لطف و کرامت زهی خوش و عادت
زهی یار و زهی یار و زهی مونس احبا
زهی نور و زهی نور زهی رایت منصور
زهی ذات معلا زهی نور [illegible]
زهی طالع مسعود زهی حامد و محمود
ز سوز تو کبابیم پر از سوز تباهیم
زهی فتنه برانگیز زهی شهد و شکرریز
گهی فتنه جانی گهی شور جهانی
گهی قاضی شهری گهی تخته قهری
تو [illegible] کاشف اسرار تویی سالک اطوار

زهی عشق جهانسوز زهی حسن تولا
زهی روز قیامت زهی نور تجلا
زهی معدن اسرار زهی منصب اعلا
زهی آیت مشهور تقدس و تعالا
زهی روح مصفا زهی حی و مولا
زهی واحد و موجود زهی حضرت والا
همه مست شراب ازان جام مصفا
زهی روی چو گل آویزنده زلف [illegible]
گهی امن و امانی گهی کان خطرها
گهی چشمه و نهری گهی موجی و دریا
تویی قاسم انوار تویی اسم و مسما

قاسم فرماید

چو عکس شرق روز ازل هویدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود
در خرابه رحمت نقش حکمت بود
بجز در آینه جان ما نگردد ظهور
جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت
حدیث دوست ببازار کائنات رسید

جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
ولی بکام دل یار رسید اصفا شد
زمان دولت ما چون رسید اصفا شد
جمال دوست که هم اسم و هم مسما شد
بجان دوست که این روشنی هم از ما شد
قیامتیست که نهان بود آشکارا شد

ای دل مشام جان ز نجاسات بردم [illegible]
گویند دیده بر روز از پس آن پری روی
هر کس گرانی عشق جانی کشید چون من
گر این و آن بیاری گر دوست رو بگردان
نان ای جنید اگر جان گوید که جان فدا کن

کان بوی آشنایی خود در بحر نیاید
این قوت صوری هیچ اثر نیاید
تا روز حشر دیگر او با خبر نیاید
عشاق را او عالم اندر نظر نیاید
از ما زمی خجالت گر این قدر نیاید

جنید فرماید

۱۴۰

نظری بر من بیچاره مسکین میکن
گاه گاهی بجز تلخ لب چون شکرت
[illegible] از سر آن زلف معنبر بویی
گرچه هر لحظه ترا با دگری پیوند نیست
یک ره ای دوست عنان سوی وفا برگردان
لطف کن تا شود این لشکر دلها جمع
گفت از تو که چون کشته تیغ تو شوم
اگر [illegible] عشاق عجب میدارد
عاقبت میشود اندر سر مهر تو جنید

التفاتی بمن خسته غمگین میکن
کام جان من دلسوخته شیرین میکن
نفس روح مرا تازه و مشکین میکن
هم گهی یاد از آن عهد نخستین میکن
گر ترا عادت مدام است جفا این میکن
شاهی مملکت حسن بآیین میکن
گاه گاهی که دم مرگ ببالین میکن
گور [illegible] دل و دین میکن
من دعا میکنم ای دوست تو آمین میکن

دلم ز پرده برون رفت حالتی عجبست
ز راه دیر مرا سوی کعبه میخواند
میان عشق و خرد رفت گفت و گو [illegible]
چو کار با تو دلی تو [illegible]
ز دستگاه فراق و ز برگ ساز وصال

دگر مگوی [illegible] جواب لعبت عجیب
بخود فروشده ام کین دلالتی عجبست
کنون ز جانب هر یک مقالتی عجبست
بهر طریق که پویم [illegible] عجبست
از او بحضرت غیبت خجالتی عجبست

فقیه گفت بگویم جواب دعوی عشق | کدام روی بحجت وکالتی عجبست
عجب که باز بمنزل رساندا از ره عجب | چنین که زاهد ما در ضلالتی عجبست
چنینه اگر چه نوازش کند ز قهر بترس | که پادشاه مرا استمالتی عجبست

چو لاله جو دو من خسته دل نبود نشان | کشیده بود الم داغ عشق بر رخ جان
جمال طلعت جانان نظاره میکردم | بدیده که نهان بود ز چشم خلق جهان
چو می نوشت مرا نام در جریدهٔ عشق | ز نام بود ز ترتیب عالم و نشان
خیال سرو روانش در آب میدیدم | هنوز گلشن رضوان ندیده سرو روان
بدست لطف مرا داد جرعهٔ ساقی | ز نیاغری که بخندید در زمین و زمان
زهی شراب که گر قطره فتد بر خاک | عرق براورد از آن شرم چشمهٔ حیوان
اگر فتد شبی در شعاع او گذرد | ز آدمی بکند رخ بهیچ نوع نهان
شراب او نه ز انگور باغ بستانست | که اختلاف پذیرد بنوبهار و خزان
دل رمیده شوق لب مسیح اسیر است | گران مدام سر عاشقان شود ز گران
دلی که یافت ازین باده در ازل بوئی | بماند تا بابد مست و واله و حیران
همه آفتاب جمالش برآید از مشرق | شوند عقل و خرد همچو ذره سرگردان
اگر حکایت لطفش بگوش هوش رسد | برآید از همه عالم عنبر تو دشوار فغان
چند وصف جمالش کجا تواند کرد | که هست وصف کمالش برون ز حد و بیان

زهی سریر کمت شاهان زمین نهاده فرقها | سلاطین ازلی حکمت گرفته ز کشورها
عزیز ماتم عشقت چو در کون و مکان افتند | برون آیند معصومان ز سر بفکنده چادرها
کجا چون گردن و گوش بر سیمین او باشد | دگر رضوان نیارایند بدین خوبی بزیورها

از حرص سیم رفته مدرس بمدرسه | از ذوق رز امام بمسجد کند شتاب
شیخ است مرشد ار بولایت پدید برابر | ز فسق شیخ اگر کرامت رود بر آب
حجاج گو بگور بنی لوط چون لبام | درویش در بدر زنی لقمه چون کلاب
خورده چه میتپید قسم دروغ | دارد بدست سبحه و زاهد برد ز آب
مانده فقیه را ز درس تعقل در وحل | خفته خطیب را ز اعمال در خلاب
واعظ عوان پیشه و معرف مزاج گوی | حافظ غل سرا و موذن ترانه تاب
پیران کنند موی سفید از سر زنخ | زالان کنند از بر شان موی سر خضاب
ابنای مادر و پدر آزاد دختران | ده ساله شوی جوی زن از مردی حجاب
خاصند بی حمیت و عامند قلتبان | از فاقه شان شکم بر و بر پشت جامه خواب
شاه و سپاه کودک و مردم کمینه اسیر | میر و وزیر مال سلیمان کند نهاب
میران درم پرستان و وزیران ظلم رسان | نواب رشوه خوار و برایا بافتاب
از ظلم کلک عامل و چوب محصل است | چشم پر آب کاسب و رعیت دل کباب
نعل از زر و زر از سیم زند بر سیم سمند | و ز ریسمان بچوه بود شکل تاب
وان نعل داغ بر دلش آخر نهد بدرد | وان ریسمان بگردن عمرش شود طناب
کس را بر فع حاجت و قصد در معامله | مشکل بود بحضرت شرعی دهنده رتاب
در زدو عیب پیش تنجه زنی کنند و بجوزند | شب کمتب تمنت می روز احتساب
اوراد صبح شان همه بالی بلی بی | تسبیح شامشان تره ترهات ما رباب
چرا سیم و درم شیفته زاهدان دین شان | از توره شان سوال پر غو شود جواب
وقتست اگر برفع کدورات معتدان | سلطان شرق و غرب کشد تیغ انقلاب
هادی دین محمد مهدی لقب که هست | مولی ملوک ملک جم و مالک الرقاب
هر والی که عالم و عادل بود بعدل | یابد سریر ملک از آن شاه کامیاب



هر چیز دی که جاهل ماهل بود بظلم / یابد ز ملک غزل و نبیند جهان بخواب
یارب بحق چارده معصوم نیک نام / یارب بحق یازده فرزند پاک باب
سودای سیاه پخته و ناپخته را ببخش / در بخشش ثواب و بد و زخ مکن شتاب

فی التوحید

ای ز جلالت بر همه عالم مهر ترا حق داده روانی / پیشه دین را صدر نشینی ملک جهان را شاه زمانی
بحر عطایی لطف خدایی خلق جهان را راه نمایی / دیده و دل را نور صفایی جسم جهان را روح روانی
شاه ولایت حیدر صفدر شافع محشر ساقی کوثر / ای که بدانش بعد پیمبر از همه خلقت نامده ثانی
سرور امت هادی ملت آیت رحمت کاشف حجت / مهر ولایت شاه امامت در کرم امت بحر معانی
شاه و امامی انس و پری را جای تو بود عرش کی / معرفت حق شرح نبی را هم تو بیانی هم تو عیانی
گاه چو عیسی ساخته لطفت مرده دلان را زنده سلیم / گاه چو موسی خلق جهان را راعی عدلت کرده شبانی
قدرت حقی مرشد خلقی خازن علمی مفتی دینی / قاضی جنی هادی انسی گلبن قدسی سرو جنانی
بانی اسد اول و آخر بوده موافق ظاهر و باطن / دین خدا را حافظ و ناصر شرع نبی را ساعی و بانی
بر دو مسلم مملکت شاهی ملت دین را انشت و بانی / سایه یزدان لطف الهی جمله جهان را فیض رسانی
کاشف قرآن حجت برهان رحمت یزدان ساقی عطشان / بر همه سرور بر همه سلطان ماه زمینی شاه زمانی
من بکنم کی با تو مقابل خود نکند این مردم عاقل / زینت سادات عالم و جاهل عز تو دانند آنچه تو دانی
بغض تو باشد ذلت دینی محبت عشقی یار جهنم / حب تو بخشد جنت اعلی افسر شاهی تخت کیانی
ای همه جانها باد فدایت که بتوان حمد خدایت / بنده بگویم مدح و ثنایت هر چه بگویم برتر از آنی
گر چه نباشد مال و منالم غم نخورم زان هیچ بنالم / حب توم بس دولت باقی یاد نیارم دنیی فانی
عاشق و مستم مست الستم عهد محبت سخت ببستم / جام صفا ده باز بدستم تا ز خمارم یار رهانی
ساقی جانها قطره احسان بکن لطفی کن بر من حیران / مست تو باشد تا به ابد جان جرعه چو نوشم زان لب جانی
داغ تو دارد جان فکارم مهر تو دارد این دل زارم / هست بلطفت ردی بکاتم عفو کن آنرا چون تو ضمانی

گر چه بمدحت نظم روانم نام برارد در دو جهانم / بنده ام اما نام ندانم هر چه تو گویی هر چه تو دانی
یارب اگر ما پخته دلان را بمحو سلیمی از ره عطلت / نامه سیاهم صرف گذشته حاصل هستی عمر جوانی
روز قیامت چون بشفاعت نقد محبت پیش تو دارم / هست امیدم کز کرم خود دولت ما را در گذرانی

صلوات نامه ١٤٢

السلام ای سید کونین ختم انبیا / السلام ای شاه رسل صاحب تاج و لوا
السلام ای صدر و بدر عالم و نور اله / السلام ای فخر نسل آدم و شمع هدا
السلام ای آفتاب آسمان یا و سین / السلام ای ماه مهر افروز برج طا و ها
السلام ای آیت رحمت که بر خوان کرم / لطف تو در داده بهر خلق عالم را صلا
السلام ای هادی امت شفیع المذنبین / السلام ای از تو درد دردمندان را دوا
السلام ای رحمت عالم که داده اختیار / بر زمین و آسمانت خالق ارض و سما
السلام ای احمد مرسل که در قرآن خدای / گفته محموده محمد نامت از عز و علا
السلام ای شرح گیسوی تو واللیل اذا / السلام ای سوره از وصف رویت والضحی
السلام ای بعد پیغامبر امیر المؤمنین / السلام ای خواجه قنبر علی مرتضی
السلام ای حیدر صفدر امام انس و جن / السلام ای شیر یزدان شهسوار لافتی
السلام ای قدرت حق مظهر انوار لطف / والی و مولی ولی الله وصی مصطفی
السلام ای حجت ناطق که گفته کردگار / مدح تو در هل اتی و وصف تو در انما
السلام ای سرور غالب امام المتقین / شیر میدان شجاعت صفدر روز غزا
السلام ای شاه والا هادی دین بی کلام / داده قوت دست و بازوی خیبر گشا
السلام ای حاکم و هادی میزان و صراط / قاسم جنات و نیران شافع روز جزا
السلام ای ساقی کوثر که از رنج و عنا / تا نوشیده از لعلت شربت نیابد کس شفا
السلام ای ملت حق را امام و رهبر / السلام ای کشور دین را امیر و پادشا

السلام ای اهل بیت طیبین و طاهرین | کاندر آمد وصی احمد در شان سما
السلام ای گوهر دریای خیر المرسلین | السلام ای مخزن اسرار شاه اولیا
السلام ای شمع گردون عصمت فاطمه | نور چشم مصطفی فخر البشر خیر الوری
السلام ای هادی ابن حجت ثانی و حسن | وارث علم نبی قائم مقام ایلیا
السلام ای چشمهٔ الماس کین دشمنان | السلام ای دره دین صابر و رنج و عنا
السلام ای شاه دین سرور حسین بن علی | سرور معصوم و مظلوم و شهید کربلا
السلام ای قرة العین امیر المؤمنین | شمع جمع خاندان ختم و چراغ اوصیا
السلام ای سید سجاد زین العابدین | صاحب درد مصیبت همدم حزن و بکا
السلام ای اصل نسل طیبین طاهرین | یادگار اهل بیت آدم و آل عبا
السلام ای حجت پنجم امام ابن الامام | وارث احمد محمد باقر حیدر لقا
السلام ای میوه جان علی بن الحسین | گلبن باغ کرامت سرو بستان وفا
السلام ای جعفر صادق که در صدق یقین | رهبر عالم توی شاه و امام و مقتدا
السلام ای رهنمای جمله گمراهان دین | گر تو ما را راه صواب آیند از کفر و خطا
السلام ای موسی کاظم کلیم طور علم | کامده در گوش و جانت هر زمان از حق ندا
السلام ای عیسی ثانی که احیا کرده | جلوه الهامی خلایق را منطق جان فزا
السلام ای چار ارکان و سلطان دو کون | السلام ای حجت هشتم علی موسی رضا
السلام ای قبله حاجات ارباب یقین | السلام ای سدره بوستان مژده اهل صفا
السلام ای مقتدای اتقیای دین نقی | السلام ای خلق عالم را امام و رهنما
السلام ای بحر علم و دانش و فضل و کمال | مظهر لطف الهی معدن حلم و حیا
السلام ای حجت سرداران نقی که آسمان | کنیت و نام آمده همچون ولی الله ترا
السلام ای ماه برج رفعت و عز و شرف | السلام ای در درج حکمت و بحر سخا

السلام ای خازن علم الهی عسکری | السلام ای نقد ایمان را ز تو زیب و بها
السلام ای قاضی شرع و طریقت بی خلاف | کاشف علم حقیقت والی ملک ولا
السلام ای حجت دین مهدی آخر زمان | قایم آل محمد هادی دین خدا
السلام ای مقتدای ملت ایمان که هست | خلق عالم را بتو تا روز محشر اقتدا
السلام ای زمرهٔ خاصان درگاه اله | السلام ای محرمان بارگاه کبریا
السلام ای خازنان گنج علوم و معرفت | السلام ای مفتیان دین و دیوان قضا
السلام ای از کلام خویشتن مان کرده کار | گفت صلوات و سلام و مدحت و حمد و ثنا
بندهٔ مسکین سلیمی کز گدایان شماست | رو بدین درگاه آورده بزاری و دعا
عرضه میدارد نیازی از ره اخلاص و صدق | من که و مداحی درگاه اعلا الحیا
هر کسی را ره بجایی و ملجایی میبود | ما جز این رخصت دگر جایی نداریم التجا
پادشاهان عطا بخشند در ملک اله | ما اسیر و عاجز و درویش و مسکین و گدا
گرچه بیحد و نهایت جرم و عصیان کرده‌ام | دست لطف و بخشش و فضل شمایی منتها
زان سبب امید میدارم با چندین گناه | از کرم باشید در محشر شفاعت خواه ما

ولایت نامهٔ امیر المؤمنین علیه السلام و دست بریدن

حمد بیحد حضرت معبود را | خالق هر شیء و هر موجود را | پادشاه ملک عدل و دین و داد
کافرید از صنع نور اندر سواد | در سیاهی آب حیوان آفرید | در خلایق نور ایمان آفرید
شد ز ناتش دست بریده درست | زو درستی یافت یکسر هر چه هست | داد ما را پیشوایی چون رسول
صاحب دین عالم و زوج بتول | مقتدایی چون امیر المؤمنین | نحمد الله نفس خیر المرسلین
معجزات بیکران از علم وی | کرده ظاهر آن علیم کل شی | بشنو این معجز ز اخبار صحیح
اصبغ نباته راوی امین | گفت مولام امیر المؤمنین | نحمد الله نفس خیر المرسلین
داشت روزی بارگاهی خاص و عام | در درون مسجد کوفه مقام | ناگه آوردند [illegible]

پیش آن شاه از صغیر و از کبیر | اسودی را دست بسته از قفا | اندر آوردند پیش مرتضی
قصه دزدی آن مرد سیاه | عرض کردند الجماعت پیش شاه | شاه بادی گفت کای اسود بگوی
نام خویش و دزدی خود و بری | گفت عبدالله باشد نام من | کرده ام دزدی علی بابو الحسن
شاه گفتش آنچه دزدی بز ر | دانگ نیم ار زر بگو یا بیشتر | گفت افزون بود از دانگ نیم
قیمت دزدیده یا شاه کریم | ماه و کرت کرد شاه از وی سوال | معترف شد اسود صادق مقال
گفت می باید بریدنش دست را | نص قرآن فاقطعوا حکم خداست | حکم کرد آن عالم نار و جنان
دست وی کردند بیرون از زمان | پس گرفت آن دست بریده سیاه | در دو کر دست و برفت از پیش شاه
می شد و از دست او خون میچکید | در رهش مقداد چون او را بدید | گفت دستت را که برید ای جوان
گفت مولایم امیر مؤمنان | آن ولی حق وصی مصطفی | حاکم دین شافع روز جزا
بحر عرفان خازن علم آله | در دو عالم اهل ایمان را پناه | ابن عم مصطفی زوج بتول
ناصر دین حافظ شرع رسول | شاه مردان باب شبیر و شبر | شیر یزدان صاحب تیغ دو سر
آفتاب آسمان اتما | ماه مهرافروز برج هل اتی | اعلم و اعدل امیر المؤمنین
افضل و اکمل امام المتقین | انگشت از علم جبار جهان | بر پری و آدمی حکمش روان
گفت مقدادش که ای بد نهاد | من ندیدم مثل تو پاک اعتقاد | دست تو بریده زینسان اعتقاد
است تو بریده زینسان مرتضی | این همه گوییش مدح و ثنا | گفت اسود تا مرا جان در تنست
مدح شاه اولیا ورد منست | گفت اسود تا مرا جان در تنست | مدح شاه اولیا ورد منست
چون نگویم مدح آن شاه جلیل | کش بود مداح خداوند جلیل | حب او با جان من آمیخته است
دست قدرت آنچنانم بخت | چون بحق برید دستم آن امیر | یافتم آزادی از نار سعیر
رفت مقداد از آن در پیش | یک به یک برگفت قول آن سیاه | کرد آمد شاه را گفتا یقین
هست شرط دوستی با [illegible] | کس یقین از دوستان ما بود | گر قضا قندش [illegible] ار بر [illegible]
در کشندش پاره پاره همچو ما | نو نگردد دوستی ما جدا | در میان دشمنان ما [illegible]

از دل بی رقت و وز نفس بد فرمای او | بر سپر بی سجده و گفتار بی کردار تف
گر چو استظهار ما باشد مقلد را سپی | بر چنان تقلید و استبداد و استکبار تف
نی غلط گفتم سگی چند اند بر مردار جمع | عزت حق دمبدم زد بر سگ و مردار تف
روز و شب از صوف پوشی فخر با سینه دغا | بر چنان ناموس و ننگ و فخر و عار و عار تف
صد هزار ابلیس آدم روی بین لاحول گوی | بر سگ بخوابه و دیو لاحول تف
مرغ صیاد دست و دام دانه شارست این جهان | بگذر و بگذار ایشان را و زین پندار تف
نفس مرغ و دانه چین صیاد ابلیس لعین | دام دنیا در شهوت بر چنین بازار تف
بهر دنیا در گذشتی از بهشت جاودان | فکر کن کاحوال چون باشد در آن
گلشنش گلخن شمار و نوش او را نیش مار | حال مار و درد خار و گار و بار رای یار تف
لطف او قدرست و نوشش زهر خوم جان آنگ | عشوه او را بخور دزد و بران طرار تف
همچو ابراهیم ادهم گو ز تخت و مملکت | حبت ورزد بر طمطراق و ملک و گیر و دار تف
یا چو منصوری که جان هم در باخت اندر راه او | بر وجود و جان و جهان سر بسر زد بر دار تف
این چنین پس باز بین کاندر ریاضت جان کند | ترک خواب و خور گرفت و زد بکار و بار تف
سالها تا اشتر آنرا بگذران زین خار زار | زانکه ره زن زد بسی بر اشتر و بر خار تف
یا بزیر پای شان گلزار گردان خار را | یا شتر بر خار و بر ره زن زند بسیار تف
صد جهان جان و جهان پیش جمالت تا کند | هر چه جز وی غیر او فانیست بر اغیار تف
شمس تبریزی ایستاده هست تیر اندر کمان | بر دو عالم میزند آن دلبر عیار تف

ای گر در صورت قرین با سر بزی یوسف تف | رو کر در معنی قرینی با سر بزی بوف تف
لاف [illegible] می زنی چو حب نفسی ای ان صفت | نفس ان چون یک نفس زد بر حسود بوف
[illegible] در خلا و در ملا | بهر نفس اندر پی لوت و ترید یوف تف

تکیه کردی بر بروت جرب خود فرعون وار / هم بدست خویش ریش خود بریدی یوف توف

ریستمی کردی تو اندر جرب نفس خویش را / تو مخنث بازپارا واکشیدی یوف توف

تو م دره میر ربی یعنی که زاهد گشته / تیغ تیز اندر پی دنیا دویدی یوف توف

همچو خنزر بنده اسیر کون خرکشی مدام / بوسه گاهی باقی لنجش بریدی یوف توف

کرده بهر کسان خود را شهید [illegible] / گیر را دیدی که ورا می بدیدی یوف توف

نیست خاصه دون تباهی خمره و شوی کور گین / مستعدی مستعدی مستعدی یوف

مایه عمر از برای سیم و زر در باختی / گوهری دادی و بالای خنزر بدیدی یوف

چیست چاره با تو غیر از خاکشی و دم زدن / چونک سردم در جهالت چون رسیدی توف

ولہ ایضا

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی / سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی

هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوشست / گوهر دیده ما جانی تو جان افزایی

نه بالا نه بزیری نه جهان در حقیقت / شش جهت را چه کنم در دل خون پالای

سر خود کن که از آن روز که دیدم رویت / دل و جان مست شده عقل و خرد سودایی

هر که او عاشق چهست ز جان محروم است / تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی

ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی / کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری / کوهها را جهت ریزه شدی می پایی

چه لطیفی که ز اغیار جهان چه باری / چه نهانی تو عجب اگر این غوغایی

که خطا گفتم و مغلوب پراکنده مگیر / ور بگیری تو مرا الحق توم افزایی

صورت عشق تو پی صورت ما پیدا نیست / یکدم زشت کنی باز تو هم آرایی

می نماید که مگر رو دیش بخواهیت دیدم / که من امروز ندارم تحمل کجایی

سپه از پا [illegible] بخوابان نشستیم این منزل امنست / همرهان پیش شدند بخت گرامی پایینی

همین خمش کن که زدم آتش دل شعله زند / شعله دم مزن دامیدم تو چه سقی ماهی

ولہ

١٤٥

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را / تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را

ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم / نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را

نفسی یار رکابم نفسی جفت شرابم / چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم / چو ترا صید شکارم چه کنم تیر و کمان را

چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم / چه توان گرد چه گویم صفت آن جوی روان را

چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را / چو مرا گرگ شبان شد چه کنم بار شبان را

چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی / خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را

ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی / چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را

چیست گوهر فایق بجهت بحر حقایق / چو بپر باید رفتن چه کنم پای روان را

بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو / همه رخسته سیتی تو چه دهم باج ستان را

ز شعاع مه تابان ز خم طرح بیحان / دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

مگریز [illegible] / [illegible]

بفم لطف لعبتکن زکم [illegible] / هم ازین خوف طرب کن فرح امن و امان را

طلب امن و امان ز انگبین گوش گران را / بشنو راه زبان نی [illegible] را

ولہ ایضا

دم هر باده خوشی را چو خزان بوی ملن / خوشی باما کن و بالی بیخبران خوشی مکن

اول و آخر تو عشق ابد خواهد بود / چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن

دل بنه بر هوسی که دل انسان بر شکنی / شیر مردا دل خود در [illegible] هر کوی مکن

هم برانسوی که دمی درد دوا می خواهی / وقف کن دیده خود [illegible] دل هر دی

همچو اشتر بمرده جانب هر خار می | تنگ این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
تا که خاقان بنهاد دست شهانه بر بی می | ای درین فرید از بهر خدا طوی مکن
پیر چوگانی با جانب میدان آمد | پس آسیش دل و جان زاهد چون گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه | نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
[illegible] | جز براتک تکت را دلگاوی مکن
[illegible] دروغی میدان | تا مستانه تو قمر روی رزه موی مکن

هر یک بصلابت کرازی | بر روی سپهر مشتری لکازی | شه چون شدی از کسی بازار
دارنش میان پیکان خونخوار | هر کس ز شاه بی امان بود | آوردن و خوردنش همان بود
بود از بندهای شه جوانی | در هنرسری تمام دانی | بر پسید که شاه آشنا سوز
یگانه شود از ویکی روز | آهوی در ایساک نماید | در پیش پیکانش آز ماید
از بیم پیکان تو بخشی | با پیک بانان گرفت خویشی | هر روز رشدی و کوسفندی
در مذبح آن پیکان فلکی | چندان بنواختشان به پیکان | کان دشواری بر و شد آسان
از منت دست و زیر پایش | کرد سندسکان مطیع رایش | روزی بطریق خشمناکی
شد دید دران جوان خاکی | فرمود بسک دلان درگاه | تا پیش پیکان برندش از راه
آن سگ نشان سگی ننمودند | چون سگ بر پیش رو نمودند | پیشبانان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند | و آن سگان آهنین چنگ | کردند نخست بروی آهنگ
جوان منعم خود شناختندش | دم لابه کنان نواختندش | کردش همه دست بند پستند
سر بر سر دستها نشستند | بودند بر او چو دایه دلسوز | تا رفت برین کی شبانروز
چون روز شیفتند سوی نمود | شبدیز سیاه شد زر اندود | شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت باید آمان | کان آهوی بی گناه را دیش | دادم بسگ انیت خواب خرگوش

شکر کز برای مطیعان کنند فدای | عاصی چه گونه در خور آن بر لب خوان شود
خرم دلی که در حرم اباد امن و عیش | حق را بخوان لطف و کرم میزبان شود
این کار دولت نه اندکی بیقین | تا حق کرا بخلد برین میزبان شود
یارب جنید را سخنی ده که سالها | ماند میان خلق چو او از میان شود
بروی در عنایت توفیق برگشای | تا روز و شب ملازم آن آستان شود
او را لفاعت عمل مینت تا میدان | شایسته قبول در آستان شود
لیکن امید وار بانعام عام تست | او را چنین معامله او را یکان شود

۱۴۶ جنید فرماید

گر تب شود خبری از نیاز اهل درون | بپا که هر چه رخت از دیدگان ببارد خون
به تیغهای نهانی همی خورم بر دل | گر منت زنهره که گویم کاین چه یا آن چون
دوای درد دل زارم از طبیب مپرس | طبیب حال درونی چه داند از بیرون
دلی که عشق ندارد چه خبر کجی باید | گر چیست حال دل زار عاشق محزون
کمال صورت لیلی بعقل نتوان یافت | مگر کنند نگاهش بدیدهٔ مجنون
بآرزو و هوس راه عشق نتوان رفت | که عشق فضل خدا است نه فریب و فسون
نشسته در پس دیوار محنتم شب و روز | بزیر سر زده ام هست دو دست کرده ستون
نهاده است دلم عهده بکم دل خویش | که ذره نتوان نهاد بر کردون
دل ضعیف من این بار خرد مکن شد | که آسمان درمینت بار عشق فزون
جنید غمزده چند انکه میکند زاری | دعای او با جابت نمیشود مقرون
کشایشی نشد از سعی چند خویشتنم | فتاده بر دل لطف عنایتم اکنون

گر من ز سر عشق تو رمزی بیان کنم | سیلاب خون ز دیده مردم روان کنم

عارف هزار نغمه برآرد ز هیچ دهی
گر دولت محال که امیدی نبود مرا
در تاج و تخت کیخسرو و خاقان مراد شد
یارب نشان ز محمل یارم که میدهد
گشتم در آرزوی کنار تو همچو موی
مشکین شود مشام دل از بوی زلف او
آب حیات رشک برد بر خوشی من
تا در جهان بعشق تو نامی برآورم

کرشمه زنخ جالت بیان کنم
حاشا که التفات بملک جهان کنم
دریوزه هر شبی من از آن آستان
تا جان خویش در قدم سائران
باشد که دست در کمرت با میان کنم
چون یاد آن کلاه غبرفشان کنم
گر من روایت سخنی زان دهان
همچون نام تو ورد زبان کنم

هر کو بر ملک نقش کوزی افتادست
همه اسباب جهان در نظر اهل یقین
جهد کن تا بلا هست بری یا یقین
پای در کوی محبت بادب گذار ازانک
یارب این باده که آورد که در مجلس ما
آخر این شعله جانسوز خود از شعله کیست
چشم اعمی بجز از نور ندارد ورنه
تا ترا دیده بینا نبود فایده نیست
یارب این فر سعادت زکی یافت چنید

دو جهان در نظرش مختصری افتادست
کاه برگیست که بر ره گذری افتادست
کو درین مرحله پس بار و خری افتادست
که بهر گام درین راه سری افتادست
هردم از هستی او شور و شری افتادست
گر چنین گرم بهر خشک و تری افتادست
عکس خورشید بهر بام و دری افتادست
بیش های توجه سود از نظری افتادست
مگر از لطف تو بر روی نظری افتادست

نعیم جنت اگر بی جمال محبوبست
مراد عاشق صادق وصال حضرت اوست

بنزد اهل حقیقت بقناعتی دوست
وگرنه طمع السمان بخلد معنوست

پیش او استاد پرسیدش که حالت بازگوی
گفت میخواهم که گردد موی من انبوه و دراز
من که از بی مویی خود همچو موم ... زده
موم از برگ فرو ریزد این نگردد یاد رم
قلعه ویران گشته همچو زنخیان رفته از او
بر سرش دستی فرود آورد حال موی رست
گفت از اصناف مواشی آنچه میخواهی بگو
نیست هیچ از گاو بهتر پیش اهل روستا
لحم او باشد حلال و بر دبار و تخم زن
هم ملک در خواست از حق تا که گاوش بود ار
گفت اکنون آرزوی خویش را دیدی تمام
تا نگردی غره اسباب مال اندر جهان
پیش اعمی رفت آن پس گفت حال خود بگو
گفت میخواهم که هر دو چشم من بینا شود
من که جاده از راه می نشناسم از سرکوری
گر تو هم اسپی کنی تا بار بینم پیش پای
آن فرشته بر دو چشم او فرو مالید پر
همچو لاله شد شکفته آن رخ و آن قد خم
گفت اکنون آرزوی خویش را با من بگو
گوسفندی است اگر مالک میشود از روی غنی
از غنم جوید غنیمت هر که دارد ...

حاجت خود تا برآرد عالم السر مدار
تا نگفت پیش همراه چشم بموی ...
سرکه هرگز برآرم همچو موی زین عوار
گر چه من مو بروید نیست مشکل کار و بار
گر بماند همچنین یا بدو در افتد از جهار
فرق او پر موی شد در دم بی هیچ انتظار
گفت از صنف مواشی گاو دارم اختیار
خاصه هنگام زراعت یا رو فصل بهار
نیز در حرب اندرون با خصم آرد کارزار
همچنان افزون ازان یک گاو و گاو ان بسیار
در ره حق دایما می باش اندر دین حق گذار
تا نگردی همچو ابلیس لعین مردود و زار
تا بروز آرد و شب دارند گسل و نهار
تا کسی یاری نباید جستنم در هیچ کار
ره بمقصد چون توانم برد بی همراه یار
پیش چشم من نگردد روز روشن همچو تار
یا رب ... گشت چشم او بصنع کردگار
همچو دو نرگس شکفته در میان لاله زار
گفت مهر گوسفندان داد دام یا خود قرار
زو بماند که مایه گرد هم دثار و هم شعار
خاصه چون باشند رغبت ضیف را ... انکسار

آن فرشته مقصد او خواست در دم عیان
پس ملک با او بگفت ای بنده دلداده من
مال دنیا را برای آخرت دادی نکوست
چند سالی چون برین بگذشت تا ازان
وان یکی را حمل اشتر وان یکی را حمل گاو
بار دیگر امر حق در بر تباهی امتحان
آن ملک در صورت درویشی آمد ناگهان
پیش او بنشست از عجزی سخن آغاز کرد
اشتری بهر خدا در راه من ده تا مگر
گر تو کار من برآری حق برآرد کار تو
گفتش ای درویش فکر اشتر از خاطر ببر
کی کسی داده است هرگز سایلی را اشتری
هر که بر اشتر نشیند سر کی آرد فرود
گفتش ای مسکین مغرور محنت یاد کن
گفت حاشا آن نه من بودم مگر بد دیگری
یکی این اشتر که می بینی ز میراث قدیم
گفت یارب گر خلاف این که گفتی هم کنون
این دعا حالی اجابت گشت تا کس پیش شد
زان مقام آمد به پیش کل بگفت بهر خدا
زانکه محتاج دو غم هم ورزه دو رود را
زین همه گاوان مرا گاوی بده تا من بگذ

گوسفند ماده با دو بره در مرغزار
پیش پای خویش دیدی عقل را بر تن گمار
کشته زارست این جهان تخم نکوکاری بکار
گوسفند و گاو و اشتر گشت پیدا صد هزار
وان دگر با گوسفندان از یمین و از یسار
یک خواست ار دینک و بدانند ز غبار
رفت پیش مالک اشتر قطار اندر قطار
گفت کره میر سیم هستم غریب این دیار
مرکب امید من آید به منزل زین کنار
وز ره پیوند سختی روزگار سخت کار
تا مرا در دل نشیند زین ابل صد خار خار
خوج و اهر اسف فی حنین الترباز از حصار
چند بندم بر دو اینجا طمع از من مدار
آنکه بودی عاجز و درویش دور از خلق خوار
زانکه من بودم همیشه تن درست و مالدار
در تصرف دارم از آبا و اجداد و کبار
پیش کردی و شود مالت بکلی تار و مار
وان همه اموال در یک دم برآمد زان دیار
گر مرا چیزی دهی خیرست بماند یادگار
عزم دیدار تو کردم با دل امیدوار
گاه گردد شرمگینم چون گدای زینهار

در دریای ولایت گوهر علمی
شهسوار کوی وحدت شاهباز لافتی
چون شهادت یافت با درگاه مرشد علی
خواجه دین دار صاحب جاه را بد یک پسر
وقت رحلت مر پسر را گفت کای جان پدر
گر ترا بعد از پدر گردون در اندازد ز پا
از جوانان خواه حاجت نه ز پیران ای پسر
از جوانمردان بعشق مرتضی چیزی طلب
چون پدر بگذشت بعد از مدتی فرزند او
روز سختی سوی بازار آمد از بیچارگی
گفت ای برنای خوش منظر بعشق مرتضی
چونکه نام مرتضی در پیش آن بدبخت برد
گفت آن ملعون بعشق مرتضی هرگز ترا
نیش زد بر سایل و گفتش برو ای چنین گدا
ناامید از پیش آن بد گفت باز آمد به
در محلهای بصره از بر روزی جوان
اندران خانه در آمد دید خاتونی نکو
حال زار خویشتن در پیش خاتون عرض کرد
گفت جان من بادا فدای نام او
حلقه زرین زگوشش برون آورد زود
قیمت زری که خاتون داد از عشق علی

مقصد جان موالی قاضی روز شمار
معنی تیلوه شاه پیک نقد عیار
بعد او در شهر بصره خواجه بد مالدار
سرو قدی با سبز خطی لاله روی گلعذار
سختی و آسانی دنیا ندارد اعتبار
چون شوی محتاج مردم در مقام اضطرار
تا نیفتی از جواب تلخ پیران در خمار
یادگار و خواست کن از مردم عالی تبار
گشت از جور فلک خوار و پریشان روزگار
دید برنای نشسته در دکانی خواجه وار
دستگیریم کن و امروز کار من برار
گو بیارزد بر تن او خنجر زهر آب دار
حبه‌ای هم بر هرگز طمع از من مدار
کاشکی نام علی را خورده بودی مار و مار
در تفکر با خود ایام ادبار ... ار
می شدش بس دل پریشان خانه دید استوار
بر سر تختی نشسته همچو ماه ده چهار
گفت اگر دانی علی را عشق او در جسم شما
آنچه بهتر در هوایش می سپارم با هزار
اندران حلقه نشانده بود در شاهوار
جوهری گفتا که می ارزد به دیناری هزار

چون بایستاد جو هر زدان ناکس دوید — گفت از زن کمتری زیرا نداری ننگ و عار
بخل خود را چون بدید بخشش زن پاسبان — گز برای مهر چندر داد مارا گوشوار
مرد ناکس چون بدید آن گوشوار جو برا — بشنوید ای مومنان این قصه را ابدار
گوشوار خانه زاد بود چون بشناختش — بار با سائل بداد و گشت جانش در شرار
از دکان آمد برون و می شد اندر ره روان — تا بخانه در شد ش آن زن ز روی خاکسار
گفت زن ای کای پلید احمق نادان دون — این چه احسانست که کردی با گدایی بی وقار
گفت خواتون مال خود دادم بعشق شاه جود — از تو چیزی کم نشد بر مال من چندین هزار
گفت ملعون کر بعشق کرشاه تو دست ترا — من اگر خواهم بدیدم چون شود این کار زار
شیر زن گفتا که دستی را نباشد قیمتی — سر ببازم گفت نی گر صادقی دستت بیار
دست در پیش شوهر داشت و آن ملعون دون — دست زن از تن ببرید و نهادش در کنار
زن ز غیرت دم نزد انگاه گفت ای بیوفا — چون شود این قصه اندر شهر بصره آشکار
هرکسی بر من برند ظنی باحوال دگر — چون در دستم عیب دستم میکند و زن عیار
مردمی کن با من و لفظ طلاق من بگوی — تا سر خود گیرم و بیرون روم زین دیار
گفت شوهر من طلاقت دادم و کردم رها — زن برون آمد از آن خانه میان لیل تار
باخود آن بیچاره آن دست بریده بر گرفت — سوی مصر آمد بکشتی بر دراز دریا گذار
در بیابان شد با عجوزی پیر زن — با خدا خوانی بسر برده بی همه لیل و نهار
سال چندی چون گذشت ناگاه از حکم خدا — کاروانی در رسید ز اقصای حصن و قندهار
چون بزرگ رباط آمد فرود آورد بار — کرد منزل آنشب الی الحکم کردگار
نیم شب بهر طهارت آمد از خانه برون — دید نوری کرد بام پیرزن خورشید وار
در تفکر ماند خواجه با که آتش روز شد — پیرزن را گفت این کیست مان پنهان مدار
پیرزن گفتا که [illegible] — در خدا خوانی گذارد عمر خود در ایام [illegible]

بر روضه جناب تو هر صبحدم سلام — من روضة النبی علیه السلام فرض
کروبیان سدره نشین را ز روی ماه — بر خاک آستان درت احتشام فرض
واجب بود قیام نمودن به پیش تو — بر هر کسی که هست قعود و قیام فرض
در قبلهٔ جلال تو تعظیم داشتن — بر پاکنان قبلهٔ بیت الحرام فرض
بر پاکنان هند پری پیکران چین — اوصاف روی و موی تو هر صبح و شام
در بارگاه مرقد عرش احترام تو — بر پاسبان بیت حرم احترام فرض
اوصاف تیغ برق عذار تو در مصاف — بر پور زال و رستم دستان و سام فرض
گردنکشان قلعه گشای تو روز جنگ — بر تیر زنش که کرد بر اعدا تمام فرض
خم کمند خام تو وقت گشاد خشم — در کردن مخالف تو مستدام فرض
وصف کلام مرتضوی در کلام حق — منشور گشته است بنص کلام فرض
در مدحتش قیام نمودن ز خیری قوم — هست این قیام تا بقیامت تمام فرض
نقشش نگر که صومعهٔ کبیران موسوی — تقریر کرده اند که شد بر دوام فرض
وصفش نگر که گوشه نشینان عیسوی — دارند بر زبان و دل خود مدام فرض
آخر سخن که هست گفتار احمدی — دانسته اش ز بعد نبی بر تمام فرض
رفع غبار خاک درش نیز کرده اند — سقای غبار درش بر کرام فرض
در پردهٔ حریم حرم خدمت بتول — بر حوریان روضهٔ دار السلام فرض
تعظیم قدر حرمت سبطین فاطمه است — بر شاهزادگان همه مصر و شام فرض
ای مدعی که هست ستایش اولاد مصطفی — دانسته که هست بر این حسام فرض
بر مالکان آتش دوزخ ز روز حشر — باشد ز دشمنان علی انتقام فرض
منظومهٔ مناقب و داماد مصطفاست — بر طبع شاعران ملیح الکلام فرض
را سزد ای احترام او می کنم که هست — بر اهل عنایت او احترام فرض

نادان کجا رسد بمعانی طبع من / جون نیستش خبر که چه چیست کدام فرض

وله

ازین دیار سفر میکنم بجای دکر / بغیر کعبه ندارد سرم هوای دکر
وداع کردم و رفتم ولی طمع دارم / که دشمنم رسد از تو بمن دعای دکر
خدای می برد هم خدای باز آرد / بحق او که ندارم بجز او خدای دکر
بلای غربت و رنج سفر دلم را سوخت / ولی فراق عزیزان شده بلای دکر
دران مقام مبارک که شهر تبریز است / بیاد آورد و مسعود بکری بهایهای دکر
اکر وفات مرا بشنوی براه حجاز / مرا بحل کن و بنما بمن وفای دکر
چو داغ عشق خدا بنده جز که دارد / چه حاجتست خدایا بداغهای دکر
چو آشنای تو الطف جدا شود از تو / بگیر غیر خدا پس تو آشنای دکر
جو من بحضرت او کرده ام توکل کل / امید دارم ازو هر زمان عطای دکر
مزیده است کسی در جهان نخواهد دید / جو این شکسته بیچاره مبتلای دکر
اکر نکاه کنی دران حرم ... خلیل / بنه سر و رخ من تو بتیای دکر

حکایت

پاک دینی بود در راه صواب / یک شبش محمود را دید او بخواب / گفت ای سلطان نکوکار
حال تو چونست در دار القرار / عالمی پر شد ز نقل و قال تو / ره است بر کو ... حال تو
نام تو بیحد ولی اندازه بود / رهست بود آن با همه آوازه بود / نام نیکو در جهان بگذاشتی
زان نکو نامی چه سود داشتی / زان همه خیل و سپاه و تاج و گنج / ربع رحمت یافتی یا درد و رنج
نام تو غازی و سلطان داشتند / رهست بود آن با مجازی داشتند / این سخن محمود بشنفت از نهفت
در جواب این سخن بشنو که گفت / گفت تن زن خون جانم می مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
سلطنت کم گشت شاهی باد بود / خرم آن کو ز جهان آزاد مرد / زان همه سلطانی و فرمان دهی

هیچ حاصل نیست از دست تهی / هر زمان از خوف جانم خون شود / حال کارم عاقبت تا چون بود
هر چه در عهدم خلایق کرده اند / جمله پیش روی من آورده اند / بار می پرسند یک یک جو مرا
نیست اکنون هیچ پروردن شو مرا / بار خود بر خود فراوان داشتم / بار مردم تا چرا برداشتم
تا چرا افتاد تاج بر سرم / کاشکی بر سر نبودی افسرم / کاشکی صد چاه بودی جای نام
خوشتر چنین بودی و شاه نه / خشک بادا پر و بال آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای
کاشکی چندانکه مهلت یافتی / در جهان محمود گلخن تافتی / تا نیفتادی درین غرقاب من
بودی محمود گلخن تاب من / سور ناموس شاهی هیچ نیست / مملکت از مه تا ماهی هیچ نیست
تاج و تخت و مال و ملک و نام و ننگ / کار و بار دیگر دارد صلح و جنگ / جمله اسباب پریشانی بود
تا نپنداری که سلطانی بود / حق که سلطان جهان دارا آمدست / سلطنت را او سزاوار آمدست
بود سلطانیم پنداری غلط / سلطنت کی خیزد از مشتی سقط / سلطنت او را ز من تا بود وی
کاشکی من در گدایی بودمی / تا بگشتم ز حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی خویشتن را نخوانم / اوست سلطان ز سلطانم ... / نیست سلطانی بجز در خورد حق
این سخن بشنو پدر از من بحق / رو سلام من بگو مسعود را / بنده ... سلطان بگو محمود را
گوش ای فرزند اگر داری خبر / اعتباری گیر از کار پدر / چون پدر غافل مشو در کار خویش
ای پسر هر روز بر بازار خویش / بندگی کن نام سلطانی مجوی / لذتی زین عالم فانی مجوی
ای پسر بنشین درین ... / تا نخواهد بدان خواهد شد / گر ترا جاوید باید زندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی / چند روز ار بنده فرمان شوی / عاقبت سلطان جاویدان شوی
گر بمانی در هوای خویشتن / دور مانی از رضای خویشتن / هر که از حق دور ماند مرد دام

حکایت / مرد جاویدان نباشد والسلام / مارگیر

مارگیری بالکی چون بهشت / چیست بر سر راغ ماری از شب / هر زمان میخواند افسون دگر
هر دست میساخت معجون دگر / ناگهان عیسی بجان ره بر گذشت / مار جهان عیسی بدیدش سر گذشت

گفت ای روح الله ای صدر انام — هفتصد سالست عمر من تمام — مردمی بسیار مرا افسون کنند
تا ز سوراخم مگر بیرون کنند — گوش بر جنبد از این جایگاه — ورنه می بازم بیک زخمش چو کاه
گفت ای عیسی کجا [illegible] — وندرین صحرا گریزان شو [illegible] — تا ز زخمم جان نماند [illegible]
زود برجنبد و بیرون ره گذر — مار گریش گفت والله العظیم — بر نخیزم چون شدم اینجا مقیم [?]
تا کنم مار را انجا بی من [?] — می نگردم این مکان ماوای من — گفت عیسی و بشد زین جایگاه
رفت عیسی هم فرا آمد براه — مرد و زن مارا براه اندر بدید — خوش خرامان جلوه آتش بود [?]
گفت عیسی هم مرا یکی کار را — گفت اندر حیله گردم مار را — جست عیسی پس ز حیله برگرفت
مار را دید و سخن اندر گرفت — گفت با چنین شجاع ای تو گفت [?] — از خرافات ای چنین اردوام [?]
گفت من نفر بعنم [?] ز افسون او — می توانستم کرد ریزم خون او — لیک بسیاری ز حق او نام برد
نام حق را خوش شنیدم و رد ام [?] — چون بنام حق شنیدم دردام [?] — صد هزاران جان فدای نام او
هیچ مرکب مرد را جز درد نیست — هر کرا این مرکب ندارد مرد نیست — کار شاهان نیست در درگاه او
خاک می باید شدن در راه او — از حقیقت نیست کس را آگهی — جمله می میریم با دست تهی

حکایت شبلی

مگر شبلی امام عالم فروز — که نا گه می گذر در عرفات یکروز — فتادش چشم بر ابلیس ناگاه
بدو گفتا که ای ملعون درگاه — نه اسلام داری و نه طاعت — چرا گردی میان انجماعت
بگو چون شد چنین تاریک روز — امیدی می بود از حق هنوزت — چو بشنید این سخن ابلیس پر غم
زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم — چو حق را صد هزاران سال جا [?] — پرستیدم میان خوف و امید
ملایک را بحضرت ره نمودم — بهر گوشه ازو [illegible] گشودم — ولی بر داشتم از عزت او
مقرب دم بود صد منت او — اگر بی علتی با این همه کار — براند از در که خویشم یکبار
گر داد از زهره از خلق درگاه — گر گوید از چه گردیش ناگاه — و گر علتی بد بردم باز
عجب نبود که فضلش خواندم باز — نمیدانم نمیدانم [illegible] — نه دانی و تو دانی و ناخواهی

از دم عیسی جان احیا شدم — گاه چون شمعی بخود میسوختم — گاه چون پروانه بی پروا شدم
مدتی با عقل کل خلوت زدم — مدتی دیوانه در صحرا شدم — مدتی موسی شدم بر کوه طور
تا درون سینه سینا شدم — قطره بودم ز دریا مانده دور — جوش کردم عین آن دریا شدم
بار بود اندر برم پشمینه — بگذر اکنون با [illegible] دیبا شدم — مدتی گردم عطارد را یکی
مدتی همشیره جوزا شدم — آسمان معرفت را یافتم — بر کف فرقد [illegible] شدم
غوره بودم در میان باغ جان — مدتی خود با دم حلوا شدم — کبر را کردم درین دم [illegible]
این زمان از سجده الاقصا شدم [?] — مدتی ما بودم اندر گذشت — در حقیقت این زمان ما ما شدم
من ز ابدال گشتم از یقین — در طریق منزل اعلا شدم — شمس تبریزی تو داری سر عشق
در میان عاشقان گویا شدم

شمس تبریزی ۱۵۱

سفر کردم بشهر جان رسیدم — چو شهر عشق من شهری ندیدم — ندانستم ز اول قدر آن شهر
ز نادانی بسی غربت کشیدم — رها کردم چنان شکرستانی — چو حیوان هر گیاهی می چریدم
پیاز و کندنا چون قوم موسی — چرا بر من و سلوی بر گزیدم — بغیر از عشق او آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم — از آن بانگ دهل از عالم کل — بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان محمد — چو بلبل [illegible] پای بریدم — از آن لطفش چنین خندیده [illegible]
چو گل از خلق و لب [illegible] جنبیدم — خدا آمد ز عشق جان سفر کن — که من محنت سرای او فتدم [?]
بسی گفتم که من اینجا نخواهم — بسی نالیدم و جامه دریدم — چنان اکنون [illegible]
از اینجا آمدن هم می رمیدم — بگفتا ای جلالی برو هر جا که باشی — که من نزدیک جان [illegible]
فسون کرد او مرا بس عشوه داد — فسون و عشوه او را خریدم — فسون او جهان را بر جهاند
چه باشم من که چون من [illegible] — ز دام [illegible] ره گرد — که از ره می رفتم می رسیدم
گرامی سوی شمس الدین تبریز — به پیش [illegible] آنجا بدیدم — بگویم چون رسی آنجا ولیکن
قلم بشکست چون آنجا رسیدم

مولانا رومی

ما در سر و تن جبه و دستار نداریم
در سینه و دل کینه و آزار نداریم

ما باخبرانیم ازین عالم فانی
با نیک و بد خلق جهان کار نداریم

در بحر ضمیر دل ما گنج معانیست
دینار چه باشد غم دینار نداریم

ما مست صبوحیم ز میخانهٔ وحدت
حاجت بمی و ساغر و خمار نباشد

ما مست الستیم بیک جرعه چو منصور
اندیشهٔ فتوی رسن و دار نداریم

ما شاخ بلندیم پر از میوه چو خورشید
گر ره گذری سنگ زند عار نداریم

یک بیته گلیمی و نمد کهنه و کنجی
پروای قبا و سر و دستار نداریم

زاهد چو ترا وایه حورست و بهشتست
ما جز هوس دایهٔ دیدار نداریم

داریم سخنهای طرب گفتهٔ مولا
با مدعیان زهرهٔ گفتار نداریم

شمس تبریزی

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم
نه اخلاق سگان دارم که بر مردار گردم

مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
برای خوشهٔ خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی شود علم کند صفرا
ولیکن پر برو باید که چون طیار میگردم

جهان ماریست زیبا و بگی گنجست پنهانی
سر آن گنج دارم من بدم مار میگردم

نخواهم خانه در ده نه گاو و گله قلعه
ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

رفیق خضرم و هر دم قدم خضر را جویان
قدم بر جا و سرگردان که چون پرگار میگردم

نمی بینی که بر نخورم که جالینوس بی چونم
بمیدانی که مخمورم پی خمار میگردم

بمیدانی که سیمرغم بگرد قاف میگردم
بمیدانی که بو بردم که در گلزار میگردم

هزاران نقش که پیش آید در و نقاش می بینم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

درین میدان سربازی که سر هم داری نمی گنجد
من آشفته معذورم که بی دستار میگردم

مرا زین مردمان منگر خیالی دان که میگردم
که عقلم را ببستم گرد ناهموار می گردم

مرا گویی مشو بیخود که چه مست راز بیان دارد
ز جو مستی عار میدارم ازان بی عار میگردم

بهانه کرده ام تا سرا ولیکن مست خمارم
نه بر دینار میگردم که بر دیدار میگردم

نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم
منم پروانهٔ سلطان که بر انوار میگردم

جو لب درامی کنی پنهان که فاش باش گو تر گو
نه مکر و فعل ترستانیم که بر گفتار میگردم

صلای شمس تبریزی ز کیوان کرده بگذر برین
شفق دار ارانی شمس بدین اقطار میگردم

شمس تبریز

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم | هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم | هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
بر خوانم افسونش چون او بجهد خوانم | زین دانه مدهوشم تا هوشم و بیهوشم | هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که این مردم رنگی گرفته اندم | فریاد کزین حالت فریاد نمیدانم | زان رنگ چو بی رنگم راه طره دیگر
ز آن شمع چو پروانه یارب بچه بر شانم | گفتم که مرا جانی امروز ده ای ساقی | گفتا که بده مستی تا دیده بسیانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی | گر آتش حرص تو پرده دشود خانم | یا عاشق و بشنیدا
در پرده بیا با خود تا پرده نگردانم | هم خرم و هم شسیرم هم زخم و هم مرهم | هم جا گرم و میرم هم این و هم آنم
هم شمس شکر گرم هم قطرهٔ تبریزم | هم ساقی و هم مستم هم نهره وهمانم

شمس تبریزی

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم

بالا روم بالا روم زینجا روم آنجا روم
بانم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم

من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر
آنجا بیا ما را ببین کانجا سبکبار آمدم

ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین
لفظ صدف من نیستم من در شاهوار آمدم

از چار مادر برترم و ز هفت آبا نیز هم
من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم

یارم بیازار آمدست سرمست و هشیار آمدست
ورنه ببازارم چه کار آخر بدیدار آمدم

ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی / کاندر بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

شمس تبریزی

خواهم که گلگشت خویش اندر یک جان برارم / احوال دو جهان را از یک دهن برارم

از خود برآمدم من در عشق عزم دارم / تا همچو دو جهان را من از جهان برارم

زنار نفس پس برامن چون کلوس بستم / او گفت دار خواهم چون کند یک فغان برارم

واحد گشتم او را چندان بکرد گردون / کز جان دو در بکش آتش عیان برارم

از بس عروس جان را در بند تن برارم / در عشق گر شما را از خوان و مان برارم

این جمله جهان را در عشق چنگ سازم / در چنگ بی زبان من سیصد زبان برارم

برکار شمس تبریز در عشق یک کمانی / کز عشق زه برآید چون از کمان برارم

شمس تبریزی

ملال اندر راه جانان باختیم
شورشی در عاشقان انداختیم
خرقه و سجاده و تسبیح را
جمله در آب روان انداختیم
دستها را در شستیم از کلاه و بال
راستی را بر نشان انداختیم
ما بساط قربت و ورع و ریا
جمله را آتش بسکان انداختیم

غلغلی اندر جهان انداختیم
مار قرآن بر گزیدیم مغز را
در خرابات مغان انداختیم
ما نشستیم در پشت خود بار گران
آتش اندر خان و مان انداختیم
تخم اعمال و نگار رست تا ابد
در سرای لامکان انداختیم
خوب گفتی شمس تبریزی سخن

آتشی اندر دل خلقان زدیم
پوست را پیش خسان انداختیم
جبه و دستار و علم و قیل و قال
سنگ‌گان بار گران انداختیم
ارکان سخت [illegible] موقت
در زمین و آسمان انداختیم
چون که دنیا جیفة الا جیفه
[illegible] مولای روم انداختیم

شمس تبریزی

وقت صبحی از درم آمد نسیم صبحدم / خوش گفت ای دیوانگان مولای رومی مرسله

گفتم تو خود دیوانه گفت تو هم دیوانه شو / از عقل خود بیگانه شو مولای رومی [illegible]

عاقل صادق بیا عاشق یکجا به بین / غمزه شود در جهان دلبر زیبا ببین

بیخ هوا را بکن از دل و دنیای دون / راه نعیم را بروب جنت حورا ببین

گفت نبی را بنوش راه ولی را بکوش / عالم فانی گذار وصلت بالا ببین

کشتی فکرت بران تا بمحیط کمال / غوطه معنی بخور گوهر دریا ببین

گوهر دریا علیست بر همه شی محیط / دیده باطن گشا عالم اشیا ببین

عالم اشیا علیست هادی موسی علیست / همدم عیسی علیست پرتو اعلا ببین

پرتو اعلا علیست تا افضل اولا علیست / واحد گویا علیست غایب پیدا ببین

صورت رحمان علیست والی بر آن علیست / واقف قرآن علیست اسم از آنجا ببین

پیر شریعت علیست پیر طریقت علیست / حق حقیقت علیست شیر خدا را ببین

نور کمال علیست لطف الهی علیست / نطق نبوت علیست دیده بینا ببین

عرش برین تخت اوست کتف نبی جای او / نور وی از فیض اوست [illegible] ببین

میر معظم علیست شاه مقدم علیست / بر همه [illegible] علیست اینک و اینها ببین

هر که ندانند علی کافر مطلق بود / گر تو ندانی علی حق بدل ما ببین

شمس تبریز مخزن انوار او / گر تو ندیدی بیا در دل مولا ببین

شمس تبریزی | ١٥٣

ای سرور مردان علی مردان سلامت میکنند / [illegible] مردان علی مردان سلامت میکنند

ای شحنه دشت نجف از تو نجف دیده شرف / تو در بوطالبی صدف مردان سلامت

ای دلبر و دلدار تو وی مونس و غمخوار تو / گر او [illegible] ز تو مردان سلامت

ای میر شاه محتشم در دین و دنیا محترم / بحر سخا کان کرم مردان سلامت

ای قل تعالوا تاج تو [illegible] معراج تو / تاج شهان تاراج تو مردان سلامت میکنند

ای نور پاک مصطفی با مصطفی در یک عبا / ای مرتضی ای مجتبی مردان سلامت میکنند

ای طالب و مطلوب تو ای عابد و معبود تو — ای مقصد و مقصود تو مردان سلامت میکنند
ای از همه عصیان بری مردان عالم را سری — علم محمد داوری مردان پیشان سلامت میکنند
در آسمان نامت علی اندر زمین نامت ولی — در علم و در دین کاملی مردان سلامت
با دین و با دین دار گو با قاتل کفار گو — با حیدر کرار گو مردان سلامت میکنند
با سرور اصحاب گو با منبر و محراب گو — با دیده بیخواب گو مردان سلامت
مفتاح دانها را بگو مصباح جانها را بگو — سلطان محشر را بگو مردان سلامت
آن در صادق را بگو آن میر عاشق را بگو — فرقان ناطق را بگو مردان سلامت
آن شاه مردان را بگو آن میر سیدانرا بگو — آن شیر یزدان را بگو مردان سلامت
آن آیت الله را بگو آن حجة الله را بگو — آن قدرة الله را بگو مردان سلامت
با متن یاسین بگو با اهل تا و نون بگو — با لولوی مکنون مردان سلامت میکنند
آن نور اخضر را بگو آن روی احمر را بگو — آن حی حیدر را بگو مردان سلامت میکنند
با درج دو گوهر بگو با برج دو اختر بگو — با شبیر و شبر بگو مردان سلامت میکنند
با زین الدین عابد بگو با نور الدین باقر بگو — با جعفر صادق بگو مردان سلامت
با موسی کاظم بگو با طوس عالم بگو — با صایم و دایم بگو مردان سلامت
با میر دین الرضی بگو با [illegible] مهدی بگو — با آن [illegible] مهدی بگو مردان سلامت
با خواجه قنبر بگو با صاحب منبر بگو — با ساقی کوثر بگو مردان سلامت
با شیخ فردی بگو با بابا [illegible] بگو — با شمس تبریزی بگو مردان سلامت میکنند

شمس تبریزی

مهمان توییم ای جان زنهار مخسب امشب — ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد — ای ماه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان — ای دل و جان ما زنهار مخسب امشب

ای باغ خوشش خندان بی تو دو جهان زندان — آنی و دو صد چندان زنهار مخسب امشب
ای رونق جان ما ای نور روان ما — یک لحظه مشو پنهان زنهار مخسب امشب
ای ماه شب هجران چو ماه بیا تابان — تا روح شود خندان زنهار مخسب امشب
اندر طلب جانان صد خانه شده ویران — بنما رخ و جان بستان زنهار مخسب امشب
خورشید شده حیران تا زلف تو شد پیچان — از عشق تو دل لرزان زنهار مخسب امشب
انگشت نمای جان در دور رخت جولان — چون زلف تو آویزان زنهار مخسب
خاموش که خاموشان در غیب شده گویان — از دل تو شو جویان زنهار مخسب امشب
زان شاه شکر لب زان ساقی خوش مذهب — جان مست شده قالب زنهار مخسب
زان نور همه عالم [illegible] شیوه همی نالم — تا بشنود احوالم زنهار مخسب امشب
بگذر ز اگر خواری یک روز چو مرداری — از ما به جز از [illegible] زنهار مخسب امشب
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی — زین عیش همی مانی زنهار مخسب امشب
بیرون شو ازین پرده و بیداری این پرده — قم قد ضحک الوردی زنهار مخسب امشب
از عشق تو بر جستم در حجره تو آدم — شمس الحق تبریزم زنهار مخسب امشب

و له ایضا — ۱۵۴

مخسب ای یار مهماندار امشب — که تو روحی و ما بیمار امشب — برون کن خواب را از چشم [illegible]
که تا پیدا شود اسرار امشب — اگر تو مشتری گردی به گرد — بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را [illegible] — چو جان جعفر طیار امشب — تا حق داد صیقل باز دادی
ز چرخ ازرق زنگار امشب — محمد ابد که خلقان جمله خفتند — و من با خالقم بیدار امشب
نبی گوید فراغ [illegible] بیدار — که حق بیدار و ما بیدار امشب — اگر خشم بجنبید [illegible]
ز چشم خود شوم بیزار امشب — اگر بازار خالی شد تو بنگر — براه کهکشان بازار امشب
حدیث یاران [illegible] گشت — که در تابند در دیدار امشب — [illegible] انوار [illegible]

عطارد بر نهد پستار امشب | زحل پنهان کار د خشم فتنه | بریزد مشتری دینار امشب
حمل در عقرب آید باز گرده | نثار افشان سعد کار امشب | خمش گشتم زبان بستم دیگر
منم گریان و بی گفتار امشب

شمس تبریزی

ده جلبی زدست تو وز لب و چشم مست تو | صد جو دلم شکست تو ده جلبی زدست تو
روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم | بار فراق میکشم ده جلبی زدست تو
چند مرا فسرده تفتی ور ز من گریختی | خون دلم بریختی ده جلبی زدست تو
جور و جفا چها کنی باد گران دغا کنی | این همه را خیره اکنی ده جلبی زدست تو
خوب و لطیف و دلبری بر گذری و ننگری | هیچ غم نمیخوری ده جلبی زدست تو
پای وصال بسته شد بسته دلم شکسته شد | رشته غم گسسته شد ده جلبی زدست تو
جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم | با غم تو بی خوشم ده جلبی زدست تو
خشم زنم و بس فغان کنم شور درین جهان کنم | راز دلم عیان کنم ده جلبی زدست تو
زان چه لب جفا روی بر که سوی دغا روی | آن منی کجا روی ده جلبی زدست تو
جان منت شمس الدین از تن من کنون ببین | باز بخوان تو همچنین ده جلبی زدست تو

وله

همین کج در است میروی بازه خورده نکو | مست و خراب میروی حجره بحجره کو بکو
با که حریف بوده تو بوسه ز که ربوده | زلف که گشوده حلقه بحلقه مو بمو
بی تو حریف کی بود این همه چشم ورد | خفته چو ماهیان روی حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جان ایمان تو | چشمه کیست جان من تا بکشم سبو سبو
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان | زانچه بخورده بنده چند عتاب و گفت و گو
گفت شراره انسان گر پری سوی دهان | حلق و گلو بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمه هر خورنده در خور او دهد خدا | آنچه نیاز موده حرص مکن مجو مجو

مصطفی را سنگ جز کردند | کا مدار خیل مسلمانان | حمله در شهر پستان در آوردند
زانکه بودند تنگ مشتاقان | حمله اید ندروی سیدرا | بود ز پیا تر از مه تابان
آن رزو جا مها آوا کردند | بی عدد بود هر چه گویم از آن | چون بداپسان منافقان دیدند
همه گفتند راست بود ستان | گر برفتست در هوا حیدر | مرغ بوده در آن جهان نگهبان
آن کسان کامده بدند همه | علم طالب بدند پیر و جوان | قرب سی روز در مدینه بدند
همه در خدمت شه مردان | پس رسیده شدند بهر وداع | گفتند ای گزیده رحمان
پیر مادر مقام جانه بهنا | رفت با نور دین سوی عمان | یک معلم ز تو طمع داریم
از زن و مرد و طفل و هم پیران | تا که دانا شویم در ره دین | از حدیث رسول و ز قران
بود از انصاریان بنام ایوب | گفتش ای مرد نیک نیک ادان | خاص بهشت گر چنان ما
گر تو گویند باز صد چندان | همرهی کن برو با ایشان | پس با سوز حمله با قران
رو در رفتند قوم مسکل حمله | با یقین در سبب نه بگمان | قصه از ولایت حیدر
آخر اینست اولین تو بدان | بحق پنج فرق و ده گیسو | بحق نام و حرمت ایشان
انکه بشنید انکه این بنوشت | قادری حمله را مراد رسان | فخر نجار را بپا مر زبی
زانکه تو هستی تو خالق دیان | نور ایمانش داده بکرم | هر کجا هست پیره شه مردان

ولایت نامه شاه مردان علی علیه السلام ١٥٥

بیا بشنو ای مرد سخن دان | ولایت نامه از شاه مردان | که اندر شهر بصره روز جمعه
برون آمد ز مسجد شیر یزدان | گروهی از مجاان [illegible] انی | گروهی دیگر از قوم جهودان
جهودی گفت ای یاران من امروز | علی را من در دعی بردهم زبان | که او گردد خجل از گفته من
شود او منفعل در پیش خصمان | جهودان گفتند او را کز حکیم | چنین کاری همیست زهمسان
گروبست و روان تا نزد شه | سلامش کرد و گفت ای شاه مردان | من از دل دوستدار اهل بیتم
ترا هم دوست میدارم برابر جان | علی گفتا دروغست این حکایت | تو زدیر آمدی ای کاردان

دگر گفتا عجایب دیده‌ام
که می‌گردند آنجا خشت بریان
چو دید آن پس بخندید و بگفتا
که در آتش روند زین جمع یاران
که در آتش روند و آب دریا
که رویش بود همچون ماه تابان
بیاور مال و زر هرچند داری
که تا جوی فرو شد پیش ارزان
که یک یک سیل جمع آورده بودند
پس آنگه گفت فرزندان خود را
که برگیرید این نقش قماشان
که با من باز خود بر کوی ای مرد
که هرگز شان نمی بردی بگستان
که من در دوستی او بکاهم
بحق آن امام و هر دو کیهان
که جان ما و فرزندان و آن
نشست و گر دست نه با افغان
بحق بکرفشان آنگاه آن مرد
علی بخشید زر با مستحقان
پس آنگه گفت رو با هر دو فرزند
علی گفتا که یا حی غفران

وهم بر دوستیت رزق و نان
علی گفتا مرا گر دوستاری
در آتش چون روم گرمست و سوزان
علی گفتا بلی هستند بسیار
ندارند باک آن حق الیقینان
علی گفتا برو ای مرد دانا
ابا آن هر دو فرزندت چو مردان
بیاور تا چه داری از زر نقد
برای گور و هم غسال و اکفان
که ای نور دو چشم باب و مامان
پس آنگه گفت زن کای مرد دانا
مدار از من تو راز خویش پنهان
جوان گفتا چه پرسی ای ابا زن
فدای دست خاتم تا چنینان
چو زن بشنید از شوهر بماندم
فدای شاه مردانست و ایشان
بپوشیدند جلباب و قفنه شان داد
بنزد حیدر آمد شاد و خندان
پس آنگه زان قماش آن را و آتش
درین دم آتش برزانش فراوان
بخواندند در شه این اسم اعظم

قضا را بود آنجا اهل ختنی
بر او در دامن آتش در شتابان
ایا حیدر ترا باشد محبی
از ایشان دوستان و جان‌فشانان
جوانی بود آنجا ایستاده
اگر هستی تو ما را از محبان
جوان آمد بخانه گفت با زن
بیاور آن زن پاکیزه دامان
پس آنگه گفت فرزندان خود را
که برخیزید هان با من به مسجد
بحق پادشاه فرد سبحان
کجاشان می بری بگوی تحقیق
امیر المؤمنین دارد طلبشان
روم در دامن آتش با دو فرزند
بدو گفتا نگردی زین پشیمان
پس آنگه گیسوی فرزند کان را
مرآن زن را بپاشانید ایشان
نهاد آن جوره زر پیش حیدر
ببخشید بر مستحق جابجا آن
بشد با هر دو فرزندان در آتش
دمید و گفت ای حی جبارا

شه ورا فرمود کاحوال خود و خاتم بگوی
گفت خاتم از فلان زرگر خریدم مدتیست
مرتضی فرمود تا صائغ را حاضر کنند
گفت این انگشتری تو ساختی و صنع تست
گفت تا آن بگذار و در پیش کی دیگر بساز
خاتم اندر بوته زرگر و پس دم میدمید
ذره‌ای نقصان نیامد اندر آن انگشتری
بر سندان نهاد و با دو دست آن پتک زد
ذره‌ای هم خود نیامد اندر آن خاتم پدید
ابلغ خباز چون دید آن کمال مرتضی
عرض ایمان کرد حیدر آن شه دنیا و دین
شد مسلمان او و معتقد تن زخویش و اقربا
ابلغ خباز گریان گشت آنگه باز گفت
مرتضی گفت نخواهم دیت دستش ز تو
کس نکرده جز محمد جلوه گفتند خلق
پس کله را از زمین برداشت و دست بر جایش نهاد
دست او با جای خود شد پس درست و بی عیوب
این صد چندین دگر از معجزات مرتضی
یا الهی بنده مسکین حسام مستمند

کز کجا آورده بودی و چون بردند از تو آن
حق من بود و زمین بود و زمن دزدیده بود این جوان
حاضر آمد زرگر قلاب پیش آن زمان
گفت آری کار من بود ای امیر المؤمنان
رفت سندان آوریده کوفته شد در زمان
تا بدان غایت که بودش قوت دفع توان
گفت اگر کندافتی بشکن بدین پتک گران
تا شد از انگشتهایش همچو لاله خون چکان
مردم کوفه عجایب ماندند خیره از آن
گفت ایمان تازه کن تا یابم از دوزخ امان
آنچه واجب بود در اسلام تلقین بیان
در درون جامع کوفه ز پیر و از جوان
کامدین دم دست ضعیف از تن آن کس ازین سستان
چون یک مومن گشته با اهل خویش و با درا
شاه مردان از ولایت کرد کاری آنچنان
چون نهادش فاتحه بر خواند آن صاحب قران
این بیان الا ز فضل خالق و کون و مکان
قطره‌ای باشد ز بحر دریاهای بحر بی کران
خدا و کن روز محشر با جمیع مومنان

156

دلا همواره خود دست یار و یاور ایمان
بخوان منقبت جانا که تا می برد ایمان

چهار نور سیادت چهار نور سعادت — چهار شمع عبادت چهار شمع سخن دان

یکی حقیقت برحق یکی طریقت مطلق — یکی شریعت صدق یکی معرف عرفان

محمد است حقیقت علیست پیر طریقت — حسن پناه شریعت حسین قوت ایمان

چهار فر همایی چهار فیض عطایی — چهار لطف خدایی چهار رحمت رحمان

یکیست افضل آدم یکی خلیل مکرم — یکی چو عیسی مریم یکی چو موسی عمران

محمد اکمل جامع علیست حجت قاطع — حسن چو کعبه مراتع حسین نور دل و جان

چهار روح مطهر چهار عقل مصور — چهار ماه منور چهار کوکب رخشان

یکی عنایت بیچون یکی مناسب هارون — یکی چو یحیی محزون یکی چو یوسف کنعان

محمد اعلم و اعظم علیست امجد و اکرم — حسن ملاذ دو عالم حسین ملجاء دو جهان

چهار جنت اعلی چهار سدره و طوبی — چهار گوشه معنی چهار روضه رضوان

یکی معلم آدم یکی درنده ارقم — یکی نشانه خاتم یکی ملک سلیمان

محمد است هدایت علیست عین عنایت — حسن مغز آیت حسین قاری قران

چهار کعبه اعظم چهار قبله عالم — چهار منبع زمزم چهار چشمه حیوان

یکیست گنج نهانی یکیست عین عیانی — یکیست خضر معانی یکیست حکمت لقمان

محمد است شفاعت علیست صاحب طاعت — حسن نقود بضاعت حسین دیده اعیان

چهار بحر امامت چهار کان سلامت — چهار کوه کرامت چهار ابر درخشان

یکیست مهر منور یکیست چون مه انور — یکیست زهره اظهر یکیست دره تابان

محمد اعقل و عالی علی علوم معالی — حسن محب موالی حسین طالب اخوان

چهار منزل طاهر چهار عین مظاهر — چهار نقد جواهر چهار جوهر الوان

یکیست ختم نبوت یکی مدار مروت — یکی فنون فتوت یکیست تاج فتیان

محمد است چو خازن علی متاع خزاین — حسن محب و موالین حسین حب سلمان

الهی واقفی بر حال و کارم — همیدانی که جز تو کس ندارم

الهی کرده ام بسیار تقصیر — بدست رحمت افکن روزگارم

وزان حضرت بنهایت شرمسارم — الهی غرقه ام در بحر عصیان

الهی خاطرم راجع کردان — که مسکین و پریشان روزگارم

الهی ره فتادم در جوار عنایت — الهی بگشای از غیب راهی

بده بسیاری زین کار و بارم — که چندین سال باد در انتظارم

اگر بخوانی در برابر نی — تو دانی بنده بی اختیارم

الهی گر بیادی بیسیاری — الهی من خستم مشتی غبارم

الهی چون عزیزم کردی امروز — مکن فردا بشرو خلق خوارم

الهی چون در اینجا پیش کردی — بران پیش نهان امیدوارم

الهی حاضری گر شرم عصیان — دمادم اشک خون از دیده بارم

الهی از کمال و لطف بپذیر — دل سوزان و چشم اشکبارم

الهی نفس و شیطان در کمینند — ز تقوی عنایت کن حصارم

الهی گر ز توفیق تو باشد — رهاند و نفس از جان دمادم

الهی گر نه لطفت دستگیرد — الهی از شرم بسیاری برآرم

الهی را مردن سخت است — تو آسان بگذران زان ره گذارم

الهی بر یکی گفتن مده بخشش — کرامت جان بآسانی سپارم

الهی در شب منزل گور — تو لطف خویش گردان غمگسارم

الهی چو بنده ایمان نگهدار — کرامت اهل جاه و اعتبارم

الهی چون ازینجا بگذرانی — بفضل خود گناهان درگذارم

بسی کردم گناه استغفر الله — ببخشا ای اله استغفر الله

نماند از رو و عمرم هیچ ازاد — بجز و افر راه استغفر الله

سراسر نامه اعمال من شد — ز نفس و هوی سیاه استغفر الله

بسوی لهو و نفس شیطان — بیفتادم ز راه استغفر الله

رسوم شیوه نا پارسایی — سپردم خیره گاه استغفر الله

ندیدم راحتی در زندگانی — ز حرص عمر گاه استغفر الله

بجز در راه لهو بیهوده کاری — گذشت سال و ماه استغفر الله

بنوشیدم بصحبت دعهای — ز بیر خانقاه استغفر الله

ز نهر کاری که نیکان منع کردند — بدان کردم نگاه استغفر الله

حضور نهایی کردم باطل
فرو رفتم بجاه استغفرالله
من و زاری که بیزارم بکلی
ز روی اشتباه استغفرالله
دریغا عمر کاندر غفلت و سهو
سرآمد شد تباه استغفرالله
ضلالت بود اگر استم اسیری
برای میر و شاه استغفرالله
حقیقت کفر بود اکنون مثل
توبی بر من گواه استغفرالله
ز کبر و سرفرازی در گذشتم
گرام در سپاه استغفرالله

ز بهر مال و جاه استغفرالله
ز نیستان صفا حاصل نکردم
از آن دهیم دگاه استغفرالله
کنون زاری کنانم در شب و روز
سراسر شد تباه استغفرالله
همی گویم فراوان در دل شب
ز سلطان و سپاه استغفرالله
خطا بود اگر رفتم مخلوق
ز بعضی حاجت استغفرالله
بدرگاه تو یارب بازگشتم
بیفکندم کلاه استغفرالله
چنین آمد بدرگاه خداوند

برای جاه دنیا کان مبادا
بقدر یک گیاه استغفرالله
خلاف عقل و دین بسیار کردم
ز فرط اشتباه استغفرالله
دریغا عمر کاندر غفلت و سهو
دگر در صبحگاه استغفرالله
جهالت بود اگر کردم دعایی
بتقبیل شفاه استغفرالله
خدایا زان گناهان توبه کردم
پشیمان از گناه استغفرالله
ز سیل دیده خونبار هستم
حزین و عذرخواه استغفرالله

المناجات

ای دل زمان توبه است استغفرالله العظیم
هنگام ذکر و طاعت است استغفرالله العظیم
وقت است اگر زاری کنی از دیده خونباری کنی
عزم نکوکاری کنی استغفرالله العظیم
ای نفس مسکین بارها در کردن این کارها
کردی بسی انکارها استغفرالله العظیم
گفتیم که نادانی اعمال شیطانی مکن
چندین گرانجانی مکن استغفرالله
نشنیدی از من پند را اشکستی این سوگند را
بگسستی آن پیوند را استغفرالله العظیم
اکنون که سرگردان شدی از کار خود حیران شدی
بی برگ و پشیمان شدی استغفرالله
مردم دلم خون میشود و ز دیده بیرون میشود
حالم دگرگون میشود استغفرالله العظیم
تن نفس بد فرمای من این خاطر خودرای من
گردند دوزخ جای من استغفرالله العظیم

بر باد دادم عمر خود در گفت و گوی نیک و بد
ناکرده یک فرمان ز صد استغفرالله العظیم
دردا که سخت افتاده‌ام بر مرگ دل بنهاده‌ام
وز دیده خون بگشاده‌ام استغفرالله العظیم
آوخ که عصیان کرده‌ام آزار یزدان کرده‌ام
نه درد درمان کرده‌ام استغفرالله العظیم
فریاد از آن تقصیرها و ز شرم آن تدبیرها
وان شیشه‌ دان تزویرها استغفرالله
آه از دل حیران من و ز درد بی‌درمان من
و ز کار پشیمان من استغفرالله العظیم
آه از درون زار من و ز سینه افکار من
و ز دیده خونبار من استغفرالله العظیم
سرگشته و غمگین منم بیچاره و مسکین منم
بد سیرت و آیین منم استغفرالله العظیم
یارب انا المشتکی عبد اتیک قد بکی
ارحم رحیمی و البکا استغفرالله
از دست نفس مکار زاری کنانم هر زمان
ای رایگان بخش الامان استغفرالله
یارب بهب لی توبتی یارب فرج کربتی
یارب بسهل عسرتی استغفرالله العظیم
رحمی برآب دیده‌ام کز خوف خون باریده‌ام
از صدق دل نالیده‌ام استغفرالله
یارب چنین خسته را رسوا مکن روز جزا
ای رحمتت بی‌منتها استغفرالله العظیم

۱۵۸

المناجات

نامه سیه کرده‌ایم یار خدایا ببخش
عمر تبه کرده‌ایم یار خدایا ببخش
جرم و خطا کرده‌ایم ترک وفا کرده‌ایم
پس که جفا کرده‌ایم یار خدایا ببخش
خسته دلیم از گناه نامه سراسر سیاه
عمر بغفلت تباه یار خدایا ببخش
در طمع پرورش کفش گنجی اگر شده با هر گیسی
کرده گناهان بسی یار خدایا ببخش
عاصی و بیچاره وار غم زده و شرمسار
بر در تست آمده زار یار خدایا ببخش
ای کرمت دستگیر لطف تو نعم النصیر
توبه ما در پذیر یار خدایا ببخش
گر تو حمایت کنی لطف و عنایت کنی
کار کفایت کنی یار خدایا ببخش
کرده منم پس لئیم هست عنایت عظیم
فضل نما ای کریم یار خدایا ببخش

دیده که در بر گشود دل که دلیری نمود / حمله قضای تو بود یار خدایا بخش
گر به چشید از نوید دست تهی شد چو بید / هم نشود از امید یار خدایا بخش

فی النعت

دلا مپیچ سر از طاعت خدا و رسول / دمی ز دست مده قربت خدا و رسول
مکن خلاف خدا و رسول تا نکشی / خجالت از جهت حضرت خدا و رسول
گر از وصیت خدمت بتن جدا مانی / بدل جدا مشو از خدمت خدا و رسول
ز مهر غیر بپرداز حجله خانهٔ دل / که ناگهان نزند غیرت خدا و رسول
عنان نفس به دست هوا مده زنهار / که سرسری نبود حکمت خدا و رسول
شریعت است حصار امان خوشا آنکس / که هست در حرم عصمت خدا و رسول
بهیچ رخنه مپای در حریم حرام / که زشت کار بود حرمت خدا و رسول
بود نشانهٔ ایمان اگر بود هر کسی / تو تیغ تربیت از هیبت خدا و رسول
عزیز هر دو جهان باشی ای پسندیده یقین / گر احتیاط کنی خدمت خدا و رسول
برای دست تو بگذار هیچ وقت نماز / مدام تا که شود یاورت خدا و رسول

منقبت

ای دل شوریدگان از مهر تو در تاب و تف / تیر تقدیر تو بر جانهای صدیقان هدف
وعدهٔ امداد جانت می از خلاف / مژدهٔ اصحاف الذمت من از صحف
با نسیم لطف تو قعر جهنم چون ارم / بی نسیم فضل تو گلزار جنت چون علف
ماه را جهت نهادن سر در رت سهم السعود / مشتری را آستان طاعت تیر اشرف
سجده کرد از مهر تو خورشید رخشان لاجرم / یافت رخسارش امان از همت غیب کلف
هادی از کویت سحر بر جان مشتاقان وزد / همچو دریا آمد بنده از عشق تو در شور و تف
گر نسیم رحمت ز خاک عالم بگذرد / مرده را بید اشتر ای عمر ما تنف

ای بسا رندی که گرد آلوده باشد کسوتش / چون بمعنی بنگری می‌بینی غرق رحمتش
گر بخاک افتاده در کوی مغان بینی سری / خوار مشمر چون نمیدانی ز اصل نسبتش
کس نمیداند که معنی در که بین صورت است / ای بسا در کز صدف باشد حجاب همتش
بس سلطانی فرو مانده گدای کوی دوست / زانکه داغ یار بس باشد نشان لیتش
بنده تیارم که هر جا برده ایزد بر گرفت / مست معنی می‌شود هیچ چو بیند صورتش
هر که روزی چون من از تیغ جدایی کشته بود / تا قیامت بوی خون آید ز گرد تربتش
دل گرفتار است شرم کز ازل ما جدا افتاده بود / راه ده یا رب به رحمت در پناه عصمتش

آذری فرماید ۱۵۹

خوبرویان

خوب رویان آفتاب ملک شمع کشورند / خسروان کشور خوبی ز جان شیرین ترند
قوت او واحد آرام درون خشم و جان / حاصل عمر اند نور دیده و باغ اند
بانی آدم ندارند لطافت نیستی / گوهر این قوم شریف از آب و خاک دیگرند
دین ایشان بیوفایی مذهب ایشان ستم / گر تو عهد و من دگاهی بغمزه کافرند
آذری ناز بتان ناچار می باید کشید / خاصه این خوبان شهر ما ز گل نازکترند

عماد فرماید

زمانه با دل عشاق اگر ندارد جنگ / چرا چنین جهان فراخ است بر دل ما تنگ
کنون ز فرقت زاری مگر بدید دل / که وقت گریه ابر است گاه ناله چنگ
بی زاید سینه زنگ غم بزدایی / که صیقل دل ظلمانیست باده رنگ
در آن مقام که جانان ز من بپذیرد جام / مرا نه روی توقف بود نه رای درنگ
همیشه با تو مرا اتفاق باشد و صلح / میان اهل جهان گر خلاف باشد و جنگ
رسد بگوش دلم هر نفس حکایت تو / اگر ز کوی تو دورم او فتم بصد فرسنگ
شکست حسن تو بازار دلبران جهان / که با وجود تو گل را نه بوی ماند و نه رنگ

بر آستان تو سنگ راه سنگ دارد جا … مرا نه راه پیکانست و نه تحمل سنگ
عماد روی متاب از طلب که طالب کام … هزار بار فشرده میرود بکام نهنگ

عماد فرماید

آب می ریز برین خاک تن ای مونس دل … تا در خانهٔ ناموس برآریم بگل
ای که از ذکر ریاضت طلبی صیقل قلب … می زنگست که روشن کند آینه دل
وعدهٔ آب درین منزل و تنگ تشنه … شرط دیدار صبوری و دلم مستعجل
سر ز خجلت نتوانم که برآرم از پیش … گر بپرسند که از عمر چه کردی حاصل
رخت بیگانه برون افکنم از خانه دل … حیف باشد که شود کعبه بتان را منزل
شغل عشق و دل ریش چنان می بینم … گر کند بیخبری چارهٔ کار مشکل
شمع شادی من از باد غم آتش بنشست … گر ز مجلس ببرد نور چراغ محفل
پیش از آنکه رگ جان باشد نم قطره … دل من بود بدان شکل و شمایل مایل
بادهٔ عشق حرامست بر آن مست عماد … که سر از خاک لحد بر زند لا یعقل

عماد فرماید

اگر چه بی سببی رفتی از ما دل … هنوز وصل رخت میکند تمنا دل
اگر تو باز نیابی برآید از تن جان … وگر تو دست بگیری درآید از پا دل
نبود از آب و گلم در زمانه هیچ نشان … که داشت آتش مهر تو در سویدا دل
اگر تو بر سر خاکم گذر کنی روزی … ز زیر چشم هنوز رخت کند تماشا دل
دل شکستهٔ من خون اسیر زلف تو شد … ز دوستی سر موئی فرو مهل با دل
من آن نیم که ز جور رقیبان کنم زاری … نهاده ام لحدها های بی محابا دل
شب فراق تو بگذشت در دلم اما … ز آن شب نیست که دارد امید فردا دل
شبی بزم صبوح ار ز خواب بر خیزی … ز رهگذر طرف شنوی نالهٔ فدارا دل

سزد که دعوی شفقت کند عماد کسی … که گرد جان عزیزت فدا نه تنها دل

نصیحت

ای برادر دست دانا گیر و نادانی مکن … زانچه هستی یکقدم پیش آ و پیشانی مکن
قبلهٔ دل از نور عقل نورانی بدار … کلبهٔ تن را ز دود جهل ظلمانی مکن
گر ز جانی مطیع امر شیطانی مباش … ور مسلمانی امور نامسلمانی مکن
مایهٔ مردی نداری مایهٔ مردان مجوی … منطق مرغان نمیدانی سلیمانی مکن
گر ز ایشانی جوانان مومن حق جوی باش … ور خلاف دین کنی دعوی ایشانی مکن
از برای خشم سرگردان مشو در معصیت … ور هوای دل طمع در زلف چوگانی مکن
ور ترا کم داد یزدان ور یکی را بیش داد … صبر کن تدبیر با تقدیر یزدانی مکن
ور بگوئی آنچه نتوانی دریغ از پس مدار … ور ندی بار نیز دستان آنچه نتوانی مکن
ای که تن میپروری جان پروریدن بهتر است … مار و کژدم را ز جسم خویش مهمانی مکن
آخرت باقی و دنیی فانیست ار عاقلی … گوش در باقی گذار و چشم در فانی مکن
در ازل اقرار کردی این زمان انکار چیست … گی مهیا کرد دست بر خیز تا دانی مکن
بکنش یار جهان نیم است و در آخر عذاب … جهد کن خود را چنین رسوای ده چندانی
از ستم باکس چو نشد در ره شیطان مباش … ور طمع باکس حواره هست ندرانی مکن
همچو کشتی هرکجا هستی سبک روحی گزین … همچو لنگر هرکجا باشی گران جانی مکن
ناهر خود را ز نامور است ایزد بازدار … انچنین هستی تو مامورات یزدانی مکن
ای لبیا ناطق که فردا گنگ خواهد بود و لال … تو چنین تکیه برین نطق سلیمانی مکن

اوحدی فرماید

پای بر گل می نهی از نوک خار اندیشه کن … دست در سوراخ داری ز مار اندیشه کن
غرقه در دریا شدی ای … من ز اول با تو گفتم کز کنار اندیشه کن

سرخوشی و مستی اول پس خوش آید مر ترا
از پس مستی من با تو بگفتم کز خمار اندیشه کن

این سخن کامروز دانی داری خوش اندر گمان
تا قضایی نایدت یکدم مدار اندیشه کن

سر خود با یار خود چندان که بتوانی مگوی
یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

اوحدی تا چند گویی این سخن با هر کسی
رفت دوران فلک از کاردان اندیشه کن

سعدی فرماید

باد گلبوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

قلب روی اندوده بستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از همسایه پنهانست می بیند بصیر
غفلت از بیگانه پوشیدست می بیند علیم

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
ای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم برحمان الرحیم

نیک مردان را سزای نیکمردی واجبست
من طمع دارم که بر نادان ببخشاید حلیم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

وله

ترک مهوش چون ز رخ گر آن نقاب آید برون
کی ز شرق از خجالت آفتاب آید برون

لعل او چون آتشست و گفتنش آب حیات
کس ندید آنگه از میان آتش آب آید برون

ز آتش شوقش چنان میسوزدم در سینه دل
کز درون سینه ام بوی کباب آید برون

دیدم اندر خواب کز لب بر ربودم بوسه
چشم دارم کز لبش تعبیر خواب آید برون

عمر من در مکتب است و من برای یک نظر
منتظر استاده ام تا از کتاب آید برون

ای پسر هست بسیار صاحب طلعت
گر ز گریبان تو هر صبح آفتاب آید برون

صد هزاران دست در خون جگر رنگین بود
چون سر انگشت نگارم از خضاب آید برون

طالبا مطلوب شهر آشوب فتان از حسن
خوش بود در روز اگر بهر ثواب آید برون

دلا گر طالب عشقی ز دون حق تبرا کن
چو مردان لاابالی باش و بعشق اندر تولا کن

چراغ از دون حق مبینی همه روز از آن دیده
بس انگه دیده و دل را بنور عشق بینا کن

اگر صاحب کراماتی ز درگاهی خطر بگذر
اگر مرد مناجاتی گذر بر طور و سینا کن

چو ابراهیم آزر شو گذر بر آتش نمرود
و یا چون عیسی مریم گذر بر چرخ اعلا کن

چو موسی گوسفند از اگاه یک سوی صحرا
و یا چون خضر پیغمبر گذر بر عین دریا کن

اگر لیلی همی باید شیدای چو مجنون شو
وگر یوسف همی خواهی صبوری چون زلیخا کن

همه کاریست الحمدت اگر خواهی گر دریابی
بهر کاری که پیش آید جهانش را تولا کن

ثنایی اندرین میدان کنون تو خود جولان
بپایان بر تو گوی عشق کار خود مهیا کن

شمس تبریزی

آنکه اندر صفت آسمان اندر نگنجد بی خلاف
حلقه وار در گوشه یک بیت ششدر یافتم

قلعه دیدم برسرش بالای هفتم آسمان
لشکر ارواح را در وی مسخر یافتم

ترک را دیدم بمکر و مشعوذی بالای گور
بار بستند و در انگور و رگ بر چپه یافتم

در بیشه کردند روز رزم در ارمن خیال
گوهری از تیغ کم شد زر و سنجر یافتم

داش گر بر خاک زد آن زیر پای گاو
آتش آن آب را بالای اختر یافتم

دوش در دریا طلب کردم میان گوهری
کشتی و دریا و گوهر را شناور یافتم

ابر دیدم باد را بر خاک و بس آتش زدم
سر بزیر پا نهادم پای بر سر یافتم

خرمنی دیدم از ذره اشتم یک بنم را
از دو صد چندان ذره بار دیگر یافتم

مش خاکی ز کف چون باد در آب آوریم | بار چستم در میانش آتش تر یافتم
روز و شب دیدم جدا از هم بهم آمیخته | بار شب و اماندهٔ جیحم حلقه بر در یافتم
تیره مرد شبانی سر کشادم شهر دوغ | اندر و آهستهٔ سلطان سکندر یافتم
در سرای خواجه اندر شدم صاحب وجود | کس شیشهٔ زعفران در آخر خر یافتم
اشتر مستی بدیدم در پی شخصی دوان | باز در دستش شتر را بخت مضطر یافتم
دوزخی دیدم در و اهل بهشت جاودان | لیک گفته گشتنی و دوار منبر یافتم
مرده را زنده کردم فی المثل اندر حکیم | بادیه نارفته بودم حج اکبر یافتم
مرغ دیدم پس عظیم عالم بزیر بال او | سیمرغها بر آن همه بی بال و بی پر یافتم
کافری از پیش تیغ فاتکی رجعت رود | در بهشتش بر کنار حوض کوثر یافتم
کشوری دیدم که نیمی دوزخ و نیمی بهشت | شمس الدین را اندر و شادان و سرور یافتم

فی التوحید

ای جهان پرتو انوار تو سبحان الله | دل و جان مخزن اسرار تو سبحان الله
عرش تا فرش یکی تابش ذات تو گواه | کوه با کاه در اقرار تو سبحان الله
عقل در دایرهٔ عشق تو چون نقطه نگون | فهم سرگشتهٔ پرگار تو سبحان الله
خاکیان در طلب وصل تو دلها پر خون | عرشیان سوخته راز تو سبحان الله
وهم عاجز شده در وصف کمالیت تو | ذهن حیران شده در کار تو سبحان الله
بر سر طور بلای تو هزاران چو کلیم | خسته افتاده و بیمار تو سبحان الله
قوت ناطقه در وصف جلالت شده گنگ | بر دو لب دوخته بیمار تو سبحان الله
گاه اندیشه کند زهرهٔ صد لقمان آب | هیبت قهر جگرخوار تو سبحان الله
تحفهٔ عقل تو هر کس کردم از خویش نزه | خوارش آویخته از دار تو سبحان الله
ای بسا خرمن اعمال مطیعان بجوی | رایگان بر سر بازار تو سبحان الله

عرش تا فرش بسوزاند اگر بدر خشد | لمعهٔ از شرر نار تو سبحان الله
صد هزاران دل سودا زده را جان بر لب | هر دم از حسرت دیدار تو سبحان الله
در بیابان هویت ز حرارت شده خشک | پوست بر هر تن اشجار تو سبحان الله
هر که را گوش دلی هست و نوای تسبیح | شنود از در و دیوار تو سبحان الله
که بهر ذره ثنا حمد و ثنایی خوانند | بود تسبیح سزاوار تو سبحان الله
عرصهٔ ملک جهان چیست که عرش اعظم | یک نشانیست ز آثار تو سبحان الله
این همه نور که بر عالم جان میتابد | یک شعاعیست ز انوار تو سبحان الله
آسمان سبحهٔ سیاره ازان گردانند | گر کند سیر به پرگار تو سبحان الله
هست بر وحدت ذات تو دلیلی روشن | هر یکی از کوکب سیار تو سبحان الله
کس نداند بحقیقت که چه باشد یا چون | فوق این گنبد دوار تو سبحان الله
هیچ مخلوق کند فکر بقصور جهات | در نهان خانهٔ ستار تو سبحان الله
کشتی وهم و خرد را همه در هم شکند | موج از قلزم زخار تو سبحان الله
با چنین نور که هر ذره از و واجد و فیض | هیچ بینا کند این کار تو سبحان الله
مشرکان راه ندارند بحضرت ورنه | کیست گو نیست طلبکار تو سبحان الله
بی سبب خوانی و بی واسطه رانی و کسی | نبود مانع کردار تو سبحان الله
هر که او گشت عزیز تو ز خواری برهید | شور بختی که بود خار تو سبحان الله
امر و نهی تو بود گردن جباران را | جلد در بقعهٔ اجبار تو سبحان الله
سر کردار توانا دگری میدانم | [illegible] زنهار تو سبحان الله
صورت آدم از آن روی چنین مطبوعست | که ز صنع نمودار تو سبحان الله
جانش شد گر تو انگند کلفت مانند | [illegible] گان همه گلشت درافتار تو سبحان الله
بلبل جان چند از قفس خاکی تن | میکند نغمهٔ انوار تو سبحان الله

فکر او تا بقیامت نکند استقصا | عدد منت بسیار تو سبحان الله

فی التوحید

چو آرم بر زبان الحمد لله بر آساید روان الحمد لله بشکر و حمد ذات بی کمالش
چه آرام زبان الحمد لله خداوندی که وصفش در نیاید خیالات و گمان الحمد لله
فصیحان دو عالم در صفاتش فرو بسته زبان الحمد لله عطابخشی که انعامش فزونست
ز تحریر و بیان الحمد لله کمال کنه ذاتش در نیاید خیالات و گمان الحمد لله
ز حد حمد و شکرش گشته قاصر عبارات و لسان الحمد لله مقدس از زمان ذات قدیمش
هزار امکان الحمد لله بنوک خامه اش و تقدیر کند نقش جهان الحمد لله
بقدرت کرد پیدا ای معونت زمین و آسمان الحمد لله بلند افلاک بر بالای هم داشت
بامر کن فکان الحمد لله مه و خورشید و سیارات داده ز صنع خود نشان
شب تاریک با روز روشن و مهر با هم قران الحمد لله چراغ انجم و ثاقب برافروخت
ز مهر خاکدان الحمد لله همه در جنب عرش و کرسی حق کم از رنگ ذره دوال الحمد لله
زمین محکم بمیخ کوه بردوخت بلطف لی گران الحمد لله نهاد از روی حکمت بر سر آب
چنین جرمی گران الحمد لله ز آب و باد و خاک و آتش فکند جهان در سو زبان الحمد لله
زمستان از بهار آورد ایلی چو با حور و جنان الحمد لله زند گوهر ز بهر ماروال کرد
زقعر و بحر و کان الحمد لله برات رزق ما بنوشت بر خوش فلان الحمد لله
نگارد صورتی از قطره آب لطیف و دوستان الحمد لله بنور آشنایی داده پیوند
میان جسم و جان الحمد لله زهی اصناف الطاف الهی که بر ما شد عیان الحمد لله
گشاید در دل ارباب ایمان در امن و امان الحمد لله خدا را شکر کن جان برادر
که هستی اهل جان الحمد لله بدست لطف خود شهد شهادت نهادت در دهان الحمد لله
گناهت را بپوشاند از خلق کریم غیب دان الحمد لله جنابت نعمت خوان‌ها ز لطف

۱۶۲

گهی خوف و رجا اندر گرایی گهی پنهان کریتین سرایی گهی مانند محبوسان زنجیر
همیشه در پریشانی رای و تدبیر گهی مانند رنجور اندرش حال امید زندگی نه اندر آن حال
گهی مانند درویشان سودا که شب خسپند گنه تدبیر فردا چو یاران از گنهم بدکار زند
از آن گشتن پشیمانی شمارند چو این اندیشها با خود بسگالید ز جان در نزد خالق او بنالید
نه از آنکه یک یک چیستند و بینند بس آنگاهی بنزد او رسیدند بعضو جا چون جان و دیش خرد شنید
دلش چون دیگ بر آتش بجوشید زند هوشی ربا اندر رضا دش بر قدر و جهان جمله زبادش
بل گفتا خداوندا تویی بس درین بیچارگی فریاد من رس تو آگاهی ز حال و کار و بارم
بجز تو در دو عالم کس ندارم خداوندا تویی تا هست همیشه تو از من بشنوادی تو پیشه
خداوندا تویی با گنج بسیار منم چون مفلسان با رنج و تیمار خداوندا تویی درمان دردم
بغفلت سرخ گردان روی زردم چو خواهی تو کسی را شاد داری بنزدیک خودش خوانی بزاری
دهی او را عطایی همچو ایمان کا او در دو جهان باشد مسلمان خداوندا تویی دادار داور
ببین بیچاره گیم رحمت آور خداوندا تویی با غیب و دانش من بیچاره را از در مرانش
خداوندا تو با هر کس که خواهی ترا باشند کانم و تو شاهی خداوندا تویی روزی دهنده
همه خلق جهان روزی خورنده خداوندا تویی جبار و ستار بفضل خود مرا زین سر نگهدار
سما را بی ستون برداشتی تو بقدرت کوهها افراشتی تو درخت میوه از هر گونه الوان
همی روید ترا سجده بفرمان تویی روزی رسان جمله خلقان جهود و گبر و ترسا و مسلمان
طیور اندر هوا موران بصحرا وحوشان در زمین ماهی بدریا همیشه تا بود شان زندگانی
که تا یک جمله را روزی رسانی یقین دانم که هستی پاک و بیچون بلطف خویشتن بار الهی
هر آنکس کو ترا با خود ببیند بجز تو دیگری را چون گزیند هر آنکس کو ببیند این چنین کار
یقین داند که هستی تو جبار بحق خاندان آل یس اغثنی یا غیاث المستغیثین
که در آخر زمان آری بدیدار رسول هاشمی و تاج ابرار بحق آل و اصحابش سراسر

بخش بر من درمانده مضطر
نه در کرمانده نه در عروسی
مناجات از دل و از جان بگفته اند
که مردم را مرنجانید بسیار
به بیهوده زنان را رنجه بندیم
عطا [illegible] شید این سر پوشیده کارا
چو پیچان که چاشتش بار پیش دید
نشد توبه کنان در نزد داور
نمانده هم را بر هم نهادش
نه دانستی که در عالم زنی هست
همه اموال و مال خویش باد او
مدامی صوم و طاعت شد گزیدش
بقرآن در یکی آیت نوشته است
خداوند جهان اندر گذارد
محقق شد ورا از رب داور
ز فضل و جود حق امید دارند
زنانی را که تهمت کرده بودند
بشادی ماه را با شاه دادند
خردمندی که این قصه بخواند
که توبه بهتر کار جهانست
الهی بخش ما را امان ده

بشارت ای معبود غفار
نکردم من بحق عرش و کرسی
دعاش مستجاب آمد که ناگاه
که گوهر را بدو آورد دستار
بخواهید از نگارین عذر تا شان
که پیدا شد دلخسته نزارا
نا پیدا و در گاه خند او بد
زبان در شکر آورد و شد تغفار
نشد عیش جهان بر کار بادش
نیارستی زنان را نیز دیدن
ز اسباب و زر و هر چیز که بود او
ورا مانند کالی [illegible] آمد
هر آنکس کو بفوجا دار گشتست
کمال فارسی چون این شنیدش
که بخشد عاصیان زار و رنجور
بفوجا چون از آن سور آرمیدش
بخلعت تن بتن شاد کردند
هر آنکس کین حدیث راست خواند
صلاح کار خود با سر بداند
خداوندا گناه ما ببخشایی

که من دیگر نکردم این کار
بفوجا در دم دم چون فرو ماند
بیامد حاجبی چون باد در یک
مرنجانید که گوهر باز دیدم
پشیمانیم از آزرده جانان
بفوجا چون چنان آواز
رحیمی کو ندارد مثل و مانند
خموشی با [illegible] هر کرد اقرار
چنان چشم و زبان بر هم کرد
نه نام هیچ زن هرگز شنیدن
براه حق بداد و توبه کردش
از آن عهدش یکی نقصان نیامد
که کرده معصیت [illegible] دارد
بیکباره دل از دنیا ببریدش
کن ای آنکه بکیل تو گناه زند
بخر توبه که کاری نیز بیش
پس آنگه سور را از نو نهادند
اگر با دل بود اهل دل بماند
که ما را زین سخن مقصود [illegible]
بفضل خویش ما را راه نمای

زنار تیز دوزخ کن چنین به . بخشای جمیع مومنان را

بخشای جمیع مومنان را بلطف خود همه بر خوان ما را بر ایشان در بهشت جاوید آ
که بحر رحمت هست بیکران ما خداوندا بحق جمله پاکان که رحمت کن بکلک بخوان ما

فی النعت

بنام پادشاه فرد و اعظم
امام پاک فارس بهر دین
رسول کردگار رحمان دیدست
ز نور پاک آمد پدید او
محمد بهترین کل عالم
فرادان خلق و احسان و کمال
محمد کو شفیع امتانست
جهان را رحمة للعالمینست
محمد کو حبیب کردگارست
امید حیدر و جان بتولند
بحکم کردگار ایشان رسیدند
~~[illegible] باد از فضل جهان~~
~~[illegible] لعنت جبار داور~~
~~[illegible] حلال [illegible]~~
خداوندا تو آگاهی ز هر کار
شنو رحمان [illegible]
بفضل واحد دانای اسرار
محمد پاک و هم از نسل پاکان

کریم و خالق و دارای عالم
ز ما بر جان او صد آفرین باد
محمد رهنمای امتانست
رسولان جملگی از نور او بند
شفاعت خواه فرزندان آدم
محمد کو بود شاه دو عالم
منافق جمله کور و در جهانست
دو مومن [illegible]
شفیع و [illegible] باد کارست
بنزد کردگار ایشان قبولند
بحق آرایش عرش مجیدند
~~چنین [illegible] دوزخ~~
~~بر این قوم لعین شوم [illegible]~~
بر ایشان هم [illegible] روز
تو حق [illegible] رسان [illegible]
کنون بشنو اگر مرد یقینی
یکی [illegible] مثل و مانند یار
بگویم قصه بس خوب در فور

رسولش مصطفی آن سرور دین
از اصحاب و آلش اجمعین باد
خدا از خلق و احسان آفرید او
ز لطف او همه با خلق در خورند
محمد آنکه حق او را عطا داد
علی المرتضی او را پسر عم
محمد سرور دنیا و دینست
که او ختم جمیع المرسلین است
شتابان قرة العین [illegible]
دو نور اهل ایمان را حضورند
~~حسن [illegible] حسینیان~~
~~بگفته ان [illegible] شوم [illegible]~~
~~که گشته [illegible] چنین آن قوم [illegible]~~
[illegible] سعید [illegible]
چو احوال شنیدی باز [illegible]
بگویم یک حکایت [illegible]
رسولش [illegible] دانی هم [illegible]
که شیرین تر بود صد ره ز شکر

اسمعیل قربان

چنین خواندم که ابراهیم یکروز
بخواب اندر یکی صورت نکو دیش
خداوندت همیگوید که برخیز
بکن قربان حق [illegible]
چو بیدار آمد او از خواب [illegible]
که گفتش [illegible]
چرا فرمان حق بر جا نیاری
برفت از یاد فرمان یاد بادت
جوابش داد ابراهیم این حالت [illegible]
جگرسوزان و هم دل ریش [illegible]
بگردش او وضو و فرض بگذارد
شد ابراهیم با نزدیک هاجر
مرا با وی یکی امر در کار است
لطافت کن تو اندرش سراپای
یکی پاکیزه جامه در برش کن
بزرگست و مگیر این کار را خورد
بهر دو چشم او سرمه کشیدش
کنار و بیراسته چون گوسفندی
در آن ساعت گرفت او دست فرزند
بامر پادشاه چرخ گردون
جواب ابراهیم بگذشت از بر

نشسته بود اندر خانه دلسوز
بدو گفت ای رسول پاک دادار
چنان چون امر شد ببند بر دستش
چو از خواب اندر آمد آن دلفروز
تو هستی حکم جبار جهاندار
ببر قربان کنش تو زود فرزند
اگر خواهی که یابی رستگاری
کنون برخیز و جانش با فدا کن
بلرزید و ز خواب اندر سرش
نشست از خواب ابراهیم آنگاه
بامداد اندر آن گریست در افتاد
بهاجر گفت اسمعیل برگیر
عزیزی بهر وی در انتظار است
برش با شانه کن مویش فرو تاب
[illegible] برسرش کن
برفتش باد در آنجا که باید
بنزد باب آورده پسر را پیش
برفت جامهٔ خود در نهان کرد
ز خانه رفت بیرون باب و فرزند
چو نزدیک منا اندر رسیدند
باواز آمد آن ملعون تزویر

شب آمد خواب تو شین اندر بود دل
تحیت باد از ایزد بر تو بسیار
تو اسمعیل را فردا برون کن
بفکر اندر شد آن شب تا دم روز
شبی دیگر چنان هم دید در خواب
صبوری کن دل خود دار رنجور
سیم شب آمد و گفتا زیاد
سر اندر طاعت امر خدا کن
ز خواب خوش بر آمد دیده گریان
بگردش خلق را زان هیچ آگاه
چو آمد آفتاب از کوه خاور
چنین افتاد ما را راه ای دو پسر
ببر او را خوب و خوش جامه ای
مرصع کن ببر در روز خوش تاب
گزند و دستی خواهیم در ابرو
در او پوشید جنانکه سزا است
پدر بستند بنانی تیغ بندی
که تا جرمی نبیندش کو چنان کرد
برفتند ایشان از شهر بیرون
بناگاه پیری راه بندش
باسمعیل گفت ای ماه تابان

ترا بنهاد خوان الحمد لله — بشیر و انجمنت داد وعده — چو خوان احسان الحمد لله
بود دیدار بیچون خدا به — روضهٔ خلد جنان الحمد لله — شب و روز نهان و آشکارا
بگو نامی تو آن الحمد لله — بهر نعمت که یاد آری ز قرآن — بصدق دل بخوان الحمد لله
رسد در مال و دنیا گشت نقصان — نشد در دین زیان الحمد لله — رسد در چرخ بر افرقه تا
جو شد بخت جوان الحمد لله — اگر تن ناتوان گرده چه حاصل — که جان دارد توان الحمد لله
جنید از شکر حق یکدم میاسا — که نعمت آب و نان الحمد لله

در توحید باری تعالی ۱۶۵

زهی جلال خدا لا اله الا هو لله
تبارک الله از آن خالقی که کرد ایجاد
محققی که صفات حدوث نسبت نقض
منزهی که بیک پایی خدایی او
مهیمنی که در اقطار آفتاب و زمین
مقدری که کند حکم خیر و شر اقضا
مقسمی که بدیوان رزق بخششی از ما
مدبری که محیط است علم و شامل او
مصوری که در ارحام نطفه پردازد
مسببی که سبب ساز کل عالم اوست
مفتحی که گشاید در مراد ارجب
منوری که کند ملک جان و دل روشن
عطاوهی که دهد روزی مار و زرق
مجیب دعوت [illegible] ن زغم گیسان

بهر کمال بجز لا اله الا الله
اساس ارض و سما لا اله الا الله
برو بخوان و بروا لا اله الا الله
دو عالمند گوا لا اله الا الله
در اوست حمد و ثنا لا اله الا الله
بمقتضای قضا لا اله الا الله
نبشت قسمت ما لا اله الا الله
بکل کل ورا لا اله الا الله
لطیف روح فزا لا اله الا الله
چه پادشه چه گدا لا اله الا الله
بروی اهل رجا لا اله الا الله
بنور صدق و صفا لا اله الا الله
بانکار و خطا لا اله الا الله
نگاه صرف و بلا لا اله الا الله

کمال صنع بدیعش نکرده هیچ بیان ‌‌ بلاغت فصحا لا اله الا الله
هر آنچه در دلت آید ز وهم اندیشه ‌‌ یقین که ذات جدا لا اله الا الله
ز قعر تحت ثری تا باوج فوق علا ‌‌ بجز مشیت خدا لا اله الا الله
ز جا منزه و یک ذره خالی از وی نه ‌‌ ز صخره تا بعقبا لا اله الا الله
چو حکم قاطع او شد روان گرانبار شد ‌‌ محال چون و چرا لا اله الا الله
کرا رسید که پرسد بهر چه راند حکم ‌‌ که این چرا آن ز چی لا اله الا الله
هزار خرمن طاعت بباد استغنا ‌‌ کند چو ذره هبا لا اله الا الله
بر آستانه فضلش جمیع مخلوقات ‌‌ گشاده دست دعا لا اله الا الله
زینت همت تواند ز همت نسبت کند ‌‌ بکون کیفیتش لا اله الا الله
ز لطف کرد مرکب وجود خاکی را ‌‌ ز آب و نار و هوا لا اله الا الله
درخت علم و ادب را ز بهر مسند جلی ‌‌ ز آب علم و حیا لا اله الا الله
دو صد لطیفه کند آشکار هر نفسی ‌‌ بصنع غیب نما لا اله الا الله
ز کار رشته دلان وا کند هزار گره ‌‌ بلطف عقده گشا لا اله الا الله
بصدق وعده او سالکان کوی یقین ‌‌ مقیم کوی رضا لا اله الا الله
گشاده داشت بلطف و کرم بسالکان دو ‌‌ طریق مهر و وفا لا اله الا الله
علوم اول و آخر چگونه مضمر کرد ‌‌ درین حروف هجا لا اله الا الله
نگاه داشت ز کید عدو محمد را ‌‌ درون غار حرا لا اله الا الله
بجای از تنه عنکبوت پیدا کرد ‌‌ میان او و عدو لا اله الا الله
بلند مرتبه احمد الرسول الله ‌‌ ز عرش تا بثری لا اله الا الله
ز انبیا و رسل خاص برگزید او را ‌‌ بدو نمود لقا لا اله الا الله
ز بینش دیده تحقیق بین او برداشت ‌‌ حجاب شک و خطا لا اله الا الله

عقول اهل خرد واله است و سرگردان ‌‌ ز درک سر وفا لا اله الا الله
نیافت بلبل جان در بهار تهلیلش ‌‌ هزار برگ و نوا لا اله الا الله
جنید مایه نداری ولی بحضرت حق ‌‌ وسیلتست ورا لا اله الا الله

۱۶۶

زهی ز لطف خدا الله اکبر ‌‌ بمعبودی سزا الله اکبر
تعالی قادری کز قطره آب ‌‌ نگارد نقش ما الله اکبر
خداوندی که ذات باقی او ‌‌ مبرا از فنا الله اکبر
یکتایی و بی همتایی او ‌‌ همه عالم گواه الله اکبر
ز وصف ذات پاکش گشته قاصر ‌‌ عقول انبیا الله اکبر
روان اصفیا در حیرت افتاد ‌‌ ز فرط کبریا الله اکبر
بنور وحدت او گشته روشن ‌‌ دل هر آشنا الله اکبر
حروف کاینات از عرش تا فرش ‌‌ ورا خوانده ثنا الله اکبر
رموز اولین آخرین را ‌‌ نوشته از قضا الله اکبر
بکار رحمت و لطف عمیمش ‌‌ ندارد منتها الله اکبر
تبارک من له ما فوق عرش ‌‌ وما تحت الثری الله اکبر
تقدس من تجزی و تناه ‌‌ عقول اولی النهی الله اکبر
اله واحد فرد قدیم ‌‌ تمجد بالعلی الله اکبر
علیم قادر حی حلیم ‌‌ توحد بالبقا الله اکبر
تنزه عن مشارکة البرایا ‌‌ وجل عن ورا الله اکبر
نگارنده آه لا ادری مداها ‌‌ فانس فی الحی الله اکبر
کریمی کز عطاها رخ بساید ‌‌ بهر جرم و خطا الله اکبر
کند رحمت نثار بنده خویش ‌‌ بهنگام دعا الله اکبر
گشاید بر دل ارباب معنی ‌‌ در صدق و صفا الله اکبر
امید زائران کوی صدق ‌‌ رکاب او روا الله اکبر
چه سلطان جهان سرور کرد او ‌‌ چه درویش و گدا الله اکبر
چه آن منعم که دارد گنج عالم ‌‌ چه فردی بی نوا الله اکبر
همه روزی خوران خوان جودش ‌‌ زهی فضل و عطا الله اکبر
منور کرد آن فرخ جهان را ‌‌ بنور مصطفی الله اکبر
هوا افروخته از نور ایمان ‌‌ چراغ اهتدا الله اکبر
بانگ اعوذش جان هر جا کوی

هم اندر ابتدا الله اکبر خروش افکنده از نه بابهای صدای این ندا الله اکبر
پیاده و علم اش مردان غازی روان کرده ندا الله اکبر خزیده مال و تن زنان و جفت
نهاده در بهاء الله اکبر فکنده غلغل بحر ایشان عزیز اندر سیما الله اکبر
زبان مرغ و ماهی ذکر خوانش در آب و در هوا الله اکبر جنید بر گناه آمد بدرگاه
بقدر ما معنی الله اکبر شده قربان ره تکبیر گویان بهر صبح و مسی الله اکبر

المناجات

جل من وصف مجده باهو فیه اهل العقول قد تاهو عجز راس عن بنائه فاهوا
وحده لا اله الا هو آن خدای که احد واحد است فرد و جبار و واحد و صمد است
متعالی ز والد و ولد است وحده لا اله الا هو صانع ذوالجلال رب عظیم
مبدع باکمال و حی حکیم قادر لایزال فرد و رحیم وحده لا اله الا هو
ذات پاکش بری ز رسمت ریب کبریاش عری ز رسمت عیب حاکم و عالم شهادت و غیب
کو عهد و کردگار هر دو جهان عالم الغیب آشکار و نهان حاکم و پادشاه پادشاهان
وحده لا اله الا هو کارفرمای کارگاه وجود مجلس آرای بارگاه شهود
جرم بخشای بنده گاه سجود وحده لا اله الا هو چاره ساز کریم بنده نواز
کار هر بی دل از ذرش باناز با دل هر شکسته در راز وحده لا اله الا هو
مونس و غمگسار دلهاست نقش پرداز هست گلهاست نازکی بخش روی گلهاست
وحده لا اله الا هو از عدم گوهری پدید آورد نظری اندرو بهیبت کرد
ده فلک ساخت هم زمین گرد وحده لا اله الا هو عرش او بود پیش از آن بر آب
آسمان و زمین سه و آب نه قلم را از نو لوح و قلم بهر دو نیک در کشید رقم
معصیت غیب کرد طلعت بهم وحده لا اله الا هو معصیت تنگ کرد طلعت بهم
وحده لا اله الا هو نقش خوب آفرید و صورت زشت نهشت دوزخ و نعیم بهشت

یک دیو در نهاد خلق سرشت وحده لا اله الا هو حکمتش تا جهان شود آباد
آب و خاک آورید و آتش و باد آنچه بایست داد جمله بداد وحده لا اله الا هو
طره مشکبار شب چو بتافت حلۀ روز کار روز بیافت شفق قضی قمرش بشکافت
وحده لا اله الا هو مهر زر باشش ماه سیم سلیب ساخت در راه معرفت ادب
نور روز آورید و ظلمت شب وحده لا اله الا هو از نباتات معدن حیوان
وانچه باشد مصالح ایشان کس نه است که گرد آن پرسان وحده لا اله الا هو
آدمی و پری و دیو ملک وحش و طیر و بهیمه را یک یک داده تعلیم نفع و هر یک
وحده لا اله الا هو گر جهاندار و گر فقیر و گداست غرق انعام او ز سر تا پاست
ناسپاسی ز شکر او ز سراست وحده لا اله الا هو سالکانی که در مجاهده اند
عارفانی که در مشاهده اند همه حیران این [illegible] وحده لا اله الا هو
پرتو نور روشنایی او بر دل افکند روشنایی او عقل حیران شد از خدایی او
گوهر روح راز گوهر پاک کرد آرایش روان بخط خاک بار کردش جدا بتیغ هلاک
وحده لا اله الا هو وصف ذاتش هر آنکه برخواند در بیانش عجب فرو ماند
بنده چه خدا کجا داند وحده لا اله الا هو راز وحدت جنید اگر بنهفت
در توحید را چه نیکو سفت کس چه داند جز آنکه او خود گفت وحده لا اله الا هو

المناجات

غریب و خسته ام و دلفگار یا الله ملطف خویش مرادم بر آر یا الله نیازمندم و بیچاره و حزین و علیل
جدا فتاده ز یار و دیار یا الله غمیست بر دلم از کوه بیستون افزون بجز تو نیست مرا غمگسار
نه زور دارم و نه زر نه دم من از آن [illegible] نجنش مرد منی زار و نزار یا الله تو کارساز همه ام بفضل نیکو کن
ز شرمسارم ازین کار زار یا الله منم بمانده زتیره کار خود شب و روز توئی مرا [illegible] گنهکار یا الله
تو [illegible] گرداب غم غلامم ده کز بحر بلا را کنار یا الله بکن [illegible] درد عجز [illegible]

نشسته ام ز سر افتقار یا الله
نگار خانه ایمان شعل این عملی
ز قول و فعل خودم شرمسار یا الله
چه کرده ام که بگنجیستم بغفلت و سهو
ز دست نفس بد افکار یا الله
گرفتم انکه شوم شیر زنه خواهم کرد
گریست عهدم و دل اعتبار یا الله
ز عاصیان در سیستم ولی هستم
بجاه حرمت صدر الکبار یا الله
باب و روی محمد که ار پدر مرا
ز تابش غضبت زینهار یا الله
گذشت عمر بر این خسته دل اری بخشود
بسوی منزل دار القرار یا الله
گناه من که ز حد حساب برونست

بخش جرم که بر آستانه تسلیم
چو الکن بی هنر زه کار یا الله
نکرده هیچ کس آن چه مکار من کردم
ز روی من بنشان آن غبار یا الله
شوم هلاک ز شیطان بتیر زهر آلود
سرم بسان شتر در مهار یا الله
ستایش تو بگویم بدین زبان یا رب
بلطف عام تو امید وار یا الله
ببخش بر من آشفته کار بی تمیز
که نیست عهده من استوار یا الله
مرا بهر دو جهان نیست هیچ امیدی
بسوخت جانم ازین انتظار یا الله
چو وقت رفتنم آمد با مرد کردن
بفضل رحمت خود در گذار یا الله

فتاده ام ز در انکسار یا الله
چو هیچ خصلت نیکو نکرده ام
ز خاص و عام و صغار و کبار
زبان و سود بود تنگ چو همای
اگر ز لطف تو باشد حصار یا الله
خلاف عزم ثبات قدم [illegible]
منزهی تو ز [illegible] یا الله
مرا که بهر ترحم از بهر معاصم
بحق مردم [illegible] کار یا الله
نوید وعده لطفت [illegible]
بکن عنایت پروردگار
بهم بده که ازین خانه [illegible]
برنج و درد ازین رهگذار
جبینه [illegible] بر آستانه عجز

بدین قصیده بخدا افتقار یا الله

فی التوحید

حمد تو گویم ای خدا وحدک لا شریک لک
ز انکه تویی برآن سزا وحدک لا شریک لک
پاک و منزهی ز عیب دور ز اشتباه و ریب
عالم آشکار و غیب وحدک لا شریک لک
باسط خوان مغفرت قابل عجز و معذرت
صاحب عز [illegible] وحدک لا شریک لک
ای متعال از اندیشه قدس تو عالی از حسب
فضل بقی بود عجب وحدک لا شریک لک
از تو جدا بود [illegible] بود محج
ما [illegible] وحدک لا شریک لک
کار عالم ازلی طرح کرده ازلی [illegible]
امر تو کرده [illegible] وحدک لا شریک لک

قسم بکی تسبیح و نخ قطعی بکی دریغ داغ
این شده ز دان [illegible] وحدک لا شریک لک
وصف تو واحد احد حد تو ماجد و حمد
پاک ز والد و ولد وحدک لا شریک لک
در تو کی رسد نظر جان ز تو چون دهد خبر
دانش ما است این قدر وحدک لا شریک لک
خوش تو آوری ز رز [illegible] دهی کرم قد
شهد و گل انگبین ز گز وحدک لا شریک لک
هر که نخواندش کس ماند ز جمله بار پس
راه نما تویی و بس وحدک لا شریک لک
لشکر رومی و حبش ده که نم زنی [illegible] خوش
عقل ز ذوق کرد غش وحدک لا شریک لک
خاص جنس و نوع شخص [illegible] تو نقص
کوه درست ازین برقص وحدک لا شریک لک
پاک ز جوهر و عرض دور ز آفت و مرض
طاعت تست مفترض وحدک لا شریک لک
علم تو خالی از غلط حکم تو عاری از شطط
بر همگان کشیده خط وحدک لا شریک لک
وهم تو میدهی و حفظ خطه تو میکنی دو غلط
واقف معنی و لفظ وحدک لا شریک لک
امر تو در عطا و منع کرده ضمان حفظ و رفع
ای ز تو جمله ضر و نفع وحدک لا شریک لک
گل ز تو عنبرین دماغ لاله ز تو کشیده داغ
بیشترن از تو با چراغ وحدک لا شریک لک
بر سر شاخ من عرف بلبل و قمری از شغف
نعره زنان بهر طرف وحدک لا شریک لک
بر صفحات [illegible] گفته تحمد [illegible]
همچو جنید بی حدت وحدک لا شریک لک

المناجات

دلخسته و بیچاره و زاریم الهی
جز در که لطف تو نداریم الهی
بیچاره و دلفگار و فرو مانده و بد حال
محنت زده و زار و نزاریم الهی
آورده بدرگاه قبولت رخ امید
گر منع کنی رو بکه آریم الهی
چون کار تو بخشیدن و رحمت خدایا
بخشای که بس بیده کاریم الهی
بحریست عطای تو که پایان ندارد
ما منتظر از گوشه تحتی نگاریم الهی
گر هر سر یک موی زبانی شود از ما
حق تو بواجب نشماریم الهی

یک یک نفس از عمر چو بر ما شمارند   ایا که جهان در چه شماریم الهی
در عرصهٔ آفات زما گرد برآمد   ما خود همه یکمشت غباریم الهی
ما صد مست قهر تو فلک پای ندارد   زنهار که بیصبر و قراریم الهی
هم رحمت لطف تو شود چاره بر ما   ما طاقت قهر تو نداریم الهی
ما را بجز از فضل تو امید نباشد   آندم که سر از خاک برآریم الهی
تا روز قیامت چه کنی با من مسکین   بوسیده ازین فکر فکاریم الهی
هم نور توام راه بجنت دهد از نه   شک نیست که شایستهٔ ناریم الهی
شیطان زنی عشوه بما جام هوس داد   اکنون همه در رنج و خماریم الهی
از بس که سر از طاعت حکم تو کشیدیم   در چشم عزیزان تو خواریم الهی
صبری و شتابی چو بخدمت ننمودیم   پیش همه بی قدر و وقاریم الهی
بسیار گنه کردم پس توبه شکستیم   شرمنده ازین عیب عواریم الهی
ما را چه عجب گر بشریری بنشانند   زانروی که کل وزن عیاریم الهی
من بنده برانم که در ماست بقینی عمر   یک امر تو ضایع نگذاریم الهی
بر هر چه زما فوت شد اندر سحر و شام   خوناب دل از دیده بباریم الهی
بر صفحهٔ اوراد بنوک قلم فکر   جز نقش وفات نگاریم الهی
ما را چه برآید بجود از دست ولیکن   بی حظ خط حکم تو نخواریم الهی
در مزرعهٔ طاعت اگر کشت شود بار   تخم عمل خیر بکاریم الهی
از منزل و شارات گذشتیم ازین بس   در شرع محمد پای فشاریم الهی
با لطف تو شکی نیست که مشکل شود آسان   چون فکر سخن کار کاریم الهی
توفیق ده اندر دم آخر که فرخاک   با یاد تو جان خویش بسپاریم الهی
چون هست جیندار طلب غیر تو بیزار   هم سر بره لطف تو بزاریم الهی

المناجات

خطاها کرده‌ام بسیار یا رب   توی دانندهٔ اسرار یا رب
زمن بیچاره گفتار و ظلومم   توی بخشندهٔ غفار یا رب
منم در کار خود درمانده عاجز   توی سازندهٔ هر کار یا رب
دلم شد خسته از بار گناهان   تو بردار از دلم این بار یا رب
شد از زنگ گنه تیره درونم   تو بزدای از دلم زنگار یا رب
توام ره ده بسوی رستگاری   که من بس دورم از استغفار یا رب
دلی دارم ز احداث زمان ریش   بود لطف توام دلدار یا رب
غمی دارم بکوه بیستون بیش   توام بفرست یک غمخوار یا رب
خلاصم ده ز فکرتهای باطل   که افکارم درین افکار یا رب
بران فکری که از حق بازم آرد   ز نیش خاطرم بردار یا رب
شناسا کن مرا با خویش بر گیر   ز چشمم پردهٔ پندار یا رب
توام کن جذبهٔ لطفی کرامت   که زین مستی شوم هشیار یا رب
و گر یک لحظه پیش از مرگ باشد   کرامت کن دل بیدار یا رب
سپارش کن مرا با رحمت خویش   بدست دیگری مسپار یا رب
چو اندر کنج ظلمت خانهٔ گور   بهشندم روی بر دیوار یا رب
من زار ضعیف ناتوان را   ز لطف خود فرو مگذار یا رب
چو سوی حشر آرندم تهی دست   خودم حسرت دران بازار یا رب
تو از فضل خودم سرمایه بخش   که زان سودم رسد بسیار یا رب
بآب لطف جرمم را فروشوی   ز تاب قهر تو زنهار یا رب
چو میدانی ضمیر من چه حاجت   که بهر دل کنم اظهار یا رب

مراد آن حاجت از حضرت تو — نهان از دیده اغیار یارب
که چون تابان شود نور تجلی — کنی محروم دران انوار یارب
چنین آنکه بیابد غایت کام — که بگذاری از آن آثار یارب

المناجات

یارب از آن در که زنی مرحله بربندم بار — نظری کن بمن مفلس بی توشه زار
یارب آن لحظه که بیمار فتم در بستر — از شفاخانه افضال خودم کن تیمار
یارب آن وقت که در دست اجل مانده شوم — لطف کن سایه رحمت ز سرم باز مدار
یارب آندم که رود از تن من جان عزیز — شهد شیرین [illegible] دهان دلم آر
یارب آندم که شود جان من خسته روان — همره روح قدس غرقه کنش در انوار
یارب آن لحظه که پیراهنم از تن بکشند — باز پوشان تو ز نیل کرمم [illegible]
یارب آن لحظه که از دست ببندم در خاک — دست من گیر که [illegible] در آنم بسیار
یارب آن ساعت که از هول کران سرد و هلاک — صدمه آرند توام در عقوبت زنهار
یارب اندر شب تاریکی و تنهایی گور — رحمت و لطف کنم مونس و یار غمخوار
یارب آن عهد که کس یاد نیارد از من — یاد من کن تو در آن عالم زحمت بسیار
یارب آن روز که از هنگامه من سرد شود — دفع کرم کن از پرتو [illegible] بازار
یارب از ابر کرم قطره بر من بچکان — دور کردن چون برانگیزندم از گرد غبار
یارب از فیض عنایت برسانم اثری — آنزمان که کفن دوخته نماند آثار
یارب آنروز که از خاک لحد برخیزم — جای من باز ده اندر صف قرب ابرار
یارب آندم که گشایند سر بار همه — مه پاینده چنان کن که نباشد در بار
یارب از جنت و فردوس مکن محرومم — روز محشر که تماشای عزیزان دیدار
یارب ار هادی توفیق کنی یار جنید — شود از فیض تو در هر دو جهان برخوردار

سرو اگر شیفته قامت بالای تو نیست — پس چرا عکس تو در آب روان میطلبد
با تو فرقیست بحر حسن که آتش خوانند — مرد صاحب نظر از حسن تو آن میطلبد
مغزم از غصه بیهوده سبک شد ساقی — باده درده که سرم رطل گران میطلبد
ای که از درد غم عشق بجان آمده — از دلم پرس که این درد بجان میطلبد
نقد این راه کسی یافت که مانند جنید — سود سرمایه رها کرده زیان میطلبد

دلش سپردم و جان نیز چو روانه اوست — که آفت دل و دین چشم جادوانه اوست
تنم اگر ز صحبت جانان اگرچه محروم است — ولی دلم ز [illegible] آستانه اوست
اگر بوصل خودم ملک دل کند معمور — وگر خراب کند حاکمست خانه اوست
مگر بهانه انگیزد آن نگار شبی — که روزهاست که دل در پی بهانه اوست
گرفت مرغ دلم خانه در نشیمن عشق — که در ربوده انعام آب و دانه اوست
مگر بساحل شادی رسید ز موج هلاک — دلم که غرقه دریای بیکرانه اوست
نشان ز آتش دل میدهد زبان جنید — گر گرمی سخن از تیزی زبانه اوست

مه بمه ما دگر از ملک پیامی نرسید — مردم از شوق ندانم که چرا می نرسید
انتظار غم معشوق بلاییست عظیم — بمن از عشق جز این رنج و بلایی نرسید
پرسشی نوبت وصلیت مرا باد کری — نوبتی خود بمن بی سر و پایی نرسید
دامن زلف تو در دست صبای آمد — بصبا میرسید و بما می نرسید
هرکس از گنج بوصالت نصیبی برسید — آخر ای دوست بمن حق قدامی نرسید
میدهی که وعده که بر عهده حواله کرد — وعده‌ها میکنی الا بوفا می نرسید
حالیا در طلب وصل تو سرمایه عمر — صرف کردیم بجا هیچ بهایی نرسید

دامن دولتم از دست برون شد حکم … دست چیدم بگریبان قضا می‌رسید
دردم چو دم هلبل یکسر مو نتوان یافت … که فدای تو در دیش جدایی می‌رسید
چون جنید از به مرادت رسی ممکن … آنچنان نیست که دستم به دعایی رسید

جنید فرماید

بحق آنکه ندانم جز آستان تو بابی … که در فراق ندارم مجال خوری و خوابی
نیاز میرسد جانم که خاک بوس جنابت … گذشت از آنکه بگویی جواب از در سد حجابی
اگر شکایت هجران هزار سال نویسم … هنوز عشر حرفی نگفته‌ام ز کتابی
عجب که جا گر دیده را عزیز نکردی … بپرسیش و سلامی بنامه و خطابی
دو صد رساله نوشتم بآب دیده خونین … کز آن دیار نیامد بدین غریب جوابی
بوی آنکه پیامم نوا کز تو لطف … دلم بر آتش حسرت بسوخت همچو کبابی
زبان خامه بیاد من شکسته بگردان … کریم ز دست برآید بدین وسیله ثوابی
مرا خیال تو باشد انیس خاطر محزون … چو تشنه که دهن خویش خوش کند بسرابی
زهی سعادت اگر بنده آن مجال بیابد … که عرض قصه کند در جواب فتح جنابی
جنید وقف غمش کن خرابه دل غمگین … که جای گنج نباشد بدون رنج خرابی

ولـه ایضا

چو فصل بهاران بر کنار زنده رود … نغمه‌های عراقی بامی و آواز رود
بر سر پل عاشقی دیدم که رودی می‌گریست … اشک خون از دیده می‌بارید و می‌گفت این سرود
چون تو دانی غریبی در فراق رود خویش … سیل می‌راند ز چشم و یاد می‌آرد درود
بر کنار زنده رود آخر چرا دل خوش کنم … رود رفته از کنار رود در کنار از دیده رود
از گل خندان چو بگذشتی چه داری تو بهار … باد تا از ماه دیدم سر بباد داد و شب درود
چون جنید آنکس که سید از هند مستان آمد … کی بتاج خسروی آرد سر همت فرود

حدیث عشق ار درد آمیز باشد … سماع شوق شور انگیز باشد … نسیم آن نفس کز مهر خیزد
چو باد صبح عنبر بیز باشد … چو باشد توبه از فاحت معصیت … همه چشمی پر از خون ریز باشد
هر آن مطرب که او عاشق نباشد … سماع او نه ذوق آمیز باشد … ز شور سینهٔ عاشق بر اندیش
گر آن آتش بغایت تیز باشد … نیازمندان ره عشق … ورای آتش پرهیز باشد
خرابی را که جز خون در دو دیده … بر از صد عابد شب خیز باشد … کجا سر رشتهٔ وصل تو یابم
مرا لطف تو دست آویز باشد … جنید از خاک شیرازش همیشه … هوای خطهٔ تبریز باشد

ولـه ایضا

بیاد عاشق دلخسته را دوایی کن … نظر بحال پریشان بی نوایی کن
تو پادشاه حسنی و ما عاشقان گدای در … بده ز کوی و بر سائلان عطایی کن
ترا که گفت که هر دم بتیر غمزه مست … دل مرا هدف یاد عجب بلایی کن
مگر رقیب جفا کارت این طریق آموخت … که بر شکسته دلان هر زمان جفایی کن
بحق صحبت دیرین و عهدهای قدیم … که کینه محو کن از سینه و صفایی کن
چو از مفرح یاقوت تو خسته دلم … مرا بخشکر وصل خود دوایی کن
جنید سلطنت ملک پارسی مطلبی … گدایی از نفس پاک پارسایی کن

جنید فرماید

گرست دم بفدا عمر دوستان تو باد … هزار جان گرامی فدای جان تو باد
بوی وصل تو می‌پرورم جان در تن … که آفرین خدا بر تن روان تو باد
ز آستان تو دارم مراد هر دو جهان … که جاودان ثابت جان در آستان تو
اگر چه صبح که از من عنان بتافته … همیشه دولت و اقبال هم عنان تو باد
مرا نصیب بلا کش اگر قبول افتد … فدای خاک سر کوی ما سپاه تو باد
بر حمت نظری کن جنید را ای دوست … که در غم تو چنان شد که دشمنان

چنین که چشم عنایت بحال ما فکند — ز چشم زخم خدایا که در امان تو باد

جنید فرماید

گر جان فشانی ای دل در پای دوست اولی — ور زانکه عشق بازی با آن نگار اولی
یک دم خیال قدش از دیده نیست غایب — جای صنوبر آری بر جویبار اولی
خواهم که آن میان را خوش در کنار گیرم — گر شاهدان شیرین بوس و کنار اولی
ای چشم و ناز بازی در چشم ما گذر کن — دانی که سبزه را جای بر چشمه سار اولی
از بند غصه و غم گر نیستی خلاصم — درمان دردمندان بی انتظار اولی
بلبل نزار خاری ما را گرفت آری — آرامگاه عاشق بر روی خار اولی
تا ای جنید گامی در راه عشق می زن — کاری اگر برآید زین رهگذار اولی

وله ایضا

اگر از زلف تو یک حلقه پدیدار آید — ای بسا پیر که از خرقه بزنار آید
شاهد خلوت ما روی بکس ننماید — مگر آندم که حریف از همه بیزار آید
آنکه انکار کند حال مرا در ره عشق — پرده بردار که در حال باقرار آید
خرقه پیر بزنار فرو می پوشم — که ازان روز که این راز بگفتار آید
ای بسا رند خرابات که ناگه ز قضا — محرم راز سراپرده اسرار آید
وی بسا پیر مناجات که زنار مغان — در میان بندد و از صومعه خمار آید
ای جنید انکه چو منصور زند لاف از عشق — پایه اوش آن است که بر دار آید

جنید فرماید

بوی جان بخش تو از باد صبا می شنوم — نکهت زلف تو از باد صبا می شنوم
مرغ دل می طپد اندر قفس سینه ز شوق — که ز هر خبر باد صبا می شنوم
مجلس عیش بیا زانکه گل خندان را — مژده آمدن از باد صبا می شنوم

از نمک

از نمکدان دهانت سخنی میگویم — میکشم خوان کرم میکنم ایثار نمک
سخن اینست و نمک از تو فرو می ریزد — قند می گرید که خرم از تو نخرد از نمک
نمکی ریخته بر دل ریشش جنید — گرچه میسوزد ریشش اما که دهدش آزار نمک

کمال فارسی

ای نوش لعلت در سخن نی شکر نی نمک — کس را نباشد در جهان چندان شکر چندین نمک
گفتم از آن کان نمک یک بوسه شیرین بده — خندید و گفتا زان لب بستان شکر زین نمک
در حسن آن دلبر بود کان نمک چون شکری — یعنی ز لعل شکرین شیرین شکر رنگین نمک
دارد رقیب کج نظر بر آن شکر چشم طمع — آری همان بهتر بود در دیده کج بین نمک
آن لب بجای بوسه گر دشنام میگوید چه شد — دارد بجا است آن دهان در آن شکر در این نمک
دعوی مکن در شاعری ورنه بگو کشاعری — همچون کمال فارسی شیرین شکر رنگین نمک

کمال فارسی

ای نوش لعلت در سخن نی شکر نی نمک — دارد حدیثی در دهان نی شکر نی نمک
روز نی ... بوستان آب دهان — شیر روید از خاک چمن نی شکر نی نمک
تو قوت شیرین مید خوان ملاحت شکنی — زان خنده شیرین شکر نی شکر نی نمک
کامم ملح دید دو نمک کاش بدل مرد شکر — گفت آن شیرین ذقن نی شکر نی
لعل نمکینت بارها بستند شیرینی خراج — ور ملک چین روزی عدن نی شکر نی
شیرین بود گر شاعری از شعر شور انگیز خود — گوید جواب این غزل نی شکر نی نمک
شعری کمال فارسی در وصف آن لب گفته است — باشد ردیف این غزل نی شکر نی

کمال فارسی

بزیبایی رخی زیبا تر از برگ سمن داری — برعنایی قدی چابک تر از سرو چمن داری
نوای دلکش بلبل خط خوشبوتر از سنبل — بهار و یاسمین گل برو سیب ذقن داری

رخ او رب و عنبر بقد عرعر مل مریم
بلب کوثر بتن گوهر چو جان در دل وطن داری
نگارستان گل و ریحان در و مرجان حیات جان
لب خندان رخ رخشان بدخشان در یمن داری
کمند از مژگان ابرو زره گیسو دوتا جادو
چنین دلجو گل خودرو قد رعنا بدن داری
تن سیماسی بالا جان ارا او روح افزا
دل دانا لب گویا چنین مکر و فن داری
نکو منظر مه انور پری پیکر گل و شکر
در و گوهر زر و زیور خطایی در ختن داری
دهان کوچک مژه ناوک جفا صد لک اندک وفا
زهی زیرک که چون طوطی لب شکرشکن داری
رخی رنگین دل سنگین پری سیمین گل نسرین
مه و پروین لب شیرین بلبل لب لبن داری
سمرقندی ترکستانی شیرازی بکوهستان
خطا در چین حبش در روم مصری در عدن داری
دهانت در سخن گفتن اگر چه موشکاف آید
بیانت گشته از موی سر یک مو سخن داری
سلیمان جاه یوسف رو موسی دست عیسی دم
علی نام و محمد خلق دو چه چشن داری
مرا جز تو کسی دیگر نباشد مونس و دلبر
اگر چه تو بهر کشور هزاران انجمن داری
کمال فارسی شاعر بسی پیدا شود لیکن
تو هستی خسرو ثانی که بس شیرین سخن داری

نصیحت

هر که از من بجهان اهل سخن می بینم
عذرش روز و شبان خون جگر می بینم
هر که او را نبود آگهی از علم و هنر
سر و پایش همگی غرقه زر می بینم
یار کریم به کنم جایزه و بدسیم صفت
این جفاها که من از دور قمر می بینم
ستم و جور و جفا و غم بیهوده دهر
شکرم اینست که هر شش بگذر می بینم
پوششش در کف جگی نبود خرشالی
صوف و اطلس همگی در خر می بینم
طوطی خوش سخن از غصه فرو مانده و زار
دهن زاغ و زغن پر ز شکر می بینم
ز منم کم شده تنها ز رقیبان بگذر
همه را من ز رخ چیان بگذر می بینم
احمدا کام دل از دنی فانی بردار
زانکه احوال جهان زیر و زبر می بینم

میرسد از عالم جان بوی صبح
میرسد هر صبح پیغام جانان بوی صبح
معجز عیسی مریم دمبدم
میکند ظاهر به هر تان بوی صبح
میرساند یوسف گم گشته را
سوی آن محزون کنعان بوی صبح
بلبل شوریده را دل ها در قفس
یاد می آید گلستان بوی صبح
برگشاده بند دل با بانگ پاک
بسته با جان عهد و پیمان بوی صبح
گلخن دنیا نه جای مسکن است
ره نماید سوی غفران بوی صبح
عاشقان خسته دل را همت
درد مندان راست درمان بوی صبح
عنبر سارست یارب یا عبیر
مشک دارد در گریبان بوی صبح
پیش تخم جان خراب دل کباب
خوشتر از ملک سلیمان بوی صبح

نصیحت

آب دولت میرود در جوی صبح
جان فدای خلوت دلجوی صبح
دست تقدیرش ید بیضا نمود
بنده شب بر گرفت از روی صبح
زند گیسو از برای جیب خویش
عنبر شب میدمد در کوی صبح
ورنه زینت کمر بر بسته اند
گوی های سیم بر بازوی صبح
از بهشت عدن باشد یا خبر
هر مشامی را که آید بوی صبح
ای که آلودی تن خویش از گناه
غسل کن در چشمه آموی صبح
تا قیامت زنده مانی چون خضر
گر خوری یک شربت آب از جوی صبح
نجم اگر روزی خلاصی بایدت
همچو شب شو بنده هندوی صبح

نصیحت

صبح خیزان راحت جان یافتند
آشکارا گنج پنهان یافتند
عاشقان بی نوا در کوی دوست
بی حجابی وصل جانان یافتند

تشنگان خسته جان در بادیه / ره بجوی آب حیوان یافتند
بلبلان بسته در بند قفس / خویشتن را در گلستان یافتند
مفلسان بی نوای ره نشین / ناگهی ملک سلیمان یافتند
دردمندان از جفای روزگار / از نسیم صبح درمان یافتند
در دماغ جان غمگین حزین / زلف جانان عنبرافشان یافتند
طره معشوق چون آشفته شد / لاجرم دل را پریشان یافتند
رهنمارای خجسته ارباب این صبوح / بو که یابی آنچه ایشان یافتند

احمد فرماید

چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم / عاشقان را با خدا گفتار باشد صبحدم
هر دلی کز صدق حسنی یافت دایم صبح با / شادمان آن دل که او بیدار باشد صبحدم
گر گناهی کرده در شب چه ترسی از آن / کار کار معرفت بر کار باشد صبحدم
نیم شب با هر ستاره گرست همت ار کنی / رو و بحکم زانکه آن زنار باشد صبحدم
بلبلان را نالهای زیر باشد در سحر / عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم
نیمشب بیدار باش و راز خود با حق بگوی / زانکه چون تو رازگو بسیار باشد صبحدم
احمدا با دوستان امشب غنیمت می شمر / زانکه دوری در میان ناچار باشد صبحدم

خسرو فرماید

من این آه جگرسوز از دل پیمان‌شکن دارم / چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
به جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب / بلا اهنست بیماری و تنهایی که من دارم
نگر هر ذره کزین دل بدلداری دهم در شب / چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم
چو قد آن نگار آن قبای سبز تا دیدم تعیشم شد / چو غنچه چاک خواهم زد اگر صد پیرهن دارم
چو من روی ترا بینم چرا از گل سخن گویم / چو من قد تو می بینم چه پروای چمن دارم

تا رسید پسند با نظام دو سرا
باشند پشت برخ یار را با ما
قولم مقبول کن بحق داور بقا
استاد حجت آن جوان روان آمین گفتا
چون یاوران بدید بگفتش یا فتی
آدم سرشت و بر خنجر [illegible] سرو سری گهر
یوسف لطافت سر و پا لا [illegible]
شایسته است از کرم حق جهان [illegible]
ما را بپرسند و همای [illegible]
ششش با ماران حکایت ادا کرد [illegible]
گریست زار و گفت دریغا محمدا
گفتش که جانشین رسول خدای کیست
پیری نشسته دید بر جای مصطفی
خوانده نامه را و شنیده جمله خلق
اندر جواب گفت مران پیر کای جوان
شیب شکم سفید و سر چشمها سیاه
بو بکر شد بجا و گران [illegible] گفت
رو نزد عمر و این با تو [illegible]
آمد بنزد عمر و نوید این [illegible] است
او نیز گفت جان دادی رو [illegible]
گفتا بیا که [illegible] من [illegible]

هشتاد ماده اشتر بیاییم از برای این
دیبای هفت رنگ بود بار جمله را
حیدر نوشت حجت و دادش بآن جوان
بر ناقه شد سوار و [illegible] کرد او دعا
کای دوستان بدیدم من [illegible]
بر زر مبلغ و علم زنگی با حیا
جان بسته وصف رسول هاشمی
در دین او دویم و رسیم از غم و بلا
برداشت قوم خویش و روان بود براه گرد
در بار رسیده بدر مسجد که بر علا
رفت از جهان و ز آتش هجرش بسوختیم
گفتند یک آنکه نشسته است او کجا
گفتش که جانشین رسول خدا تویی
مضمون آن درست ز قول رسول ما
من ز کی بیاورم این اشتران ترا
بر بار حملگی همه بابا را [illegible]
ای جاهل جوان نخوردی [illegible] فرض ما
زانسو که هست مال فراوان در این دیار
او نیز گفت نیست این اشتران [illegible]
محروم گشت رفت ز سوی [illegible]
در شد بمهتر دو جهان میر [illegible]

شیب شکم سفید و سر چشمها سیاه
حجت نخواست بر سخن مصطفی گفت
از بهر اشتران ده کوهان با دیبا
نامدست به دید جان موصوف رسید
با خلق و با فراست و با جود با عطا
[illegible] قدم پاک جان
از نزد قوم خود همه گشتند [illegible]
گفتند قوم [illegible] جا کردیم
نزد مدینه آمد روزی [illegible]
پرسید از کسی که رسول خدا کجاست
شد [illegible] مومنان ز فراقش جگر
آمد بنزد منبر و محراب [illegible]
گفتا بلی منم بدر آورد نامه را
قرض رسول دادن هشتاد [illegible]
هشتاد اشتران ده کوهان [illegible]
خوب و لطیف در خور نیکو [illegible]
از دست من نیاید این [illegible]
از اشتر و غنم و [illegible] نقد
از پیش او برفت بر عثمان [illegible]
سلمان رسیده و [illegible]
سلمان بخانه رفت [illegible] علی گفت [illegible]

صمصام را بگو که علی گوید ترا
صمصام گفت صدق یا مرتضی علی
کس می نخواند و این پیر در حال با
چون آفتاب برج ولایت ظهور کرد
حالی بخواند کلام خدا ادا
از بحر علم خواجه چو گوهرفشان شد او
در آسمان فتاده بر عرش این صدا
او در شیر ماست و [illegible]
بشنو تو این حدیث که ناگاه از قضا
آمد بنزد حیدر و برخواست خلق
گفتا بزن تبل حصور تازیانه ترا
شهزاده آمد و بزدش تازیانه زود
روئی نبشته بود خطاب [illegible]
زد تازیانه و دید همه شد حجر
قرض رسول باشد و شد وعده [illegible]
بر بار سنگلخ و پاره پاره آسته همه
این بود معجزات نبی بو الای ما
یکتا قد نور [illegible] بیان گفت
حیدر تو سرفرازی و جنت بود شها
کاندر زمانه کی بود چنین الزمان
آن وال ولی تاج فرقها

سلمان بگفت زود و مراد در ایام
هست بحق دمی رسول کس نکشد
در قرض حجت نبی آمد نام من
آمد بنزد محمد خورشید اتقیا
از نطق بیچو در علی تفسیر و شرح گفت
کرده موحد جان ما شناختی خدا
اندر فلک ملک همه گفتند یا اله
[illegible] رحمت مادی از [illegible] تا قضا
برخواست آنجوان و دگر فرض خواجه خواست
شد مصطفی روان و همه خلق در قفا
تا قدرت خدای ببینند این گروه
[illegible] تمام بفرمان کبریا
چون نکته بخواندند همه در مدح شاه بود
پیدا شدش بهار شتر از تل حصا
بگرفت او مهار و برون آمدش قطار
همچون که بنشسته دوان جنبش در ا
شد گفت با شتر که حکایات خویش بگو
ای نور چشم عالم و آن سلطان سخا
شده ده هزار سال که ما را با فرید
باشید فرض منتهی از شمع مصطفی
[illegible] شرکان همه در دین در آمدند

ناش بگفت و گفت علی گوید
کین نام من و باب [illegible]
اعرابیست خط تو یا صاحب ولا
شد بر فراز منبر [illegible] امام
وانکه در اندرش بجد [illegible] مصطفی
آمد در [illegible] گفت
او ذکر کیست گفت خداوند ذوالعلا
کرده سجود جمع ملک در سما
شد اختصار کرد روان فرض در اداد
دادش علی بدست حسن [illegible]
شادان شوند مومن [illegible]
پس سنگ [illegible] آمد پیدا [illegible] حق
[illegible] ده هزار سال که بنشسته ترا
شد گفت با جوان که [illegible]
هشتاد از آن شتر [illegible]
اگر چنین گفت روان [illegible] علی
در نشد این گروه [illegible]
بفضل تو [illegible] جنت
صانع بصنع خویش [illegible]
گردید معجزات [illegible] جهانیان
با قوم آن جوان همه از صدق [illegible]

اندر ولای حیدر کرار خوانده ام
اندر ولای حیدر کرار مؤمن ثنا
آن دولت علی چون گرفتم جهان بتیغ
وان شاه را شناس که در غزوه جا
یارب بحق خواجه که وین مصطفی
یارب بحق آنکه بدو سرور انبیا
یارب بحق کاظم و آن حسن تقی

هر گراو شک آورد بود آن ملحد دغا
مدح چنین بشنیدن مؤمن روا بود
السلام مادح و مولام لافتا
بی حب او عمل نبود ذره قبول
یارب بحق آنکه بدو صاحب لوا
یارب بحق شبر و شبیر و عابدین
یارب نقی [illegible] مقتدا

زنهار شک نیاوری و صدق [illegible]
زیرا که در ره دین نبی داشت این دوا
آن شاه شناسی کوثر بحکم اوست
کز صد جو آسمان و زمین [illegible]
یارب بحق سرور سالار [illegible]
یارب بحق باقر و صادق [illegible] رضا
کانکس که آن بخواند و [illegible]

مر حیدر را بخشش او هم زمن گدا

فی المنقبت

غیر نامست چون نخوارد هیچ نامی ابتدا / زان به بسم الله الرحمن الرحیم شد بنا
کامکاری بی امیر و بی وزیر و بی شریک / پادشاهی بی زن و فرزند و بی چون و چرا
اگر ما را داد جان و روزی و عقل و بصر / ره نمود و معرفت فرمود و توفیق و عطا
گسترنده خط معلق داشتست او بی ستون / گسترانیده زمین را قاف تا قاف ملا
جسم آدم را بدست لطف خود تخمیر کرد / از خواو قرب مرغ روح کردش متکا
پادشاه [illegible] پرورد کار [illegible] / بر زبانهای همه جاریست معبود خدا
از [illegible] بسیار سعید و شقی / بر محیط اوست هر چه آمد اندر دو سرا
زان دو آفرین برهان و هادی رسل / مصطفی و مجتبی وان سرور آل عبا
شاه [illegible] حضرت شهسوار لامکان / عاشق و معشوق سرت صاحب تاج لوا
حق لکم گفته و انا فتحنا و صفا او / بر قسم خورده برو موی والشمس والضحی
معجزی زان گفت خواهم من ز معجزهای او / کین چنین معجز کس نشنیده باشی هیچ جا
بود در [illegible] یعنی جابه سازی کافری / گشته شهر آن کافری او در جمیع مکرها
عتبه نامش بود و بود او مهتر قوم دغل / جار صد خانه بفرمان بد آن ملعون را

بود او را یک پسر او را عروس پس همچو ماه / آفتابش چاکری کردی چو بگشادی لقا
زهره رویی مشتری خویی پری رویی بتی / طره شیرین زبانی شهر چین و خطا
در پسلمانی لیک پنهانی ز جنس کافران / عشق سید بود در جانش علی الرغم ابیتری
سر خود هرگز نمیگفتی بدان قوم دغل / باز خود پنهان نمیکردی از آن خیل دغا
تا که آمد عیسه روزی با لب فرخنده شاد / گفت خواهم با محمد کرد نوعی ماجرا
عالمی پر فتنه کرد این جادوی شیرین سخن / اینچنین پیامبر ندیدم در زمانه هیچ جا
که بسحر آرد برون از سنگ خاره [illegible] / گر کند پرسش که دارم معجزه بی منتها
که بخواند نخل را از رنگ خود [illegible] / کرد خسته چاکری در پیش کوه بارها
گاه میگوید که پریان گفت پر زهر مخوف / گاه از باز کبوتر باز راند نقلها
گرسنه گوید شکایت کرد با من از فلان / گاه میگوید شغالک شب از اینجا بر سما
گربه گوید پیشم آمد سر ز افعی دور کرد / ریگ کوه و سنگ صحرا می کنند [illegible]
هرچه خواهد گوید و نامش کلام حق نهد / عاجزی چند دگر یارند با او دائما
حقه سربسته خواهم برد و مکری کرده ام / کژدم و گفت مور گشته در وی خالیا
خود نپرسیم چیست در حقه اگر پیغامبری / گر بگوید زنده خواهم ناکسی این هر سه را
بس [illegible] از صبح [illegible] در خواب منطق / کین محمد جادو است یا رسول است از خدا
لفظ ابیات بی زنگل و مور و عقرب شود / جادوی زنده نداند چون کسی این ماجرا
گر توانند کرد پس جادوی بی همتا بود / مثل شبهش کس نباشد زیر گردون بر سما
چون عروس از دی شنید این آتش [illegible] / گفت پس ای از فروت دور وانه دانش جدا
در ضلالت مانده محرومی از دین [illegible] / بیخرد تو غافلی در رو سیاه از مصطفی
سر ور دینت پیغامبر از او هشیار باش / بی ارادت صاحب دردی و محروم از دوا
با خبان روی چو خورشید جهان آرای او / دیده خفاش محروم است از نور ضیا

واعظان را علم و زهد و مشرب و لعل فشان / بر سر منبر همه مقصود ده من بار شد
حافظان قول و غزل خوانند سبحان لو تکلمند / قاضیان را مطلب اسب و استر رهوار شد
هیچ مردم زاده را اندر جهان حرمت نماند / جمع مردم زادگان از بهر نان غمخوار شد
زن زنان را شرم ماند و نه جوانان را ادب / پیر صد ساله کنون از لطف عشقش بیزار شد
کودکان جهای عشقه دختران جهای شد / ای بسا مردان که از مکر زنان بیمار شد
فتنه آخر زمان اندر جهان آمد پدید / مخلصان بی همتیت و جور عوان بسیار شد
روستایی میکند ترکی و ترکان فلکی / قاضی و شیخ و معلم جامه دیوان دار شد
با ارادت می خورند تریاک و بنگ و خمر را / اهل ایمان چون قضا را بد رود و بد کار شد
محتسب را نیست امر و نهی الا خشم طمع / زانکه نان و نعمتش بسیار از آن درگاه شد
میکند جولاه قصابی و قصاب آهنگری / کفشگر عامل شدست و نانوا معمار شد
آنچه پیغمبر گفت پیدا گشته است اندر جهان / مهره ساله نو گذشت گویند در بقا یار شد
پیر تبریزی ترک شعر کرد و شاعری / زانکه شعر و علم و حکمت نزد مردم خوار شد

وله

وقت آنست که اشغال جهان بگذارند / زانکه عزم سفرست توشه ری بردارند
چند آرند جهان شغل جهان را نه در / این همه خام خیالیست که در سر دارند
ای تو غافل [illegible] ملک جهان [illegible] / همه خلقان دل خود داده بدین مردارند
عالم از معصیت و فسق ببین موج زنان / بیشتر خلق همه فاجر و حق آزارند
هیچکس راه مسجد نبرد وقت نماز / همچو گرگان همگی از پی سر خارند
دل درین ملک ببندند [illegible] طلبید / که درین دور همه حاسد و بد کردارند
علم و انصاف که دارد کرم و لطف کرا / جمله اندر طلب سیم و زر و دینارند
سوزیانی که شد نزگشته بعضی [illegible] بسته / چیستکان بد فشانان گشته همه کین دارند
جمله شان را بکشید به بیدار غمشان / کربکانند سگان موذی و سر بردارند

هیچ عالم لعین گشته درین دور عزیز | اهل تقوی همه در چشم خلایق خوارند
عالمانی که سخن خاطر سلطان گویند | نقش فرمان خداوند سخن می رانند
مفتی و محتسب امروز عوان پیشه شده | چشم بر مال مساکین [illegible] جدو دارند
داد خلقان که دهد [illegible] سخنی | که همه قاضی و نواب جو رشوت خوارند
حق درویش و مساکین بینوایان بدهند | هیچ با مستحقان حق خدا نگذارند
همگنان ظالم و خاین زنان و مرد و پسر | لاجرم بین که درین عهد چه بی خوردارند
اندرین دور اگر کس که بود رزق فروش | پیش سلطان و اکابر همگی پرکارند
هر که دست دهد هر چه تواند بخورد | این ضعیفان که طاقت آن کی دارند
مهر و شفقت ز پدر رفته و حرمت ز پسر | همه در یکدگر افتاده چنان خون خوارند
کودکان بیخرد و بی ادب و بی بصرند | فعلهای عجب از خویش که بیرون آرند
حال درویش نمایان بچه تقریر کنم | زیر عرفه عجب اینست که با زنارند
نیست درویش کم آهی کشد و گریه کند | آنکه از درویش که از کسب یقین ادوارند
ای که در جبه و دستار تو واعظ شده | باش تا نامه اعمال تو بیرون آرند
جامه چون شیر سفیده و دل چون کرگس | این قوم مریدان تو بسیارند
آنکه در محکمه عدل نشیند بشرع | لیک شراده و وکیلانش همه طرارند
گرچه امروز عزیزند شوند فردا خوار | کاهل دوزخ همه این طایفه این کارند
زین چنین قوم بپرهیز تو ای یار عزیز | پیش از آن دم که ترا حال دگر پیش آرند
بوعلی بگذر ازین بس سخن سخت مگوی | کز خدا ناکسان بنده چو او بسیارند

آه از درد و آه حسرت آه از عصیان من | آه ازین جرم و گناه و کار بی سامان من
آه از آن روزی که آید مرکب مرگم فراز | گرد من اندر نشسته خویش و پیوندان من
من بران بستر فتاده با غم و اندوه و درد | در جوار من نشسته خورد فرزندان من
جفت من از من نفور و با غم و اندوه جفت | اشک ابر دیده روان از درد و اندوهان من
مادر مسکین [illegible] حسرت و اندوه و درد | زار و گریان بر سر من بر بحران من
زرد گشته روی من بر من نشسته گرد گرد | چشم من تاریک [illegible] خشک لب و دندان من
دشمنانم شادمان و دوستانم با فغان | من چنین حیران شده بر لب رسیده جان من
آه از آن تلخی مرگ و آه از آن تاری گور | آه از آن هول صراط و نامه قطران من
یا الاها گر نباشد یار احمد فضل تو | هیچ ناید از رهی در توبه و پیمان من

احمد فرماید

مخور چندان غم دنیا که در وی همچو کهانی | غم گور و قیامت خور اگر مرد مسلمانی
زبان دوست گویی کن مسلمانزاده ای | ترا خود شرم می باید ازین دین و مسلمانی
بصورت یار پیغامبر بسیرت چون یزید خر | بدین شکل و بدین هیات بگو آخر کرا مانی
نکردی آنچنان طاعت که با ایشان بحق باشد | چه سازی بر گران ساعت که ناگه مرگ آید
نبینی آنکه چو آهو شکار مرگ گور شوی | دگر چون پیل بازوی دگر چون شیر غرانی
دران ساعت که درمانی بوقت مرگ جان دادن | که گیرد دست آن ساعت بجز الطاف ربانی
سر تابوت شانه تا اگر در گور بشکافی | ببینی قوت مار ازان ابروی ریحانی
چو آید موسم پیری بوقت حسرت و عبرت | چرا اکنون نمی گریی بصد درد و پشیمانی
چو احمد گفت درد دل ز بهر تو چنین شعری | مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانی

اصحاب فرماید

نیست فقیر آنکه بود با ذله | فقر کند هر دو جهان زایله | مرد فقیر از همه فخری است
از زن و فرزند و رمه گاو و کله | خواجه با مال چه دارد صله | تا نکند دانگ از آن فی
گر تو طعامی بفقیری دهی | نزد خدا به بود از صد چله | مال به ره حرف کنی مزرعت

راه کیست تاریک اندرو جانها   تا نزدی خواجه تو این مشعله   مشعله باید این راه را
مشعله جود برحق مطلقه   بر صفت مور روان گشته   تا نکنی خانه خود بر غله
مرگ امانت ندهد هوش دار   هست روان دم بدم این قافله   کیسه درویش چه لال آب
آب کجا ایستد اندر چله   این همه ایوان که تو بر ساختی   گردد ویران بیکی زلزله
نور تجلی بدلت کی رسد   زانکه دلی داری پر ولوله   ای تله ات پر شده از چیزها
باش که تا بار گذرد زین تله   لقمه نابان تو ببوران سپرد   زانکه نداری بگوی حوصله
شکر کن احیای گشایش ممکن   تا نشوی اندر مردان یله

وله

دران روزی که خوبان آفریدند   ترا بر جمله سلطان آفریدند
پری را جمله در خیل تو کردند   پس انگاهی سلیمان آفریدند
ترا دادند توفیق ... دوست   وزان پس نوع انسان آفریدند
جوش دردان چسنت می کشیدند   هر بابهشت رضوان آفریدند
ز رویت پرتوی در عالم افتاد   ازان خورشید تابان آفریدند
چو یاقوت لبت را نقش بستند   ز عکسش جوهر جان آفریدند
قضا خاک درت را نام می برد   ز لطفش آب حیوان آفریدند
ز خاک کوی تو گردی بر دند   وزان گردون گردان آفریدند
ز رشک عاشقانت جمع کردند   وزان لعل بدخشان آفریدند
سواری چون تو در میدان چو دیدی   بیامد تا که میدان آفریدند
ز نسیم و مشک یعنی زلف عنبر   ترا با گوی و چوگان آفریدند
بیاد زلف و چشمت همچو ناصر   مراهست و پریشان آفریدند

وله

ای مدحت و ستایش تو بر انام فرض   تعظیم ذات پاک تو بر خاص و عام فرض

تو نورشمس بیت مستانه نزاید   بگو رمن الهی بزیارت   تو آخرت شیرم قصان گاه
میانی دف بگو رمن برادر   که در بزم خدا غمگین نشاید   زنخ بر بستر و در گور خفته
دهان افیون نقل یار خاید   گهری زبان کفن بر سینه بندی   خرابانی رخانت رگشاید
مراحق ازلی عشق آوریست   همان عشقیم اگر مرگم نشاید   منم مستی و اصل من می عشق
بگو از می بجز مستی چه زاید   بجح روح شمس الدین تبریز   بپرد روح من یکدم نپاید

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده   سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
خانه از و حیران شده اندیشه سرگردان شده   صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد نگار آن لعل لب گفتم بدست آتش طلب   تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای همچو آتش جان آتش چه پیچی زما   داند که نکره ست ده عاشقانه اینجا آمده
رو پوشش چون باشد ترا ای روی شمس الضحی   ای گنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو   ای نور عکس روی تو خورشید بالا آمده
شادان و خرم شاد آمدی جادو و استاد آمدی   چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
ای مه فرخ دلبری بر خط شکل دیگری   ای چشم مارا گوهرت افزون ز دریا آمده
ای آب حیوان بر جگر ... لفظ تو صد ... شکر   هر لحظه شکل دیگرت از رب اعلا آمده
چرخ و زمین و آینه از عکس ماه روی تو   آن آینه زنده شده اندر تماشا آمده
خاموش کن ای شمس الدین ازجای دیگر جوش کن   ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

شمس تبریزی

الحسب آید ز مصفش این نامم در دهن   بر بریده ره خوانم انده اندر انداز ذکفن
خود مریض نمیرد کاب حیوان خورده است   وانکهی انداز سست که از ساقیان ذو المنن
اندرین راه روشن کمتر کرامانی که هست   آب خورد نست وتا ابد باقی شدن

ای نگاه زندگان وی حیات مردگان — از درون مهتر آتش وز برون بت‌شکن

گر برانداز زر و دست باد و دولت ذره‌ای — از جمال گل آب گردد چنین مانده من

ور می لب باز گیری از گلستان حاتمی — از خار و [illegible] هر کش گردد من

ور همی بیداد لانشا جان دهی و دل دهی — جان رها از تنگ [illegible] از خویشتن

گر نه در زندست پیش دل چرا آویخت — چاره نبود ور دراج عاقبت بگریختن

گر چنین آویختن حاصل [illegible] — از حریصی ور دگشتی [illegible] عالم سر دو زن

[illegible] — سر چو پروانه [illegible] در کفن

صورت صنع تو آید [illegible] در بتکده — گر [illegible] شد گاه [illegible] تن

[illegible] نام احمد [illegible] — سر و صدرت می نشیند [illegible] از [illegible]

[illegible] — آن یکی تنگی که آید گویدم پس کمین

[illegible] — مالک الملکی که داند [illegible] علن

[illegible] — تا گر جوز جامه زیب و یا که جوز جامه کن

[illegible] — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلن

شمس تبریزی ز عشقش می‌کند دندان بکام — خواب خرم می نخواهد همچو [illegible] قرآن

وله ایضا

مطربا زمک بزن تا روح بازآید بتن — ور زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن

نام شمس الدین بگو تا بشنود [illegible] — نام شمس الدین چو شمع و نام شنبه چو لگن

مطربا بهر خدا تو نام شمس الدین بگو — بر تن چو جان او بنواز و [illegible] تن بتن

تا شود این جان تو رقصان بسوی آسمان — تا شود این جان بانگ پرده سوز و کام [illegible]

مطربا بهر خدا بر نام شمس الدین نثار — برفشان ای مرغان دم در تن بتن

مطربا [illegible] امشب نام شمس الدین — تا بهستی مردگان رقصان شوند اندر کفن

مطربا گرچه نه عاشق شو از ما مطلوب — عشق شمس الدین کند مرجانت را جان یا من

شمس الدین و شمس الدین شمس الدین یا [illegible] — یا جمال یوسف و طبع تو گردد پیرهن

لالها دستک زنان و باش رقصان شده — سوسنک مستک شده با لعل گوید ما و من

خارها خندان شده بر گل نخسته برتری — سنگها مرجان شده با لعل گوید ما و من

ناگهان آن گل رخت از بوستان سر بر زند — بیش آن گل محو گردد بوستانهای چمن

ایها العشاق ادرکاسا قیمه لغیضه — ان عشق مثل عمران جسم [illegible] دن

روزها باید که از یک بیضه سر بر زند — بلبل شیرین نوا یا طوطی شکر شکن

[illegible] چشم از پشت [illegible] — صوفی را خرقه گردد یا حاجی [illegible]

[illegible] زاب و گل — حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن

سالها باید که [illegible] سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

قرنها باید که تا یک قطره خون سوخته — مشک و عنبر گردد اندر ناف آهوی ختن

عمرها باید که تا یک آدمی پیدا شود — بو سعیدی در خراسان یا اویسی در قرن

شاه عالم شمس تبریزی نمی‌گوید که بس — فارغ از امکان فارغ گشته از گفت من

شمس تبریزی

من بگویم گر تو نه واقف حال خویشتن — [illegible] خبری [illegible] حق واقف [illegible]

چند برد ... چو غافلان همچو [illegible] در جهان — آدمی ولی [illegible] واقف سر خویشتن

از تو سوال [illegible] یک مسئله جواب ده — آنکه حدیث می‌کند کیست بگو در این دهن

من نیم و تو [illegible] یک نفسم آن حی — غیر تو ست یقین بدان اوست که می‌کند سخن

جان ز رفت [illegible] رود باز تو مشارکت کند — گوید خواجه کیست کو طرف کلاه بشکن

گوهر پاک می‌کند این حرکات از بدن — ور نه من از کی کنم این همه قال بر شتن

تن قفس است روح جان طوطی ما طوطی [illegible] — وای از آن زمان که او پر زند از این [illegible]

در صدف وجود تو در یگانه ایست یتیمی
جون تو نداری اکهی جرم زتست نه زمن

جونکه کمال معرفت خواهی که حاصلت شود
خاک در شمس الدین بشو تا تو شوی کسی جو من

شمس تبریزی

دوش رفتم جانب تبریز جان در سر کشان
مجمعی دیدم همه روحانیان ره منظران

صوفیان صافی نشان صاحبدلان خوش بیان
صادقان صافی نشان جان پروران آرام جان

هر یکی شاه جهانی در جهان سر جان
هر یکی شیرین زبانی موشکاف اندر بیان

هر یکی سرو روانی در کنار نهر وصل
هر یکی گوهر فشانی در سرای امتحان

جون نظر بگماشتم می جستم از حلقه مکین
شمس الدین را شمع مجلس یافتم اندر میان

مسکار بر مسند اعزاز و اکرام ارشدا
باقیان گردش زده صف حلقه روحانیان

سجده کردم گفت پیش آ پیشش رفتم داد جام
بستدم خوش در کشیدم مست گشتم در زمان

گفت سرمستک شدی بدهم ترا خوش تر زره
گر جهان با مست بیابد یافتی خود را عیان

هر که شه را دید جام از دست عشقش در کشید
مست و بیخود گشت وارست از مکین و مکان

شمس الدین اصل دو جهان و شمس الدین قطب زمان
شمس الدین لعل قطار و شمس الدین نور جهان

هر که شه را دید جام از دست عشقش در کشید
مست و بیخود گشت وارست از کون و مکان

هستیم جون مستی افزود بگو با سعدتش
تا ابد سرمست خواهم بود از ان و جان و جهان

شمس الدین آب حیات و شمس الدین کان نبات
شمس الدین صبح نجات و شمس الدین جان ارزان

شمس الدین صدر امین و شمس الدین بدر مبین
شمس الدین علم الیقین و شمس الدین عین عیان

شمس الدین عیش مدام و شمس الدین جام مدام
شمس الدین ماه تمام و شمس الدین شاه جهان

شمس الدین باغ و بهار و شمس الدین نور نگار
شمس الدین صدر قرار آرام جان و امن جان

تا قیامت گر شمارم وصف او بس قاصرم
لیکنم معذور دارند از کرم شیرین زبان

قبله ما روی او و کعبه ما کوی او
رحمت ما سوی او والله اعلم بالقیاس

وله

جون زلال اندر گذشتی همین بیا الله بین
فارغ و آزاد شو در گلشن جانها نشین

جون به اثباتی که یکتا اصل‌تاین کان وجود
بس بیا بنگر نکو کین الحیات اینچنین

همچو مشکات است عالمها در و نور خدا
هین برو شو از کانت تا در آید آن یقین

سر وحدت جون بیابی در همه اشیا بکل
یکجهت گرد و در اشکال سموات و زمین

جهد کن باشد که تو آیی برون از خارها
خود نشو غافل بزن دستی درین حبل المتین

در جهان غیری مبین عین خدا بین در یقین
سر صانع را چنین می باش از مستبصرین

نیست غیری در جهان سر خدا بین در میان
آرزوی چون بیا می باش از مستغفرین

مولانا رومی

عشقی

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین

تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق
کاتب نویس این ورق هذا جنون العاشقین

گر با خودم که بیخودم گاهی نکو گاهی بدم
گاهی ملک گاهی ددم هذا جنون العاشقین

گر با بدان هم خانه‌ام گر با مغان هم کاشانه‌ام
گر زاهد و گر اندیشه‌ام هذا جنون العاشقین

چشمان خود در خون کنم عالم همه پر خون کنم
آخر نگویی چون کنم هذا جنون العاشقین

زنجیر ار بایم روان دیوانه وارم در جهان
می‌گویم ای پیر جوان هذا جنون العاشقین

همچو حلاج خنگ تخت بیرون نکشیم جمله رخت
می‌گویم و سر بر درخت هذا جنون العاشقین

از جار مادر زاده‌ام از شش جهت آزاده‌ام
از تیغ بیدل افتاده‌ام هذا جنون العاشقین

انت الحبیب فی الوطن انت الانیس منا الحزن
می‌گویم و سر در کفن هذا جنون العاشقین

کو تا کنم خراب در زنجیرم با عزم کرات زنم
عشقم که دور زنجیرم هذا جنون العاشقین

من عاشقم ان روح را مخدوم ان مفتوح را
در باب این مجروح را هذا جنون العاشقین

تبریز کان منت خبر الوطن تا ان منت
این فصل در شان منست هذا جنون العاشقین

من بندهٔ مولانام وز خویشتن بیگانه‌ام — دایم درین میخانه‌ام هذا جنون العاشقین

شمس تبریزی

هذا الرشاد الکافرین هذا الرشاد الصابرین — هذا المعاد العابدین نعم الرجا نعم المعین

صد آفتاب از تو خجل از خوشه چین تو مشتعل — نعره زنان در سینه دل آن نور گو عین الیقین

از آسمان آمد صدا از علوان آمد ندا — کای روح پاک مقتدا یا رحمة للعالمین

علم حقایق را دری باغ شقایق را کری — هم از دقایق مخبری پیش ظهور یوم دین

ای دل ز دیده وام کن دیدم نداری وام کن — ای جان تفسیر عام کن تا واری از ماء و طین

ای جان تو یاری و افزی شاه جهان سالکی — باید که صفها سروری آیی بدین صحن حصین

هان ای حبیب وای محب بشنو صلای قاب — برگشت جان منجذب جان مرد و نیکو بین

گشتست جان ز ذوفنون چون غرقه‌ام در موج خون — یا لیت قومی یعلمون من با کیانم همنشین

سیلم سوی دریا روم ره جم سوی بالا روم — مانند سوی برگشتم از قطره مار معین

چون مست گشتم بر چه رو زرخش دل من بنهم — زیرا که مشتاق شهم ای ماه از ما آن گزین

امت اهل بار سید فی النطق نیم افزرد — جاء المدد حق الاه عدو مستغفرو یا مسلمین

مستفعل مستفعلن بسید یا افعیلن — فی السر یا مشتهیا من قریه حبل المتین

هین مجدم شد ساقیا جام ساد نوش کن — چون مست گشتی نعره زن یا شمس الدین الحق الیقین

هر دم از سنبل تو بر زده بر گل پرچین — بسته بر شکر ز دهش رخش شکر چین

چین ز گلبن بزده زلفین نافه چین در چین — بر کشش حلقه توارا سپیده گل پرچین

رشته نسبته به سستش نیشن از سنبل تر — سوسنش نشسته فرو هشته او صد نافه چین

دل ز من با دهنش بزد بیوسی بی جنت — لعل شکر شکنش گفت چو پری بر چین

در خطا رفتی ای خسرو خوبان جهان — چو تو شکل نبود در همه چین و ماچین

به پیغامبر بماندم کلک سلمان — کای روشن‌تر از خورشید خاور — دران ساعت که من در خواب بودم

بزرگ پدر در پیش مادر — پدر در کار پس سلطان جهان بود — فراوان بود او را گنج و گوهر

ولی او دین عیسی شب و روز — مدام انجیل را میخواند از بر — چو من صبحت ترا دیدم در انجیل

تراشد از دل و جان بنده چاکر — نهفته کرد این روی تو دایم — شب و روزان همی با دیدهٔ تر

شبی در خواب رخسار تو دیدم — نه خوابم ماند از عشق تو نه خور — مرا گفتی که دیدارم برانی

ولیکن بعد سی صد سال دیگر — چو روز از خواب خوش بیدار گشتم — ز نوبت بو جهان ... مستعظر

ز شوق دیدن روی تو چشمم — لبالب شد ز دریا پر ز گوهر — جهان از عشق تو دیوانه گشتم

که راز کشف در عالم مشهور — نمیگفتم نه زر دست از دل و جان — الا سلطان دار الملک کشور

هر شد دشمن و زاینان که می‌خواست — سرم را از بدن ببرد به خنجر — مرا نه نان همی داد و نه آب

بحکم او ز خلق و شهر و کشور — برای تو مرا فرسود کردند — برون از خان و مان و شهر و کشور

ز شهر خود برفتم چون غریبان — کسی با من نبودی یار و یاور — برون از شهرها در نیم منزل

یکی دشت است از بس نام او بر — در انجا ز کس کنابیست زیبا — ازو در چشمه‌ها چون جوی کوثر

شدم در اندرون چشمه آب — که تا غسلی بیارم پای تا سر — یکی شیری بشد در دشت پیدا

به پیش آمد مرا چون باد صرصر — بعزم آنکه خونم را بریزد — کند عمر طویلم را مقصر

نشست آن شیر بر ... کنارم — من اندر آب لرزان همچو ... — چو دیدم شیر را گفتم خدایا

تویی ... توانا و تو اکبر — بحق حرمت ذات تو یا رب — بحق مصطفی شاه مطهر

بحق نام زیبای محمد — که وصف اوست اندر چار دفتر — که زین شیرم خلاصی ده بفضلت

زمیلش می طپیدم چون کبوتر — همی بودم درین بود این مناجات — که پیدا شد سواری چون سکندر

سواری کز شعاع نور دیدش — بشد صحرا چو خورشید منور — سمند تیز تک در زیر رانش

فکنده برقعی بر روی اطهر — بزد بر زد یکی نعره بر شیر — که ای شیر از نهیب آن شاه بلادر

لرزیده و فتاد از بیم بر خاک — همی زد دم ز هیبت بر زمین بر — به پیش آن سوار شاه ... شیر

بهشاد ادیم جان در پای او سر
بپای مرکبش غلطیده دبار او
نهان شد اندران وادی مکرر
شدم پیش سوار سجده کردم
دران صحرا من از گلهای اظهر
نظر کردم دگر او را ندیدم
ندیدم پس گذشتم بی صد در
نهان میکردم این راز از خلایق
خبر دادا زان راز مطهر
علی کان سوار شیر دادست
چه گونه تازه و تر مانده ای در
پیمبر گفت این از روی محبت
گذر کردم ز افلاک مدور
رسیدم در مقام قاب قوسین
بنات پاک شان بنده پرور
خدا از زبان با من سخن گفت
نشسته بود سرافکنده در بر
چو نیکو بنگریدم او علی بود
بسر بنهادم از یاسمین افسر
چو با شریعت گونا گون زد نگاه
گزیده انگشت خور از برج خاور

زبان بگشاد دل کرد سلامش
سخنها گفت در مدحش ای سر
من از شادی شدم بیرون از آن
ز دل بر جان او گشتم ثنا گر
به بستم شادم وادی برازی
بماند از چشم من انگشش مصور
شد ز انزور سیصد سال سی سال
کر از خلق این سخن مستور بهتر
ز علم غیب اگر او را خبر نیست
کرداد آن نرگس بچدر
بمان بند قبای من برابر
ستا گویم ازو پیری عجبتر
چو بگذشتم ز عرش و فرش رفتم
خود زان منزلم گفتا که مگذر
کر آثار حجاب از پیش برداشت
بگوش جان شنیدم من برابر
عجب ماندم که یارب او که باشد
بمان جاه و جلال در زینت فر
کمر بستم از انا فتحنا
بخانه آمدم بر روی بستر
کرنا گاهم سی علی از در درآمد

بآواز خوش آن شیر نکو فر
دعا بر جان او کرد و روان شد
رخ زردم سراسر گشت احمر
ز نرگس رسته بر بسته بودم
بجستم عذرهای چند وی سر
بی گشتم دران وادی پر هول
نگفتم این سخن با ماده و نر
امیر المؤمنین گو بن عم کیست
بگو کین عیب چون شان بتقدیر
ز بهر سیصد و سی سال نرگس
ببسته دسته بنمودم در منظر
در آن عجبت که من رفتم بمعراج
هزاران ساله ره از سدره برتر
چنان واصل شدم از غایت قرب
بچشم جان بدیدم روی داور
نظر بگشودم و دیدم تحفه
خود گفتا که فرض لا تحیر
چو ابطال خدا ایم داد خلعت
شد از الفرمن اند فتح کافر
ببودم صبح در تسبیح و تهلیل
مرا گفتا کای از خلق بهتر

مومنان را رافضی خوانند باشند خارجی — آنک بعد از مصطفی مرتد شده دنیا گواست
ناصبی هر شیخ اول خارجی کمل دوم — و انکه بد بسیم بر بهر سرشان لعنت سزاست
زانکه از شومی ایشان در میان خاص و عام — از برای مذهب آل محمد ماجراست
فخر می آرند کاندر غار چشم مار خورد — زخم مار او را چه باشد زهر مار او را سزاست
هرکه گوید کز علی بهتر ... افضلتر بود — ای مسلمانان شقی و کافر و دزد و دغاست
نسبت باز سفیان ناکسی با محرمش کرد — چون کنند آنکس که او را عقل و دانش پیرو است
انکه باز هر قاتل چون برابر میکنی — کان مومنان را چه شکست مومنان را این سزاست
در حدیث جبل ربنا نطق گو حیدر را — هر که گیرند فرق تیغ حیدری او را سزاست
با امیر المؤمنین ابن عباس فارسی — گر گستاخی اگر چه می نداند عذر خواست
من کیم تا در مناقب دم توانم زد همی — لیک طبعم را با سلطان دین این التفات

حضرت مولانا حسن کاشی فرماید

منم کز مهر نیز از حب آل احمد لاف — ز جان و دل شده مولای آل عبد مناف
منم کز سوی وجودم برود رزم سخن — شود ز خون خوارج چو رمح زهره شکاف
منم که خون عروقم ز نقد آتش مهر — چو آهوان ختن مشک میشود در ناف
منم که مهر ولی اسد از دل پاکم — همی درخشد مانند لؤلؤی شفاف
گهی که من صفت رخ مرتضی گویم — در افکنم بدل ناصبی هزار شکاف
ز شهسوار فلک گوشوار بستانم — بمدح او چو کنم گاه فطرت استکشاف
غلام بانوی آن شهسوار شد انجم — که چون نماند ز فرق تیغ او دل
شهی که شعشعه ذوالفقار او بودی — بگوش خصم نفیر سقر بروز مصاف
زبان روح قدس جمله لافتی گفتی — چو از قضا تبرا تیغ بر زدی ز غلاف
مراجعه زهره مدحش کرد در کلام اسد — فرو نشست صفات جلالش از الاف

مؤمنان

خرد بکنه کمالش چگونه راه برد / که نیست کنه خرد را درو مجال طواف
مرین آمده از فضل کبریا ذاتش / چنانکه احمد مرسل بگونه گون الطاف
محمد و علیست آنکه نامشان ایزد / ز روی عزت با نام خویش کرد مضاف
خلاصهٔ گهر درج فطرة ایشانند / دگر نه خود بندی بحر و گوهر و اصداف
کسی که فاتحه پسازد میانشان باشد / عذاب اهل جهنم سزای او اضعاف
علی بدانکه رسول ایدانت منی گفت / علی بدانکه خدا گفت هل اتی اوصاف
علی بدانکه سر تیغ او ز کله خصم / بروز معرکه ادل بهای را اعطاف
رساله کرمش را ز انما توقیع / طراز رایت قدرش ز سوره اعراف
کسی ز نفس پیمبر بود بقول خدا / فرو گذاری و انگه زنی ز ایمان لاف
ز روی جهل بتقلید دیگران مکر و / گر در حشر تباشی ازین گناه معاف
امام ضرب زن و صف شکن بشناس بحق / نه زخم خورده که عقل دارد استنکاف
امام نفس خدا باید و وصی رسول / نه آنچنان که تو در پیش داریش بگزاف
تو شاهباز ز عصفور بار نشناسی / چگونه فرق کنی از همای تا خطاف
یقین بدان که سلونی بر از فلک نی / چرا برون نشوی ای خواجه از ره انصاف
سزای تخت سلیمان چرا شناسی دیو / مکن مقابل ذو الفقار تیغ دالخلاف
نهی خرف که بلقب ... خلافت را / همین بست ترا با خدای خویش خلاف
ز روی عقل تصور کنی روا باشد / گمان مبر که شایسته کفت نداف
ازین مقابد هر کج طبیعتان باشد / که خم شود الف خط استوا چون کاف
نصیب سینه آنکس بود ولای علی / که مادرش بده باشد اندرون ستر عفاف
بدان نسیم که از روضه رضا آید / بباغ گل بدمد بر عروس غنچه لحاف
چو کاشی آنکه شناسد علی والی را / نظر کند سوی دنیا بچشم استخفاف

خدای داد مرا فتح و دولت و اقبال / که بر گشود در بام بمدح حیدر و آل
کدام حیدر آن حیدری که گاه دغا / بکاه در ننهد صد هزار رستم زال
امام مشرق و مغرب وصی نفس رسول / سپهر فضل و کرم آفتاب برج کمال
نزاد مادر گیتی جو او دگر فرزند / ندیده دیدهٔ گردون جواد و بخلق خصال
سر فتوت و مردی و آفتاب کرم / که آفتاب کرم پیش اوست ذره مثال
ز بعد احمد مختار او امام منست / چه کار دارم با دیگران بد افعال
نبوده در همه عالم جواد کس دیگر / بگاه جود و سخاوت بوقت حرب و قتال
علیست شیر خدا و علیست زوج بتول / علیست باب علوم و علیست در همه حال
علی کشندهٔ عمرو و علی کنندهٔ خیبر / علیست در همه بابی وصی شاه رجال
علی ولی خدا و علی امام بحق / علیست مخزن اسرار ایزد متعال
علیست نور خدا و علیست شاه هدی / علیست طوبی جنت علیست بحر نوال
علیست مفتی دین و علیست ناصر شرع / علیست قاطع و کفر و ضلالت و ابطال
علیست قبلهٔ ایمان و کعبهٔ اسلام / علیست اصل سعادت علیست بیخ نهال
علی امام منست و منم غلام علی / ز بهر صحبت نا قبل و ما جرا و مقال
مرا محبت حیدر ازین دولت مدام / چه باشد ار نبود در جهان مرا زر و مال
محبت دگری در دلم نمیگنجد / بدان سبب که ز حب علیست مالامال
حرام زاده بود هر که دشمن علیست / بجاه مذهب اسلام خون اوست حلال
گمان مبر تو که صحاب چون علی بودند / زهی تصور باطل زهی خیال محال
صدف مدام دگر گوهری علی ابو طالب / بدان دلیل که مشک از غزال نز غذال
که گفته است سلونی بجز علی هرگز / زهی خران که ندانند مهدی از دجال
که پای بر کتف مصطفی نهاد علی / که هست منزلت این و یا که هست محال

بروز وقفه ببین معجزات آن معصوم | اگر ندیدهٔ او را بصورت تمثال
ز نور روضهٔ او چشم جان شود روشن | بگو که بود این قدر بعد چندین سال
فدک ز آل محمد بگو که باز گرفت | که باد لعنت حق بر چنان جفا افعال
نه شرم دار بود و نه ترس از خدا و رسول | زهی خلیفه بد عهد بی کفایت ضال
ولی حق بود آنکس که هر چه از وی پرسند | بهیچ باز نماند نه از جواب و سوال
زبان وام [illegible] | نه آن خسی که ندارد خبر ز هیچ احوال
بنور حشر که دیوان [illegible] | علی بصدر بود دیگران بصف نعال
بحق ذات خدا و بجان [illegible] | که من بدولت حیدر [illegible] و بال
بیا تو کا [illegible] | هزار زخم [illegible] و بیش و هیچ مثال
مرا که هست [illegible] | ز گفت بیهده گویان [illegible] بد حال
اگر [illegible] | شود ز دولت او [illegible] جواب زلال
امید [illegible] | بود حشر شفیعم شود نگاه و بال
جز از خدای که [illegible] علی | که هست ذات شریفش برون ز وهم و خیال
نگشته است از انعام او [illegible] | ندیده است کسی [illegible] علال
هزار آدم و نوح و خلیل و ابراهیم | شعاع [illegible] بنی و علی علی الاجلال

[illegible]

تو نه باز و نه مرغ و نه باشه و چو زغ | تو نه هدهد و قمری تو نه بلبل و سار
تو نه میوه و انگور و نه سیب و آلو | تو نه به و نه برگ معلق از دار
از چه پنهان شدی بردار بگو که سبب | ای خر خیره سر ترک بخیل مکار
بچنانم بدولت ضربتی از تیغ حساب | تا شود عالم زخشنده بخت شب تار
پس بجلاد بگفتا که بزن گردن وی | تا دگر باره بشاهان نزنند این انکار
گفت جلاد که بنشین که ترا عمر گذشت | باغبان گفت که ای خسرو خوبان زنهار
سخنی دارم و پیش بدرت عرض کنم | دگمانان تیغ بزن زود و سرم بردار
او درین بود که برخواست غوغا از در باغ | کاینک آن میرسد آن خسرو سلطان زنگار
گفت دختر برادید چو آمد بابم | تا دهد او بسزا دفع لعین مکار
شاه می آمد و دستش بهر دست چوم | دید شخصی که ببستند دو دستش بعصار
باز پرسید که این کیست چرا بسته دو چشم | کرد دختر سخن از اول و آخر اظهار
باغبان گفت شهنشه سخن من بشنو | تو شنیدی سخن بلبل و گل اول بار
نرم گشته شد و مار بکشم عوضش | چون مرا می‌کشتی ای شاه تو باید جادار
زانکه هر چه مرا پیش بیاید در باغ | مشکل من ز تو حل گشت بحق ای سردار
شاه گفتا بکشید و بکنید آزادش | رو و ازین باغ برانید رود از پی کار
تا بدانند کسانی که چنان او بدی کند | بد خلقان ببینند بد ز یار و اغیار
بد مکن بد مطلب بر بحق خلق مگوی | پند سعدی بشنو تا شوی آزاد ز نار
در جهان نیک بکن نیک بگو تا که شود | [illegible] رعایات و صفاتیت معدار

حکایت ١٨٤

بزرگی داشت یکی تازه باغ | لاله درخشنده در و چون چراغ
سرو گل و بید کشیده رده | تازه به و سیب بهم رسته

نرگس رسته بزیر یاسمن | عربده گویان بمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سرایندهٔ | عقل بری هوش ربایندهٔ
صاحب بستان چو یکی زنده پیل | از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان گشته بهر گوشه | توشهٔ جان یافته هر خوشه
گرد گذر بر طرف میوه دار | دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگک و منقار کشیده دراز | هر چه بدیدی همه میکرد باز
میزد و میکرد در و ریشخند | پخته و ناپخته فرو می فکند
برزگر از کینه جان بر فروخت | کاتش خشمش همه کاشن بسوخت
دام طلب کرد و تلی در نهاد | مرغک زیرک بتلی در فتاد
مرد چو دیدی ز کمین کرد جست | تند دو سه گام [illegible]
تنگ بیفکند و بر آورد تیغ | تا ببرد گردن او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار | گفت جوانمردا جان زینهار
باد چو افکندهٔ اندر بدست | قوتت از من نفزاید نه قوت
دست ز خون ریختن من بدار | تا سه نصیحت دهمت یادگار
هر سه ز من بشنو و نیکو پذیر | تا بودت در دو جهان دستگیر
مرد بدو گفت چه داری بیار | مرغ بدو گفت که هان گوش دار
پند نخست آنکه مجال سخن | هر که بگوید بتو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم در گذر | کار چو از دست شدت غم مخور
پند سیم آنکه مبر آب روی | در پی چیزی که نیابی مجوی
گوش کن این را که برستی ز رنج | این سه نصیحت که بهست از سه گنج
مرد چو جان کرم آغاز کرد | از سر آزادیش آزاد کرد

مرغک زیرک ز کف باغبان | جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر هر شاخ شد آواز کرد | در دل خصم دگر آغاز کرد
گفت چه دانی که ز دستت چه شد | یاوه شناسی که چه نعمت که بد
غنچهٔ من خوردیی و کردی رها | آنچه نیابند خرد را بها
بر صفت گوهر لطیف خایهٔ | در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بچنگ آوری | تا بغم عمر از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزاد خویش | غصه و غم گشت [illegible]
باز در آمد بفسون و فریب | از هوس یاوه شده ناشکیب
گفت بیا مرغ از این در گذر | صحبت [illegible]
مونس من باش و دلارام من | تا نکنی عمر بکو خواه من
تا چو دل و دیده نگهدارمت | گر خورم خون که بیازارمت
آب خورش شکر و بادام آورم | هر چه بخواهی بپیشت آورم
مرغ دگر باره در آمد براز | گفت زهی جادوی نیرنگ ساز
از چه شدی طالب پیوند من | زود فراموش شدت پند من
چونکه نبودت خبر از ملک و مال | خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من | خون بود اندر کف تو حال من
مال ندارم دگرم نیز هست | غم چه خوری چونکه برفت از دست
این نه محالست که شد باورت | عقل و خرد نیست مگر نادرت
مرغ که از خایه نه افزون بود | در شکمش خایهٔ لعل چون بود
در شکم کوچک گنجشگکی | خایهٔ لعل خود نبود [illegible]
حرص ز خود دور کن آزاد باش | تا که نکونیت شود نام فاش

بند طمع بگسل و خرم نشین تا نشود حاجت گلبد برین
سر سخن بشنو همچون جلال چند روی در طلب ملک و مال

نصیحت

طوق زر دارد بگردن هر کی اسپ زاده است عمر او بیهوده گذارد هر کی آزاده است
وانکه دارد مردمی در اصل مردم زادگی در زمانه همچو سنگ او از نظر افتاده است
در قبای زر نگر میکند چون آفتاب هر گه او چون سایه صد ره بر زمین افتاده است
وانکه جا دارد میان زر چو سنگ نگین گر بتحقیقش ببینی بوریا ساده است

نصیحت

چه خوش گفت فرزانه دوربین که با هیچ نادان مشو همنشین
مکن دوستی با دو کس هیچ روی اند چون ز دشمن بمن هیچ روی
که دانا گرست دشمن جان بود از آن دوست بهتر که نادان بود

رباعی

تا دور تری دل تو نزدیک تر است جان در تن من ز موی باریک تر است
تا روی وصال تو ببیند چشمم روزم ز شب سیاه تاریک تر است

رباعی

شطرنج و کتاب نرد شطرنج و رباب هستند بساط عاشقی را اسباب
هر پنج نزد عاشقان محبوبند معشوقه تجارت است ای نیست صواب

رباعی

بروی دو هزار رنج بود لازم اگر یک لحظه تجارت دیوان دفتر
رهن رهبر را چاره و عیش نیست خواندن نبود دریغ از اهل نظر
گر من بنهم ترا سفینه از من تو بدل مدار کینه گویند سفینه هیچ جانست

قال ابن عباس عبد الرحیم

چندین چه بهی بر دل خود اندوه و درد تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

رفتم از پیش شما ای غمگساران آه آه با دل پر درد و چشم اشکباران آه آه
ای دریغا همنشینان رفتم از پیش شما الوداع ای دوستان و مهربانان آه آه
دامنم دست اجل بگرفت کارم شد تباه دل ز جان برداشتم بگذشتم از جان آه آه
کار و بارم شد ز دست و دست و پایم شد نگار پشت دست از افسوس میگزم به دندان آه آه
رو نهادم تنها در سفر و بی یار و رفیق میروم با سوز و درد و داغ هجران آه آه
خویش و بیگانه روان اندر پی تابوت من دشمنانم شادمان و دوستانم آه آه
نی زن و فرزند با من نه زر و سیم و بیت ماندم بیچاره عاجز و مسکین و حیران آه آه
بی سر و سامان بماندم عاجز و مسکین غریب در میان خاک و خون پیچان و پیچان آه آه
روی در دیوار کرده خفته در کفن گشته در کنج لحد محبوس زندان آه آه
بر سر خاکم نشسته طفلکانم زار زار با دلی پر آتش و با چشم گریان آه آه
پس برو ندا از خاک من هر یک بتعجیل تمام خوار و زار میکند از نداهی عزیزان آه آه
بی رفیق و مونس و بی یار و تنها مانده ام روی در دیوار کرده چون غریبان آه آه
رفتم از پیش شما با صد هزاران داغ و درد از میان دوستان و جمع یاران آه آه
چشم بر راه عزیزان تا کی آیند بگذرند گاه گاهی بر سر خاکم خرامان آه آه
عمر ضایع کردم و احسان نکردم هیچ کار آنچه کردم گشت بر من جمله تاوان آه آه
هیچ طاعت نامد از من لایق درگاه حق جز خطا و ناصواب و جرم و عصیان آه آه
هیچ درمانی ندارم درد بی درمان من تا قیامت کی رسد دردم بدرمان آه آه
ای برادر هر که آمد رفت خواهد عاقبت می بباید رفتنت گفتم پریشان آه آه

همچنین آخر بخت از فرصت تیغ اجل / از دم صبح و از نسیم لطیف و گل اسپاران آه آه
کار را نی مختصر کرد با بیابانی بری / تا بود روز و سینه مردان آسمان آه آه
تو توانایی اگر کاری توانی جهد کن / ز آنکه اندر ناتوانی هیچ نتوان آه آه
در جوانی کز تو امید پیری بر کنون / گاه پیری میکنی کار جوانی آه آه
جرم بخشا جرم علائی مسکین درگذر / لطف کن با او بحق بیکران آه آه
ز بخشایی خداوندا خدایم چون بود / جرم ما بیچارگان و خاکساران آه آه

سعدی

ویی آن قدر ندارد که بروز رنگ برند / با وجود عدمش باغ غم بیهوده خورند
نظرانان که نکردند برین مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان آنچه فنائیست وفای نپسندند / که بهر ملک جهانش بیچشش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سراییست که البته خلل خواهد یافت / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند
کاش کی قیمت انصاف بدادی خلق / تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند
گل بیچاره میسر نشود در بستان / گل بیچاره جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

[illegible]

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک / بسته در پسته خندان اندر بار نمک
شوری از جان سوی عشق تو در جان افتاد / بر از این کس نبرد بر سر بازار نمک
سخن من نمکینست که می آرم / می برم ریزه بگریبان نمک پاره نمک
باز شور ابه دیده نمکی آوردیم / هیچ کس همچون تو عزیزی نبود خوار نمک

گهی از دیده در رنجم گهی از دل جگر خونم / چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم
مرا بگذاشتی و باری برون آرند پای از گل / گرفتاران مژگان عاشق کش بی خون در جگر دارم
منم چون بلبل حیران جدا افتاده از یاران / ز زندان قفس نالان هوای آن چمن دارم
ز دنیا میوه حسرت بزیر لب همیگویم / دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

سعدی و ...

۱۸۷

رفت تا تو برفتی خیالت از نظرم / برفت در همه عالم بعاشقی خبرم
به بخت و دولت آنم که با تو بنشینم / نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد / که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کردست / که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان اینهمه تشویش در تو می نگرم
بجان دوست که چون دوست در برم باشد / هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی توانم داد / که در تأمل آن خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود / که هر چه در نظر آید از آن حقیرترم
بجان دوست که گم کرده ام از خیال تو روی / وگر هزار علامت رسید بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو بر میکند بیکدیگرم

سعدی

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امید داریم
گر بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا هم بدین در که در آییم
خدایا گر بخوانی ور برانی / جز انعامت دری دیگر نداریم
برافرازیم اگر بر بنده بخشی / وگرنه از گنه سر بر نیاریم
ز مشتی خاک ما را نقش بستی / چگونه شکر این نعمت گذاریم

توبخشیدی روان و عقل و ایمان
تو با ما روز و شب در فضلی و ما
نکوییم خدمت آوردیم و طاعت
مبادا روز کز درگاه لطفت
خداوندا بلطفت با صلاح آر
ز درویشان کوی انکار ما را
ندانم دیدنش را خود صفت چیست
شرابی از ازل در داد ما را
چو عقل اندر نمی گنجد چو سعدی

وگرنه ما همان مشتی غباریم
شب و روزی بغفلت میگذاریم
گر از تقصیر خدمت شرمساریم
بدست ناامیدی سر بخواریم
گر مسکین و پریشان روزگاریم
گر از خاصان حضرت بر کناریم
حریفی کز تماشایش بیقراریم
هنوز از تاب آن می در خماریم
بیا تا سر بشیدایی برآریم

سعدی

ما گدایان خیل سلطانیم
هرچه ما را لقب نهند آنیم
چون دل آرام میزند شمشیر
زر فشانند ما سرافشانیم
هر گل نو که در جهان آید
ما تماشاکنان بستانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست
ترک یار عزیز نتوانیم

شهربند هوای جانانیم
گر برانند و گر بخوانند
سر ببازیم و در نگردانیم
مرخداوند عقل و دانش را
ما بعشقش هزار دستانیم
تو بسیمای شخص می نگری
در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار

بنده را نام خویشتن نبود
ره بجای دگر نمیدانیم
دوستان در هوای صحبت یار
عیب ما گو مکن که نادانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما در آثار صنع حیرانیم
ترک جان شریف بتوان گفت
هر دو عالم بهیچ نستانیم

سعدی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد

تا درد نیاشامی از درد نیارامی
گر حافظ قرآنی ور راهب اصنامی

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح
همت نکند آزاد ای صید که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
این ملک خلل گیرد در حوزه ملک رومی
کام همه دنیا را بر هیچ نه سعدی
گر عاشق هشیاری و در دل خبری داری

کفرست چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
درمانده تقدیرند هم عابد و هم عاصی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
دور فلک آن سنگست ای یار و تو آن جامی
وین روز بشام آید در یاد شبانی
چون باد بگیری ماند پیداست بناکامی
با آدمیت خوانم ورنه کم از انعامی

سعدی فرماید

هرکه بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
باغ و بنفشه و چمن بوی ندارد ای صبا
گر پس از این بعقد خود آرزوی طلب کند
من نکنم اداروم او بمراد خویشتن
دفع گمان خصم را [illegible]
دامن او بدست من روز [illegible]
سعدی اگر برآیدت [illegible]

بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
غالیه [illegible] سنبل مشک بوی او
همت ما [illegible] آرزوی او
[illegible] بکوی او
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
[illegible] گفت و گوی او
[illegible] بکوی او

[illegible] فرماید

کار گیتی را نوایی مانده نیست
وان بهار عافیت کانام داشت
وحشتی دارم تمام از هر که هست
دل از آن وا این کز آن [illegible] میشود
رنگ امید گوهر [illegible] بگزرد

روز راحت را بقایی مانده نیست
باد کار اکنون کیایی مانده نیست
روشنم شد کآشنایی مانده نیست
زانکه امید وفایی مانده نیست
چون کنم کآینده فرایی مانده نیست

کوه آهن شد غم و درد نجت من | درمیان آهن ربایی مانده ست
باغبانی ساز خاقانی از آنک | خوش دل امروز جایی مانده ست

حافظ فرماید

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات | چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را | که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ | خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

حافظ

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش | خداوندا نگه‌دار از زوالش
ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا | عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب‌کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

نصیحت

بشارت ده ور از دولت دگر دان | بدست رحمتش از خاک بردار
بگویش حق نگاه است جان‌بخشید | اگر داری دگر پوشیده مگذار
چو پیسه گوش کرد آن وحی مطلق | بگفت الله اکبر ای جهاندار
نبی آمد برون با جمله اصحاب | منور کرد عالم را بدیدار
دل پیسه بغایت شادمان شد | که آن ورنا پرست از آتش نار
ازین معجز که پیسه گرد روشن | صحابه دل خوشی کردند بسیار
بشارت برد شخصی نزد ورنا | که آمد خواجه چون ماه ده و چار
ز شادی آن جوان بیخویشتن شد | بخاک افتاد آن ورنای خونخوار
رسول هاشمی پیشش درآمد | سرش بر ران خود بنهاد ناچار
چو بوی نافه گیسوی سپید | طولوی نافه گیسوی سپید
بپیر خود بدید بر زانوی احمد | صحابه جمله استاده بنظار
جوان خود را بپای پیسه افکند | بگفتا یا نبی هستم گنهکار
بشارت داد پیسه آن جوان را | که ای ورنا ترا بخشید جبار
جوان چون این سخن بشنید در دم | بپای مصطفی غلطید چون مار
شهادت گفت ورنا نزد پیسه | پس آنگه جان بجانان کرد ایثار
جوان تایب بشد زین ملک فانی | ز لطف کردگار فرد و غفار
خداوندا گناه جمله عالم | ببخش با بنده خطاکار
هر آنکو گفت آمین این دعا را | غفورش دار ای دانای اسرار
بنظم آوردم این فرخنده معجز | خانکی بوده است در دور مختار

ولایت نامهٔ شاه مردان علی علیه السلام و فرزند بخشیدن دادن

شه مردان علی ابوطالب | انکه بودی بجنگ پس غالب | راند روزی ز منزل برون

کرد دلدل را بپا اندر گردون
همچو دیوار سکندر روز جنگ
بفکند و بحربه چرم پلنگ
بنجه از بیم او بخندید بر
کرده در آهن او نهان سر و تن
هر دو با یکدیگر در هم تاختند
در برویش چو برق از برین
گرد رزنده تیغ زد از جنگ
شد شیر خدا را بنجهر
گفت در رو اگر ترک جان گفتم
صاحب ذو الفقار زوج بتول
دم بر تاب دلفروز هست
او چه بازی و تیغ وفشان کار
دل من صید چشم آهوست
آتش عشق آب کارم سپاه
اشک خونم گفتم شهلا چو
بام آمد بدست خویش سنگ
شد مردان جوانی بحر
گفت اگر کار میشود زین راست
تیغ برگیر و کام حمزه بردار
تا بکی سر بفکند ز علی

ناگه از گرد سواری دید
زین چون آتش بباد بسته
اژدهایش طعن او کمیست
پیشه از تیغش بهشتی برز
برق ناموس بوزد در ناخست
چشمه خون ز سنگ بکشادند
بر زمین در فکندش از کینه
تا دو بیت کنار خونش بنگ
جان از دل ... آتش افتاد او
کام ناوری ما زجان رفتیم
کاتش رزم کینه ات زجه خواست
آه بی ساز سینه سوزت جیست
داد تیغ جوان آهن جنگ
پای بند ... گیسوست
مدتی شد که شد دل از دستم
پسر حیدر زمین تماشا کرد
دل شوریده داده ام بر باد
طمع از سر بریدنش ببرید
منم اینک علی و ...
مرد از بهر این قسم در بر بار
خسته شد است تیغ او به بوا

همچو گرد از زمین بر رسید
جوش جوشن فکنده در دل
ابر دمش از برق او جو میست
نام آن گرد بود شیر افکن
نیزه در نیزه علی انداخت
دست بگشود شیر شیر دین
همچو شیری بپشت بر شیر
همچو آهو بجنگ شیر اسیر
ناوک آه از جگر بزد او
زود بپرسید ابن عم رسول
دین نفس او دو سینه‌ات زجه خواست
با جنین چهره جنین بیگار
که چرا پا بند دام زمردان
زلف آنش رخی قد ارم
تیر ابرش بردن ...
میشدم بو که آیدم در جنگ
جان هم اکنون بیاد خواهم داد
تیغ نفکند و در سرش بر خواست
خواستش را سپر او غضنفر
تیغ بر داشت آن جوان ز علی
لرزه افتاد بر جوان زحیا

گفتم که تو شراب جان ای دل و جان فدای جان — من نیم از شتردلان تا بر هم زگفت و گو
حلق و گلو بریده باد گو بر مد ازین بلا — وانکه نکرد و داد ازین هست بما عدد عدو
خاص و معتقد ما محرم راز شمس الدین — انکه نیاز نموده و راز نگو به پیش او

شمس تبریز

۱۹۰

مطربا اسرار ما با کس مگو — نیز اگر گویی بجز با کس مگو — تا کسی آن باشد که محرم بود او
پیش نامحرم و هر خس مگو — خس چه داند قیمت لعل و گهر — تو حدیث باز با کرکس مگو
گرچه صد سوراخ در منقار هست — همچو زبان در بند چون قفس مگو — هرچه گویی بیش حسم یار گو
زینهار ای دل که هیچ از پس مگو — با غلام پارسی گویان شهر — تو بترکی قلدی و قلس مگو
زنده دارا در درون زنده بین — حالهای جنده با اطلس مگو — مطربا رده طرب با ساز کن
دیگر از طموس بس طمس مگو — مسند وانرا با ملی همی خوش است — از عرب باره ی دیگرکس مگو

وله خواستم گفتن سخنهای دقیق — شمس میگوید خمش کن بس مگو ایضا

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو — پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت — آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم — گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت — سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد — در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است — گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد — گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و خیال — خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست — گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

باز چو مه هر دان زنم هر طرفی به بو و بو | باز چو بحکمران زنم بر سر قصر شاه تو
باز بجست و چو شدم شرق [illegible] دم | در هوس رخ خوش شهر بشهر و کو بکو
جهد کنم که تا بسی رخ بنماید آن صنم | گشته مش او منم در غم او [illegible]
آه ز روز عاشقان عرش لرزش می زنند | ساقی ما چو مست شد باده بده سبو سبو
ابله که عقل ابلهی کار قضای آسمان | در غم او شده چو فاخته سان که کو که کو
چونکه نگار مست شد [illegible] صاف ذوالمنن | او بکند بیان بیان من بکنم پرو پرو
جان و دلم بعشق تو در یک [illegible] تاب آمده | می رود و در عشق او هیچ گوی رو برو
مطرب [illegible] آن دف و چنگ و نای | تو زنی تقو تقو من بزنم حقو حقو

شمس تبریزی

ای مطرب خوش قاقا تو قیقی و من قوقو | تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو
تا صبح سراسر تو گرد من پر پر | تو دم دم و من دم دم تو ها هی من هو هو
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر کل | تو گشته ده صفت کو کو من فاخته سان بو لو
چون شوهر الست [illegible] | بر این تن و بر آن تن بر این سو و بر آن سو
بر ریش جهان بخند [illegible] در بند | دانی که و دانی [illegible] ها ها هو
فی [illegible] مقاما من عند کاسا تا | هین [illegible] ما قال [illegible]
فی لیس زعلم من [illegible] قیل | ما قال لنا [illegible] قل ها تو
[illegible] زمین ناطق [illegible] گشتن | واسد [illegible] ان تبد و ابن تخفوا
فی [illegible] کم بالروح لذینا | لا [illegible] ما قالوا
[illegible] مست شوم [illegible] گو کم | ماکان لنا هذا [illegible] هوالا هو
با روح صفت [illegible] | با چشم صفت [illegible] ناطق [illegible] گو

تن تن تن تن تن تن تن تن [illegible] | در تن حرف و زبانم تننه تا ها یا هو
تن بتن ذره بذره همه انوار منند | زانکه خورشید جهانم تننه تا ها یا هو
شمس تبریز که [illegible] دیده جمال | هم عیانست نهانم تننه تا ها یا هو
شمس تبریز که غایب شد ازین چرخ کبود | من نشانم بنشانم تننه تا ها یا هو
شمس تبریز که داننده اسرار دلست | غیر ازو هیچ ندانم تننه تا ها یا هو
شمس تبریز که تبریز ازو معمور است | اوست نور دل و جانم تننه تا ها یا هو
شمس تبریز محمد بود [illegible] علی | در صفت راست بیانم تننه تا ها یا هو
گر علی راز محمد [illegible] | جاهلست دانم و خوانم تننه تا ها یا هو
چونکه بنمود رخ او از تتق غیب شهود | بسته دم راه دهانم تننه تا ها یا هو

شمس تبریزی

١٩١

فارغ از کار جهانم تننه تا ها یا هو | ایمن از دور زمانم تننه تا ها یا هو
سود من جمله زیانست و زیانم همه سود | حاصل سود و زیانم تننه تا ها یا هو
چه ندارم [illegible] سر سوی دل و دین | [illegible] گذرانم تننه تا ها یا هو
چون براندم چنین قلم رای قضا | من ازین به نتوانم تننه تا ها یا هو
همه در بند توام ظاهر و باطن با حق | بفراغ از دگرانم تننه تا ها یا هو
[illegible] گفتی که مرا [illegible] از نفس و هوا | همدم خویش نشانم تننه تا ها یا هو
بنفس همدم عشقم همه دم با غم عشق | چون ازین غصه نمانم تننه تا ها یا هو
مگذار از من [illegible] | که بدان ره نگرانم تننه تا ها یا هو
با توم بی تو ولی [illegible] هیچ [illegible] | نه ازینم نه ازانم تننه تا ها یا هو
چون توی جمله توی [illegible] | بتوی [illegible] مانم تننه تا ها یا هو
بتوی تو توان بود چو [illegible] با من | ز منی بار زبانم تننه تا ها یا هو

چو سپهر نور تو باشی بود آن نور حضور | تو غایب ز نظام تنه ناها یا هو
هر چه در فلک بود جمله توی جمله تویی | جز تو کس نیست یقینم تنه ناها یا هو
تو شمس الحق تبریز دل و جان دهیی | ز تو راز برگذرانم تنه ناها یا هو

شمس تبریزی

سر و پا برهنه گشتم هله لم لم لیم | بر خلق بی وقارم هله لم لم لیم
هله لم زنم چو پستان میان باغ و بستان | چون یکی هزار دستان هله لم لم لیم
هله لم ز در درآمد بر شاه کشور آمد | می خورد برابر آمد هله لم لم لیم
سر ورکش می تراشم دل کس نمی خراشم | نقلندری چو فاشم هله لم لم لیم
نه قلندری و مستم ز جوالقی شدستم | ره حیدری برستم هله لم لم لیم
ره حیدری روم من چو غلام قنبرم من | بصفای دین روم من هله لم لم لیم
چو فغان ز دل برآرم هله لم نداد یارم | بزبان ذو الفقارم هله لم لم لیم
هله لم ز در درآمد هله لم چو شکر آمد | کف نیک بر سر آمد هله لم لم لیم
منم و سری چو طاسی منم کهنه پلاسی | نه مرا ایم و هرای هله لم لم لیم
نه وزیر پادشاهم نه امیر ملک و جاهم | نه حریف خانقاهم هله لم لم لیم
منم و کهنه گلیمی ز مراکشت و زمینی | نه مرا کفر و نه دینی هله لم لم لیم
هله لم ز سر شکست هله لم کون بشکست | هله لم پیر شکست هله لم لم لیم
هله لم پیر عیانست هله لم ز خاتنست | الف و لام ازانست هله لم لم لیم
هله لم چو در بر آمد هله لم چو دلبر آمد | هله لم چو پر در آمد هله لم لم لیم
هله لم جام شرابست هله لم کبابست | هله لم چنگ و ربابست هله لم لم لیم
هله لم بر آمد دیدم ز بان شمس تبریز | که جلال الدین رومی هله لم لم لیم

شمس تبریزی

سلیمان داود راسی صفت | چو در پادشاهی ز عرش برفت | بدان شوکت پادشاهی او
بعالم کجا بود همتای او | خداوند عالم بحکمش عیان | بکرده وحوش و طیور جهان
بدو بخش تخت عالی و را [illegible] | روی سپهر رفت ز امر جلیل | خدای جهان مر ورا گنجها
بداد و بخشش [illegible] ای منتها | یکی روز کردش بکوه الجبین | ز جنی و انسی بر خویشتن
چنین گفت آن [illegible] کردی روان | مرا هست داده خدای جهان | ازان ساخت باید یکی جایگاه
کنار سپهر آیم در [illegible] | بگفتند با وی پری و آدمی | کای از تو جان نامه خرمی
یکی شهر سازیم تا بس بلند | بیا دو ره دیوار آن ده کمند | دراز او و پهنای آن یک دو میل
بجایی که مرا او بر سبیل | نباشند گذارند دریای لب | اگر در طلسم تو بتوان تو سوار
درو گنجهای تو گردن نهان | که مانند درو تا تمامست جهان | سلیمان بدیوان بگفتا که هین
بجویید جایی چنین بر زمین | برفتند دیوان همه خود زمین | بگشتند گرد جهان تا کران
بر از اندلس سوی مغرب زمین | بدیدند بیابان کی [illegible] | ابی صد بیابان ای سپر زبان
بگفتند از آن با سلیمان سخن | بگفتا سلیمان روشن روان | کرردند انجا و روی روان
در آن بی کران بیابان رزو | یکی قلعه چنیان بهمراه | یکی پشته از اهرمن صد هزار
بکار آن نشان بود پیل و نهار | بکردند دیوار او ده کمند | چو سکندر ز معمار دربند
بکرد اندرش گنج در ساختند | بزنجیر و بندش بپرداختند | بنشستند بر لوح تاریخ آن
که مانند مثل بهر خلق جهان | سلیمان نهاد اندرو گنجها | کشیدند دیوان بسی رنجها
کس از آدمی رفتن آنجا نگاه | نیارست زیرا نبردند راه | ز دور سلیمان کس او در اندیشه
ز دانش وران کو ختم امید داشتند | چو بگذشت دوران بسی روزگار | ز دور بنی و صحاب کبار
ز بعد خلاف یزید پلید | حکومت بفرزند مروان رسید | بنشستند بوش یکی کتاب
ز احوال آن گنج پر هول و تاب | که در اندلس صد مغرب زمین | بود آن همه گنج روی زمین

چو عبدالملک گشت آگاه ازین   بود آن همه گنج روی زمین   یکی نامه خوب ترتیب ساز

بدان تا بیاریم آن گنج باز   مر آن نامه راند و والی ما   که ما را مطیع است فرمان روا

کنون او امیر است در قیروان   بود نام او موسی اردوان   بفرستش بدانسان که فرمود او

که چون نامه من بخوانی مشو   همان نامه پس [illegible]   ز پیش [illegible] اندر آری نشست

روان با سپاه اندر آیی بی   که ما را چنین او فتاده است رای   که با لشکر اندر بیابان روی

بدان شارستان سلیمان نبی   همه گنج او را برون آوری   سر اندیشه رو ما گر چون آوری

شنیدم که موسی چو نامه بخواند   از آن بیکران کار خیره بماند   ولیکن ز رفتن چو چاره ندید

سپه را به یک جای گرد آورید   منادی برآمد میان سپاه   که هر تن چهل روزه از بهر راه

تو اندیشه برگ ره ساختن   بیابان هی آب [illegible] اشتر   بپاید با [illegible] کار

که ما را ز فرمان او نیست چار   سواران بیچاره [illegible] هزار   سواره ببودند با گیر و دار

چهل روزه آب و علف هر کسی   بکردند با [illegible] بسی   بر موسی داود آن آمدند

همه در یکی [illegible]   بگفتند ما کار پرداختیم   بفرمان تو لشکر آراستیم

همانگاه موسی ابا سپاه   نشست از بر اسب بر رفت راه   سر اندر بیابان بپی بر نهاد

چهل روز می راند لشکر چو باد   بسی پیش و چپ تکی یافتند   که تا نزد آن جای بشتافتند

رسیدند کز بهر آن شارستان   که گردند بر آن در آن خارستان   یکی حصن دیدند سر بر سماک

برآورده دیوارش از روی خاک   بگشتند گردش بسی سرکشان   درش را ندیدند جایی نشان

در آن حصن جایی ندیدند راه   ببودند تا روز آنجا سه گاه   بدان سرکشان گفت موسی که آن

دری که ما میکند از میان   که تا بنجشم او را درم صد هزار   شود او درین باره استوار

گر از سو رسیدند یکی بنگرد   جا براندان آگهی آورد   بموسی یکی مرد گفت که من

دری بر کجا هم [illegible] این انجمن   شوم از بر باره باز آگهی   دهم زانچه بینم ترا آگهی

چو بشنید موسی از آن مرد خیر   بفرمود تا بالای اشتر   روان ریزه دیوار بر [illegible] دیگر

که کیست دادار این شهر و جفت   چو گردش مزین سلیمان بداد   همه گنج دینی بدین در نهاد

نمانند گردن کش اندر جهان   بس ارزی چنین جای را فروان   اما آنکه این خط بخوانی براز

بدانی که گیتی نمانی دراز   نمانی اگر چند آید گران   ز فرمان دهان و ز فرمانبران

اگر تو بدانی که آید زوال   بدین گونه شارستان ملک و زر و مال   بیک حال ماند به ملک خدا

کبی جاو جاوید زنده کجاست   چو موسی بدانست شد باز جای   بسی کرد در ره ثنای خدای

پیامی بنزدیک عبدالملک   فرستاد چو بانگ دید آن ملک   از آن پس کس آن شارستان ندید

بنداشت در آن گوشه ایوان شنید   که آمد سلیمان چو آن کرده بود   به بیت المقدس بطاعت فرود

چو آخر شدش دولت این جهان   به بیت المقدس عمارت کنان   بفرمانش بودند در کار دیو

در آن قدس شمیران کرد کار   چهل روز تکیه بدش بر عصا   ابی جان بفرمان بحکم خدا

چو دیوان ندیدند از وی سخن   بشد موریکی در عصایش بن   بخورد آن عصا را و اندر زمان

فرو خم شد آن عصا تا کنان   ملک در دم آمد افتاد جسمش بجا   برو دش بفرمان رسول العلا

نداند کسی روضه اش را کنون   بحرچی داد او در رهنمون   تعینت این در دین [illegible]

نبفزودم و هم بگفتم عدم   خدایا بیامرز آن بنده را   که گوید دعایی نویسنده را

حکایت جوان کفن دزد و شیطان از راه بردن

خدایی را توئی داور سزاوار   کردانامی و بینایی ستار

توئی آن پادشاه پاک بی عیب   که هستی بندگان را یار و غمخوار

توئی اول توئی آخر الهی   توئی ظاهر توئی باطن به پندار

توئی کافتادگان را دستگیری   نخواهی بندگان خویش را خوار

بقدرت این جهان را آفریدی   نبی الله را آن مخزن اسرار

زنعتش آن شهنشاهی که داده بد   علی شیردار سید شاه سالار

عجایب قصه دارم من امروز   که گوشم نیده ای مرد دین دار

حدیثی معتبر خواهی شنودن
کر در عهد محمد یک جوانی
جوانی جست بودی بس دلاور
هر آنکس پس کو ازین دنیا برفتی
کفن دزدی جامهای مرده از تن
نکردی ادب با مرده جبریلی
یکی روز از قضای آسمانی
ستیزه صالحه مستوره بود
بقامت بود چون سرو خرامان
دو ابرو بود مانند هلالش
دهانش وصف کردن هیچ نتوان
دو دست و پای او قادر ز قدرت
لبش مانند گل چون برگ گلستان
ازینسان سرو قدی را که گفتم
ببردند و بخاکش دفن کردند
ز قبرش چون خلایق باز گشتند
جوان گورکن در شب بیامد
روان آن قبر را بشکافت از هم
بزد آتش زنه او شمع برکرد
نقاب از روی دختر چون گشاد
بشد مرغ دل در تاب آن دم

باسناد صحیح و قول مختار
کفن دزدیش بودی در جهان کار
بدادی در شهر مکه دزد غدار
جوان در قبر او رفتی شب تار
همی بفروختی آنرا ببازار
کر بودی مرد را یک حبه مقدار
بمردش دختر یک مرد دین دار
که بیرون رفت ازین دنیای غدار
رخش روشن تر از ماه ده چهار
دو چشم شوخ و رنگ گل چو گلنار
که از تنگی نبود کش جای گفتار
ز عاج و آبنوس آورده در بار
لطیف و نرم و نازک بوده هموار
زباده مرگ قدش شد نگونسار
خلایق مانده از شادی بغم خوار
شنو این قصه را و پند پندار
خلایق خفته بود و حق بود بیدار
درون قبر در شد آن نگونسار
چو دزد آن آن لعین شوم خونخوار
بدیدش آن صنم را قد و رخسار
بدام عشق دختر شد گرفتار

پسر چون کرد بشنید نعره زد
روان بشنید برون آمد ز محراب
بگفتا عاصی و بدبخت را زود
مبادا کاتش غیرت در افتد
کنه فتار ما را قهر در دم
بفرمان رسول آن نوجوان را
جوان از شهر مکه چون برون شد
همی نالید هر ساعت بزاری
کریما کارساز آمرزگارا
همی میگفت و می نالید از درد
بدان سان او همی نالید از غم
میان خاک و خون بازاری و بیکس
دران خواری و آن زاری و آن شور
پس از چل روز وچل شب ای عزیزان
چو ناپیدا شد و بس ناز میکرد
پس از چل روز آمد سوی خانه
سر خود چند نوبت کوفت بر در
زناگه مادرش از در در آمد
چو مادر حال فرزندانچنان دید
بگفتا جان مادر چیست حالت
مرا ای مادر از تو آرزو هست

ز غیرت شد رخش مانند گلنار
میان مسجد آمد صدر ابرار
برانیدش ز شهر و کوی و بازار
بسوزد او و هم ما را بسر باز
ز فعل شوم نادان ستمکار
براندندش بصد زاری و صد خوار
نهادش روی را در کوه و کهسار
همیگفتی کرای غفور و غفار
تبه کارم کنه کارم تبه کار
نگاه کرده میمالید رخسار
که گفتی مرد خواهد در زمان زار
همی غلطید او با چشم خونبار
همی زد سر بسنگ و خشت و دیوار
دو چشمش کور شد از ناله زار
بزاری زار می نالید هموار
ببستن مادرش در را بمسمار
سرش بشکست و در ناشد دل افگار
بخاک و خون پسر را دید افگار
دلش پردرد کرده دیده خونبار
بگفتا ای صنم مادر تو رحم آر
که با تو هرچه گویم آن بجای آر

دو پایم را به بند و سخت در بند
مرا بر نزد آن سالار محشر
کنایی گر چه کرده است این ناجوانمرد
جوان گوید خدایا توبه کردم
کنون یا سید عالم دعایی
بود کز لطف خالق در پذیرد
شنود این مادرش از دم کشان گرد
خبر آمد بنزدیک پیمبر
همی آید هر آن ورنای عاصی
نبی گفتا که بگذارید او را
خبر بردند در دم نزد ورنا
برو دیگر میا در پیش سرور
چو بشنید آن جوان یکنعره زد
ز سوز دل بزاری او بنالید
همانگه جبرئیل آمد ز حضرت
که یا سید خداوند جهان گفت
خدا میگوید ای صدر رسالت
تو میدانی ایا سید که ما را
هزار و یک مرا نام بزرگیست
بخوان آن آیت قل یا عبادی
روا کن حاجت این عاصی ما

درین عالم بسی کشتی چو پرگار
بکوشش اندرین دریای غفار
که هرگز این گنه ناید ز گفتار
ز بحر لطف بارانی بمن آر
بفرما از لب لعل درر بار
ایا مقصود تاج جمله ابرار
میان خاک آن فرزند را زار
بگفتندش که ای سلطان و سالار
ورا مادر بخاکش میکشد زار
که او را منت دیگر نزد ما بار
که یا سید همچنان هست از تو بیزار
که داری تو گنه بی حد و اشمار
همی زد سر بسنگ و خشت دیوار
گرسنه آمده خورشید زنگار
بحد احمد و محمود مختار
درود و نعت و صلوات تو بسیار
بس آن بنده ما را امیدوار
همه بحر رحمت هست در کار
یکی قدرست و دیگر لطف و ستار
بگو تا چند ازینهم هست اسرار
ایا تاج مهان جهان فخر الفخار

سر برون آرند روز رستخیز از شوق تو
گر ندارد وعده دیدار جنت نوید
با تو گوید هر چه گوید ور تو جوید هر مراد
چشم ملحد راه توحیدت نمی بیند عجب
قدرتت نیست آنکه خود در بار یک زحم
حکمتت نیست آنکه اطفال الا لاول را لطف
مدد لطفت جو اندازد کمند امتحان
هر که سر در پیش تسلیمت ندارد همچو خاک
شیر اگر بانگ درای شوق رهت بشنود
عاقلان از فردن اندیشند لیکن عاشقان
تشنگان وادی عشقت اگر خواهند آب
هر کرا بر راست کمر جانب بندد همچو مور
تا ابد از فتنه احداث دوران ایمنست
گر بود لعلی بر طلای سکه ضرب رضابت
ای جناب عزتت مستغنی از طاعات خلق
کرده ام بفتد روان وقف سماع نام تو
عذر زلت می بخواهم چون اجل نزدیک شد
گر چه از حد برده ام بی حرمتی و ناسزا
خالقا یا کاخند او بندا انگوشش در میان
یارب آن عشرت که سر دارم سر از خاک لحد
در جنان مجمع که بنوده بنده را روی سخن

کشتگان راه عشقت صد هزار از هر طرف
عارفان ز اسمعیل کی بودی نجابت عرف
هر دلی کاگاه گشت از کنه سر من عرف
این همه بنهاده شمع مشعل بر طاق رف
می نگارد صورت مطبوع بر لوح نطف
می نشاند بر کنار روز ابر صدف
زهره را گیسوکشان باز آرد از مت اللطف
بی محابا بایدش بر رخ طپانچه همچو دف
جان نشتر زیست گردد آید اندر شور و شغف
در فنای خویشتن کوشند از فرط شغف
چشمه حیوان برآید در بیابان نجف
بر تن او سیر همین زندان شود همچون کشف
هر کرا حامی لطف تو بگیرد در کنف
پیش کس دیگر نباید قیمت قدر خزف
عین عجز و خاکساری هست با دار تحف
روز و شب در انتظار و چشم در ره جان بکف
گشت در لهو و لعب عمر عزیز من تلف
دارم از انعام تو امید عفو ما سلف
در دم آخر بلطف خود ندای لاتخف
ترسناک از دیدن افعال بقعیر ترف
هر سر مویی گواهی داده بر جسم و نجف

صف صف اندر قیامت صف صف ایستاده چون ما
وانده بهر شفاعت مصطفی از پس صف

وا من غفران یکسر در نه پس خواهند برد
روح پاکان شرمساری از چنین ناخلف

گر ده ما و گنهها دید ما با هر چه هست
در گذر از بنده ای ذات منزه از خلف

المناجات

ای لطف بی نهایت تو بنده دستگیر ما
انعام تست در دو جهان ناگزیر ما

گر واقفست در عمل ما ترا زلی
تو واقفی ز نیت سر ضمیر ما

با آنکه هیچ مایه نداریم خوش دلیم
چون هست رحمت تو شفاعت پذیر ما

وز یاد آخرت ز تو خواهیم از کرم
نعم الوکیل ما سی و نعم النصیر ما

از سعی ما چه کار براید که تنگ [illegible]
تو در ازل نوشته اندر خمیر ما

بر خانه امل چه طرازیم از عمل
جز صورتی که نقش کنی بر حریر ما

با خود چه آوریم که در تنگی بیاورد
در حضرت جلال تو نزل حقیر ما

از کیمیای لطف تو باشد که زر شود
در بوته قبول تو قلب کثیر ما

گرد روان بجای زر و سیم در رهت
سیمای اشک چرخ همچو زر زیر ما

با عشق اگر بر آتش دوزخ گذر کنیم
گردد فسرده از دم چون زمهریر ما

ما را هوای حور و تمنای روضه نیست
گر شوق تست این همه بانگ نفیر ما

نومید کی شویم ز لطفت که هر سحر
آید ز حضرت تو ندا کای فقیر ما

خوش باش کز برای تو آماده کرده ام
گنج عطای وافر و اجر کثیر ما

از تو نشان نبود در اندم که می نوشت
نام تو را جریده رحمت دبیر ما

گشتیم رهبر تو بتوحید معرفت
نا بر خلاف عقل بخوبی نظیر ما

آنگه همان کنیم که از فکر ما سزد
هان استوار باش بفضل کبیر ما

آئینه ایست هر دو جهان گر نظر کنی
بروی فتاده عکس جمال منیر ما

مبارک باد [illegible] خجسته
بگفت و آن علی گفتش مکرر
علی آمد بباطن بار رسولان
علی با آدم و نوح پیمبر
علی با لوط و ابراهیم و داود
علی با شیث با ایوب عزیز
شده پیدا بمعنی و بصورت
نه خاک و باد نه آب نه آذر
که نور من بود و نور علی را
یقین میش و گمانش گشت کمتر
بقدر عقل خود پسید علی را
بنام کردگار فرد اکبر
معلق بیستون این چرخ اخضر
خداوندی که از نور محمد
هوا و خاک و باد و آب و آذر
هر آنکس کو دل [illegible] ندانند
که کمتر بوده اند از خیل خیبر
که در دور محمد کافری بود
بجنگ اندر بریدی دیو را سر
سرش چون قبه گرما به بودی
همه ریش اندرونی چو سندان [illegible]

ترا این خلعت و این تاج و افسر
علی با انبیا در عالم آمد
ولی با من علی آمد بظاهر
علی با صالح و یعقوب یحیی
علی با یوسف و با [illegible]
علی با یوشع و جرجیس و ذو النون
که او معنی صورت راست مظهر
نه دوزخ بود و نه فردوس اعلی
یکی جانیم پیدا در دو پیکر
کمال احمد و قدر علی را

در التوحید

قدیم و قادر و دانای داور
خداوند این خداوند عالم
پدید آورد زر چرخ مدور
هر آن چیزی که روید از نباتات
بود کمتر ز مردان [illegible]
یکی قصه شنودم در خراسان
دیار شام بود او را مسخر
چو غولی [illegible] در گاه هیجا
دو چشمش چون دو طاوس خون [illegible]
هر [illegible] بازو بمانند چناری

هر آن سری که با من حق [illegible]
ایا سلمان تو در اطفال مشمر
علی با موسی و عیسی و هارون
علی با خضر و الیاس مشهر
علی با اسماعیل و هود و یونس
در این نه کاخ هفت ایوان [illegible]
نه کهسار و نه دشت و نه زمین بود
نه افلاک و نه مهر و ماه و اختر
جو از احمد شنید این قول [illegible]
خدا داند تمام الله اکبر
میسر شد مراتبهای حیدر
خداوندی که گردان کرد دایم
[illegible] عالم و معبود و رهبر
پس آنگه آفرید از نور حیدر
یقین میدان که شد حق حیدر
[illegible] خیل توفیان [illegible]
که [illegible] گفتند بر بالای منبر
که عمر [illegible]
زمینش مرغ [illegible]
دهانش همچو غاری بود تاریک
بقد همچو مناره [illegible]

پید او شمع شب افروز آمده است بهر طاعت در شب سوز آمده است از خیال عشق میسوزد در چراغ
بس بود اندر حضور [illegible] و [illegible] آتش را بیقرار کنند هر زمان [illegible] لبی سوز [illegible]
گوش کش والم بگردش در کمین می بگردد از یسار و از یمین گرده پیش را بیندازد در زمان
در بغل اندازد و سازد نهان مسلقش را آورد پای [illegible] در دمش [illegible] سازد پاره پاره
آتش پز و [illegible] ایستاند در دهان بر کشد در دم برد اندر دکان کنگلک و کره آتش [illegible] زنند
ماست با [illegible] [illegible] زنند در [illegible] میشود از هم جدا روز [illegible] زند می باید نوا
رو بغلش هر دم معلق میزنند در کمال عشق صدق میزنند گر گهی بریان نهند آتش ز تنور
تا [illegible] ایشان بس باید حضور گاه [illegible] بزنند گاه گویند و با لوافی بزنند
گر زنندش [illegible] از برای جان باکسی آدمی آدمی بی آدمی [illegible] آدمی
یک نظر کن بین [illegible] کم ادهم تا ده بریان می کنند آنکهی آرایش خوان میکنند
از برای این همه پیدا شده است [illegible] پیدا شده است پوستش را مرد دباغ از زمان
گر کند [illegible] و گر [illegible] موزه دوز و کفشگر [illegible] قسمت ازوی داد شان [illegible] دکان
گاه قطع و [illegible] گاه مسح و موزه پاپوش کند گر بسازندش دم آهنگری
تا براید کار چندین مشتری گر غلاف آن قلمدانش کند گاه دفتر دان دیوانش کند
گر کند طفلان [illegible] گاه [illegible] هر زر تختانش را بپوشانند زین
پوستش را هم [illegible] مرد [illegible] سازد [illegible] تا [illegible] دست و پای او [illegible]
گاه کیش و گاه [illegible] کند هر زمانی در [illegible] کارش کند هست سرتاپای او فن و فضول
بس غلاف کارد [illegible] از برای هر کتاب و هر کلام جلد باشد خوب در خورد تمام
باز سر جش کند سفره از آن تا زنندش بر کسی اندر [illegible] خلقی را باز [illegible] رو برد
حال [illegible] را بگویم موبمو [illegible] او شد [illegible] اهل نظر در [illegible] پوشان تا [illegible]
چون [illegible] گر [illegible] بافند بندند بر [illegible] گاه صوف و گر سقرلاتش کنند

ارشش ران بر مثال یک ستونی
کاو را بود نامش [illegible] عنتر
بهر جا چیره وی حاجب [illegible]
خود او با جمله میران لشکر
فدای [illegible] ست ما را فزود [illegible]
بسر وان لشکر چو در اعنتر
برون آمد بصحرا یکه سواره
[illegible] را بود نخلستان حیدر
بظاهر [illegible]
تو گفتی در دلش افتاد آذر
که خلق [illegible] بر او [illegible] بیرون
ایا ملعون بی دین مکدر
لعین گفتا بگو تا از کیانی
ندیدم مثل تو کودک سخن ور
بگفتا یا علی گر جانت باید
مسلمان شو بحق ایمان بیاور
فراز فرق حیدر گرز فولاد
بدست و گرزش بپیچید بکبر
چو کافر دید خود را بسته گرد
بپیچید شاه از آن زنجیره در بر
که بیچاره شدم در دست شخصی

بتن مانند سد اسکندر
تنی بود آن لعین را همچو کوهی
پری رفتی و کشتی آن ستمگر
[illegible] بگفتند در کف جوانی
رسول احمدم کس نیست دیگر
عمودی داشت از پولاد در دست
تن تنها همی راند او تکاور
علی در پای نخلی ایستاده
نموده ماه خور را دوده اطهر
علی را گفت میگویند اینجا
بیا او را [illegible] بنمایید زو شر
رسول اسد سالار دو کون است
ندیدم مثل تو کودک سخن ور
علی گفتا که هستم پور عمران
بیا از دین و کیش خویش بگذر
چو بشنید از علی نام خدا را
فرود آورد آن ملعون کافر
دو دست و گرزش از دست برست
گریزان شد چو روباه از غضنفر
امیران [illegible] طلب کرد
که من با این عمود دم کرد مضطر

سپهسالار [illegible]
بجنگ [illegible] باهم برابر
یکی روزی امیر آن رفته [illegible]
همی گوید که من هستم پیمبر
چو بشنید این سخن ملعون [illegible]
که با لشکر من [illegible]
بیامد تا بنخلستان [illegible]
دو رخ تابنده چون خورشید انور
لعین چون دید روی مرتضا را
[illegible] آمد [illegible]
علی گفتا برو بیهوده کم گوی
رجال اسد را تا [illegible]
علی گفتا بگو تا از کیانی
نبی با جان دل [illegible]
علی گفتا بگو [illegible]
بگفتا [illegible]
علی اندر هوا آن گرز بگرفت
بیک تاب عمود [illegible]
[illegible] گاه آمد [illegible]
بگفتا چاره سازید ای [illegible]
که هست این عم احمد علی نام

که رگ بافند و فراشش کنند | که گلیم و گاه قالیش کنند | گاه قالیچه و نهالیش کنند

که غرار و گوشه سازند از آن | که کشند بالان و جل اشتران | که بندرنگش کنند بهر فرس

که رسن بافند و پالاد و مرس | مرد بافش بافد زنگ رنگ | تا ارزو نانی به دوران آرد بجنگ

که رسن بافند و در امر کار | تا برتند مرد با زرگان بار | گاه جل و گاه افسارش کنند

از بهر کار در کارش کنند | نه مبارک طرفه فرخنده فال | کو درین عالم همی بپسند جمال

نوش بادش چون دان آب و علف | گر نشسته بالش بشند مرتی تلف | چون دان او برگ خارست صبح و شام

پهلوی جوشش نوی نرمی لگام | اینک اینک گر فرزندی ببین | از ره تحقیق و در روی یقین

گوشت فروشش اندر دکانست چو [illegible] | تیغ بر کف ایستاد چون اجل | یکنظر کن ای فقیر مستمند

از نهایت مرگ خویش افکنده دام

خواجه برستی دمی هشیار شو | خواب غفلت رفته بیدار شو | چشم را بگشا جهان ای مرد کار

کار بسیاری کن چو داری اختیار | عالم از نور تجلی و صفا | گشته روشن ای برادر [illegible]

هست در معنی غنی گنج نهان | چون اسمعیل از او شد عیان | ای خردمندان بدانید آشکار

نیست این دنیای دون را اعتبار | خاک شو اندر ره اهل نظر | تا بیابی از وجود خود خبر

گر تو باشی با خرد افسر شوی | نزد اهل تاج و سرور شوی | هر که خاکی نیست او در این جهان

نیست او را بار خود در آن جهان | خاک شو در کوی جانان | تا برویه گل ز غارت رنگ رنگ

حرص و آز و شهوت و کبر و منی | مزن بدراه ترا ای آدمی | چار عنصر با بدان چار اژدها

می برند از راهت ای مرد خدا | سربسر مجموع ایشان را تمام | دشمنان بنشین به دولت شاد کام

پیشتر بودند جوانمردان بسی | این زمان زیشان نمی بینم کسی | مرد عامی ام نرفتم در کتاب

[illegible] لیکن شنیدم این جواب | شعر جاری میشود در جان من | از عطا و فیض اندر جان من

از دست حالی در دو عالم نور بخش

هادی آفاق آن گنج نهان

از هیبت این نعره بیفکند همی کوفت
از ضربت سم مرکب و نعره مردان
چون حمله ایشان ز صد و شصت فزون شد
تا که حیدر بنیزه جان زد که مرا ورا
عباس بزد نعره و فرس راند بمیدان
مانند حارث منم و نیزه دو صد بار
این گفت و کلام انجم آور و حوریستم
القصه دران دشت بهر لعب که آمد آشفته
در جنگ قادر اجلدار [illegible]
گفتش بعلت ای بتو روشن شده چشم
گر زانکه مرا بفکند این کبر تند و یار
باشد که بنیرو بر ستار ز صخره تن
گفتش پدر فخر عرب شاه دلیران
جبار من ای باب بهر حال بزرگیست
بو طالب ازان حال بخندید و فرس تاخت
ده حمله برو برد بیالی نهنه حال
تا که جبله خم شد ز یک نیزه و برو زد
چل گام چنین سان ز پشت فرس اندم
از خفت بدن کرد کی تیغ چو الماس
میخواست همی که ببرد سر مردان
گفتا که سواره شو و نیزه بکش من ارده

از غرش آن مور سوار و دو حیدر
شد جیب زمین پاره و هم گوش فلک کر
دو شیر جهانگیر دو گرد دو دلاور
از خاک سیه ساخته در بالش و بستر
گفتا که منم نازش میدان یل صفدر
میدان بحقیقت که کجا هست بپیر
تا تو که شوی ریسه آن کبر منظفر
بسیار بکوشید نشد کس مظفر
بو طالب ازان کار شد غمگین و غمخور
ای نور دو چشم من و آرامش مادر
تو زود به پیشش رو و قد دار چو خنجر
بر کو دلیست تعلیم کند ای شه کشور
کای باب بخند پشم ازین مدبر کافر
دانا و توانا و گل بخشش و توانگر
نزد جبله رفت ابا قدر چو عنبر
کوشید و نشد ضرب بران کبر به اخضر
شد ضرب سنان بر سر بو طالب سرور
بس که برستاده شد از پشت نگاور
جان آینه روشن و چون برگ گیاتر
گرز و بر بزد نعره که پیغمبر تمیز
ای کافر ملعون تو مرا کودکی شمر

در جنگ جو در جنگ بکرم سپر و تیغ
از کشته کنم پشته بهر دشت و کوه و بر

هم تیغ بخندد بکنم در که جولان
در چرخ بگرید زحل و زهره و تو منکر

ای کبر مکن تو ستی از نام من آگاه
نام حسن و بو الحسن و حاتم و حیدر

این گفت و بر انگیخت علی دلدل جو در
گر سم فرس کرد و بیامد سوی جو ر

در گرد و دردان راند علی شاه دلیران
تا بر سر آن کبر زند ضربت منکر

چون کبر چنان دید سپر را بسر آورد
گفتا که بکرم بکم سر و آن ضربت حیدر

زد ضربت بر کبر در نیمه گذر کرد
ببرید سر و حلق و بیامد بسوی بر

از ناف گذر کرد و کمربند سپر تیغ
ببرید همه زین و نمد زین و سر خنجر

از اسب گذر کرد همینا در مایی
در سنگ فرو رفت همه آن ضربت حیدر

از ضرب علی روی زمین جمله بلرزید
جبریل امین بود بر آن ضرب ثناگر

گفتش بعلی ضرب ترا هست چه غیرت
مارا خبری نیست ازین ضربت منکر

جنگی که بکنید مدینه بفتاد
روحش بجهنم شد و قالب بسقر بر

چون حارث و بوطالب و عباس بدیدند
جستند و گرفتند علی را ببر اندر

بر روی علی بوسه بدادند هزاران
کاحسنت زهی نازش مردان یل صفدر

در جنگ چنین گشت علی مرحبه را
صیدش چه بد بود و دو صد شام و دو صد عنتر

یا رب بکنیم جمله ثنایی تو نجاتی
از غیرت صاحب دلدل شه قنبر

فی المنقبت

گر نبودی ذوالفقار مرتضای نامدار
کس نگفتی هیچ وقت اسد الله کرار

باز خواهم گفت ازین تا نفخ صور اندر دمد
آنکه او با طوق حلقان کرد عمرو دود را

آن سر صدرا مست پیش وای اهل دین
مصطفی کردی ازو ارزوی مردی افتخار

در میان قران چند جا گشته عیان
شیر حق خواندش مرو را بر ملا پروردگار

چون با مردهی رسیر بیان کردی سخن
آفرین کردی ملایک از زمین و از سیار

گر براوردی بهیبت نعره در قلب آن امام
شیر کردی جایگه از بیم او در چشم مار

زیر نعل دلدلش در خاک و خون گشتی عجین
صد هزاران گرد همچون رستم و اسفندیار

روز میدان با عدوی دین هر آورد در مصاف
از فلک بودی ملک بر راست و تیغ او نظار

بود از حربش چنین کین شرح دادم اندکی
بشنو از علمش یکی حکمت چو در شاهوار

مرتضی روزی ابا قنبر ز کوه مکه میگذشت
دید در پای قصابی استاده اندر رهگذار

کاردی در دست تیز و بار دوش چون دل تو
نزد او برنا ایستاده یک کنیزک سوگوار

پر غم و اندوه مسکین باد و چشم تر ز آب
زار می نالید و میگفت ای جوان نامدار

خواجه ام خواری کشته بهر بار من زین جهت
گوییدم چه گوشت است آورده ای خاکسار

زار می نالید و می پیچید بر خود آن عجوز
کین زمانم گوشت نیکو ده ز مهر کردگار

همچنان زاری کنان میگفت زنهار ای جوان
دستگیری کن مرا امروز کار من بیار

حق حیدر روز محشر ای جوانمرد خوب رو
حق دیدار محمد آل و اولاد و تبار

آن جوان شد در غضب لفظ جواب او نداد
مرتضی بشنید زاری کردن آن بیقرار

بر کشاد آن لعل شکر بار گاهی از او مرد
از جواب روز محشر لفظ اسندم شرم دار

از چه رو تو خوار میداری چنین مسکینه را
کین خلاف شرع باشد هم گناهی بی‌شمار

چون شنید از میر دین در باره او آمده
گفت تو باره چه اندهام و مرا با او گذار

این بگفت و روترش کرده بکرد و اندیخ
مرتضی با او برفت از کر آن دل بیقرار

چونکه بگذشت شاه دین قنبر رسید اندر عقب
گفت ثانی گفتش آن گزین روزگار

گفت ورنا ای جوان او را ندانم یقین
گر تو میدانی بگو با من بدانم آشکار

من غریبم هیچکس را می ندانم از جهان
کیست آن پیر دل بگو و نام او پنهان مدار

گفت قنبر ای جوان این آنکس است ای عرب
کرد نعل دلدل اندر گوش مردان گوشوار

آن شهنشاهست کو را مصطفی روز غدیر - منبر از پالان نهاد از حکم رب کردگار
اوست آن پردل که در روز پلاس مصلاح - از عراده رفت آن سلطان دین اندر قطار
اوست آنکس کز کرامت اندر جهان پر عجب - نی بکف ساغر گرفت و نی زنی گردنه قار
هم علی هم بوالحسن هم حیدر کرار اوست - هم ولی و هم وصی و هم امام و هم عیار
چون شنید آن مرد قصاب این سخن ناگاه از - این چنین علی حبیبی سزا شد بر من اندیم سنگسار
باز آمد شیدا و کین جرم دست و دیده کرد - هر دو را من گوشمالی می دهم لیکن و دار
دست افکندش نباطوران جهان از تن - هر دو چشم اندر سر دان کنده و نهادش در کنار
آن دو چشم خویش بر دست بریده بر نهاد - رو براه آمد [illegible] ناید چون [illegible]
قنبر اندر پیش مشهد باد و چشم پر ز آب - [illegible] زرد [illegible] وار
مرتضی ناگفته چه بود دست قنبرا آن باز گو - که جنا گر دست با تو از صغار و از کبار
سروری میگفت با قنبر که ورنه در رسید - دیده بر دست بریده خون دل بر رخ نگار
پیش حیدر بر نهاد آن روی چون مه بر زمین - بلکه ای جوان گفتار آشنا خصم مسنود دار
دست اگر بر تو فشانم از بدن کردم جدا - دیده بر بستندم ز ظلمت جرم ناکرده بسیار
مرتضی گفت ای جوان تا کردی تو این عمل - خاصه بر کندن دو چشم از عارض همچون نگار
آن در دریای دانش است و چشم آن جوان - باز بنهادش بجا از علم آن میر سار
فاتحه بر خواند بر دست و دو چشم او دمید - هر دو دست و چشم او شد همچو اول با عیار
آن جوان چون شاه مردان ز ایمان صورت دید - گشت از برهان آن میر یگانه غبار
روی بر پایش نهاد و گفت ای سلطان دین - هیچ تم از کردار خود بیش خجالت شرمسار
مرتضی گفتش که رو از خاک بر دار ای جوان - کاندرین غفلت نخواهم ماند از ما یادگار
من ز تو راضی شدم دلشاد دار و خوش نشین - همتت ضامن کرد در جنت برم روز شمار
آن جوان چون جود و علم و حکمت حیدر بدید - بود باقی عمر اندر نزد حیدر بنده دار

کی کسی را هد آن باشد حق حیدر برد - در جهان ای دوستان آنکس که برد او [illegible]
در جهان لعنت برو ثابت شد و فرزند او - آنکه بعد از مصطفی با شاه کردش کارزار
مصطفی را گر همیدانی ز حیدر بر مگرد - کز یکی نور آفریدش هر دو را پروردگار
مصطفی و مرتضی هر دو یکی در سخن - گاه با یار دو گهر گاه با هی دیار
او نبی و این وصی داد پیغمبر این امام - هر دو چون هارون و موسی داور دار القرار
شهریار اند میر اند و صدر جهان - مصطفی و آل او و اولادش ز امر کردگار
روز از ایشان بر مگردان از برای سیم و زر - گر تو بینی جنت و ز بر دنیاست نار
دوستان آل یس را افتخارها بود - در مناقبها روا این سیمو در شاهوار
صد هزاران بار لعنت بر یزید و خیل او - در زمستان و تموز و در خزان و در بهار

فی التوحید

۳۰۰

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار - سپهر و مهر و مه و سال و ماه لیل و نهار
مدام سپهر کواکب بامر کن فیکون - علی الدوام برین طاق گنبد دوار
بید قدرت او بی ستون قرار گرفت - رواق طارم گردون و دایره گردار
ز هفت کوکب سیاره در دوازده برج - کند سپهر مخالف کواکب سیار
بهر حصار ز گردون که آسمان خوانی - مبین است سیاره کوتوال حصار
بر آسمان ز ملائک بامر حق مشغول - بسجده در که تسبیح و ذکر او بسیار
چهار عنصر از آن مختلف پدید آورد - مدار آتش و باد و غبار آب بخار
قرار داده ببالای سپهر باز آتش - زمین گرفت ز کز در میان آب قرار
دو پستی نبی علی قنبر ار نهاد - جهان و هر چه در وست خالق جبار
اگر نه ذات علی و نبی بدی مقصود - جهان بکتم عدم بودی همچو اول بار
بنشسته بر در فردوس کاتبان قضا - نبی رسول ولی حیدر کرار

امام جنی و انسی بود علی که علی / ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق مدار کرسی و عرش / ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام وصی علی امین و علی ایمان / علی امین وصی علی پیشوا علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی علام / علی حکیم و علی حاکم و علی ستار
علی نصیر و ولی علی ناصر و علی منصور / علی مظفر و غالب ولی علی سپهسالار
علی عزیز و علی عزت و علی عادل / علی کریم و کریم علیست با مقدار
علیست فتح و مفتوح و علیست فاضل فضل / علی قسیم و قصور و علیست قاسم نار
علی سلام و علی سالم و علی سلیم / علی لطیف و علی نور چشم الانوار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی / علی صفا و علی صفدر و علی صف‌دار
علی نعیم و ولی علی ناعم و علی منعم / علی علا اسد الله قاتل کفار
علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست / اگر تو مرد خدایی نظر بغیر مدار
بحق نور محمد تا آدم و حوا / بحق موسی و عیسی بحق حضرت بار
بحق یوسف و یعقوب یحیی و لقمان / بحق شیث و شعیب و یهود کم آزار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل / که در رضای خدا جان خویش کرد ایثار
بیوشع و ذکریا و لوط و اسکندر / بحق نغمه داود صوت خوش گفتار
بحق قربت جبرئیل و صور اسرافیل / بحق قابض ارواح در زمین و بحار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل / بحق چار کتاب ستوده ستار
بحق عزت توریت و حرمت انجیل / بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق حمد قران صحف ابراهیم / بحق پنج نماز و حج و عمره هزار
بحق کعبه و بطحا و یثرب و زمزم / بحق حلم مردان واقف اسرار
بحق خون شهیدان کربلای حرم / بحق حرمت اصحاب سالک دین‌دار

بحق چهارده معصوم [illegible] حاصل / بحق آنکه گشته رنج بی‌کس و بیمار
بحق سوز فقیران بی‌کس و دربند / بحق درد اسیران ز خان و مان و دیار
بحق خوب جوانان ز مهر دین و دوستی / بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین / بحق مردم نیک از مهاجر و انصار
که هست این همه را نص قول رسول / امام غیر علی بعد احمد مختار
امام پاک چنین است غیر این نتوان / مجوی فاسق جاهل مخمر و خمار
بسعی و جهد نمیگردد حسود ترا / مگر ز خواب جهالت خدا کند بیدار
بجهل و غافل و مستغرق است حاسد دون / ز بغض می‌نشناسد سفیدی از زنگار
ز دشمنان نشنیدن حافظ و تو لاکن / نگاه خویش طلب کن [illegible] مقدار
بجهل شتر و منبر چنان [illegible] بودم / اگر کسی مباد چو من این چنین مهار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود / به کامت شدم از حیات برخوردار
بسال هفتصد و هفتاد بود [illegible] / تمام گشت بنیک روز جمع این اشعار
حرام زاده و بیدین و شرم بی بنیاد / بمدح شاه نگه جهان کی [illegible] اقرار

قصه گوسفند

بشنو آخر این قصه مستمند / قصه اکار رو بار گوسفند / فاز از قدرت ورا چون آمد
این همه حکمت بتلاشش بید / چون ندا در داد بادی کردگار / گفت ابا ای گوسفند دل آگاه
چیست آخر طالب و مطلوب تو / وا فراز من مقصد و مقصود تو / گفت دیدار تو میخواهم عیان
مقصد دیگر ندارم در جهان / گفت هی این را مگو ای مختصر / تا بنرانم ترا فی الحال اگر
گفت گردم سر بران اختیار / جان کنم در حضرت بار نثار / زانک من در عشق یک رنگ آمده
از قفار عشق او تنگ آمدم / گفت فرمایم ترا در خون کشند / پوست از اعضای تو بیرون کشند
گفت من اکنون نمی‌ترسم ز تو / منکر دم چون بر بینم روی دوست / گفت فرمایم کسار ندش دو نیم

گفت ای یعنی ندارم ترس هم | سخت حیرانم چنین شوریده حال | در سرم افتاده سودای وصال
گفت سازم بند بندت را جدا | تا ز سر بیرون کنی شوق لقا | گفت اگر صد پاره جی سازی ایاز
بر ندارم از تو دست روی نیاز | گفته‌ای عشاق مست بوالفضول | جمله اینها را همین کردی قبول
گفت اگر صد پاره سازی یکدم | هر زمانم جمله را فرمان برم | گفت ان نعمت که قربانت کنم
بر جمال خویش حیرانت کنم | بر سپه کو روحت جانان زند سر | بی نظامم با تو آندم غم فکر
وندر آندم از سر عشق نشاط | گر بود صد جان دهی در دم بیاد | زد یکی چرخی و آمد در خروش
وعده دیدار آورد بگوش | گفت شکر حق که شد کارم تمام | عاقبت خواهم رسیدن من بکام
چون بصورت گشتم اکنون غرق خون | گوی معنی بردم از میدان برون | چون بمعنی واصل ایشان شوم
نطفه کردم بار دیگر جان شوم | پس بگویم ما کیانند زد یکبار | کز خردمندی زمانی گوشدار
اولش چون از گلش سازند جدا | از میان یاران و از اقربا | ترک نانش چون در آرد در خراد
مرد قصابش خرد دور یا بدا | گم شود قصاب اندر سود او | فارغست از طالب مطلوب باد
پس سنگ ورزش میکند هر یک ورا | می بر آرند جمله شان از قفا | چون بسلاخانه اندرش برد آن
در زمان سلاخ گردنش دهان | مرد سلاخش جو آرد در زیغ | بر کشیده از نقاب بدریغ
در لقای حق غم حیران شود | حلقش یعنی جان شود | جان برافشاند ز شادی در زمان
چون ببیند مظهر حق را عیان | دم گرفتش جوانی در دم اندر دم | او ز شوق دست جام جم کشید
زند سلاخش بیاویزد ز پا | بر شکافد اشکمش را جا بجا | خصم قصابش ببیند از نظر
بید او را از درون آرد بدر | بید او گر بود شادان شود | در تنگ باشند ز غم حیران شود
تا تنش را در زمان چون پوستگر | پوستینش از تن او بیرون کند | جمله آلاتش روان سازند بدر
مرد کیسالی بر دان [illegible] | روده اش را مرد ضعیف گرد او | زه بتابد دائما هر کاف
کار زبا کار آنش دار صفا | میرسید اندی ور آنشود تمام | شیر او از بهر روغن ماست شد
شاخ او زنگر تراندار شد | هم شود قوطی هم از بهر کارد | دستهای بی از بهر او بستاد

در زمان فیض ایزدی در رسید | باد جان پرور ز سعدی در رسید | آنکه کفر از دل جوان گرد دود
پرده غفلت از دلش بر بود | ره ایمان گرفت و مومن گشت | از پرستیدن صنم برگشت
مرتفعی زر نفس چو باد بهار | جست و بر بادپای گشت سوار | عزم ره کرد و سپاه همراهش
شد بپای حصار دلخواهش | قلعه بگشود و رسم دین بنهاد | در بن آرزو بدستش داد
دل تابنده را ببرج آورد | در نابسفته را بدرج آورد | صید این راه شیر مردانند
زانکه از تیغ عشق بگردانند | پادشه کیست آنکه او زبر دست | سرکش آنست کو سر افکنده است
پهلوان آنکه شام تا بسحر | پهلوان دور دارد از لشکر | زندگی مردگی است در ره دوست
زنده دل آن کسی که مرده اوست | آنکه او فقر [illegible] | گرد راه زپای پاک [illegible]
راه رفتن طریق مردانست | وانکه [illegible] | زنده گردی اگر هلاک شوی
آب حیوان خوری چو خاک شوی | شمع را زندگی ز [illegible] | شمس ما روشنی ز شب تار است
گشت گردن کش آنکه سر کشید | کجبافت آنکه سر کشید | بر سر آیی چو زیر دست آیی
بلندی رسی چو پست آیی | گر ز پای کسی برآری خار | بر سر آیی چو گل درین گلزار
خاری از راه دوستان برگیر | یا دل از باغ و بوستان برگیر | دل بر خون کباب مستان کن
سینه را بزم می پرستان کن | بحقیقت کریم [illegible] | آنکه غیر از کرم نداند چیست
زنده دل آنکه مست هشیاران | کو بمیرد برای بیماران | جان خود را فدای جانان باد
کز برای کسی رود برباد | در ره دین تو خویش بادربا | در جه باشد درین قدم بر باز
غیر سر بازی ای پسر بازیست | آنکه سر بفکند سرافرازیست | مهره می بازی و ز مار مترس
گل طلب میکنی ز خار مترس | بازی رخت ازین گریز بدر | باز افتاده بین ره در
زنده دل آنکه در بیابان مرد | تا کسی از فراق او جان برد | صید شو تا کسی شکفت آید
جان بده تا دلی بدست آید | بنت خوابجو درین زمانه کسی | کز این راه میزند جرسی

معجزنامه مصطفی صلی الله [illegible]

روایت میکند راوی اخبار
عقیل ادمکر با او بود همراه
عقیل ابن ابی طالب چنین گفت
برادر دوشش فغان و بانگ و باد
مسلمان بود یک شتر ازدست
تضرع کرد همچون بیچارگان
نمی باشد مطیع من بهر حال
برادر را بنیکویی اشارت
کنون بشنو حدیث ما سراسر
مرا فرمان او نابردن از دست
ولیکن از پیش او زان میگریزم
نکرد او رو بجای آر گفتن
کنون بشنو که اسناد صحیح است
بیا خود دست و پا زو نشوید
وگر گوید بترک فرض نشتن
بماند در عذاب و در مهالک
ازو پیغامبران کردند بیزار
طریق رستگاری را ابند
نماز حضر ار گوید کسی ترک
عقوبت چند او در روز محشر
بکرد توبه حرامی هشت سید

که پیغمبر رسول الله داور
جو او از شهر بیک منزل شد روان
کرنا که اشتری از ره برا شبفت
ز دنبال اشتر شخصی روان بود
نهاده دل بقصد اشتر مست
بگفتا ای کشم این اشتر دوان
بگفتم پیش تو ای سید احوال
با بر حق تمشتر آمد بگفتار
بحال من ز رندی لطف بنگر
برو ز فرمه دحوب وجواب
ز مهمان ابا ادمی بستیزم
دگر قومش همین دارند عادت
ز قول مصطفی نقل صحیحست
بدان کایمان ازو بیزار گردد
رود بر جاده اصحاب دین
وگر گوید بترک فرض دیگر
شود روز جزا در غم گرفتار
ازو بیزار گردد جمله وان
بکرده توبه جون آید فرا مرگ
کسی کو بی نماز دنی نیارست
شتر را در مهار آورد گوید

بشد اندر سفر یکروز ناگاه
عجایب معجزی بنگر که جون شد
درآمد پیش پیغمبر بایستاد
همی آمد روان جون آتش دود
بنزد سید آمد دادخواهان
که از فرمان من رفتست بیرون
نمی کردش بدان اشتر اشارت
که ای سید مرا دیوانه شما
بفرما کر حق بر جانب کیست
کسی بشنیدن بار او را ای تمام
[illegible] هر که نماز فرض خفتن
کند ترک عبادت بی سعادت
هر آنکو ترک فرض صبح گوید
بکفرست خوار و بی مقدار
شوند بیزار ازو جمله ملایک
[illegible] شد زکوه و حول منکر
نماز شام هر کو ترک گیرد
بماند در مغاک روز [illegible]
شود بیزار ازو جبار اکبر
حدیث او بمحشر خود درست
بسر حی برد عمر خود لطالحت

مملکت داری کشری وسپاه و حشم — دولت هرمز و جیپور جهاندار نگار
تاجداران جهان پیش که جه دیدند بدهر — از جفای فلک و گردش چرخ دوار
عقل هرچند درین باب سخن میگوید — شد رباتوان گفت یکی را ز هزار
یاد دارم سخنی بشنو از احوال ملوک — تا شوی واقف و روشن شودت این اسرار
بشنو این قصه که در مصر یکی شاهی بود — مالک گنج فراوان و سپاه بسیار
چار صد اسب کشتش همه یکرنگ بزین — بر سر هر یک تازه غلامی جو نگار
شورشش خرم وآراسته بر سان بهشت — کوی و بازار بیاراسته همجون گلزار
بود آن شاه بعدل و خرد و علم و عمل — در ره دین محمد نه ابا کفار
دختری داشت که همتاش نبد در عالم — گر ز حسنش گشته خجل ماه برین چرخ دوار
کوشکی داشت سرش برده ابر اوج فلک — خشتی از سیم و یکی از زر اسعد نگار
در پس کوشک یکی باغ سرابستان بود — سمن و سرو در و بود و درختان بسیار
لاله و سنبل و نسرین و گل سرخ و بنفش — بلبلان واله و شیدا شده بر شاخ چنار
میوه چند خدا داده دران باغ بهشت — سیب و نارنج و به و خوشه انگور انار
باغبانی بود و در باغ ملازم شب و روز — کارش این بود که در باغ همی بیل و کهار
ماه دی بود یکی روز حکایت بشنو — باغبان شد بر شاه و بدادندش بار
چون درآمد بر شاه ببوسید زمین — گفت باشی همه ساله ز جهان برخوردار
دشمنت باد نگونسار ز پیچان گردون — تا جهان باد ترا باد برین تخت قرار
شاه گفتش که یکی تحفه بیاری بر من — گفت آرم بر پستان گل صد برگ زخار
قرب یک هفته بده مهلت من تا بروم — گل سوری بیرت آرم جون فصل بهار
مهلتش داد شهنشاهش نوازش کردش — گفت اکنون تو برو خاطر خود خرم دار
باغبان بود یکی مرد ز مردان خدا — وردش این بود که گردی شب و روز استغفار

روز در جای نماز آمد و دیده گریان / خویش بنالید و همی گفت ای ستار
تو توانی ز گلستان گل سوری دادن / چه شود گر بدهی کام دلم یا غفار
این بگفت و رخ خود را بزمین در مالید / حاجتش کرد روا خالق پاک دادار
شب نخسپید و دلش در غم اندیشه گل / تا برون آمد صبح از تتق آن شب تار
باغبان رفت و چه دید از اثر قدرت حق / صد گل سرخ شکفته بفراز سر دار
سجده کرد خدا را که خدایش سزاست / بیخود افتاد ز شادی و دلش رفت ز کار
چون زمانی بشد از خویش و بخود باز آمد / دلش از خرمی گل بثنا در تکرار
چه عجب از کرم حق بزمستان در گل / کز سخا و کرمش هست جهان پر آثار
پاک وی عیب خدایی که برون آرد او / در زمستان چه صد گل سوری از خار
باغبان رفت برون تا که شهنشه بیند / حاجبی گفت که شه رفت بکوه و به شکار
بر در بارگه شاه مجاور بنشست / تا که شه چند دفرده و هوش از گلزار
یک زمان بود که خاوندش پیاده شتابان / کاشکان میرسید آن شاه زمان از شکار
گشت پیدا و بسی خیل ابا او بودند / از وزیران و امیران اعیان بسیار
پادشه و چرغ بسی باز گرفته شاهین / در پس اسب بسی یوز ابا گیر و بدار
پادشه چون بسرا رفت و ابر تخت نشست / باغبان شاد شد و از دل او غم آوار
حاجبی رفت خبر برد بشه از وی / پادشه گفت مرا و را تو برو زود بیار
آمد و برد روان حاجب او را بسرا / باغبان گفت ثنا بر شه بیحد و شمار
باغبان رفت که گل نزد شهنشه ببرد / بشنو این قصه تو اکنون و بدل کن تکرار
از قضا بلبل شوریده در آن باغ برفت / دید صد گل بشکفته ز گلستان بر دار
ناله و فریاد بر آورد و بنالید و بگفت / کای زمین برده روان هوش و دل اهل قرار
تو کجایی که دلم بی تو شده شیدایی / خنک آنکس که ببیند صنم اندر گلزار

این بگفت و رخ خود را برخ گل مالید / همه بارک شد و جمله فرو ریخت ز بار
بلبلک مست شد از شوق گل و نعره بزد / بر پرید از سر شاخ گل و رفت از پی کار
باغبان آمد و یک گل بسر شاخ ندید / جامه بدرید و برخ زد دلش شد چون بیمار
گفت اکنون بر شاه چه حیله سازم / حیلتی نیست روانم بکشد شه بسر دار
پس بر شاه بشد خون دل از دیده روان / گفت ای شاه بده خامه و بیست زنهار
بلبلی آمد و گلها بفنا آورد و شد / دل من گشت پریشان ز غم چون دینار
شاه گفتش که برو غصه مکش رنج مبر / هر کسی آنچه کند باز ببیند ناچار
عاقبت بلبل شوریده گرفتار شود / تو سوی باغ رو و دیده سوی کار گذار
باغبان داشت یکی کودک صیاد شگرف / تله در باغ نهادی ز برای اشکار
تله در باغ نهان کرد که تا صید کند / پس نهان گشت بر در بن یک سرو چنار
بلبل مست بیامد بچمن نعره زنان / در چمن گرد تله بنشست در افتاد بزار
بر از جای کمین جست دل از کینه بجوش / بلبل زیرش کند و بچنگل کندش خوار
چون اسیر بلبل شوریده بدان زار نشست / بدرش آمد و گفت بگو گر دمی کار
بلبل گشته بسته از بر و رفت ز باغ / شاد و خندان بر شاه بداد پیشش بار
گفت ای شاه ببین چون سرم بلبل گشت / آمدم ای شاه بگو تا چه شود آخر کار
شاه گفتا که عجایب سخنی میشنوم / بر سر تیر شود قتل بناگاه چه زار
روز دیگر آمد بچمن زار بگفت / اجلش بسته گریبان و در آن اشکار
سر نهادش بچمن آن بسرو شد در خواب / از قضا آمد برون ز گلستان یک مار
پیش وی شد بزدش ضربت فیکر روی / آن پریشته شد و مار برفت از گلزار
باغبان آمد و دیدش بسر خود گشته / جامه بدرید و همی گفت دریغا پسر دار
تو بدی نور دل و دیده بینایی من / ای دریغا ز تو ای مونس دیار و غمخوار

بی تو در لاله و گل چون نگرم شرمم باد
بیخود او نزد شه آمد که شهنشه بشنو
شاه گفتا پسر مار بکرد از خورش
باغبان آمد و کردش سر خود در خاک
باغبان بعد یکی هفته بباغ آمد باز
پیل بالای پسر آورد و بزد بر سر وی
باغبان نزد شه آمد که شهنشه بشنو
خنده بر زد پس از آن گفت که دل خوش کردم
شاه گفتا ز برای چه تو این خنده زدی
باغبان چونکه از آن شاه سخن را شنید
رفت تا باغ مر آن بچه ولیکن در خوف
بود در باغ یکی حوض مرصع از زر
گرد آن حوض بسی بود درختان بلند
دختر شاه بهر هفته یک آدینه شدی
اندران حوض مثل زر که گوهر بودش
میخرامید در آن باغ و تفرج میکرد
دختر آمد لب حوض که تا جا گیرد
دختر آنگاه بزد نعره و آمد در جوش
شد بر آن دار روان خادم او را بستش
چوب پنجاه بزندش بدو خادم الحنا
دختر آمد بر او گفت چه هستی پنهان

ای چراغ دل پر درد من و فخر تبار
بر سرم گشته شد امروز بیک نشتر مار
تو برو گور کن خود دفن کن و نوحه مدار
رخش از بحر برند و او چشمش خونبار
دید آن مار که حلقه زده بر راه گذار
مار را ز ضربت آن پیل [illegible]
مار را ز آن بکشتم سر راه گذار
آنچه مار ز یک ضرب بکرد دم بدو مار
دیر و ره ده نبود تا تو شوی همچون مار
متفکر شد از آن حال چنان بود تمار
در شب و روز همی بود در اندیشه کار
عوض آب در آن حوض گلاب بسیار
سرو کاج به و سیب و گل و انگور و انار
ششتی اندام خود آنگاه رخ خوب عذار
آن صنم همچو پری طوف کنان در گلزار
باغبان دید و بترسید و بشد بر سر دار
دیگ پایه که بر حوض بستاده سنگار
گفت یا خواجه سرای که در این بیار
همچنان بسته فرو داشت مر او را از دار
آنچنان کز خوبی خود نعنعا ذکار
بر سر دار ایا ... به بد کردار

دلم ز وحشت مردم گرفت و شد یکتا
مروت از بر مردم تمامی شد پر پر
رفیق من که بود سایه ام در آن فکرم
مرا ز سایه خود وحشتست و مردم شهر
اگر مطیع شوم اختلاط مردم را
اگر نطق زنم بوالحکم کند غیرت
ز کرم و عده مردم بسوختم چو سموم
بتیه غم ز پی آب چون سلیمانم
روم بخلوت جان عزلتی نقاب کنم
بهیچ وقتم و بر چرخ جا زمین گذرم
چو قدر من بشناسند الملهان السّم
غذای حق چو بکام همی رسد شب و روز
نفس پس عبیر کنم آه آنکه شنیم را ام
بما که کرد قناعت باستخوانی خشک
چو ما کیان طبیعت نشد بدانه حرص
نشاط روح ببالای نه فلک باشد
اسیر دست خسان بر مثال زر نشوم
پری صفت شوم از هر شر که پیش آید
ز بهر طعمه دونان روا نباشد اگر
نه آنکسم که در این روزگار دیو ستور

که در جبلت مردم نماند بوی وفا
کرم بقاف فنا رفت و گشت چون عنقا
که چون شوم بحقیقت ز سایه نیز جدا
مرا چه گونه نصیحت کنند استدعا
بمجلسی که در آیم نشینم از سر پا
و گر حدیث کنم بوالهوس شود سودا
ز خشک سال زمانم گرفت استسقا
نمک که هدهد بختم ز شهر رشد صبا
که هیچ کام ندیدم ز دست دون دعا
چه نشوم و فرعون را شوم موسی
مرا چه باک ز مشتی خسیس نا پروا
و صحف دارم اگر شنوم ز کوه صدا
که بهشت خوشتر ازین جای بیخ آب و هوا
گرفت در افق غیب رز زدنها بالا
شهان ز سایه او یافتند فرها
چرا سبش جیفه خاک میکنم ما وا
ز حوض الکه برزد چون خسان شوم کمرا
که طبع آهن سرد دست جان مردم را
فشان روح کنم من بدست نقش رها
کنم چو مختصر آن ملح جادو بسیار پیدا

کهی لباست ازان شوم جو رود بابی
کهی مزاج خبیثی کنم مراعاتش
بریش و جامه تفاخر کنند نشناسند
جو خار بر سر شوره گرفت بار خشک
گرفته هر یکی رسمی و عادتی از پیش
یکی کلاه پر از پنبه آستین فراخ
یکی دگر که منم سید صحیح نسب
یکی دگر که منم قاضی زمانه بحق
یکی دگر که منم محتسب بعدل عمر
یکی دگر که منم شیخ و زاهد و عابد
یکی دگر که منم مفتی شریعت مستقیم
یکی دگر که منم خواجه شمس الدین محمود
ز حیدری و قلندر ز شحنه و نایب
که دیر یکی بار عذر درسه جهل
وجود می‌سنجند آن یکی دگر از شیخ
اگر شرح زمانه به پیش شان آید
این گروه مخالف کسی که نگریزد
میان دیده بهشت خیال می‌بستم
کنون که اهل صفا نهان کرده نهان ننگ
نه از کسیم نه طبیعت بخیفه آلایم
چو کوهرم بسنگ بحر در نهاد کمال

کهی خباست این را شوم چو شرر دغا
کهی غلام شوم پیش دلو دون اشا
که سنگ در اطلس اکنون نشد ملک سیما
چو سبزه بر سر سبزه کین نمود نشو و نما
برون ز شرع رسول خدا و راه خدا
که من شدم بحقیقت رضوفیان صفا
خلاصه نشه دا افتخار آل عبا
بحبل حکم قضایم ز جد و ز ابا
که هست بنده آن من بعدل گوا
نخورده هیچ حرام و نکرده هیچ خطا
ز قول لا و نعم در میان خوف رجا
مرا هست مال و منال و مراست ملک سرا
هم از امیر و وزیر ز پادشاه و گدا
جو آتشند سر افراخته بسوی هوا
سلام می‌نکنند آن یکی مگر از پا
نظر رو نکنند از تکبر و خیلا
نشان معرفتش نیست در طریق هوا
که اقتباس کنم نور دل ز اهل صفا
کجا روم بجز از عزلت جهان فنا
که طوطی شکرینم کم است غذا
کجا رسید عنان کش که رسید اژدها

مرادونان ز ازل قسمت تا بابد
چرا طپنچه طوفان خورم ز دشت صبا
کمال نفس مسیحا طلب کند راهب
که نقش عیسی عمان بر کنی بدیر صفا
چو عین برج بلندی ماه برج کمال
برابر صندل خاکی بکنند خضرا

قضای گردش گردون و چرخ سفله نواز
بهیج سحر برون کرد سعدی از شیراز
خوشا سفینه دمی باشد اگر نیم بار
رسیده رسید اسد اکبر شیراز
بدیده بار و گران بهشت روی زمین
که باد است نمکی آرزوی جور قحط نیاز
ز لایق ظلمات است با بعد از اقلیم
که تختگاه سلیمان بدست ملک حجاز
هزار سر دار و پیشتر بود در وی یکی
که کعبه به سر ایشان همی کنند نماز
ذکر و فکر و عبادات میر عبدالله
بحق رموز نهان و بحق نج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردانا
ز دست بودین کافر عمناز
هر آنکسی که کند قصد قبه اسلام
بریده باد سر [illegible] بزر و نقره نگار
بمنجق ارادت بهر دیار که هست
گشته دار [illegible] مدام انداز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید
که شهر ما همه تخت [illegible] شهر ما شهباز

فی التقطیع

اگر ای صنم رخ تو بنمایی
سری زنده دل تو بدل ربایی
تو ز تاب عارض مه و خور کسوری
اگر ای ملک رو نفلک نمایی
مشحش نقاب لبتان زنده دل
بکذر ز افسر که بلند ارائی
تو برخ چو بدری مشب قدری
ز هلال ابرو چو کس گشایی
ز شکرین بیت نازنینی
تو چرا چنینی ز چنین چرایی
متفاعلات متفاعلات
ببهین معتفه تو بجا ای
تو چرا فسوسی که زنی نرو دیبی
بخرد شد این دل چو تو می‌ربایی
تو که مخص اینی نفردم و جنگی
تو چرا حزینی تو حزین چرایی

تو چنین خودی تو چنین چرایی — چه کنی خصومت جوازان ماهی — دل و جان علامت چون رسیدکان
تو دو صد چنین را صنما سزایی — تو صنم عذاری تو گل و بهاری — تو ملک بخاتی تو فلک لقایی
فلکت فارس زفلکت حارس — ز برای آن کاندرین سرایی — بده آن قدح را بنما آن روح را
کرمت گمان را بدهی ادایی — همگی امیدی شکر سعیدی — عسل و نباتی کرم خدایی
همگی حیوتی طبق زکاتی — چو مرا امیدی بده آشنایی — دل ما ببردی بکجا سپردی
نه جواب گویی نه رهی نمایی — دل و جان چه باشد دو جهان چه باشد — همه سهل باشد چو تو زان مایی
سر ما شکستی سر خود ببستی — که خرف نگردد ز چنین دغایی — ببلاس غوران قعطای کوران
چو طمع بریدی رقم ما بپایی — تو زکی سبویی چه اسیر کدویی — تو ز جو چه جویی چو ز جو برآیی

مولانا اردبیلی

جانا ز غمت هر شب هر شب ز غمت جانا — شیدا شوم و حیران حیران شوم و شیدا
سوزی بدلم افتد افتد بدلم سوزی — سودا بسرم آید آید بسرم سودا
آهی بزنم از جان از جان بزنم آهی — رسوای غمت گشتم گشتم ز غمت رسوا
بیخود سخنی گفتم گفتم سخنی بیخود — زیبا صنمی دارم دارم صنمی زیبا
دو رخ چو قمر دارد دارد چو قمر دو رخ — سیماست در او پیدا پیداست در او سیما
شکر لبان دارد دارد لبان شکر — حلوا همه زان بخشد بخشد همه زان حلوا
زر سیم نه بدهد ادم دادم نه بهد زر سیم — با ما نکند یاری یاری نکند با ما
وصلش بخرم از جان از جان بخرم وصلش — سودا بر از این نبود نبود بر از این سودا
ملا نکند مستی مستی نکند ملا — دانا نشود نادان نادان نشود دانا

وله

بجان تو که مرد از میان کار و محب — ز غم نکشیب کم کسیر وزنده دارد ب
هزار شب ز برای هوای خود حقیقی — یک امشبی چه بود از برای یار محب

دولت و دین آمدی بری زوال — مرد اول رحمت آن شهریار — این دعا افزا و زبان گشت بار

حکایت

لا جرم شه رستگار آمد مدام — از حسینی نیست برتر تکیه‌گاه

ای کی گریزی از اجل در ارغوان ارغوان — اینک کشانت می برند انا الیه راجعون
ای برده از بالکان سبق امروز رسیدت ریق — فرزند و اهل خانه‌ات از خانه‌ات دیده برون
خود را کسی بنده اشتی راه وفا بگذاشتی — رو با خدای داشتی ای مرده روی سنگ درون
کو غرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو — کو آن نفس کز زیرکی بر بافتی خوانی فسون
کو اسب و زین نقره‌گین بر مرکب چو من نشین — زین بر جنازه بر نشین دستان این دنیای دون
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن — بیرون رو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون
هر کشتی تا روز تو در توبه و در سوز تو — نابوده مهر اندر تو از خالق ریب المنون
راه یقین بگذاشتی رو با خدای داشتی — با دیو کردی آشتی ای سنگ فعال پر فنون
کو آن دم نخوت زدن بر این و آن سبلت زدن — کو چشمهای مست تو آن سرخ از کین چشمها
کو آن فضولیهای تو کو آن معولیهای تو — کو آن ملولیهای تو در فعل تکبر ذوفنون
کو سفره و نان ریزه‌ات بریان و بریان ریزه‌ات — کو طوق کو آویزه‌ات ای در لکامی سرنگون
تا چند زدی بر خانها تو قفل بر دندانها — تا چند چیدی دانها دام اجل گردت بون
در دیده حکمت میرزای همراه خوبان میشدی — دست‌تنگ زنان می آمدی کو آن نشانها کنون
این نان من آن آن من این خوان من [illegible] — این کار من منصب من کاهی فزون کاهی زبون
ای مست بوده از وفا کاری نکرده بی ریا — زین ماجرا با این صفا ای خواجه گیر درکنون
در قبر ضرتها از رفتهٔ تنها غریبی — زین اعتقاد سرسری زین این [illegible] سرکنون
ای شمس تبریزی ز تو این آینه روشن شده — کاری بکن اندر جهان باز [illegible] باد رحمون

خسروی قصر معظم بنیاد کرد — او ستاد کار کار آغاز کرد — در برآن قصر [illegible] خانه داشت

از همه عالم همان ویرانه داشت   شاه را گفتند ای صاحب کمال   گر نباشد کلبه این پیرزال
قصر بشود جارسوان را انجخر   تا شود مربع منظر در نظر   پیرزن را خواند شاه عجب گوش
گفت صد چندین بگیر این کلبه فروش   تا مربع گردد این قصر بلند   این زمان رخت میماند فکند
پیرزن گفتا که لا والله مگوی   از فروش این سخن ای شه مگوی   گر ترا ملک جهان گردد تمام
کار حرص تو نگیرد نظام   ترک این گیر و مرا مشغول هیچ   تا ز راه من بپیچی پیچ پیچ
صبر کرد القصه روزی پادشاه   تا برفت آن پیرزن زان جایگاه   شاه گفت آن خانه را ویران کنید
چارسویش با زمین یکسان کنند   هرچه دارد رخت او بر ره کشید   پس بجای قصر من در دم کشید
در زمان کردند ویران خانه را   کلبه بیچاره همسایه را   پس بنا کردند آن قصر شگرف
بشنو اکنون تا بدانی این دو حرف   پیرزن لرزه چو باز آمد ز راه   کلبه خود دید قصر پادشاه
رخت خود بر راه دید افتاده چه   کلبه را دیوار ایوان ساخته   آتشی در جان آن مسکین فتاد
خشمگین شد در دل او خون فتاد   با دلی پر خون ز بهر شهریار   روی را بر خاک ره مالید زار
گفت اگر اینجا نبودم ای اله   تو نبودی نیز هم این جایگاه   هم نبودی با کلبه او زان من
در همه انگیخته نیلی فرمان من   این بگفت و با دو رخ زرد کلب   بر کشید از خلق و جان آن عجب
غلغلی در آسمان افتاد از او   سرنگون شد حال آن بنیاد از او   حق تعالی کرد آن بنا را هلاک
در سرای خود فرو باشی بخاک   عمل کن در ملک چون فرزانگان   تا نگردی بحر دیوانگان

شمس تبریزی

عمر را بهر امید فردا میرود   غافلان را سوی غم غافل میرود   روز کار خویش را امروز دان
بنگرش تا در چه سودا میرود   گر کجا پیر گر بگو نه عمر رفت   هر نفس از تکیه ما میرود
مرگ در راه افتاده منتظر   خواجه بر عزم تماشا میرود   مرگ او را می برد در پیش پیش
عاقلان را زانکه وسیما میرود   مرگ از خاطر نماند دیگر   خاطر غافل کجا ها میرود
تن مپرور زانکه قربانیست تن   جان بپرور جان ببالا میرود   چرب و شیرین کم ده این مردار را

هر که تن پرورد رسوا میرود   چرب و شیرین ده ز حکمت روح را   تا قوی گردد که آنجا میرود
حکمت از شاه شمس الدین رسید   شمس تبریزی   اگر چون خورشید تنها میرود
تو نقش نقش بندان را چه دانی   تو شکل پیکر جان را چه دانی   تو خود می نشنوی بانگ اهل را
رموز سر پنهان را چه دانی   هنوز ارکان کثرت خود نجستی   حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست منشین   تو سرسبزی بستان را چه دانی   درختی سبز داند قدر باران
تو خشکی قدر باران را چه دانی   زنخ کم زن که اندر چاه نفسی   تو آن چاه زنخدان را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ   تو بازی چتر سلطان را چه دانی   کلهایست بر تو حاضر تو حیوان
تو حیوانی کلهها را چه دانی   چه صورتهاست مر این صورتها را   تو صورتهای ایشان را چه دانی
ترا در حج آورد دست ماهی   تو ماه چرخ گردان را چه دانی   تجلی گه روی شمس تبریز

حکایت   تو دیوی نور رحمان را چه دانی   بیت

من بنده سلطانم و سلطان جهانم   راندم گر ز خشم ایدیم شوریده و حیرانم
طوطی خوش الحانم سیمرغ سخن دانم   هم اشرف حیوانم هم افضل انسانم
هم مخزنم و هم نفس هم آیت ربانی   هم روحم و هم راحت هم رحمت یزدانم
همسایه خورشیدم همزاده جمشیدم   هم جنت و هم حورم هم روضه رضوانم
هم علوی و هم سفلی و هم عرشم و هم فرشی   هم جاعل افلاکم و هم فاعل ارکانم
یک نیمه ز لاهوتم یک نیمه ز ناسوتم   هم لؤلؤ هم بحرم هم گوهر و هم کانم
هم نورم و نورانی هم ظلمت و ظلمانی   هم ظاهر و هم باطن هم اینم و هم آنم
هم ماهم و هم مهرم هم روشن گلچهرم   هم زهره و بهرامم و هم تیرم و کیوانم
هم نور سنا هم هم عاشق اللهم   هم طالب درگاهم هم صاحب عرفانم
هم مستی اسرارم هم مشرف اشیا هم   هم عقلم و هم نفسم هم جسم و هم جانم
هم نورم و هم نارم هم خرقه و زنارم   هم دینم و هم اسلامم هم کفر و هم ایمانم

هم واصل توحیدم هم داور تحقیقم / هم وحدت غفرانم هم جمع و پریشانم
هم زاهد و هم عارف هم عابد و هم معروف / هم حاضر و هم غایب هم پوشیده و پنهانم
هم جاهل و هم عاقل هم فاضل و هم قابل / هم رهبر و هم ره‌زن هم دیو و سلیمانم
همزادهٔ نوحم من هم زاد فتوحم من / هم با عشق یارانم هم رافع طوفانم
هم عشقم و هم عاشق هم نور دل عاشق / هم یوسف کنعانم هم خسرو خاقانم
هم سام نریمانم هم رستم دستانم / هم شمعم و پروانه هم صاحب دیوانم
هم طور و مناجاتم هم موسی و ثعبانم / هم دشمن فرعونم هم قاتل هامانم
هم گنجم و درویشم هم مرهم و هم ریشم / هم نوشم و هم نیشم هم دردم و درمانم
هم اهل مناجاتم هم رند خراباتم / هم حاصل طاعاتم هم قاتل کفرانم
مارا که بدآری سنقور شدی یار بیکی / هم مرد خدادانم هم مرد خداخوانم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم / نه ترسا و یهودم من نه گبرم نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم / نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار سقسینم / نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نه از بادم نه از آبم نه از خاکم نه از آتش / نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ / نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد / نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم
دوی را چون برون کردم یکی دیدم دو عالم را / یکی بینم یکی دانم یکی جویم یکی خوانم
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن / بغیر از هو و یا من هو دگر چیزی نمی‌دانم
ز جام عشق سرمستم دو عالم رفت از دستم / بجز رندی و قلاشی دگر چیزی نمی‌دانم
اگر دستم دهد روزی دمی با یار در مجلس / دو عالم زیر پای آرم همی دستی زنم رقصانم

ترک من گفت بجز تو خطا آورده‌ام من / گفتم از لعل شکرخای تو ام سوز ز چین
من درین چین و مچین مانده اسیرم چه کنم / دوش زلف تو شب من بود همه شب چین بر چین
حلقه در حلقه زره در زره و بند به بند / پیچ بر پیچ گره در گره و چین بر چین
رکن کیفی گل و سنبل تو تماشا نکند / خار هجرش خوره از باغ رخش گل چین

مغربی

منم مست از لب ساقی نه از می / از آن لب گشته‌ام جام پیاپی / من از گفتار مطرب در سماعم
نه از آواز چنگ و نالهٔ نی / بجان من زنده چون باشم چو جامم / ندارد زندگی یک لحظه‌ای کس
مرا هست آنچنان یاری که یکدم / نه با وی می‌توان بودن نه بی وی / الا ای آفتاب سایه گستر
بگردان روی یار از جانب نی / تو خورشیدی و من سایه از آن رو / گهی لاشی شوم از وی گهی شی
زمانی در پیم آیی چو خورشید / زمانی آمدیت چون سایه در پی / میان سایه ام ای ماه تابان
گهی می‌گستری گرمی گهی طی / نباید بی تو عالم مغربی را / که جز نور تو غرض لمعت از حی

شمس تبریزی

لب شکرخنده تا به تاراج شکر می‌شکنی / چه زند پیش دو لعل تو عقیق یمنی
گل رخا سوی گلستان تو اگر خفته برو / تا ز شرم تو بریزد گل اسپرم و سمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون بروی / سرنگون زهره و مه باز فلک از فکنی
حق ترا از چه فتنه و شور آورد دست / فتنه و شور قیامت تو کنی بس که همی
روی چون آتش از آنی که بسوزی دل خلق / شکن زلف بدان داری که دلها شکنی
این جهان بتکده و روی تو در وی چو صنمی / هر کسی پیش زبان گشته که تو آن صنمی
قصد این دل مکن ای دوست و گر قصد کنی / ور که قاف است برد دل تو ز بیخش بکنی
صنما چاه زنخدان تو تا در جاست / من بهره که در افتم بکنم هم ز سینی
از غمت بوالحسنان مذهب این درگذرند / زان سبب تو حسن در حسن اندر حسنی

زیرکان از رخ تو مست ازان میدارد | تا غرا شند درین بزم که تو در جه هی
بی دی در فلکی حق خدا در کور بیی | هر چه پوشی بحجر از طلعت او در کفنی
شمس تبریز که در روح وطن ساخته | جان حیاتست وطن جوی که تو در جان و می

مولانا رومی

ای چشمه خوبان دو عالم بحقیقتی | شد ملکت حسن ترا مطلقه قیقتی
گر بر همه خوبان تو کنی دعوی خوبی | خوبان همه گویند ترا صدقه قیقی
در مجلس شاهان قدحی باده بنوشیم | زان ساقی سرمستی مرا داد رحیقی
پس از سر مستی همکی ناله بر آریم | قو قو بقه قابق بقه قابق بقه قیقی
چون بدر منیرست محمد بحقیقتی | کز معجز او دیده شفا شقه قیقتی
از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل | از رنگ رخش برده یمن رنگ عقیقی
پر ساز که در ازمی صافی مصفا | تا غلغله سازد بر جام رحیقی
اینجا بشنو بانگ کبوتر بقه قو قو | اینجا بشنو بانگ حقیق حقه قیقتی
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت | کو شب همه شب بانگ زند قاقه قیقی
از بزله بلابر بگلا کلنک تنه درنا | وز تن تنه درنا زده اند علم موسیقی
در باغ یکی خواجه بمکاشفه زرکست | صد مرتبه دارد بهنر شیخ بسیقی
بشنوده ای تو قصه ابراهیم ادهم | بر تخت ندا آمدش ای جفته جوقیقی
از تخت فرود آمد و در کوی فنا شد | یکتا شد و بگذاشت همه ملک زقیقی
مولانا تو بکن همه پیغمبر مرسل | کرتم طریقا و رفیقا و رفیقی

شمس تبریزی

بر جهان کهنه و بر گنبد دوار تو ف | بر جهاندار چنین ناکس غدار تو ف
بر منال و مال و این رخت دنی نقد و جنس او | بر زنان بی وفا و مرد دینار دار تو ف

پیشه گران پیکان جو کردند | اندام دراجه گونه خوردند | سگبان چو این سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت ای شاه | این شخص نه آدمی و زشتست | کاینده ز کرامتش سرشتست
زنجیر زو بیا ببین در آن نوز | تا صبح چند ای منی ار دوار | گو در دهن سگان نشسته
دندان سگان نهی بسته | زان گرگ سگان اشتها اردی | نا رزده سر بد کی [illegible] موی
شه گرد شتاب با شتابند | کان گم شده را لکی [illegible] | [illegible]
از حلقه سگان نقد کارش | شه ماند بگفت کای جوانمرد | چون نیو گران سگان [illegible]
گریان گریان بپای بر خاست | صد عذر بخواست چشم ازو خواست | پرسید سبب چه بود تماشای
کین بنگفتی تو مانده زجای | گفتا بنوا که چون [illegible] | بامن که بخویش مهر کردند
ما کرده دوان مر فراموش | از بذل عطای [illegible] | ده سال غلامی تو کردم
این بود بری که از تو خوردم | دادی [illegible] | این مهر که بد سگ آشنا خوار
سگ ده [illegible] | [illegible] حرمت [illegible] | سگ صلح کند باستخوانی
ناکس نکند وفا بجانی | چون دید شه آن شگفت کاری | کز وی بیند ره [illegible] کاری
هشیار شد از خمار مستی | بگذشت [illegible] | مقصودم ازین حکایت آنست
کاخر جهان زمش حصار جانست | مجنون که بجان دوان [illegible] | تا کرد این خود حصاری آباد
ایشان که صلاح دار بودند | پیراهن [illegible] بودند | کز غافت و گذشت خالی
از مرگ او [illegible] خالی | تو نیز گران [illegible] که او کرد | خوناب جهان بیابد خورد
هم خوان تو که لطیفه نام است | چون از تو خورد غم اسلام است | احسان همه خلق را نوازد

فی التوحید باری تعالی

آزاد و انسا به بنده سازد

بنام کردگار رحیم و جوهر | که او از جسم و جوهر هست برتر | بنقش بود ار ده و حرف او که
سرای نه رواق و هفت منظر | قدیم و قادر و غفران قیوم | رحیم و راحم و رزاق [illegible]
رسولش صدر بر قاب و قوسین | شفیع امتان در روز محشر | محمد آن امام دین و دنیی

چراغ مسجد و محراب و منبر محمد سرفراز هر دو عالم حبیب خالق و دانای داور
پس از حمد خدا و نعت احمد بگویم مدحت نفس پیمبر امیر المؤمنین حیدر که اوست
ولی کردگار پاک داور بنظم آرم ولایت نامه را ز مجموع ولایتهای حیدر
روایت میکند سلمان که روزی علی مرتضی شاه دلاور گذشته بود از عمرش بصورت
ده و پنج و شش سال ای برادر نشسته بود در شهر مدینه فراز منظری چون قصر قیصر
نهاده در طبق پیشش علی بود رطب شیرین تر از حلوای شکر من اندر شیب آن منظر رهائی
نشسته بودم و بودم مفکر بخرقه دوختن مشغول بودم گذشته بد مرا اندر بریده در بر
رطب هم خوردی و علی و دانه چند از آن بالا مرا انداخت بر سر بخندیدم تبسم کرد او را
مکن بازی که با من نیست درخور چرا بازی کنی با من کردانی که تو طفلی و من پیر معمر
خوری خرما و بر من دانه ریزی روا کی باشد ای پیر هنرور علی در خشم شد از قول سلمان
جوابش داد کای پیر هنرور علی در خشم شد از قول سلمان جوابش داد کای پیر هنرور
سوالی میکنم از تو جوابی اگر داری هر آنکه گویی زودتر بگو تا حال تو در شب [illegible]
چه گونه بود در جنگ غضنفر که از چنگال آن شیر ستوار رهانید در آن وادی بی پایان منکر
که بود آن شهسواری کاندر آمد تمام کرد کار شیر داکبر تو بودی در میان غرقه آب
بگفت از زبان زبیم دل پر آذر خلاص آن شهسوارت کرد زان خطر چه داری در سخن پاسخ بیاور
چو از حیدر شنید این قول سلمان بشد در دم ز حال خود متغیر بحیدر گفت نشانی در ستان
مرا با آن سوار خوب پیکر اگر از آن نشان داری نشانی مرا بنما که دارم از تو باور
فرو برد او ز بغل دست و برآورد علی یکدسته تازه نرگس تر که سلمان بسته بود در [illegible] از اول
سبک بنمود از بالای منظر بر آن دسته ببسته بند جامه که سلمان بود [illegible] نرگس تر
چو سلمان دید آن نرگس برآمد زجانش نعره مانند تندر بپا برخواست سلمان زان [illegible]
تمامم رفت در پیش پیمبر زحیرت لرزه اش افتاده بر تن شده رخسار گلگونش مزعفر

عتبه ملعون گرفتش گفت ای زن تو او را دوستاری
خود هزاران جان من بادا فدای نام او
بود جای عتبه را در خانه صد گز آن پر آب
گر تو از جان عاشقی خود را درین بحر غرق کن
پس شهادت گفت و خود را اندر آن در غرق کرد
شوهر زن را خبر آمد دل پر خون شد جگر
عورتم خود را ببست او درین چه غرق کرد
گر کشد زنده مرا این زن فدای او کر
عتبه آمد پیش سید حقه اندر آستین
هیچ اگر اسمی نکرد آن کافر ملعون دون
گفت اگر پیغمبری هستی بیا و بگو
ورنه دست از ساحری کوتاه کن خاموش باش
سید دنیا و دین خاموش شد از بهر وحی
حال با او گفت گفت ایزد درودت میدهد
غم مخور ای سید کونین ز فضل کاردان
تا تو بر کافران سرافرازی کنی یا مصطفی
عتبه ملعون گرفت عقرب و مور و مگس
از تو می خواهد که زنده سازی اندر پیش او
جبرئیل آورد پیغام و رسانید و رفت
گفت سید حقه بیرون آر کش [illegible] نزد در پیش من
حقه پیش مصطفی بنهاد آن کافر پلید

گفت جانم غرق عشق است دل در آن هوا
آن گزین هر دو عالم آن چراغ انبیا
گفت ای دختر بفرق در زموی مصطفی
گفت دختر صد هزاران جان فدای مصطفی
شادمان شد عتبه ملعون و بستد حقه را
گفت با خود گر محمد او رسولست از خدا
او بیاید بر سر چاه و بلا
من بگیرم دین او برگردم از راه خطا
با رفیقان بود در مسجد رسول کبریا
پس زبان بگشاد آن بدبخت بی دین دغا
من چه دارم با تو می پرسیم بگو جام مرا
پیش ازین غوغا مشوران توبه کن از گفتها
جبرئیل آمد بگفت السلام ای طاها
عرض این مشکل اجابت از برای سید دعا
هر چه بپسندد از [illegible] عطا
جمله را در دین خود دعوت کنی ای مه لقا
گشته و در شیشه با هم همچو مرهم آن دغا
کن دعا تا زنده گرداند خدا آیات هر یک را
پس نبی رو کرد سوی عتبه گبر دغا
عقرب و نحل است و مور کشته اندر وی جا
گفت یا سید اگر هستی رسول کبریا

عتبه

هیچ نیستی ساحر رسولی و خدای تو کیست | بس دعا کن تا کند زین خدایت هر سرا
خواجهٔ دنیا و دین بشنید از آن کافر خان | رو بسوی آسمان آورد آن کان سخا
گفت یارب پیش این سگ سربلندم کن بفضل | ورنه راسخ گردد این ملعون ناپاک دغا
در تحرک شد زبانش کاز زمان از امر حق | زنده گشتند آمدند از خفته بیرون هر سه تا
هر سه گرویدند بر محمد آشکار افصح سلام | کز خدا پیغمبری حقا و ختم انبیا
این علیهان لعین دو رند از دین هر یکی | دیدن رویت ندارند ای سزاوار رجا
عتبه گفتا صخرهٔ موسی غلامان تو اند | زانکه مشکلت هست جادو از زمین زیر سما
شاعری و ساحری مردم فریب و زیرکی | بافت دم در کنج خیره و نیک دانم مر ترا
فیلسوف عالم الغفر بیم از افسون تو | از کجا آموختی این سحرها را کو کجا
گفت پیغمبر ای لعین از جاه در زن غافل نیم | میروم آنجا که تا بیست ایزد را رضا
بر سر چاه آمد آن سلطان تخت و ملک دین | مرغ ما زاغ البصر طوطی اسرار ثنا
زلف مشکین بر کف آورد و بحضرت عرض کرد | گفت اگر در پیش تو داریم قرب ای پادشا
غرقه در چه عورت مسکین غریق عشق ما | قادری بر صوت و احیا باز بخش او را بما
آب چه بر سر دوید از نور بختی شد پدید | نازنین حور بهشتی بود زرنیش متکا
حافظش معبود با موی نی نکشت تن رزنش | نام او سبحان چه پاک از آب جاه و اژدها
شوهرش پیش آمد و بگرفت دامان رسول | شد مسلمان باز بیچی چند از فسق و صفا
عتبهٔ ملعون دگر مهجور برگشت و نی | مدرجنده ده نیابد نشنود هرگز ندا
گفت پیغامبر که ای یاران من فارغ شوید | قبل آن ملعون چو حق پیشت نتوان کرد وا
سپیکه دولت ذلی دولت غدار بخت خشم | طعم شهد از نیز کی نتوان یافت از آتش وفا
آنکه این سحر نخواند و آنکه معجز نشنود | حشر او با مصطفی کن ای خدای راه نما
توبه بد بر از نشانی باشیدش عفو کن | آنکه ایمان و رحیمان عفو باشد یا عطا

۲۱۲

برای یارب لطیفی که شب نمی خسپند | موافقت کن و دل را بده بیار و مجیب
بترس از آتش دلسوزی که ناگه صبح | فغان و یارب و یارب کنی نزار و مجیب
از آن دلان دل هیبت که سنگ آب شود | اگر تو سنگ نه آن بیاد دار و مجیب
بترس از آن شب سخت عظیم پر ز نهاز | دو ضره دار شبی را و زنده دار و مجیب
شنیده که جهان کام مهلت یابند | برای عشق شهنشاه کامیاب مجیب
چو مغز خشک شود تازه معرفت بخشد | که جامه معتبر شوی ای امیدوار مجیب
هزار بار بگفتم خموش سودت نیست | یکی بیار عوض گیر و صد هزار مجیب

شمس تبریزی

۲۱۳

من من منم آن عاشق بی دل دل دل | که رشیدم مست ز جام شه عادل دل دل
دل بر لبل بو لالای سیّ علی داده ز جان | کوری چشم مخالف لعنه فل فل فل
زنه زنه بود از وی زن زن زن زن زن | که گر گر حق نکند فرق ز باطل طل طل
با بیری و نظر شیشی کند در عالم | تکرم رم رم و مریدش معتبر ابل بل بل
اوا اوا او آنکه سلونی زده و بخشوده | هم کلی بعید دلالتش در مشکل کل کل
ده ده ده ده ده در خیبر گر کر کند رهای | ان معقدم دم عالم علم کامل مل مل
خو خو خو خوش جگر مجو زده عقد دل | ناصبی میشکند ز در رفت قاتل تل تل
کر کر گشتی نجات و ولای علی | تا بعد دو تتوان رفت سبیل سل سل
هه هه هست خو سوش چو گشتم دم دم | کر کر گرمی سپرد راه منزل زل زل
می بباید که همه بیجو کرا [illegible] | ورنه فی فی چه زند افق [illegible] بل بل
نشر سکه سکین علی گو گو ید | مه لا حجت آن شده دل ضل

فی المنقبت

ای خرد گفت بل ای دل بی دل دل دل | تا نباشی بجهان غافل جاهل ها هل

بر میان بند کمر زود و زنار بگشا
بمناقب قب صفدر در فاضل ضل ضل
شحنه شاه نجف قافله سالار علوم
عالم علم لدن کاشف مشکل کل کل
شهسوار فرس تیز تک دلدل دل دل
اسد الله علی عالی عادلدل دل دل
ساقی کوثر و سافی تیغ روز عرصات
سرور و راهبر و مفضل فاضل ضل ضل
چون حسین از دل و جان گشت ثناخوان علی
کوری چشم منافق فق مدغل غل غل
مهر مهر علی آنکس که ندارد بر جان
کافرش خوانم و ملعون خر غافل فل فل

شمس تبریزی

دی بمجلس سپم آن زنگ جنگل کل کل جل
گشت عاشق شق واله و بیدل دل دل
سهو نرگس پس مست او سبق لق لق لق
بکرشمه مش مش جادو و دوی بابل بل بل
قدحی پر زمی لعل مروق دق دق
پیش من داشت که جام غزل اجل کل کل
گفتمش ترک نیم ترک جو بلبس مس مس
گفت من فارسی گویم داشت کل کل
تو که دعوی دی شاعر دارم بم بم
مسکنی در همه جمع منم و محفل فل فل
امتحان جان مرا گر بتوانی کنی گفت
دانت برتر از این مجمع و فاضل ضل ضل
نه فان فان فان مشرف رو فان فان فال فال
غزلی گو بتوا فی فی مشکل کل کل
غزل نغز ادا کرده بتخلص مولا
شمس تبریز ملک لک عادلدل دل

وله

ای برادر روزگار سخت ناهموار شد
زندگانی کردن اندر شهر ما دشوار شد
شد صلاحیت نهان و آشکارا شد فساد
خلق جمله جا بجا بد فعل و بد کردار شد
عام جاهل پیشوا شد نادر از خاک فرد آخر
می ز بیم محتسب گویی که می هشیار شد
امردی و فرزن و پشت از جهان شد باده خم
خانقاهان شد رباط و مسجدان انبار شد
جایهای وقف را از بن کشند فتوی دهند
مفتیان از بهر باطل مرتد و زنار شد

پرتو خورشید تابان است یا قرص قمر
یا شعاع شعله رخساره نیکوست آن
بوستان یا باغ ارم یا کوی دوست
بوی یار جانفزا یا عنبر خوشبوست آن
معدن آهن بود یا پاره از بیستون
یا دل سنگین سخت دلبر جوست آن
ز شفتالو و امرود است آن سیب ذقن
یا سرای بازی چوگان زلفش گوست آن
این احمد یا تو الطاف الهی بهره است
زانکه استعارت لطیف نازک دلجوست آن

وله

جعد مشکین است یا زنجیر یا هندوست آن
یا شب دیجور یا ظلمات یا گیسوست آن
طره طرار یا شب یا شبه یا عقرب است
یا کمند چین بچین یا حلقه حلقه موست
عارض زیباست یا قرص قمر یا آفتاب
آینه یا ورد یا گل یا گلشن یاروست آن
نرگس مستست یا آهوست یا سحر البیان
یا فریب دین و دل یا نرگس جادوست آن
طاق ابروست یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا نونست یا ابروست آن
لعل جان افزاست یا یاقوت یا [illegible]
یا شکر یا قند یا آب لب دلجوست آن
قامت دلبر یا سرو یا شمشاد یا قد الف
یا بلای تا ابی یا خود بلای اوست آن

وله

کاکلست آن یا کمند یا بنفشه یا گیسوست آن
رشته است آن یا رسن یا دام یا گیسوست آن
بند زنجیر است یا زنار یا عنبر اذفر
یا شب است آن یا شبه یا زنگی بدخو
چین در چین است یا هندوستان یا زنگبار
حلقه یا حبل المتین یا دام جادوست آن
زنجیره است آن یا حصین یا مشتری یا آفتاب
عین نقلین یا کمان یا نون یا ابروست آن
خنجر است یا تیر ناوک یا [illegible]
یا شباه مورچه یا تیغ خون آلوست آن
عارض است یا دست موسی یا نگارستان [illegible]
لاله زار است یا گلستان ارم یا روست
خط ریحانست آن یا مشک یا [illegible]
سبزه است یا خضر آن یا نخل تر خوشبوست

یا خال

کوکبست یا به دانه یا مهر نگین | فلفل است یا گجه سود است یا ... [illegible]
لعل و مرجانست یا یاقوت یا لب عقیق | یا گلست آن یا که دندان یا در ... [illegible]
غنچه است آن یا دهن یا پسته یا تنگ شکر | گوی سیمین یا زنخدان یا که ... [illegible]
قد شمشاد است یا نخل صنوبر یا الف | طوبی خلد برینست یا قد دلجوست آن
طوطی شکرشکن یا عندلیب خوش نوا | یا که شوریده آشفته خوشگوست آن

نعت

ای آیت رحمت الهی | وی مظهر لطف پادشاهی | آنخواجه که شد فلک غلامش
آرایش عرش گشت نامش | آن محرم سر ذو الجلالی | وان مهر سپهر لایزالی
ماهی که نبود سایه او را | عرش است کمینه پایه او را | ای مطلع صبح آفرینش
ای چتر و بارگاه تمکین | فام انا املح از تو شیرین | ای پایه تو مقام محمود
پیرایه تو کلام معبود | ای صدر نشین مسند شرع | اصلی تو و دیگران همه فرع
شهباز هوای قاب قوسین | پرسنده زلف مشکسان کونین | از سر تو کس نگشته آگاه
در خلوت خاص لی مع الله | خیلها ازل قبای لولاک | بر قامت تو [illegible]

نعت مصطفی

ای شده هر دو جهان روشن ز روی | جان مشتاقان شده شیدا ز روی [illegible]
از سر زلفین او عالم شده عنبرفشان | جان فشانی میکنیم از بهر موی مصطفی
عالم کرد بیابان باشند بیاد روی او | خوی روحانی بود از خلق و خوی مصطفی
هر که خواهد قرب حق باید شود واصل بحق | لی سر و پا گردد آید او بکوی مصطفی
چشمه حیوان بود یک قطره از بحر او | بس شراب زندگی باید ز جوی مصطفی
هر که خواهد که بیابد جرعه از کوثرش | زود از دنیا گذر آید بسوی مصطفی
یک زمان لی باد روی او مباش اندر جهان | هر زمان از دل بگو ای جان تو هوی مصطفی

۲۱۴

دیده خوکان او باشد چنان چون گوی | ای خوشا آن سینه که باشد همچو کوی مصطفی
[illegible] شد بروز حشر ساغر در کفش | مؤمنان را امید بود آواز سوی مصطفی
[illegible] در حشر ماند از شه مردان دین | هر که امروز این جهان باشد عدوی
[illegible] از جان بگو ای پاک دین [illegible] | بر زبان آور کنون نام نکوی
من ز الفت مصطفی و مرتضی دارم نعت | نور بخش آتشیان هم رنگ بوی مصطفی
ای ثنایی سینه اندر ره تسلیم کشو | تا ترا بخشد اگر از آب روی مصطفی

فی النعت

خواجه دنیا و دین گنج وفا | صدر و بدر هر دو عالم مصطفی | آفتاب شرع دریای یقین
نور عالم رحمة للعالمین | خواجه کونین سلطان همه | ماهتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات | سایه حق شمع خورشید ذات | هر دو عالم بسته فتراک او
عرش و کرسی قبله کرده خاک او | پیشوای این جهان وان جهان | مقتدای آشکارا و نهان
[illegible] و مهترین انبیا | رهنمای اصفیا و اولیا | مهدی اسلام و هادی سبل
[illegible] و امام جزو کل | خواجه که هر چه گویم بیش بود | در همه چیز از همه در پیش بود
[illegible] از وجودش نام یافت | عرش نیز از نام او آرام یافت | همچو شبنم آمد او از بحر جود
علوی عالم از طفیلش از وجود | نور او مقصود مخلوقات بود | اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور | آفرید از نور او صد بحر نور | بهر خویش آن پاک جان را آفرید
بهر او خلق جهان را آفرید | آفرینش را جز او مقصود نیست | پاکدامن تر از او موجود نیست
انجم افلاک شد پیدا ز غیب | بود نور پاک او بی هیچ ریب | بعد از آن آن نور عالی زد علم
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم | یک علم از نور پاکش عالم است | یک علم ذریت و آدم است
چون شد آن نور معظم آشکار | در سجود افتاد پیش کردگار | قرنها اندر سجود افتاده بود
عمرها اندر رکوع استاده بود | سالها تا بود مشغول قیام | در تشهد بود عمری والسلام

درج

از نماز و نور آن دریای راز فرض شد بر جان امت نماز حق بهشت آن نور را چون مهر و ماه
در برابر بجست نادیرگاه بس بدریای حقیقت ناگهی برگشاد آن نور را طاهر همی
چون بدید آن نور را در بحر راز جوش زد دری او فتاد از غره ناز در طلب بر خود بگشت از نیستی
هفت پرگار فلک پیدا شد آشکار هر نظر کز حق بسوی او رسید کوکبی گشت و فلک آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک از آدم رفت عرش عالی رفت و کرسی نام یافت

نعت

آن پیمبری که او رسالت جهان گرفت | نور نبوتش همه کون و مکان گرفت
بر تخت و تخت سلطنت عرش چون نشست | اسلام در ممالک عالم امان گرفت
آوازه شریعت او رفت در جهان | تیغ قضا کشید و زمین و زمان گرفت
یک شب ز اشتیاق جمال جلال دوست | برخاست همچو ماه و ره آسمان گرفت
در روز حشر خیمه زند بر سر صراط | خواهد بلطف دست همه عاصیان گرفت

فی المنقبت

ز بعد نبی غیر حیدر که بود | که بود احتیاج خلق نبی هر که بود
نماینده دین داور که بود | کشت [illegible] پیمبر که بود
سپهر [illegible] برادر که بود | بر اهل اسلام شاه و سرور که بود
علی سید علی علی سید علی | علی شیر علی علی شیر علی
علی دان امام زمین و زمان | شب و روز در آشکار و نهان
که حکمش روانست بر انس و جان | ز ناد علی جوی امن و امان
چو او [illegible] کرد آسمان | چه گویند سکان هفت آسمان
علی سید علی علی سید علی | علی سید علی علی سید علی
برادر خالق آسمان و زمین | ثناگوی و مدح خوان و آفرین
ستایش گر سید المرسلین | گدای درش جبرئیل امین

کربا اینها

کربا اینها بود در پیش قرین | نگاه بلاشان رفیق و معین
علی سید علی علی سید علی | علی سید علی علی سید علی
محمد که فخر بنی آدم است | حبیب حق و اشرف عالم است
بر اسرار علم خدا محرم است | ز تعظیم بر انبیا خاتم است
که نفس نبی همدم و همدم است | که بر خلق عالم اعلم است
علی سید علی علی سید علی | علی سید علی علی سید علی

حکایت عجیبه

٢١٥

ناگهان روزی بتوفیق خدا کار ساز و صانع ارض و سما میگذشت عیسی بکنار [illegible]
دید در صحرا افتاده کله کله افتاده بود از تن جدا گوشت و پوست و موی او فنا
عقل و دانش از هم بگسیخته مغز او با خاک و گل آمیخته مسکن زنبور خان موریان
همچو رفته گشته بود بی استخوان کله پوسیده در دوران دیده از دوران گیتی کاهها
کله پوسیده ~~[illegible]~~ کاسه چشمش پر از خاک سیاه در سوراخ گوشش کرده مور و مار راه
کرد عیسی سوی آن کله نگاه در تعجب ماند گفتا یا اله بر رسته کرد اظهار در زمان
گفت ای پروردگار انس و جان آفریدی خلق را از صنع پاک بس ذلیل افکنده بر روی خاک
یا الها حق بچون دانست تو حق و صنع و قدرت و آیات تو حق نام پاک تو ای بی نیاز
برگشا بر من تو این احوال راز تا بدانم حال این سر چیست چون بدانم حال او دانم که کیست
جبرئیل آمد بفرمان خدا گفت یا عیسی چه می باید ترا گفت میخواهم که این پوسیده سر
باز گوید حال خود را سربسر گفت یا عیسی بپرس از وی سخن تا بگوید با تو احوال کهن
رفت عیسی سوی آن کله فراز گفت ای کله سخن گو بی نیاز حال احوال خود بگو با من
زشت رو بودی تو خود یا خوبرو جنتی بودی بگو یا دوزخی بخل ورزیدی تو یا بودی سخی
محتشم بودی بگو یا بی نوا مفلس بودی بگو یا پادشا چشم عیسی آن سر آمد در سخن

گفت یا عیسی منم مرد کهن　پادشه بودم ملک معتصم نام　رفته اندر شرق و غربم کام
هفت کشور بود در فرمان من　مشتری می یافت در ایوان من　چل هزارم بنده رومی بنام
سی هزارم بنده زنگی غلام　چل هزارم ترک اطلس پوش بود　چل دگر حبشی در درگوش بود
ده هزارم بد کنیزک همچو ماه　هر یکی با زیور و تاج و کلاه　چل هزارم اشتران بود سیاه
جملگی در بار بسال و روز و ماه　چل هزارم اشتران زربار بود　چل هزارم مرد اجرا خوار بود
چل هزارم بود مرد پهلوان　تن بتن بگزیده بودم از جهان　این همه بگزیده بودم من بزر
جملگی با تیغ و گوپال و سپر　خود گرد اشتی سپاهم را شمار　زانکه بیرون بود از حد و شمار
حاجبان پیشم ستاده از دو رد　زهره کس نه که جنباند دو لب　مطبخی در کار می بودی مدام
ده هزارم مطبخی جمله غلام　جمله مسکینان و درویشان شهر　از طعام مطبخم بردند بهر
چارصد سگ بود وقت صید تاز　یک هزارم بود چرغ و یوز و باز　اینچنین بد شاهی من در جهان
حاصل من نیست این جا غیب دان　نام من بود ست سلطان جمجمه　من ستیشان بودم همه عالم همه
گفت عیسی چند سال است اینچنین　گشته با خاک و با گل همنشین　گفت ششصد سال شد تا مرده ام
در میان خاک و خون آغشته ام　گفت عیسی جان کی دادی بگو　لب ز زهر مرگ جان آلوده
حالت تلخی جان کندن بگو　وندران دم جان ز رافش بدن بگو　گفت روزی من رسیده
بازگشتم سوی قصر خود روان　چتر شاهی بر سرم افراشته　صوف و اطلس در رهم انداخته
چون رسیدم بر سریر جای من　لرزه بگرفت سر تا پای من　جمله اندامم بتن تاب اوفتاد
جان من در آتش و تاب اوفتاد　رنگ روی من چو زر زردم نشست　دست هیبت راه ناله ام ببست
از حکیمان و طبیبان جهان　جملگی حاضر شدند اندر زمان　آمدند اندر سر بالین طبیب
چاره می جستند بهر شفا　هاتف غیب این ندا گفت از سما　حکم سود ناید باشد شفا
شربت در گشتنی ما نچشید　مرگ را درمان کجا آید پدید　چونکه آمد هفت روز از ناگهان
صوتی پیدا شد از آسمان　صوتی همچون رعد را چاردست　چار با دیگر در پالکی بست

چنگها بودش چو چنگال پلنگ　در من افکندش بر وی پلنگ　هیبت او روز بانم را گرفت
چنگها اندر زد رشته جانم گرفت　می کشید از ناخن پا تا میان　یا نبی الله من چه گویم شرح آن
گوئیا اندام باز می بودی زبان　من ز تلخی میدریدم آسمان　با هزاران حسرت و جور و جفا
جانم از تن برد باد برد عنا　عیسی مریم بگفت ای جمجمه　باز گو احوال گورت را همه
تا چه دیدی اندران دار القرار　اندر عذاب گور دادم یار　گفت چون بر مرکب چوبم روان
در نهادند و ببردند آن زمان　با فغان و ناله خلقان جهان　با لشکر گاه جمله فرزندان
اندران خاک لحد انداختند　بر سر گورم عمارت ساختند　بازگشتند آن خلایق از برم
ماندم آنجا در لحد خوار و دژم　پس مهیبت بر در بیامد از زمین　دو فرشته همچو صیادی بکمین
روز و اکام بکردند در زمان　روح در پالای حشیم بر زبان　پس مرا گفتند هر دو بهکمین
هر یکی در دست گرزی آتشین　ناخت هر یک چو سیلی گرزمین　من ز بیم هر دو لرزان و حزین
پرده را از روی من برداشتند　دگهی از من حکایت خواستند　گیست رب تو نما و منت بگو
پس رسول و کیش و دینت بگو　نه خدا دانستم و نه دین دانستم　نه رسول و کیش و آیین دانستم
زد عمودی بر سر فرقم چنان　شد چو خشخاش تن در استخوان　پس بگفتندم در آن تنگ لحد
کای بدینی دور بوده از خرد　کور بودی تو که صنع کردگار　می ندیدی در دشتی هوشیار
آسمان بی ستون افراشته　ماه و خورشید اندرو بگماشته　صد هزاران صنع او در روی کاخ
می ندیدی و بکشتی پیر تاک　روی دینی را ندیدی فراخ　کور بخت باد می نامد ز کاخ
این بگفت و زد عمودی بر سرم　تا بقعر دوزخ افکندند سرم　در میان آتش افکندند مرا
یا رسول الله چه گویم من ترا　هفت دوزخ پر ز دود آمد پدید　هر چه کردم در زمان آمد پدید
صد هزاران مار و مورم می‌گزید　صد هزاران آتش افزون می‌دمید　آتشی افروخته من در میان
صد هزاران جان بمیدادم از آن　شربتی از سم بما آید چیاد　شورشی از جان بر آوردم فتاد
نم داد اندر جحیم از طعام　از زقوم و زقّوم اکل مدام　همچنان اندر عذابم جاودان

یا نبی الله شفیعم شو از آن چون عنایت کرد رب ذوالمنن چون تویی را امر کرد زد یک من

روح من در ظلمت تاریست خوار می ندانم چون بود روز شمار عیسی مریم شد از هوش باز

چون بهوش آمد بگفت ای ابن نجا پیچ مومن را بقهر خود مسوز پرده مومن بلطف خود بدوز

زود برخواند او دعاهای خدا اسم اعظم را بنطق جان فزا پس دمید از نطق همچون کیمیا

زنده گرداند آن سر پوسیده را حکم و فرمان خداوند ودود جمجمه را باز آورد در وجود

در سجود افتاد عیسی در زمان گفت آمنا و رب المستعان جمجمه در حال الیاس آورد

گشت زنده راهب عیسی برگزید روز و شب اندر خیال تن نبود یکدمی بی ناله و زاری نبود

دایما در گریه بودی مستدام هر چهل روز اندکی خوردی طعام بودی بحال دگر در عالم او

از عبادت گشت نیک آدم او مدت باقی ره یزدان سپرد بعد از آن با دین و با ایمان بمرد

زین حکایت گفتم ای رب کریم در جهان بیکس گزین و بد عمل یا الهی حق انفاس مسیح

در گذر از گناهان قبیح بندگانت را خدایا در جهان مردم آخر شهادت کن عیان

بر زبانم جمله یا رب رحیم ختم کن ز امید رحمت یا کریم

گر نه بیگانه ای ز دین چند گویی شرم دار — از برای سیم و زر از رستم و اسفندیار

خود بگویی زان جوانمردی که گفتش جبرئیل — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ای عجب گر عاقلی می یار نشناسی همی — زر ز سنگ و درّ ز مهره شب ز روز و گل ز خار

دین بهر مصطفی را چون گرفتی مرد باش — کان فرو نا فرو دین منزل بیفکندست و بار

شیر یزدان خواجه قنبر وصی مصطفی — شاه مردان پور بوطالب علی نامدار

کو بکند او در خیبر که بد از عمر سیر — گر نبشد در منجنیق او بچو مرغ اندر حصار

کوه و فیل و اژدها و دیو و پری آدمی — از نهیب شیر او بودی چو میش اندر شکار

گر نبودی او درین ره یار سالار نبی — دشمن مردی گر این حق اله آشکار

گر مسلمانی بدین الفاظ ما این مرد را — در امیری و امامت کس تواند بود یار

که آن فرشته خوی با سرشت دیو دد — برزم اندر چه معجزها نمود از بازوی ضارب

چه رزمی آنچنان رزمی که در میدان او بودی — ز تنهانه چو برگ شاخ از باد خزان جالب

گرفته در دل ناموس مشتری از هندی شاغل — فتاده در خم گردون سهیل تازی تازیب

بلون چینی و روس از بیم رفتارش خاور — برنگ آبنوس از گرد روی عالم شب

ز شخص مشرکان گشته بهر گوشه یکی پشته — ز خلق کافران گشته روان جوی بهر جانب

دران دریای پرخاش نهنگ ذوالفقار او — غریق موج خون می شد رکاب و مرکب و راکب

کرا باشد حقایق را خرد مسند از مدحت سپهر — و یا گنج دقایق را خرد از ذره کاسب

هوای این بر شانزا گر پی برکت و تو منعم — عطای آن شاه خوانرا گر محبت تو داهب

یقین بگذر جای گر انفت هر گر این ابیات غرا را — ببسمع داد علم اصغا کند زین بنده مذنب

بجای سیم و زر خواهد گردد ز گوهر افشانده — بدین مطبوع پر زیور ز فیض فکرت صایب

ازان بحر کرم نبود عجب گر شرح حق گردد — شفیع جرم لطف او [illegible]

بود گر خصم مدح تو زبان لطف [illegible] گرداند — بواجب گفتن جاری زبان ساستی تایب

ای بخواب غفلت افزار تو رفت روزگار — می ندانی باز ناید عمر رفته های باز

چند گویی که مرا ملکست و دین اسباب من — ای عجب آگاه از من این حکایت گوش دار

در زمین شام بود است یک سرای با کمال — قصر زیبا بر سرش نیکو پر نقش و نگار

دو برادر زمهتران آن سرا بود دست جنگ — آن یکی چون سرو قد آن دگر چون گلعذار

کین بکینگ گرفتند در دل یک دیگران — مگر کرد آن مهترین بالکهترین سر دیار

مهترین کهتر گرفت و برد و بیاد در سرا — در میان آغاز کرد آن کینهای بیشمار

از قفا دست ناگاه ابداو زار گرفت — بر زمین افکند و دستش را ببست او استوار

آن زمان از کینه دل زد و خنجر گرفت تند — تا برادر را ببرد سر بخنجر زار زار

زیر خنجر گفت ور نا گشت خواب بیدار مرا / تو خطم نادیده عالم ای برادر زینهار
آب حسرت را بیار و آتش خشمت بکش / گور کن با شیطان ملعون دست از خونم بدار
بی گناهم تو مکش از حق تعالی شرم دار / از برای ملک فانی ما کردی دیو وار
بعد قتل من پریشان گردی و زار و نزار / بیکس و مونس بمانی در دو عالم شرمسار
دو برادر را به پیشی بس مرا یاد آوری / آن پشیمانی بس آنگه مر ترا ناید بکار
مال و ملک خود ترا دادم ابا جمله سپاه / باده صد دینار دیگر بر سرت سازم نثار
خنده زد گفت ایندم میفریبانی مرا / من فریب تو نگیرم گشتمت بس زار وار
وگکنی در خاک تیره من پنهان کنم / تا بمانند جمله اسباب با من پایدار
حصه تو آن من باشد ابا فقر و سرا / بهتر آید مال و ملکم از دو صد چون تو برادر
این بگفت و تیغ را بر حلق آن در نهاد / پس بقربان خدای خالق پروردگار
از میان دیوار خانه یک اجر آواز داد / کای عزیز این دیار وای جوان رهگذار
خشت ایوانت منم از حال من آگاه شو / پادشاه مصر بودم با سپاه بی شمار
سی هزار و هفتصد بودند غلامان زر جلب / سی هزارم پیل بد بر هر یکی ده تن سوار
خواجگان ملک من بودند فزون از ده هزار / بی شمارم بد عدول و زاهد و پرهیزکار
خادمان لشکر من پنج هزار و صد بودند / سی هزارم اسب تازی بود جمله نامدار
بود جمله گنج دفین اندر زمین واندر جبل / بر سپاهم را عدد هفتصد هزار اندر شمار
بی خبر اندر شکارم تب گرفت و آمدم / روز دیگر جان خود کردم درین عالم نثار
سال پانصد برگذشت و من بماندم در زمین / استخوانم در لحد شد خاک چون در کشتزار
ناگهان سیلی درآمد در بن دریا ببرد / پانصد دیگر بماندم موج افگند برکنار
تا از آنجا خشم گر آمد مرا [illegible] / گنج اندر دم مکان آنجا بود ای هوشیار
عیسی مریم زمن آگه بخورد و برگذشت / تلخی مرگم بگفتم پیش پروردگار

مدت صد سال خم بودم کز بشکستند مرا / بار دیگر خاک گشتم در میان کارزار
ناگهان یک خشت زن آمد مرا با خشت زد / در درون داشش تابیدم بنور و [illegible]
بعد از آن گشتندم روان بغزو ختند / اندرین خانه مرا بردند بنایان بکار
این زمان دیگر اندر این سرا / مانده ام بشنو نصیحت از من و تو هوشیار
خشت ایوان توم احوال خود گفتم بتو / پند گیر و نگه فانی در مرو در قهر نار
من بمی دارم روا گر زانکه تو داری عملی / کز برای جرگ فانی میکشی اینجا برادر
چون شنید این قصه او دست از برادر ورا گرفت / کای مرا تو مهتر و من کهترین بنده وار
دست او بگرفت واکشود چشم و روشن بود داد / خانه را کرد مسجد کنج کردند اختیار
آنکه این قصه بنظم آورد او سراج بود / نام او محمود باد دست قلندر ایندار دار
ای خداوند جهان و قادر لوح و قلم / بندگانت را بایمان ده ازین دنیا فرار
غفلتان خواب غفلت را تو بیداری دهی / روز محشر اهل ایمان را امان در گذار

۲۱۸

بامدادان گر تفاوت بخندد لیل و نهار / خوش بود در صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / گین نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت آمد که بنالند زشوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هوشیار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند / نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
خانه تاریک بود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهد در گلزار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / سیم دان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که زشیرینی لطف / کوزه چند نباتست معلق بر دار
مشف انجیر که صنعت کرسنا و نکند / حب خشخاش درو در عسل بنهد نگار

آسوده‌ای تیغ برو بادام روان　　همچو دریای درختان بهشتی انهار
سر و نظر باز کن و خلعت تاریخ ببین　　ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز　　ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور　　نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ　　انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن　　اندکی پیش بگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت اوست　　همه گفتند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او　　جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد افزونست　　شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی　　گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت　　تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی　　بخداوندی لطفت که بپوش ای ستار
چند عمر گرانمایه که در لهو برفت　　یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی　　یا چه گویم که تو خود مطلعی بر اسرار
آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است　　جان ندارد که ندارد بخداوند اقرار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند　　راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

پس بگردید و بگردد روزگار　　دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن　　پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند　　داستان رستم و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک　　کز بسی خلقست دنیا یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم　　هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر　　وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ　　سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنان تا مرد نام آور شدی　　فارس میدان و مرد روزگار
هرچه دیدی برقرار خود نماند　　وین که بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین　　خاک خواهد گشتن و گردش غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان　　ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد　　تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی　　به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب　　تا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد　　خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست　　ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان　　من بگویم تا بدانی گوش دار
آدمی را عقل باید در بدن　　ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرون برد　　گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر　　خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون زبردستیت بخشید آسمان　　زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش　　زینهاری را امان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق　　دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب　　فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت　　شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت در دیار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر — تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نام نکویی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل باش جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد [illegible] — دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی — قتل مار افعی [illegible] چو مار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند پند من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی سخن — حق نباید گفت الا آشکار
یا رب اندر کار ما کن نیک نظر — پیش از آن کز ما [illegible] کار

فی النعت

ای برادر تو مکن بدرندی دست بدار — زانکه بد پیشه بدکنش میرسد آخر کار
کس نکرد است نکو جز اینکه نیکی دید — خیر و شر را همگی باز نهند [illegible]
قصه دفتر شاهان گذشته برخوان — تا بدانی که بدیشان چه رسید از [illegible]
حال جمشید و فریدون و سکندر بشنو — قصه نوذر و آرایش فر و بگذار

آنکس که هوادار پیمبر و رسولست — از غیر گرانمایه و دین باد مقطع
سرچشمه حیوان که زلال ابدی یافت — از خاک در بارگهش یافته منبع
شایسته تاج ابد و ملکت کسری — گشت آنکه نشانده قدمهای شاه موقع
بر خاک درش سر بنهادیم و شادیم — تا شاه بگوید که سر از خاک در ارفع
در خاک گیتی مدحت حمد اسد الله — باید که چو مطلع بودش آخر مقطع
این نظم لطیفی که مرا زاد ز طبعت — در مدح علی هست مرا مقطع و مطلع
بوده جهت مرشد مرحوم حسینی — در مدح تو آراسته این شعر مسجع
یا رب بحق جابر و معصوم مطهر — گر ما بپذیری بکرم این دو سه مصرع
زین نوع بضاعت که مرا بود [illegible] — سرگشته ام از حضرت استم متشبع
ماییم و دعای تو و ثنای عطایی — از لطف تو ای شاه چو گشتم متوقع

فی القصیده

بنازد عقل و جان دل [illegible] غالب — امیر المومنین حیدر [illegible] علی ابن ابی طالب
امین خواجه عالم امیر علم و دانش — [illegible] ایجا شجاع شرق و مغرب
بر انسان مکرم و افضل در ادیان قاضی اعظم — ز فرقان مخبر اکمل بمیدان صفدر غالب
همو تنزیل را عالم هم او تاویل را کامل — هم او انجیل را قایل همو جبریل را صاحب
ز نور لمعه [illegible] بصفوت جنت لامع — ز نار شعله قهرش نجست دوزخ لاهب
چو حکم داور محشر و با ارزای او منفک — چو فرض خالق و اعداد او طاعتش واجب
ملک در شرح ناورده چو ذات کاملش کامل — بملک بر عرش نادیده ورای منصبش منصب
نگنجد در صحف وصفش اگر باشد فلک دفتر — نداند زینتش را قدر اگر گردد ملک کاتب
جزای شیعه اش تسنیم دانی و [illegible] — سزای منکر جانش عذاب دوزخ [illegible]
چو آورده در عرب رایت نزد شام [illegible] — عجم را قبله زردشت [illegible]

ز نجم کشور شیطان ببارد در شب یلدا / نموده از سپهر دین شهاب رجم او ثاقب

خلاص از ایزد را نموده ملک زمان معوض / ز خدمت حضرت حق را نموده یک زمان غایب

ز بهر وقت فرض او ز رفتن باز استاده / فلک تا باز واگشته نخاور شارق و غارب

بدرگاه الوهیت جواد مجذوب مطلق شد / در و در بند خیبر را بکند از قوت ضارب

هم اول او بده طالب شده او بر احق مطلوب / هم آخر او شده مطلوب او در احق شده طالب

ابا شاهی که بر ایوان گردون فخر فردارد / ز قدر خاک درگاهت زمین و مکه و یثرب

دم فیضش للقصد را بجان روح القدس چاکر / جناب بارگاهت را بجان روح القدس حاجب

هنوز اول ره از ادیان که در این راه بود الا / ترا با حق ولی لازم هنوز آدم گل [illegible]

رجال الله را شاهی عباد الله را سرور / خلیل الله را قائم حبیب الله را نایب

سپهر قدر امهری انوار جهان انجم / شراب خلد را ساقی ابرار جهان شارب

بجم اکمال تو جهان نقصان ملک ناقص / بحشم اقتدار تو جهان [illegible] و فلک لاعب

رسول اندر مقام انت منی ها در این بوده / جهان کاندر خطاب انا هستت خدا خاطب

بادل زاویهای حق ولایت را علی والی / بوصف از اصفیای دین بتصوف را غالب

نفاق دشمنان دین تیغ اعتبار تو / نمودار دم مست حجت حارث [illegible]

الا ای آنکه میگویی که با ایمان و اسلام / تفکر کن درین معنی تتبع کن بدین موجب

تو گر طاعت کنی بی حب حیدر [illegible] / که رند معتقد بهتر بسی از زاهد متعصب

اگر قرآنت قول حق بعقل حق ثابت [illegible] / حوالت باکر کرد احمد بران منهج کنند ذاهب

مکن با عقل بیدادی سپاس از مرد انصافی / ز حق چون خارجی خارج بر چون ناصبی ناصب

تو بوجهل محمد را و دجال مسیحا را / که جراحی کنی در فقه جلادی کنی در طب

اگر تفضیل محکمت است در دانش کنند اعلم / و گر ترجیح عصمت راست ز آلایش کنند اطیب

بتاریخ غرب بر خوان [illegible] آثارش / کرت باد و بستان دین دلت قایل بود [illegible]

هر که از انوار معنی دل منور کرده اند / بر دل و جانش منقش نام حیدر کرده اند

عالم و عالم معین علی عادل کرد / عالم و علمش و ملک جان و دل مسخر کرده اند

تا رسانند فیض ربانی بعالم قدسیان / کرسی زر پایه افلاک را منبر کرده اند

تا نگردند اهل معنی بی نصیب از جفر تش / از ضمیرش علم تحقیقات مضمر کرده اند

زان اناجی که بنهادند بر سر شاه را / خلعتی نیز از اهل ابایش نیز در بر کرده اند

شد علی با بها آن شاه سلطان رسل / از برای آنکه نامش میر صفدر کرده اند

گفته ام اعبد با استحقاق شاه اولیا / زانکه او را واصل دیدار داور کرده اند

مصطفی سیرت سلیمان حشمت داود داد / کز تجلی جان کلیمش دل منور کرده اند

گوش دل بگشا و بشنو مطلعی را کز شرف / سالکان عالم بالاش از بر کرده اند

در ازل تا رسم این چرخ مدور کرده اند
طوطی طبع مرا مداح حیدر کرده اند

آن شهنشاهی که خاک پاش را اهل نظر / توتیای دیده فغفور و قیصر کرده اند

شاه صورت میر معنی صاحب تیغ دو سر / کز نهیبش عزلت خاک بر سر کرده اند

میر میدان شیر یزدان حیدر دریده علی / آنکه تیغش را قتیل عمرو و عنتر کرده اند

زایران روضات را جنت [illegible] / دورباشان درش را جای از زر کرده اند

بعد پیغمبر علی را مقتدای خویشتن / زانکه مصباح دلش را از ازل بر کرده اند

معنی علم شریعت رهبر اهل طریق / کاشف سر حقایق شاه کوثر کرده اند

ختم بر خر مهره بود مردم [illegible] را / زانکه غواصان معنی سیل گوهر کرده اند

طوطی طبعم چو مدح شاه دین آغاز کرد / از پی این مطلع ملایک جمله از بر کرده اند

تا بنای کاخ [illegible] این قصر اخضر کرده اند
سکه شاهی بنام آل حیدر کرده اند

میر دین شاه رضا فیاض ارباب علوم — آنکه بر عرش برین مهدش مقام مشتهر کرده اند

منبع جود و کرم سلطان شاه اولیا — شه حسین ابن علی را این پسر کرده اند

بعد ازو زین العباد آنکش امامت درخور — کز عنایات الهی جانش انور کرده اند

حضرت باقر امیر دین محمد کز علو — پایه قدرش فراز هفت منظر کرده اند

مجتهدانی کز لطافت علم دین نظام — خویش را از چاکران کوی جعفر کرده اند

یافت چون شهد شهادت شه علی موسی رضا — یک طواف روضه اش هفت حج اکبر کرده اند

بعد سلطان وان نقی را آن امامی کز شرف — خاک پایش بر سر کیوان منور کرده اند

بعد باب خود ولایت را نقی شد پیشوا — کز برای او امامت را مقرر کرده اند

شهره از عسکر سیدان امیر ابن حسن — آنکه او را اهل دین سردار عسکر کرده اند

رهروانی کاندرین ره از ره صدق آمدند — جان طفیل راه اولاد پیمبر کرده اند

چونکه شد ورد زبانت ذکر اولاد نبی — زان دهانت را شهیدی پر ز گوهر کرده اند

نیست جز مهر اسد و لم را مونسی — هر کسی را در ازل مهرش معطر کرده اند

دوستدار مرتضی شو زانکه ارباب یقین — دشمنش را لعنت بیحد دلی مر کرده اند

منقبت

ای گرفتار سیل این ویرانه سفلی خاکدان — دل منه اینجا که هستند عالم علوی مکان

میکنی جای عمارت گاه بیت ای اجل — گو بدیت مگذار جای در رفت را مهمان

این عمارتها چه خواهد عاقبت گشتن خراب — رحمت ضایع مکن بهر رواج این جهان

خانه آباد کن باری که بنیادش جلیل — تا بکی کوشی در آبادانی این خاکدان

در جوار اهل بیت مصطفی رو خانه گیر — خانه گیر در صدر جنت باشدت آن خاندان

تا باین حال دارم بس مناسب قصه ای — تا بخوانم بر تو یکساعت بنه گوش جان

در زمانی کز طواف روضه شاه نجف — گشته بودم باز با جمعی رفیق مهربان

مشهد اهل بود و یک از حجت شاه رسل — کین سعادت یافتم از عون حق مستعان

بود از بغداد مردی مومن پاک اعتقاد — کرد از قول امینان این سخن با من بیان

کاندر ایام خلافت بود روزی مرتضی — در درون مسجد کوفه نشسته شادمان

کز در مسجد درآمد یک عرابی فقیر — کرد بر حیدر سلامی با ندای بیکران

مرتضی دادش جواب و گفت بر گو حال خویش — گر چه هستی این چنین خوار و ضعیف و ناتوان

گفت هستم مفلسی صاحب عیال و قرض دار — کامدم ای شه از جفای قرضخواه آمد بجان

نیست در عالم بغیر از تو کسی صاحب کرم — از کرم قرضم ادا کن ور بلایم وا رهان

هست از بعد خداوند کریم لم یزل — التجای من بحب پاکت ای شاه جهان

آمد از مسجد برون آن شاه و قنبر را بخواند — شد درون شهر کوفه قنبر اندر پی روان

شه چو نزدیک سرای احمد کوفی رسید — قنبر آگه کرد احمد را بیامد در زمان

کرد احمد بر امیر المومنین حیدر سلام — داد شیر حق جوابش با بسی لطف و بیان

گفت چونی در چه کاری گفت خواهم ای امام — ساختن یک خانه اینجا میکنم ترتیب آن

شاه گفتا چند کردی خرج بهر این بنا — گفت دیناری هزارم ای امام انس و جان

شاه گفتا میفروشی تا دهم من این مبلغ بتو — خانه در صدر جنت جان فزا و دل ستان

گفت احمد من خریدارم بجان این خانه را — بیع فرما از کرم ای شاه فرزند مستان

دست احمد را گرفت آن شاه و بیع کرد — دولت آنکش که باید بایع و بیعی چنان

رفت احمد تا بهای خانه بستاند ز زن — گفت بادی قصه و دادش از آنکار نشان

گفت زن هم من بفرزندان درین بیعم شریک — تا که باشد خانه جاوید بهر همگنان

کرد چون در بیع خانه شرکت زن دلنواز — نزد شاه اولیا آورد احمد زر روان

شاه مردان بهر آن قرض عرابی فقیر — داد آن زر را ببخشش خالق روزی رسان

گفت احمد هست شاها حجتی بهر ملک را — حجتی خواهم که بنویسی بدان کلک بیان

مرتضی فرمود قنبر را دوات آورد و من
هیچ میدانی که تا مضمون آن حجت چه بود
ست ذکر آن صحیح از قول او از اقرار من
کاتب حجت علی ابن ابی طالب منم
خانه در جنت الفردوس ملک خویشتن
مشتمل بر چار حد بخت آن خانه را
حد ثانی هست با مینی که باشد جای ما
حد ثالث هست با بیت حسن فرزند من
حد رابع هست با بیت حسین ابن علی
خانه در جنت بد میان چار حد آن بود
چار جوی از خمر و شیر و انگبین و سلسبیل
از فواکه از نعیم و ناز جنت سر بسر
حوریان باشند و غلمان خادمان آن مکان
خانه بر محدود موصوفی که ذکرش کرده شد
من بری بفروختم این خانه را اندر بهشت
چون نوشت این حجت و تسلیم احمد کرد شاه
رفت نزد زن وصیت کرد روزی از قضا
چون کفن سازند این حجت بنه در دست من
این تمسک را برم در پیش شاه اولیا
کرد با زن این وصیت احمد کوفی و بود
بعد اندک مدتی چون مرگ تند اجل

مجتبی بنوشت خواند آن شه بلفظ در فشان
بر تو خواهم یک بیک تو نیز برخوان و بدان
این کتابت را که بنویسم بود شاهد بران
منتهی روز قیامت قائم [illegible] چنان
از جمیع خانها و قصرها حسب البیان
هست با بیت رسول الله شفیع عاصیان
متصل با خانهٔ پیغمبر آخر زمان
بیت شاه اولیا ختم و چراغ خاندان
سید شباب جنت قبلهٔ [illegible]
خانهای اهل جنت خانه‌ای در میان
اندر آن خانه بهشتش چار جو باشد روان
باشد آنجا هر چه آید در خیال و در گمان
همچو خورشید درفشان [illegible] درخشان
هست مالک احمد کوفی فلان ابن فلان
خانهٔ جاوید تا در وی بباشد کامران
چهرهٔ احمد شد از شادی آن چون ارغوان
گر مرا آید اجل پیش از تو ای پیر ناگهان
نادران روزی که برخیزم از خواب گران
تا که بنماید بمن آن خانه در صدر جنان
روز و شب از اشتیاق خانه بی صبر و توان
کرد با وی سرکشی بر تافت از عالم عنان

حضرت شبیر را حاضر کردند کاحمد درگذشت
گفت تا دادند غسلش آن دو شهزاده که هست
بعد تلقین کرد با خلق علی بروی نماز
چونکه آوردند احمد را بسوی قبر گشت
از دهان کاغذ کبوتر بر کنارش فکند
شاه چون بگشاد کاغذ را بخط سبز دید
کز دل ما هر آن [illegible] که آمد در وجود
حکم او حکم منست و طاعتش فرمان من
خانهٔ جنت که در فرمان او موجود بود
شه چو تلقین کرد احمد را و سپردش بخاک
گفت مخفی کین مراتب با امیرالمؤمنین
گفت از [illegible] بدان دولت [illegible]
انچنین یابد چنان از حضرت دیان پاک
میکنم صد شکر کین توفیق ما را از ازل
چون کلیمی بلبل بستان سرای حیدرم
تا ابد میسازم نشیمن در گلستان مرتضی
قادرا یا کا دران روزی که در زندان خاک
بر رخ ما برگشا از خانهٔ جنت دری

شه چو بشنید این سخن بسیار غمگین گشت از آن
خاک با شان از کرامت تاج فرق فرقدان
گشت اهل کوفه آنجا حاضر از پیر و جوان
یک کبوتر نازل آنجا کاغذی اندر دهان
کرد انگه از زمین پرواز سوی آسمان
نامهٔ نامی زنده گردد کاتب غیب دان
من شدم راضی بدان علمی که خواهد کرد آن
آیت امر الولا امر از کلام او بخوان
ره بسوی آن نبرد از رضای او توان
شد دفین و خاک روحش یافت با جنت قران
از جد احمد یافت تا باشد شمار یاران
هر که دارد این صفت او در الفردوس همان
هر که را در دوستی با بود صدق خیال
دادر از شرک و ضلالت داشت ایزد در امان
در مدیح مرتضی دارم هزاران داستان
مرغ روحم چون کند پرواز از تن این زمان
چشم ما را خانهٔ تنگ لحد باشد مکان
هم بحق مصطفی و عترت آن خاندان

فی النعت

هر که او را از ازل بخت و سعادت گشت یار
دوستی مصطفی و مرتضی کرد اختیار
آن دو هادی شریعت آن دو رهبر طریق
آن دو سلطان حقیقت آن دو شاه [illegible]

این حبیب حضرت حق رحمة للعالمین | آن وصی نفس پیغمبر ولی کردگار
ایزد از یک نور ذات پاک ایشان آفرید | شد از آن یک نور دو خورشید تابان آشکار
این ولی ایزد داور شفیع المذنبین | وان امیر و حاکم محشر قسیم خلد و نار
داده حق فرزندشان همچون حسین و چون حسن | اشرف خلق همه عالم بعز و اقتدار
آن دو مهر نور پرور آن دو خورشید کرم | آن دو دریای کرامت آن دو در شاهوار
آن دو محبوب رسول و آن دو مطلوب بتول | مصطفی را مونس جان مرتضی را غمگسار
هست اخبار صحیح از راویان معتبر | کاندر ایام شباب از راه قدر و افتخار
بس که بودند آن دو شه در حضرت خیر البشر | اکثری اوقاتشان میداشت بر دوش و کنار
از قضا عیدی رسید و جامهای نو ببر | بود طفلان عرب را بهر زینت برقرار
آمدند آن هر دو شهزاده به پیش جد خویش | کای رسول حق حبیب حضرت پروردگار
هست روز عید و در بر جامها دارند نو | چون همی بینیم طفلان عرب را در کنار
ما که فخر آدم و مقصود کون عالمیم | دور نبود این لباس کهنه گر داریم عار
چون ز فرزندان خود بشنید این سخن | ز آتش اندیشه شد افروخته او را عذار
گفت یارب چون تو پوشانی لباس مرحمت | از برای جامه سبطین مرا غمگین مدار
در زمان آورد از حضرت دو حله جبرئیل | پیش سید تا دل شهزادها یابد قرار
آن دو شه گفتند هست ای جد سفید این جامها | جامه رنگین همچو ابریشم بهر ما بیار
مصطفی گفتا که این رنگ دارید آرزو | تا بفرمان خدا آن رنگ گردد آشکار
گفت شهزاده حسن من سبز میخواهم لباس | پس حسین گفتش که رنگ سرخ کردم اختیار
گفت با حیدر نبی بر حلهای ریز آب | تا ز صنع خویشتن رنگش شود هر صورت نگار
پس علی میریخت آب و مصطفی زد حلها | دست میمالید تا هر یک برنگی شد [illegible]
تا ز صنع حق یکی شد سرخ و دیگر گشت سبز | هیچ رنگ آمیز در عالم نکرد آن گونه کار

حلهٔ جنت بدید از بر آن شهزاده شاه | آورید جبرئیل از داور پروردگار
مصطفی گفتا مرا زین رنگهای مختلف | دل پریشان میشود ای جبرئیل و تن فکار
باز گو تا چیست حکمت حضرت حق را در آن | کاتش حیرت ببارد اندر دل و جانم شرار
جبرئیلش گفت ای سید تو هم دانسته | لیک صبر آور به پیش دل نگاهی خویش دار
حق همی گوید که جمعی امتان بیوفا | از تو برگردند و در دلشان بود کین استوار
با دو فرزند عزیزت ظلم و بیدادی کنند | بی‌حیا آن قوم بی‌دین لعین نابکار
این نخستین را بزهر کین کنند اول هلاک | وان دگر را تشنه خون ریزند آخر خوار و زار
جبرئیل این قصه جانسوز با سید چو گفت | سوخت جانش ز آتش غم شد دو چشمش اشکبار
مصطفی را دید گریان حضرت خیر النسا | گفت ای جانهای مادر راه دین تو نثار
موجب گریه ندانم چیست بر گو شمه | ورنه خواهد کرد جان بیقرار از من کنار
گفت پیغمبر بگویم لیک منما هیچ جزع | در بلا و در مصیبت صابری میساز کار
جور و ظلم آن سگان و قتل فرزندان چو بس | گفت یا خیر النسا شاه رسل بی انتظار
فاطمه گریان شد و از دیده می بارید اشک | همرهان دو گلبن جنت چو ابر نوبهار
گفت ای سید نگاه قتل فرزندان من | بر سر ایشان کجا باشد حاضر از خویش و تبار
گفت پیغمبر در آن غمخانه نی من باشم و نی تو | نی پدرشان حیدر صفدر شه دلدل سوار
فاطمه گفتا ایا سید مسلمانان مرا | پس که دارد تعزیت آنجا بآن اضطرار
گفت پیغمبر که جمع شیعیان مرتضی | کز سر جان و دل باشند ما را دوستدار
هر سالی اول ماه محرم تا دهم | بهر ایشان تعزیت دارند اندر هر دیار
وافریده حضرت حق بر سر قصر حسین | از ملک هفتاد صف و اندر عدد هر صف هزار
موبها ژولیده بر سر تا بروز رستخیز | نوحه میدارند و میگریند زار و بی شمار
هرکه از دیده ببارد قطره بهر حسین | تا بحشر آمرزش خواهند از آمرزگار

که پریشان گشت و زار

چون شنید این حضرت فخر النسا خاک برسر / تا نگیرد خاطر شهزادها انجا غبار
کرد فرزندان خود را در برابر انگه حلها / بادلی پر درد و حسرت با تنی زار و نزار
بار دیگر از سر حلم و حیا شهزادها / پیش جد خویش گفتند ای رسول نامدار
هست روز عید امروز و ز ابنای عرب / نیست غیر از ما کسی کو بر شتر نبود سوار
کودکان جمله سواره و ما پیاده مانده‌ایم / چاره کن در کرم این حاجت ما را برآر
گفت پیغمبر که ای جانان جد خویشتن / من شتر باشم شما را از سر حلم و وقار
پس نشاندان هر دو شه را بر دو دوش خویشتن / وان یکی را از یمین و وان دگر را از یسار
باز گفتند آن دو شهزاده که طفلان عرب / هر یکی دارند در دست اشتر خود را مهار
مصطفی از بهر خاطر جوی آن هر دو شاه / داد آنند در دست ایشان گیسوان مشکبار
باز گفتند اشتران دیگران عو میکنند / گر کنی تو عفو ما باشیم بی شک کامکار
باز گفتند عیار سید السبطین او / عفو کرد از بهر ایشان حضرت سید دو بار
غلغله در عرصه افلاک و ملایک اوفتاد / حمله کرد و بیان حیران از آن گفت و گذار
جبرئیل آمد که ای سلطان کل انبیا / حق سلامت میرساند بار دیگر بیشمار
کای حبیب ما اگر یکبار دیگر همچنین / عفو میکردی تمام عاصیان خاکسار
ز ابتدا تا انتها از اولین تا آخرین / می‌شدند از برکت عفو تو پاک و رستگار
آن سگان کاشیان تخم خوش ... / از نبی دیدند در سال و مه و لیل و نهار
جمله برگشتند از قول خدا و مصطفی / باده فرزند علی کردند از آن کار زار
عاقبت کشتند آن دو سرور معصوم را / بر خلاف گفته در ریدند ... اختصار
وای بر جان لعین کز بر دینی و جاه / آن عزیزان خدا و مصطفی را کرد خوار
هر که گوید هست لعنت بر یزید و خیل او / هست تا جاوید بر وی لعنت حق پایدار
از یزید و قوم او شیطان ترا کن نگاه / تا نگردی روز محشر پیش سید شرمسار

۲۲۵

چون پلیدی گر بخواهی نجات از کمنده / دشمن حسن علی و آل او ز انبیا
قادرا یا کالحق آن دو سبط مصطفی / کز نبی و از ولی بودند هر دو یادگار
حق جد و باب و مام و نصرهٔ اولادشان / کآفرینش را بذات پاکشان هست افتخار
هم بحق آن شهیدانی که اندر کربلا / تشنه لب گشته ایشان را به تیغ اعدا
کان لعینانی که بر آل نبی کردند ظلم / وانجا ... هم کز ایشان نوا خواهند یار
هر عذابی کان عظیم است و الیم اندر درک / تا ابد ای واحد ... قهار بر ایشان گمار
وان مطیعانی که کردند از سر رغبت همه / بهر فرزندان حیدر مال و جان خود نثار
وین محبانی که هستند از سر صدق و یقین / در طریق دوستی شاه مردان جان سپار
در بهشت عدن امر زنده یارب جملرا / حشر گردان با رسول و آل او روز شمار

ثنایی فرماید

ماه شبگیر همان از رخ زیبای تو / سرمه روحانیان خاک کف پای تو
در فلک چارمین نسبت عیسی موقوف را / وقت خروج آمده منتظر رای تو
موسی در کوه طور هر چه بیافت از تو یافت / هالک فرعون شد از ید بیضای تو
شقه‌ای چون مست گشت عربده آغاز کرد / عشق بغایت رسید وقت اخلای تو
شب چو بنیمه گذشت امر شد در زمان / خیز و سنی را بگو وقت تماشای تو
رو و ببر جبرئیل نزد محمد خرام / گو گرش انگفته ام وقت تولای تو
بر جه از این خاکدان بر پر طاووس وار / کنگره عرش کبریا کون و مکان جای تو
روی زمین ریسمان غلغله گفت و گو / هفت سما تا بعرش ملک دعوغای تو
آدم و فرزندان او انکه بتو مفتخر / کشته جو آزادگان بر دل بیضای تو
وصف تو پیغمبر کرد ز ... عدل / خاطر بی خاطران مسکن و ماوای تو
چونکه ثنایی بیافت نام و نشان ترا / هست چو ثنایی هزار چاکر و مولای تو

حوالی

فی التوحید باری تعالی و تقدس

حمد بی پایان سپاس بی قیاس هر خداوند جهان خلاق ناس مالک الملکی که هر چه خواست کرد
کس نگوید این نکو آن راست کرد آنکه از دانشش حوادث ره نیافت کنه ذاتش هیچ دل آگه نیافت
پادشاه لم یزل یعنی احد کارساز بی بدل فرد صمد نقش بند طارم زنگار گون
قایم از وی هفت طاق نیلگون بعد حمد خالق عز و جل صانع بیچون خدای لم یزل
صد هزاران تحفه و مدح و ثنا بر روان پاک ختم انبیا هر دم از ما صد درود و صد سلام
بر روان پاک سید بادا دوام بعد از آن بر سرور مردان علی ابن عم مصطفی حق را ولی
همچنان بر روح شبیر و شبر باد رحمت از خدای دادگر یا الهی بندهٔ بیچاره ام
پای بند نفس اماره ام بندهٔ عاصی سرگردان منم در ضلالت تابع شیطان منم
چون تویی بیچارگان را دستگیر از کرم افتادگان را دستگیر بشنوید ای دوستان این داستان
پادشاهی بود در هندوستان پادشاهی بس نکو اخلاق بود او به احسان در همه گیتی طاق بود
پادشاهی بس به استقلال بود طالب درویش اهل حال بود او نخوردی هیچ بی مهمان طعام
گشته حیران از عطایش خاص و عام پادشاهی با جلال و با کمال دایما در طاعت حق ذو الجلال
عادت شه بود مهمان داشتن مهمان را از دل و جان داشتن چار صد حاجب معین داشته
هر یکی بر راهی بگماشته هر مسافر کآمدی از گرد راه حاجبش بردی به نزد پادشاه
شه بروز الحق نخوردی بد طعام زانکه مهمانی نبد او را مدام اتفاقا هیچ مهمان آن سه روز
نامد اندر تخت شاه دلفروز بود بر منظر نشسته شهریار ناگه افتادش نظر بر دشتسار
دید درویشی شه نیکو نهاد کاندران وادی همی آمد چو باد حاجبی را شه طلب فرمود زود
حاجب آمد شاه را خدمت نمود شاه گفتش رو تو استقبال کن وان مسافر را ز احوال سال کن
حاجب آمد دید درویشی شگفت خرقه پوشیده درویشی چو برف پیش شه بردش بدان از گرد راه
چونکه درویش آمد اندر بارگاه چشم او چون بر جمال شه فتاد شاه را بستود و بر جا ایستاد

شاه

شاه گفتا تا بیاورند طعام گفت پیش آی ای فقیر با کرام شاه با درویش بر یک خوان نشست
نان بخوردند و نشستند هر دو دست شاه با درویش چون افطار کرد پس به صد لطف از وی استفسار کرد
گفت برگو تا کجا گردیده‌ای وز عجایبها چه‌ها را دیده‌ای در جوابش گفت پیر هوشمند
کای شه صاحب قران ارجمند ربع مسکون را سیاحت کرده‌ام رنج بیحد در سیاحت برده‌ام
دیده‌ام چین و ختا تا مرز کش از خراسان تا به سرحد حبش گشته‌ام من مرز مرز و بوم بوم
از بلاد سند تا اقصای روم دیده‌ام الحق عجایبها بسی آنچه من دیدم نشان ندهد کسی
یک عجایب دانم ای شاه جهان با تو گویم آشکارا در نهان با تو در خلوت بگویم آشکار
تا ندانند هیچکس جز شهریار هر که بودند از صغیر و از کبیر آنکه بود از امیر و از وزیر
پس بگفتا خلق را پادشاه تا همه بیرون شدند از بارگاه چونکه خلوت گشت گفتش شهریار
کان عجایب را بگفتی نامدار پس زبان بگشود پیر هوشیار شاه را بستود بی حد و شمار
گفت تا مرغی بیاورند زود کس نمیدانست مقصودش چه بود حلق او بفشرد پیر اندر زمان
تا شدش از کالبد بیرون روان پس بیفکندش میان بارگاه شد مراقب بعد از آن گفت ای اله
حی و قیومی و فرد لاینام بی زن و فرزند بی جا و مقام پیر از آن پا و ثنا اندر زمان
بر شکال مرده داد او دم روان اندر آن احوال شاه نامور بود در فکر از قضای دادگر
در دم آن جان دار مرغ از جا بجست گفت جل فانی و باقی حق هست اول الاحد خدا آغاز کرد
پس بمدح شه زبان را باز کرد شاه را بستود از اندازه بیش پس بیفتاد و دگر ره شد ز خویش
او فتاد از پای و در دم جان بداد سر به پا در داد گریان پیر شاد اسم اعظم را بخواند آن عزیز
کز عجایبها روان شد زنده نیز چون بدید این حال شاه کامران خشمگین گردید گفت ای پیر هان
باز گو این حال با من بیمری ای خجل از سحر تو صد ساحری ساحری چون تو ندیدم استاد کس
از بلاد سند تا مرز ارس زنده کردی مرده‌ای اکنون دو را کس نکرد این مرغ مرده را
در جوابش گفت پیر هوشمند کای شه صاحب قران ارجمند صد هزاران لعنت حق بر حمید

باد بر سحار ملعون پلید | من کجا و جادوی کردن کجا | لیک نامی دارم از نام خدا
هست اسم اعظم چو چالاک | گر بخوانم نیم المثل بر کوه قاف | کوه از هیبت روان گردد روان
کغز کرده بر گرفتنگ آرد در آن | این زمان بنگر یکی قدرت دگر | از بزرگی نام سیمی داد گر
بار دیگر خواندم بی نام و نشان | قصر تعین زندان میان آسمان | شاه گفتا کردیی هیچ صنع حق
پس بعین دان از یقین اسرار حق | پس بعین دان از یقین اسرار حق | چونکه بر خواندم طلسم او شدم
از طلسم در طلسم او شدم | باز خواندم آمدم در جسم خویش | ای شه با داد و با فرمان خویش
شاه گفت ای پیر دارم التماس | تا بیاموزی تو بی خوف و هراس | گر تو اسم اعظم آموزی مرا
هر چه خواهی در عوض بخشم ترا | پیر گفت ای خسرو والا گهر | ای بعدل و داد در عالم سمر
گر کنی شه طلب خوری با من قسم | تا نیاموزی بکس این اسم هم | با تو آموزم همون کردگار
اسم ذات صانع هفت و چهار | شاه سوگندش گفت ای پیر کهن | هر چه گویی شد قبول اندر سخن
خورد سوگندی آنگه با دین و داد | پیر اسم اعظم او را یاد داد | شه چو اسم آموخت از پیر شهید
چشم بر هم زد دگر او را ندید | شه تعجب ماند از احوال پیر | بود قطب و … حال پیر
ساعتی چون رفت دستوران او | آمدند القصه اندر بارگاه | شاه را بود از پیش دو دستور دبیر
هر دو در علم وزارت بی نظیر | زان دو یک بد مؤمن و ابرار دیگر | آمد و شد بر یمین او نشست
دیگری بود از یهود یاد دار | آمد و او هم نشستش بر یسار | پس زبان بگشود دستور یهود
کرد استفسار حال پیر زود | حالت بگذشته را گفت باز | اول و آخر حقیقت بی مجاز
قصه را چون سر بسر شه باز گفت | گشت حیران آن بد اندیش یهود | بود دستور شقی شمعون بنام
کافر و بدکیش لعین ناتمام | چون شنید این قصه رنگش گشت زرد | با دل خود بعد از آن اندیشه کرد
تا چه نوع آموزد او از شهریار | اسم ذات خالق لیل و نهار | گفت با خود کاین چنین هم صواب
تا کنم مهمانی شاه و صحاب | بو کر آموزم بتلبیس و حیل | اسم ذات صانع عز و جل
این تخیل کرد با خود در نهان | آن وزیر شوم دون بد گمان | بعد از آن چون گشت خالی بارگاه

نهاده نه بسیار چند و مر | و زان پس ز مرکب در آمد بزیر | فرستاده موسی چو شیر دلیر
مگر زود بر بست از حرص مال | ندانست کو را بود زان زوال | نبادی بهوش قدم بر زبر
همی رفت بالا سخن مختصر | ببیند چه هست زنان جای پنهان کنند | بر او در آن کنگره کرد بند
بزد دست اندر کمند استوار | همی شد شتابان سوی حصار | چو بر زد بکنگره بر سر کنگره
بزد دست و بر شد بران منظره | ز باره سوی مردمان بنگرید | یکی خوش بخندید شد ناپدید
سواران زنانی ببودند دیر | زنالا هیچ مرد نامد بزیر | دگر باره موسی درم صد هزار
پذیرفت آنکه گر او بر حصار | شود بنگرد تا کی رفت مرد | ز شهر چه پیدا نیامد چه کرد
جوان دگر دست زد در کمند | چو بر شد بدیوار حصن بلند | از آن باره بر مردمان کرد روی
بخندید و نامد از او گفت و گوی | معنعنه بر گشتند در پی جیل | بر آن باره بگرفت بنیاد کل
بدین حال … خنده زنان | فتادند زان سوی نامد نشان | سپاهش همه بوی روشن ضمیر
بگفتند این جایگه نیست خیر | … | زنادیگری خود این کار نیست
چنین گفت موسی که مرد دگر | بباید که تا بر شود بر زبر | رسن ها ببندیش اندر میان
چو خواهد بدان روی گردد روان | کشید از پس او را بزودی شتاب | که تا هر چه بیند بگوید بما
ببخشم من او را درم صد هزار | از آن پس که آید فرود از حصار | یکی مرد گفتا که من زین رسن
ببستید تا بر شوم بی سخن | ببینم که احوال یاران چه شد | که هر کس برفت و نیامد بگفت
رسن بسته او را پس اندر میان | سبک رفت بر باره مرد جوان | از آن سو نکرد و برگشت باز
بخندید بسیار بر باره باز | همی خواست خود را از آن سو فکند | کشیدندش از پس بصد زور و بند
گسسته شد اندر میانش رسن | دگر گرد رخ را سوی انجمن | زمانی بخندید در روی شان
وزان پس بخندید از روی شان | بماندند هر جای یکسر شگفت | چنین جای گفتند نتوان گرفت
دگر رفت خواهند از جادویت | کسی کار بس آمدن روی نیست | بفرمود موسی که تا زین سوار
بگردد و دو سپه مرد گرد حصار | که رو بنگر چه بینند بکوه شگفت | چنین جای گفتند نتوان گرفت

که رفت خواهند از مادیان [illegible]
بکرده و دو سر مرد کرد و چهار
سواره بکشتند ده مرد آن
ندیدند جایی که بد ره در آن
چنین سهمش بد که بست آن جهان
اگر چه همش باشد تهی
سلیمان داود ماندی بجای
همه سر به پیمان او داشتند
ازیشان کسی جایگه ساخت باز
بنا کرد این سد سدی زمی
کس این را نیارد که ویران کند
کتاب رسولان با آفرین
درین جای آمد سلیمان ز سد
که منسوخ شد آن کتبها تمام
گشاده شود این با خوران
ز امر خداوند فرد معین
خروج آورد نیز دجال شوم
بفرمان [illegible] و پس [illegible]
خورند هر چه باشد بروی زمین
کر باشد یقین دابة الارض آن
بجز آنکه خیزنده خلق کس

کسی را ز پس آمدن روی نیست
که دیگر ز هر چه ببیند نگفت
ابر پشت اسپان [illegible]
تبارش ندیدند در پشت پنج
خورش ار ساندی بر کسی جاودان
اگر خواستند آشتی مرگ باز
که هر خلق را کافریدش خدای
بدیش پادشاهی و پیغامبری
سلیمان داود کرد این فراز
که تا رستخیز این بگردد فنا
که بنیادش [illegible] پیمان کند
چو انجیل و صحف و کتاب زبور
با امر خداوند فرد و مجید
بیاورد جبریل این جایگاه
بدور محمد امام الزمان
کند بخش او زنده نقش دگر
مران کافر اعور عار بوم
شوند خیل یاجوج پیدا همه
نماند یکی خردلی در زمین
نمانند از آن بانگ و جیش [illegible]
نماند یکی را که باشد نفس

بفرمود موسی که تا بی سوار
گزان نیز اندازه باید گرفت
بگشتند گرد حصار اندر آن
به دیوار گشته بسیار رنج
ولیکن یکی تی نماند کسی
در عمر بس بگشتی دراز
همه طوق فرمان او داشتند
بفرمان او بود دیو و پری
بفرمانش جنی و آدمی
که اول نهاد است او خود بنا
دگر [illegible] هر روی زمین
چو توریة دگر خدای غفور
بعهد محمد علیه السلام
برین گنج مهر و ثنای آله
شود آشکارا بروی زمین
شود ملک عالم بزیر [illegible]
شود کشته بر دست عیسی [illegible]
چهل روز [illegible]
وزان پس بانگ آید از آسمان
[illegible]
سلیمان بدست خود این [illegible]

چو گل شکفته هنگام بهاران
همه [illegible] پادشاهان
ز بس [illegible] ایشان
گروهی [illegible] سیب از بر نجیده
ازیشان در کلاه مشک بهاران
لبان مشک سوده زلفهاشان
بهر ساعت دران خوبان تماشا
چو مجنونان تن جامه دریدی
چو بادی آمد و آتش فروزد
بحسرت [illegible] جان
[illegible] بسی حسرت [illegible]
شنو تا خود چه آمد از قضا در
که تا که گوهری از گوش دختر
بگوش شنو که چون این داستان شد
کسی برگرفت آنکه او بر [illegible]
[illegible] گفتند کسی مردم [illegible]
بفرمود [illegible]
بهر شادی غمی را بر فزاید
زنانرا جامها [illegible]
همی جستند تا یابند گوهر
بگفت آوخ که جان بر باد دادم

[illegible] همه جا بانگ سواران
نگارین دستها بر هم نهاده
بکوشیدی دل از آواز ایشان
خمار چشمشان مانند انگور
حسد بردی همه خوان عطاران
حریر و اطلس و دیبای ششتر
بپوشیدندی کالاهای زیبا
[illegible] در میان [illegible] سور
هر آنکس در نهی حالی بسوزد
[illegible]
دگر اندر میان سوری خوشش
بر آمد شورشی از [illegible]
دران شادی فتاد آشوب مضطر
خراج مصر بودش قیمت آن
[illegible] خازن خبر [illegible]
[illegible] حاجبان آگاه کرده
ز هر سو پاسبانان بر نشستند
میان [illegible] شادی بسیار
[illegible]
[illegible] چون چنان حالی بدیدش
[illegible] خود نهادم

[illegible] روز دیدار ماهان
زبان خوش نوایی بر نهاده
گروهی چون [illegible]
[illegible] ازیشان [illegible]
شکن اندر شکن [illegible]
همی پوشید هر کس آنچه بهتر
[illegible]
[illegible] باشد از لبش دور
همی آمد آن نکو رویان چون ماه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بماند [illegible] خلق از دیدن آن
بسی جستند گوهر را ندیدند
سخن معلوم شاهنشاه کردند
زمانه خود چنین [illegible]
ببین تا خود چه [illegible]
[illegible]
کی آه از دل و جان بر کشیدش
[illegible]

بپای خود دویدم تا کشش گاه
همین ساعت مرا حالم بدانند
درین بیچارگی بد دیدنی
دریغا من همین حیران ولی
بجز مردن دگر چاره کدامم
مثال من چو ماری زیر چاه
به داغی سر بدل مادر نهادم
دریغا من بپای خود دویدم
دریغا مرکبان باد پایم
دریغا من ز خویشانم جدایم
مرا باد آورند از غم که از شه
چه در گوشه خود دار رانند
زبان هیچ شود غمناک درویش
کند بازی شطرنج اندر آنشه
که در چه سوزی کرد شیری
مثال پادشه چون اژدها تخت
سرانجامش برچشم مار میرد
بهیار روسیاه و در عقوبت
ببخشایی که من بد کردم ای
گهی چون کشته زاری در بیابان
گهی سوی پناه خود به یزدان

کنون بابم زمین اگر ندارد
بسوزانند و حالم رفت شانند
دریغا از خویشانم جدایم
چو یونس اندر دم ماهی گرفتار
دریغا من که جانم ریش بینم
که وقت مرگ آید زیر پاه
دریغا پیره بودم بی پروا
چو آهو نزد صیادان رسیدم
دریغا ملک آباد جدادم
تو گویی در دهان اژدها یم
مثال من چو گوری در بیابان
چو در دست شیر تا عاجز بمانند
مثال من شکاری بود در کوه
ز هر گوشه سگان گردش بمانند
چو دزد اندر و بیند راه جویم
چو بفرود ز رخشش راه بگریز
رسوایی بکشتم خویشتن را
عذاب دوزخ و دیل هدایت
نهان با خود همی گفت این فسانه
که باشد تشنه بهر آب باران
گهی گفتی زبیم اجانم نشناسد

نه غمخواری که پیغامی گذارد
دریغا مادرم اینجا رسیدی
تو گویی در دهان اژدها یم
دریغا من که چون مرغی بدامم
بچشم خویش مرگ خویش بینم
دریغا در جوانی جان بدادم
در افتادم میان گرگ خونخوار
دریغا کاخ و ایوان سرایم
بنادانی همه بر باد دادم
حریفانم بمیدان گوی بازند
که گرید بهرش تنگ تازی سواران
چو بازنگان که چند سود درش
که ایمن باشد از هر گونه اندوه
نشانه کرد با آتش دلیری
چو گرید بهرش پس انگه آه کرده
چه مار افعی که دایم مار گیرد
بآتش ادم این آسوده تن را
چه بد کردم خدایا با تن خود
چو جیحون آتش از دیده روانه
گهی گفتی گشتی از دل و جان
گهی گفتی مگر بازم رها شد

پدر حاجت نخواهد کرد قربان
جوابش داد اسمعیل دلسوز
ترا ای لغزشی با من حکایت
سگی بد... سگی آن بدبخت
شد بنگ خشم کوران ناقص دون
پس انگه زان منزل رسیده
دو جد بهترین خلق آدم
بدست خود کنم قربان جانت
اگر صد ره جهان جز تو ندارم
من از حکم خدا سر برتابم
جواب ایم باشد روز قربان
بجان قره العینش نه بخشود
درین حکم خدا هستم دل شاد
ازین بهتر چه باشد در جهانم
دگر از درد و خشنودی ماهیس
برو بخجیده مکن نزدیک مادر
کزین بهتر درین گیهان چه باشد
بگو گرشاده گر یاری بشینی
چو نزدیکی بود فرجام روزی
زروی پوشیده دار احوال انجم
که گر گویی شود از زندگی سیر

ترا زان می برد تا تو ندانی
که بر تو گور باد اهم شب و روز
هزاران جان فدای راه حق باد
بزد بر چشم آن ملعون بدبخت
هم اندر ساعت آن ابلیس مکار
سبک آهی ز جان و دل کشیده
پدر گفت ای پسر بنگر تو این کار
نجشانم بدین شیرین روانت
اگر صد جان تو بر من عزیز است
اگر جان تو [illegible]
[illegible] برتیغ [illegible]
پدر فرزند را [illegible]
همان آن پادشاه دادگستر
که قربان خدا در دست خانم
کنون زنهار دانم [illegible]
سلام من رسان نزدیک مادر
که جان من فدای کردگار است
که نام مرا دیگر نبینی
اگر پرسید که فرزندم کجا شد
دلش میده بامیدی که خورشید
دگر آن گفت ای داننده اسرار

بزیر جامه آتش تیغ نهانی
چو قربانم برای کردگار است
دل و جانم بامر حق بود شاد
ز امر خالق دارای بیچون
ز خشم آن [illegible] شد [illegible]
دو پیغامبر که زین هر دو جهان [illegible]
چنین فرموده [illegible]
همین ساعت ترا از جان ببادم
ولیکن جان [illegible] امر جلیل است
دل [illegible]
چه گونه خاک [illegible] بوسه دادند
بر گفتای پدر جانم فدا باد
[illegible] خشنود [illegible] روز محشر
[illegible] اکنون ز من [illegible]
چو بیرون طمع از من بکبار
بگو با مادرم گریان نباشد
فدایی کو کریم و کامکار است
پس آن بهتر که گر [illegible] صبوری
بگو از من ناکامی [illegible]
بگویش حال من [illegible] دیر
مرا در دار دنیا [illegible] آر

به مامم گوی کای پاکیزه دامن | بسی رنج که بردی از حق من | ز صدق دل تو ده ما را حلالی
مبادا هرگز از مرگم ملالی | برای من مکن نوحه ایا مام | که آخر پیش من آیی سرانجام
که از اول روز کادم را سرشتند | برای خاک ناف او بریدند | شدم قربان حق ای مادر من
بامر داور دارای ذو المنن | بکن از لطف خود اکنون حلالم | دگر نه تا بخشد در ملالم
پس از چندی روز بر سر من | بگو مدرود باش ای مادر من | بگو این یادگار دوست بنگر
گذشته تا که از دنیا گذار (?) | چو پیراهن رسید نزدیک مامم | شود الحق ز وصل اندر غمانم
همیشه جانب مادر نگه دار | ز بهر من دلش از خود میازار | که او خود غمخور است و یادگاری (?)
ز داغ من دلش سوزنده باشد | تو نیز ای باب من مدرود می‌باش | اگر آزرده خشنود می‌باش
بحق پادشاه فرد غفار | که تو الحق مرا هرگز نمی‌گذار | که او باری گهی بیند نزدیک مادر (?)
تو از کهسار رادم یادم آور (?) | مبادا مادرم چون او ببیند | ز شوق روی من یکبار بمیرد
دگر گفت ای پدر ای تاج بر سر | تو چون ماهی و من پیش تو اختر | توئی چون آسمان من چون ستاره
بوم از ساعت تا بگسستاره (?) | توئی همچون درخت سایه گستر | چنان [illegible] اشناوری گی بر (?)
سرم بردار و رو اندر نجودش (?) | گواهی ده بهشتی در وجودش | مکن گریه که از حق بار تمانی (?)
وزین بهتر درین عالم جدائی | بیا بابا ز روی سیم خاک بایت (?) | پس اگر خاکی به هر بهره اینست (?)
من از فرمان تو سر بر ندارم | که خاک پای تو در دیده دارم | کنون فرمان دار حق بجای آر
همه عیدی تو این قربان برای ار (?) | پس ابراهیم الا کرد خونبار (?) | برون آورد از تیغ با بند
چو اسمعیل تیغ و بند را دید | بصد زاری به پیش حق بنالید | زبان نالید و گفتا کردگارا
قبولش کن بقربانی تو ما را | بپامرزی مرا در روز محشر | نمانی تو مرا محزون و ابتر
شوی خشنود از مادر بحالم | که من گریان همی از بهر آنم | خداوندا تو با بابم مجالی (?)
پدری چون من از دی توانم (?) | صبوری کن ز بعد من بحالم | که من درد ترا طاقت ندارم
اگر چه کودک و طفل و جوانم | بخوانش دو صد جان برفشانم | چرا اکنون چرا اندوه داری

جهان پر دولت و مردم رهگذاری | برو دل خوش کن و یادم میاور | چنان دان که نزادم من ز مادر
ایا بابا مرا محکم فرو بند | بزن بر دست و پای من گره چند | مبادا من بلرزم از سر تیغ
شوم عاصی ز رنجت ای پدر تیغ (?) | دگر این چشمهای من بپوشی | مبادا روی من بینی خروشی
چو بینی مهر و چشم پر خمارم | کرمی علطم دعا نامی سپارم (?) | پدید آید سر آتش نکات (?)
صدا کرد و نه هم بند روانت (?) | جواب اسمعیل گفت احوال زینسان | دل و جان پدر می‌بود گریان
ولی حکم حق چاره نبودش | اگر چه صبر و هوش از دل ربودش | پدر گفت ای بزرگان شاه فیروز
سلامت باد ای روز جگرسوز | سلامت باد ای فرزند تاج | چراغ چشم باب و جان مادر
سلامت باد ای فرزند آزاد | همیشه باد ارواح تو دلشاد | سلامت باد ای روز دلفروز
سلامت باد ای فرزند دلسوز | سلامت باد ای نور دو دیده | چو تو فرزند چشم کس ندیده
سلامت باد ای چشم و چراغم | که در هجران تو باد درد و داغم | سلامت باد ای روح بهشتی
پدر با صد هزاران درد و زشتی (?) | سلامت بتو ای یار چنیم (?) | که تا با تو دگر خرم نشینم
سلامت باد ای ماه دلفروز | دلفروزم جیدارست شب و روز (?) | سلامت باد ای روز گرامی
بماند در جهان این نیکنامی | سلامت باد ای فرزند مقبل | قرار جان باب و راحت دل
سلامت باد ای آرام جانم | که بی تو من دمی جان زنده مانم | سلامت باد ای فرزند شیرین
جوان و خوب رو فرزند شیرین | سلامت باد ای پیر و گزیده | پدر مهرت بجان و دل خریده
سلامت باد ای شمع جهانم | ایا فرزند پاکیزه روانم | سلامت باد ای نور دل و جان
کرامت اندر جهان نام تو قربان | تو قربان خداوندی ایا رور (?) | بشادی بیروی نور علی نور
نخور غم ای گزین کس [illegible] | بماند از تو این آثار محشر | جواب ابراهیم را گفت [illegible]
علو اندر ملک افتاد [illegible] | بگفتند این احوال با هم | ز علم وجود [illegible]
بآواز آمد اسمعیل جانسوز | به پیش باش آن درشت افروز (?) | بگفتا ای پدر وقت وداع است
درنگ از حکم او جرم و خطا است | تو خشنود باد ای [illegible] | فرود باد این نیکی [illegible]

چو ابراهیم بشنید این سخن را / بر بگرفت او و نخشین را / لبش بر لب نهاد و روی بر روی

وداعش کرد فرزند نکوروی / چنان کردند وداع یکدگر را / برآوردند ز جان خود [illegible]

برگفت ای پدر اکنون چه داری / چو اکارم بر دو دستی برنیاری / بحرمت سر بزانوش نهادند

ز خون دل سرشک و دیده گشادند / ببایدهای و هوی سخت دلسوز / بنالد هر که یاد آرد ازان روز

هران مومن که این قصه بخواند / اگر با دل بود بی دل بماند / بنال ای دل کنون از بهر ایشان

که چون بودست اندوه حال ایشان / چو ابراهیم بشنید این سخنها / ببوسید آن دو چشم و روی او را

چو بوسید آن دو چشم خیر کیشش / به پیشانی نهاد اندر زمینش / پس ابراهیم برداشت آن رسن را

ببست آنگاه دست و پای او را / چو دست و پای او محکم ببستش / امید از قرة العین او ببستش

پس آنگه گفت ابراهیم آزاد / خداوندا تویی دانای هر راز / مرا از آتش سوزنده برهان

پذیری چون فرزندم بقربان / نهاده بر زمین از روی چون ماه / گرفت و برکشید قربان درگاه

کشید او کارد بر حلقش بمالید / زمین و آسمان آمد بنالید / بحلقش تیغ بارها همی راند

نمی برید ابراهیم درماند / برگفت ای پدر روی بر خاک / بنه اندیشه کن از ابراهیم باک

که می بینی پریشان چهر من / دلت ناید که بر روی تو سر من / پدر روی بر بر خاک بنهاد

بحلقش باز اندیشه از شفقت و صفا / بحلقش کارد بسیار او همی سود / نمی برید چون خالق نفرمود

بنالید آنگه اسمعیل دلسوز / بحد خالق خود آن دلفروز / که چون جانم رهانیدی تو از باز

مرین درمانده را هم تو نگهدار / چو اسمعیل اندرین حاجات تسلیم / پدر از امر حق از خوف و از بیم

نمی برید سکین حلق او را / براهیم از غضب انداخت او را / چو افکندش [illegible] از جنگ

برفت و در شکست آن تیغ بر سنگ / دگر ره تیغ را برداشت او باز / بیامد تا بپیش آن سرافراز

دگر ره تیغ بر حلقش بمالید / فرشته در فلک جمله بنالید / بیامد این ندا که تیغ بر آن

که شد چون سوم بار [illegible] / چو ابراهیم بمالید سکین / بحلق کودک غمخوار مسکین

دو صد بارش فرو [illegible] / بحنجرگاه اسمعیل نالید / چو بر سنگش زدی گشتی چو الماس

اگر بر حلق او گشتی چو قرطاس / چو ابراهیم شد عاجز و درماند / سخن با چشم پر سکین فرو خواند

که ای سکین چرا حلقش نبری / بدین تیزی چرا رو دشمن ببری / مرا عاجز بخواهی کردن ای تیغ

بگفت و می براند همچنان تیغ / بزد آن تیغ دیگر بار بر سنگ / شده زاری کنان با دل تنگ

باواز آمد آن تیغ و چنین گفت / که من از تو ندارم راز بنهفت / اگر حلقش برم عاصیم من

چو ابراهیم نوکری خشم بر من / تو می گویی ببر ای مرد جبار / مرا فرمان نداد است اندرین کار

اگر فرمان تو بر من روانست / ولی فرمان خالق غیر از آنست / تو میگویی ببر حق گویدم نه

ببرم من اگر خواهی وگر نه / یقین می دان که آن فرد خداوند / چنین فرموده است از علم الوا

براهیم گریان بنشسته / ببر خود دست و پا افتاده بسته / درین بودند جبریل اندر آمد

بنزد آن خلیل سرور آمد / که با وی بود فربه گوسفندی / شفا و راحت بی درد و بندی

سلامش کرد گفتا ای وفادار / سلامت میرساند ایزد پاک / بمن گفتا که رو نزد خلیلم

سلامش گوی از من کز خلیلم / بگو قربان تو مقبول کردیم / ترا با وی همی می آزمودیم

جهان خوابی که دیدی راست کردی / بجای آوردی آن دعوی که کردی / ز قربان کردنت منظور کردیم

ملایک را ز تو خشنود کردیم / کنون بستان و این کبش از برایش / ولیکن عفو باشد از عقابش

ز روی دست اسمعیل بجای / ببر و بیا [illegible] / که خواهم آمد پیدا ز نسل او [illegible]

ببین اولیا و انبیا من / ز صلب او بحق فرزند آمد / که غمها از دل مردم زداید

که او سلطان آخر زمانست / که اندر وصل او چندین نشانست / چو ابراهیم این آوازه بشنود

که دارد دست اسمعیل خشنود / سجودی کرد و شکر حق بیاورد / بجای آب خون از دیده آورد

همان ساعت روان گشتند ازانجا / سوی خانه و شد قصه کوتاه / بهاجر گفت ابراهیم احوال

شد او از این احوال بر حال / خداوندا بحق آن عزیزان / بحق صادقان و صبح خیزان

بحق آن رسولان عزیزت / بحق رهروان باتمیزت / بحق عرش و فرش و لوح و کرسی

که از جرم و گناه ما نپرسی / بحق مرسلان و مهر سپهر / بحق مصطفی و حق حیدر

بحق ذات ای معبود ستار | کایمان من از آفت نگهدار | بحق آن گزیده مصطفی را
همین انبیا و اولیا را | بمعراجش سری دلخود بی | ز صنع خود بوی کمی شنودی
بحق او گناه ما ببخشای | ابا این عاصیان جمع اتخای | درود از ما و هر گرد دوستاران
بکان مصطفی و چاریاران | دگر بر آل و بر اصحاب پاکش | که بودند در جهان ایشان بلاکش
دگر خوانندگان یا رب برحمت | بیامرزی گناهانشان بغفلت | درون جمله را معمور گردان
بنور معرفت مسرور گردان | دمان ساعت که بر دل مرد کان | نگهداری تو ایمانشان ز شیطان

حکایت برصیصای عابد

بتفسیر کلام الله دیدم | بسی گویم کز ار شخصی شنیدم | چنین خواندم نوشته بتفسیر
که در عهد پیشین زاهدی پیر | که نامش بود برصیصای عابد | بُد چون او در آن ایام زاهد
نشسته بر سر کوی کلیوت | بحق میخواند مردم را بدعوت | رسیده بود عمر او بهشتاد
بجز از ذکر حق نکردی کس یاد | شده مشهور در هر مقامات | بُدی در راه دین صاحب کرامات
دعای او اجابت بود از حق | بهر شهر مقدار و رونق | هر آنگاهی که بودی دردمندی
ضعیف ناتوانی مستمندی | بنزد خویش طلبیدی در آن حال | دعا کردی برو آن شیخ پر حال
بدادی ایزد او را تندرستی | شدی زائل از او هر رنج و سستی | دعایش بد شفای دردمندان
که بود او رهنمای مستمندان | کنون بشنو که از دوران افلاک | چو آمد بر سر آن پیر غمناک
ز نسل پاک یعقوب سه تمیز | شهی بد اندر آن اقلیم کشور | مرادش را داده بد ایزد سه فرزند
پسر دو دختری زیبای دلبند | [illegible] نعمت آن شاه کو را ای | ولیکن بود فرزندانش بر جای
ملک بودند در ملک ولایت | ملک سبحانه داده هدایت | قضا را دختر او صرع افتاد
چنان شد کو بحال رنج او فتاد | بشد دیوانه آن فرخنده اختر | جدا گشته ز هوش و خواب و از خور
رسید او را بغم آن دو برادر | دو دیده پر ز آب و دل پر آذر | حکیمان و بزرگان و طبیبان
بخواندند از طرفها بهر درمان | همه عاجز فرو ماندند در کار | علاج او ندانستند یکبار

ظلمت کفر بدل گشت بنور ایمان | مشعل صبح تا بعث چو پیدا آمد
بام معصومه تو کمل طهارت بد از آن | زان دو سبطین از آن لؤلؤ مرجان آمد
رنگ بر خط حوادث زنه قدر و محل | در گلستان بقا همدم ولدان آمد
ورنگ از دایره مهر تو رخ یار بتافت | در بیابان فنا پیرو شیطان آمد
کشتی نوح چو بابا است چه باک ای خواجه | گر جهان را ز ابیش نوبت طوفان آمد
زانکه خاک در ت حج بجان کرد قبول | عقل را از ره انصاف بدیوان آمد
دامن عصمت از بیم طبیعت نالود | لا جرم مهر و مه از کوی گریبان آمد
ای شه آل عبا گر نه [illegible] سنت تو | گوهر مدحت از نور قرآن آمد
مسند تخت تو از نور طاها افتاد | آفتاب طوع تو از آیت عمران آمد
والی ملک ولایت توئی از راه یقین | نفس قرآن بچنین معجزه برهان آمد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] برهان آمد
[illegible] | [illegible] آمد
گلبن [illegible] باغ هدی [illegible] لیکن | [illegible] آمد
لایق نزل سلیمان بنود پای ملخ | لیکن از مور چه این تحفه فراوان آمد
شعر این بنده در انشای مدحت مثل | پیش دریا بار قطره باران آمد
لیکنم از غایت اخلاص بنظم آوردم | آنچه در فهم من عاجز حیران آمد
خلف نسل محمد توئی از راه یقین | شاید ار بنده حسن نایب حسان آمد
از کرم در کنف لطف پناهش ده از آنک | گرچه بد کردم از گروه پشیمان آمد
استرابادکه نزهتگه باغ ارم است | بی جناب تو بر آن تنگ چو زندان آمد
گرچه دارم وطن خویش در آن مل لیکن | نسبت شعر من از خطه کاشان آمد

چشم دارم که کنم در ره تو جان افشان	ز اشتیاق تو کنون جان بلبم زان آمد
نزد درگاه رفیع تو ندارد قدری	که بمه نظم رهم گوهر رخشان آمد

ای سپیدهٔ مرفوع تو از نه فلک	[illegible]یده زدی تو ضیا شمع مشعشع
شاه عرب و ماه عجم مفخر عالم	سلطان سراپردهٔ ایوان ملمع
شاهنشه ابن شیر خدا شوهر زهرا	نفس نبی الله سر و سپر در جمع
هم اعلم و هم اعظم و هم افضل و اکمل	هم مهتر و هم بهتر و هم اورع و اجمع
فرمان ده اقلیم سلونی که بمعنی	گنجینهٔ آدم شده مجموعهٔ تو شمع
پشت سپه شرع ولی عهد پیمبر	روشن کن نه دایره سطح مربع
آسایش جان و دل غمدیدهٔ یعقوب	فرزند خلیل الله و دلبند مجمع
از بعد نبی غیر علی کیست که او را	گویند بحق میر امم شاه مشفع
خورشید خجالت برد از روی چو ماهش	از رخ چو یکسو فکند گوشهٔ برقع
جمشید فلک تا کمر بندگی شاه	بربست بجان یافت سزا تاج مرصع
پیر فلک از عشق جوانمردی حیدر	پوشیده فقیرانه صفت دلق مرقع
تا شمع فلک پرتوی از نور علی دید	پروانه صفت گشت قبا ساخت مشجع
چون نام علی بشنوی دم دم حب الشی	گر مو عرضی از مهر خدا احمد ارکع
دستی که زند در دامن اولاد رسولست	شمشیر زبان دست و سر و گردنش اقطع
ای شیعی دون جفا جوی بلا جوی	تا کر نشوی کور درین واقعه اسمع
من حیدری مومن و یکرنگ و یکدل	با آل علی نی چو تو مردود مشنع
مانند زنانند پس پرده خوارج	تا عزت شه بر سرشان ساخته مقنع
از غار عیان خسته از آن چشم نوع	در نار عیان جست مر این مشوع



ای خاتم کمال نشاند چرخ در نگین	از سدره تا جناب تو صد ره تا زمین
ذات تو بر سریر نبی سایهٔ خدای	قدر تو بر سپهر مهی آفتاب دین

اندوح صورتیست جمال تو ای نشان
هرگز بنست دایهٔ فطرت بعهد خویش
روح مقدسی ملکوت از مقام قدس
هرگز ندید دیدهٔ غواص روزگار
داده گفت معینت سایل بیک سوال
رفته هزار مرتبه رضوان هزار بار
بردرگه تو صدرنشینان روزگار
هنگام کشف راز تو در بارگاه قدس
با فیض رای فایض تو آفتاب هست
گر در خور یقین تو آید کمال اوست
گویند آفتاب کند لعل سنگ را
از شعلهای آتش تیغ تو در مصاف
زان روی ماه ترا آفتاب خواند شرع
کاندر سواد خط فطرت وجود تست
بارای جاه قدر تو گیتیست از رهی
از سقف کمال تو کشتی گرفته اند
در اوج آسمان نگردد کل کاینات
میخواستند هیئت اطباق آسمان
علم طفیل ذات شما شد از آن سبب
تا گوش امانت بار کن میندست
راهیست سلطنت سلونی که داده اند گرداد

وز عقل معینت کمال تو بر یقین
در عهد دولت از تو گرایند بر یقین
برگوهر مقدس تو خوانده آفرین
در بحر کاینات چو تو گوهر ثمین
اگر ننوده دست یسار تو از یمین
از شرم چین گیسوی تو در سواد چین
از مهر آفتاب شرف آستان نشین
با قدر خویش نامده روح الامین امین
نزدیک عقل سایهٔ آن رای دوربین
وین معنی بود ز کمال تو کمترین
معقول عقل نیست گر آراسته است این
جان لعل میشود اگر کوه آهنین
ای حصن ملک ز بازوی تو حصین
چون در میان ظلمت شب ماه مستبین
مانند برده حبشی داغ بر جبین
لبان باغبان سراپرده بر زمین
نبود لعل قدر خاتم نگین تو نگین
مانند قواعد ارکان تو متین
کردند اختصار بدین مختصر چنین
مدحای لایق تخت فریدون آنکه حق
در نظم [illegible] نظر اسرار آفرین

چهار سید شافع چهار شافع نافع
یکیست عروه هدایت یکیست حسن عبادت
یکیست سوره یس علیست آیت تمکین
یکیست سید امجد یکیست کوکب اسعد
یکیست باغ سیادت علیست اهل سعادت
چهار مشفق امت چهار بحر محبت
یکیست رنج کشیده یکیست جور رسیده
نبی برای احبا علی زننده اعدا
چهار دشمن ایشان که نامشان بشمارم
یکی ابوسفیان دیگر ابن ملجم ملعون
چهار فاسق فاجر چهار مشرک کافر
یکی مشابه نمرود دیگریست چو شداد
چهار مشرک دیگر بدین چهار مشابه
یکی چه یزید زیاد است دیگریست عمر نحس
چهار مفسد باطل چهار ظالم جاهل
یکی بجوکنگ برابر یکی ز خر پس فروتر
سیاه نامه سیه رو سیاه روی سیه دل
چهار خیره بیعتی مخالفان علی را
یکی جحیم و جهیم و دیگرش [illegible] زقوم
چهار جای محبان شاه رهست مبین
چهار شهر وطن شد موالیان علی را

چهار اهل منافع چهار رهبر و هادان
یکیست راوی آیت یکیست شارح قران
حسن شفیع یکی حسین خمسین نامه جهان
یکیست در مسند یکیست [illegible] لواء [illegible]
حسن نهال کرامت حسین چون گل جنان
چهار جهار محبت چهار مهتر دوران
یکیست زهر چشیده یکی دگر شده قربان
حسن کشیده جفاها حسین ظلم فراوان
چهار دیو لعین اند از نتیجهٔ شیطان
یکی معاویه دیگر یزید مایهٔ طغیان
چهار خاین و غدار چهار ناقص بطلان
یکی ز ترک چو فرعون دگریست چو هامان
کز [illegible] جفا [illegible] کرده اند کفران
غلام شمر لعین است چارم سنان انس دان
چهار زشت و قتال چهار نکس فتان
یکی [illegible] کم از خر یکی [illegible] بیزان
عدوی آل علی را بدین چهار صفت دان
مقر [illegible] همین حکم خالق دیان
دگر سلاسل اغلال آن [illegible] ایشان
شراب کوثر و غلمان حور در روضهٔ رضوان
یکیست دگر سبزوار با قم و کاشان

ز مدح هشت و چهارست چون [illegible] سلیمی
زناد و حال کهارم مدح و نعت و تشبیه
امید هشت بهشتست چار جوی نعیم
همیشه پاک بود چار حد عالم غیبی
ازین چهار جهان چار باد لعنت بی مر
عذاب و لعنت و نفرین و زخم چهار و گرزها
محب و شیعه و اولاد چاکران علی را

گرفته صیت کلامش چهار حد خراسان
یکی بعیل فرزدق یکی لکاشغی دهسان
چو هشت و چار و دو را بنده باد حبیب و ثناخوان
ز کردگار و ملایک ز جنیان ز انسان
بر ابن ملجم و بر سینه بنی امیه و مروان
که بد عقیده و بدکیش و [illegible] محبان
چهار چیز دعا و ثنا و رحمت غفران

نصیحت

ای که بی حرص و هوا میروی
پس تو درین راه خطا میروی
نیک ز بد باز ندانی همی
از پی راحت به بلا میروی
هستی اگر تو [illegible] خویشتن
گر تو ره صدق و صفا میروی
حرص جوانست ترا از دو تاست
شاید اگر پشت دوتا میروی
چون بنماز آیی آهسته باش
چون بتقاضای عطا میروی
بر سر راهی سفری پس دراز
مظلمه در گردن و زر و وبال
بره صفت پیش صدا میروی

راه نه اینست که میروی
روی بگردان که بر دار دست
زان پی هر چیز فرا میروی
هیچ تو در بند بقا نیستی
[illegible] دم از خود بقفا میروی
با تو همه لطف و کرم کرده اند
گر به زبری بعصا میروی
هیچ تو داد ترا بر قفا
از عجب واز [illegible] است چرا میروی
یک جهتی تا که نه در نماز
وگهی از توشه جدا میروی
ده که چه بار که [illegible] دوا میروی
هیچ عطار قفا نشد یقین

راهبران [illegible] دیگر شدند
[illegible] تو [illegible] از قفا میروی
[illegible] سود و زیان [illegible] نکنی
خود به در بند فنا میروی
هر چه در و غفلت خود [illegible] کن
پس تو چرا راه خطا میروی
عمر گرامی ز تو ضایع شده است
نیست شوار راه وفا میروی
[illegible] علی ساکن و هر جای باش
چون بنماز آیی و هر جا روی
وگه از توشه جدا میروی
حاصل خود بین که پس از [illegible]
نیست شده هست و هوا میروی

نگاری محرم راز آتش
نهادش مرتضی و خلق حیران
جهودک گفت یا حیدر تو امروز
در آتش سوختی و کردی بجان
علی گفتا جهودک را اگر شیر ای
بیاور سنگ پیاور زود ایمان
جوانرا در نمار ایستاده دیدند
ابا بسیار میوه نیز الوان
با هر اینده همچون بوستانها
که گلشن ساخت گلشن بهر ایشان
بسوزند و شمعا نشین در جهنم
بچ سخ و لب خندان و شادان
سر اسلام و ایمان عرضه کردند
که او را جمع شد مال فراوان
نخانه بود آن زن از مناجات
هر آنکو بشنود تو مؤمنش دان

بحق مصطفی و آل عمران
چو یک ساعت بر آمد اندر آنجا
بکردی کار را ز خویش تاوان
چرای دوستی این بود کردی
نگاهی کن توانند از آتش نقصان
جهودک رفت تا نزد یک آن [illegible]
همی خوانند فرزند آتش قرآن
تن آن [illegible] گلشن شکفته
شده آتش بر ایشان چون گلستان
برای خاطر شاه ولایت
بطاعت گر شوند همتای سلطان
چو دیدند آن ولایت را طلاق
محب شاه گشتند از دل و جان
جوان شد سوی خانه باد و فرزند
محب حیدر و دیدار ایشان
منافق این سخن باور نکرد

پس انگه رفت چشتی بر در آتش
ز علم کردگار فرد و سبحان
جوانرا باد و فرزند عزیزش
خدا ایستاند نیز توداد ایشان
ببین صنع خداوند جهان را
علی برداشت خشت را از سر آن
گل صد برگ زرد و سرخ و ریحان
دمیده سنبل و نسرین و علمان
بنازم قدرت آن پادشاهی
نسوزانند مولا و محبان
برون آمد جوان با هر دو فرزند
شدند بالصدق از گبران مسلمان
جوانرا هر کسی چیزی همی داد
چو گل شاد و سرخ چون ماه تابان
ولایت [illegible] شاه ولایت
بنقد [illegible] گردنش شمشیر برّان

علی ابن حجازی کرد این نظم
به سال هفتصد و عشرین العرفان

فی المنقبت

ای محب مصطفی و دوستدار خاندان
از گذشت مصطفی گر مؤمنی در راه دین
در غدیر خم شنیدستی که شاه انبیا

[illegible] حیدر کرار دان
همچنین [illegible] از فضیلت حیدر [illegible]
منبر از پالان نهاد و برد حیدر را بر آن

گفت یا رب آل من والاه نصر من نصر
هر کرا او دوست دارد مومنست و مصطفی
و آنکه او را هست دشمن کافرست و دوزخی
دشمن آل محمد بد نسب باشد او
هست این معنی کلام حق که گفت مصطفی
هر کرا اینجا مقامی که به اندر رسیل
گر خلیل اندر مرد در آتشش فکند
مرتضی با اختیار خویش شد در منجنیق
گرگ با یعقوب اگر بگفت احوال پسر
ناقه چون از اشتر بیرون کرد از جبل
گر عصا بر سنگ زد موسی آب آمد برون
مرتضی هم از برای لشکر اسلام کرد
در عصا افکند موسی و عصا شد اژدها
اژدری در گهواره قصد حیدر کرده بود
عیسی مریم همی گر مرده را زنده کرد
خسته از بس اگر اندر دم او زنده شد
گر یقین کردی که آن قرص مه دو نیم شد
از برای طاعت حیدر که تا بنود قضا
در صفات حیدر کرار چند چندین دگر
انکار خوان و بشنو تا به فردوس هست حق
نکته ولایت یار بشنو از امیر المومنین

داد این خلعت مرا در مصطفی مهربان
جنت الفردوس یابد روز محشر جاودان
خر کرده آن منافق روز محشر با سگان
تخم تو پیغمبران بدخوان بهر دو مرده جهان
هر که این باور ندارد هرگزش مومن مخوان
آن همه در ذات حیدر بود پیدا و نهان
گر خلیل اندر منجنیق افکند در آتش عیان
تا بیفکندیم او را در حصار کافران
با علی بر گفت راز خویش گرگ بی زبان
کرد از تل حصار حیدر قطار اشتران
در بیابان تا همه سیراب گشتند امتان
از سر انگشتهای خویش آب خوش روان
حمله با طفل فرو برد و عصا شد همچنان
اژدر بپیچید و بدرید از تنش تا میان
مجمجمه هم زنده گشت از نطق پیر مومنان
باز گفت تا بیند واقع از دم حیدر روان
از برای مصطفی پیغامبر آخر زمان
باز تا جای خود آمد چشمه و سیارگان
گر زما در غاری شب مقتضی قران بخوان
از زبان قل تعالوا ... زنان غافل نمان
گوش جان را باز کن ای نکته دان پاکیزه جان

آن

آن شنو دستی که کردی در مدینه سائلی
هیچکس را وقت آن سائل نمیداد ای علی
در رکوع انگشترین در پیش سائل او فکند
گفت او را گر شوی محتاج نانی ای فقیر
آن که بشناخت حیدر را که او کم دیده بود
چون برون آمد ز مسجد از قضای کردگار
رفت در بازار کوفه تا مگر نانی خورد
داد خاتم را بدو گفت هم بنگش بده
افضع خباز اعور بود چون خاتم بدید
در ترازو پیش زان بنهاد و در دیگر طرف
یک شد و برهست نامد خاتم افزون بود آن
در عقب شد خاتم افزون بود سامد نان برید
آمد افزون خاتم از شه وار نیمه نانی که بود
افضع خباز با خود گفت این دیوانه است
کرد انگه مکر و حیلت تا برد انگشتری
رفت پیش قاضی و آن روز قاضی بود شریح
چار تن دادند گواهی بر سر انگشتری
چون شریح آن چار تن دادند گواهی
دزدکی آمد گر این انگشتری من ساختم
چون قبول افتاد قاضی را گواه و ...
دست آن درویش مسکین را ببرند از تن

کرد در مسجد سوالی از جمیع مومنان
بود آنجا در نماز آن پیشوای مومنان
چون فراغت یافت از فرض فدای غیب دان
این بده و آنگاه بستان هر دو نان از پیشگان
برگرفت انگشتری و شد از آنجا که رواق
رفت سوی مکه بعد از مدتی آن ناتوان
از قضا را افضع خباز بود اندر دکان
آن که از سیکر دقول مرتضی را امتحان
چشم او با نور شد از مرحمت بنگان
یک دو بنگ نان بنهاد و پس تشنه دم سنگ آن
حلقی بنهاد بر نانی گران ... از دکان
همچنان میدید از آنجا ... در میان
چون بدید آن منجوا انگشتری آن کم جان
زان نمی داند بهای ... جهان
از کف درویش مسکین بستان قصه عیان
گر نبرد دست مسکین دعوی ملکی آن
حلقی ایشان منافق کافران بیگانگان
از بر خاتم که مال این چو دست این زمان
از برای افضع خود دست کی احق در آن
کرد حکم آن خاتم نطع شد بر آن جوان
خون همی بارید از رخسار ... از بیگان

دست خود را برگرفت و گشت گریان تا رسید / بعد از جور زمانه قد او همچون کمان
شاه مردان از ولایت کرد آن حکم جناب / بر نشست بر دلدل و شد سوی کوفه تازیان
زین طرف از کوفه بیرون رفت درویش فقیر / با خود اندر ذکر گریان بی سر و سامان روان
راه می برید و میدید آن ضعیف مستمند / دید اندر ره جوانی همچو سرو بوستان
شاه شهرستان دانش افتخار کرم / مغفر گنج سعادت مخلص امن و امان
شاهباز اوج معنی راز دار لو کشف / گلبن باغ امامت صاحب تیغ و سنان
روشنی بخش جهان آفتاب داد و دین / مرهم جان موالی تیغ خونریز دشمنان
شهسوار قبله وجود کز ثبات همچو کوه / اسب را می راند همچون برق جولان بادی ازان
بود اندر زیر رانش دلدل دریا شکاف / نیزه اندر دست و بر دوشش ذو الفقار اندر میان
گفت ای درویش مسکین حال خود با من بگوی / تا که برید دست و پیت از کمان و از میان
گفت در مسجد مرا ما را برفت خود گزار / کاینچنین دیدم نبریدست هیچکس اندر جهان
فقر من مشکلست و این عجایب آنکه من / خواستم در مسجدهای شهر مدینه نان
کس جواب من نداد و هیچ گشتم ناامید / خاتمی بخشید ما را یک سلیمان زمان
این زمان انگشتری از من باستحقاق شرع / یک جهودی کرد دعوی دست من ببرید ازان
میروم سوی مدینه تا شوم واقف ز حال / تا که بخشیدست آن خاتم مرا از مؤمنان
مرتضی فرمود کای درویش مسکین بازگرد / تا بپرسم حال این قصه که میگویی عیان
باش مسکین دید آن درویش تا حیدر بگفت / بازگردانیدش از غم روی همچو زعفران
گفت من بودم که بخشیدم ترا انگشتری / گشت درویش ضعیف از گفت حیدر شادمان
منزل او تا بکوفه بود ادبار گر گشت / در بر خود آن شه آمد تا بکوفه تازیان
آمد اندر مسجد کوفه امیر المؤمنین / جمع گردانید خلق کوفه را پیر و جوان
افضح اخبار را فرمود تا حاضر کنند / حاضر آمد او قاضی و گواه کمره هان

تو تا جنبید از تخت لعل کسری بوحی / کار دم عیسیان شرب بطحی فتاده بود
تاریکی ظلمت عقبی کجا شد / آن دل که از محبت تو روشنی فزود
نور روشنی دیده خلق و عالمی / ای روشنی دیده تو کوری حسود
تا در سرور روزگار محالست کاورد / همتای تو ز کتم عدم در ره وجود
گردون جو آفتاب لقای ترا بدید / خود را به چشم تهنیت ... ستود
در باب ریخت گوهر اجرام عذر خواست / کین در خور تو نیست مرا ... ازین بنود
خاک گلی و سیلت مهرت بریز خاک / آسوده بیاغی نتواند کسی غنود
سرمایه ایست مهر تو یا مرتضی علی / کان راست در مقابله دار السلام سود
شاهی که آهنین در خیبر بزور دست / با ضعف در دو چشم بیک حمله در ربود
شیری که پای پیل تتارا کند مصاف / چندان گشاده بود که از دست او گشود
تیغش زمرد و اسب بپاک حمله دشت / بر فرق هر که ضربت او خنجر آزمود
سی و یک آیت آمده از فضل کردگار / در مدح تک سجود شهنشاه با سجود
در افضلیت علی از بعد مصطفی / گر منکری ز جهل طلب دارت شهود
در آیت مباهله او نفس مصطفاست / بر فضل و مدح او نتواند کسی جحود
چون نفس او بود ثبات هم او شد / کار امامت معتقد بدین نبود
ای مدعی تو منکر آل محمدی / بیرون نهاده پای تقلید از حدود
گر هست اعتصام زنی بر رشته بزن / کامد برای منقبتش هل اتی فرود
آنشاه شیر دل که شد از زخم گرز او / بر فرق خصم روز وغا باشکوه خود
از نقد تیغ بازوی خنجر گشای او / چون کوره اش نمانده دل ثمود
بی مهر او سیاستش که نبود بروز حشر / خون دشمنش در آتش دوزخ ذکر فزود
شاخی چنان نشان که سعادت بهر ثمر / تخمی چنان بکار که بتوانیش درود

صحبت علت یقین آن زمان شود ❊ کز مالک جحیم خوری آتشین عمود
خشنود باد حضرت شاه جهان ز تست ❊ بر روضه مطهرش از کبریا درود
کاشی نگاه دار ره بندگی که هست ❊ از بندگی درگه او دولت خلود
فوزی سعادت ابدی مسر کن بفقر ❊ کاواز لاتخف بصبوری توان شنود

فی النعت

دوش چون دود شب تیره بپایان آمد ❊ نوبت نعرهٔ مرغ سحرخوان آمد
نفس عیسوی آورد صبا از دم صبح ❊ تا در اجزای نباتی مدد جان آمد
زرگر صبح بلشکر گردون در تاخت ❊ تا بیک اندر عقبش موکب سلطان آمد
گوی زرین مه بدر رسید افق ❊ هم بچوگان فلک تا سر میدان آمد
چشم جان از دم مشکین صبا روشن شد ❊ گوییا از مصر نسیمی سوی کنعان آمد
چه عجب بوی بهشت از دم باد گر او ❊ از روش از طرف خاک خراسان آمد
شرف خاک خراسان همه دانی ز چیست ❊ زانکه در بقعهٔ او روضهٔ رضوان آمد
روضه پاک معلای امام معصوم ❊ آنکه خاکش ز علو افسر کیوان آمد
آنکه در گلشن مهرش ز سر صدق در رفت ❊ دست فراشش صبا مشعله گردان آمد
آنکه اندر حرم جان محب از مهرش ❊ مالک چار حد خازن ایمان آمد
آنکه در خازن جاهش زره قدر و محک ❊ پر طاوس فلک مروحه جنبان آمد
خدمتش را ز فلک بهر دوار رسید ❊ درگهش را ز فلک صاحب دربان آمد
خوشه چین در او گر سری و سنجر بود ❊ خاک روب در او قیصر و خاقان آمد
یکطواف درش از قول رسول قرینه ❊ با هفتاد حج نافله یکسان آمد
سالکان ره او را ز پی صدق یقین ❊ نور مهرش عوض شمع درفشان آمد
هر دو عالم ز طفیلش رقم هستی یافت ❊ خوان فطرت بحق جد تو مهمان آمد